۲۵ سال در کنار پادشاه

خاطرات اردشیر زاهدی

۲۵ سال در کنار شاه

خاطرات «اردشیر زاهدی»

داماد محمدرضا شاه،

وزیر اسبق امور خارجه،

آخرین سفیر کبیر ایران در آمریکا

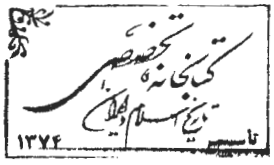

این کتاب با همکاری انتشارات آشیانه کتاب منتشر شده است
WWW.eshyanehketab.com

زاهدی، اردشیر، ۱۳۰۷ -
۲۵ [بیست و پنج] سال در کنار شاه: خاطرات اردشیر زاهدی /به کوشش ابوالفضل آتابای.--
تهران: عطائی، ۱۳۸۱.
۳۸۹ ص. ISBN 964-313-588-8
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه: ص. ۴۰۷/ - ۴۰۸ همچنین به صورت زیرنویس.
۱. زاهدی، اردشیر، ۱۳۰۷ - .-- خاطرات. ۲. ایران -- تاریخ -- پهلوی، ۱۳۲۰ - ۱۳۵۷.
الف. آتابای، ابوالفضل، گردآورنده. ب. عنوان
۳ آ ۳ ز / ۵ / DSR ۱۵۲۸ ۹۵۵/۰۸۲۴۰۹۲
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران ۲۷۴۲۳ - ۸۱ م

بیست و پنج سال در کنار شاه

«خاطرات اردشیر زاهدی»

چاپ اول: ۳۳۰۰ نسخه، چاپخانه پیام
ISBN 964-313-588-8
تهران - ۱۳۸۱

(β)

فهرست مندرجات

عنوان	صفحه
پیشگفتار	۵
اردشیر زاهدی در یک نگاه	۱۳
دیباچه مؤلف	۱۴
کودکی و نوجوانی	۱۷
قیام ملی ۲۸ مرداد	۳۱
مرگ شاهپور علیرضا پهلوی	۸۱
ازدواج باوالا حضرت شهناز	۱۱۱
پاسخ به تاریخ	۱۳۹
ازدواج شاه و فرح	۱۴۹
تولد ولیعهد	۱۷۵
روابط من با نامداران رژیم پهلوی	۲۰۷
نخست‌وزیری آموزگار و نامه علیه (آیت‌الله) خمینی	۲۹۱
داستان انقلاب	۳۱۷
یاد و خاطراتی از شاه	۳۳۹
درباره اردشیر زاهدی	۳۹۱
اسناد و مدارک	۴۰۹

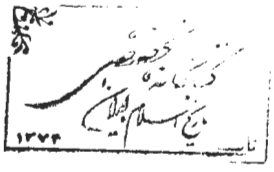

سایه خدایم شاهنشاها علیاحضرت شهبانوی گرام عزیزتر از جانم ما

غلام ابری صبح بخیر عرض کرده و تکرار بار پای شاهنشاه عزیزتر از جان
و دست علیاحضرت مهربان و عزیزتر از جان را بوسیده و اجازه میخواهد بپرسد
بیستمین سالگرد ازدواج آن عزیزتر از جانها را تبریک گفت خداوند بزرگ
در این نوزده سال نه تنها این مرحمت را به مردم کشور فرمودند بلکه ما شاءالله
ولیعهد گرام و شاهدخت رضا و شاهپور علیرضا و شاهدخت
لیلا را به کشور و به آن سرچشمه عزیز مرحمت فرمودند
تردید ندارم و اطمینان دارم که این ناراحتی های کوچک برطرف و باز
بطرف جلو با خوشی و موفقیت پیشرفت خواهید رفت چون نه تنها قلبی مهربان
دارید بلکه مردم راست و خدا بدست همسفرید و خداوند هم با سلامت
انشاءالله همیشه خوشی و خرم و موفق باشید که این
تنها آرزوی من در زندگی بوده و هست باز هم پای عزیز

شاهنشاه، دولت شهبانو عزیز را بوسیده فدایتان میشوم مثل همیشه چاکر

کتابخانه تخصصی تاریخ اسلام و ایران
تاسیس ۱۳۷۴

پیشگفتار

تاریخ دوران سلطنت ۳۷ ساله محمدرضا پهلوی (از شهریور ماه ۱۳۲۰ تا بهمن ۱۳۵۷) تاریخی دردناک و سراسر از بازی‌های پنهان قدرت‌های استعمارگر و امپریالیستی در ایران است.

پس از اشغال ایران توسط نیروهای متفقین در سوم شهریور ماه ۱۳۲۰ و به دنبال خروج رضاشاه از ایران دخالت‌های پنهان انگلستان در ایران رویه علنی بخود گرفت، و در حالیکه شوروی‌ها معتقد به حذف رژیم سلطنتی پهلوی و تأسیس جمهوری در ایران بودند انگلیسی‌ها به حمایت از فرزند (ولیعهد) شاه تبعیدی پرداخته و دوستان آمریکایی خود را نیز به حمایت از این تصمیم فراخواندند. از این تاریخ به بعد دخالت‌های انگلستان و آمریکا در تمامی شئونات زندگی ایران و ایرانیان رویه علنی و آشکار بخود گرفت که اوج آن اقدام مشترک آمریکا و انگلستان در انجام کودتای ۲۸ مرداد ماه سال ۱۳۳۲ و سرنگونی حکومت ملی مرحوم دکتر محمد مصدق پرچمدار نهضت ملی کردن صنعت نفت ایران بود.

از سال ۱۳۳۲ به بعد نام «زاهدی»ها در ایران بر سر زبانها افتاد.

غائله‌گردان کودتای نظامی ۲۸ مرداد ۳۲ در ایران سرلشگر «فضل‌الله زاهدی» بود که به هیچ وجه ارتباط خود با سازمان جاسوسی آمریکا و رئیس سی ـ آی ـ ا (آلن دالس) را پنهان نمی‌کرد.

او پس از پیروزی کودتا و سرنگونی دولت دکتر مصدق به نخست وزیری رسید و پسر جوانش (مهندس اردشیر زاهدی) هم با دختر محمدرضا شاه ازدواج کرد و داماد شاه ایران شد!

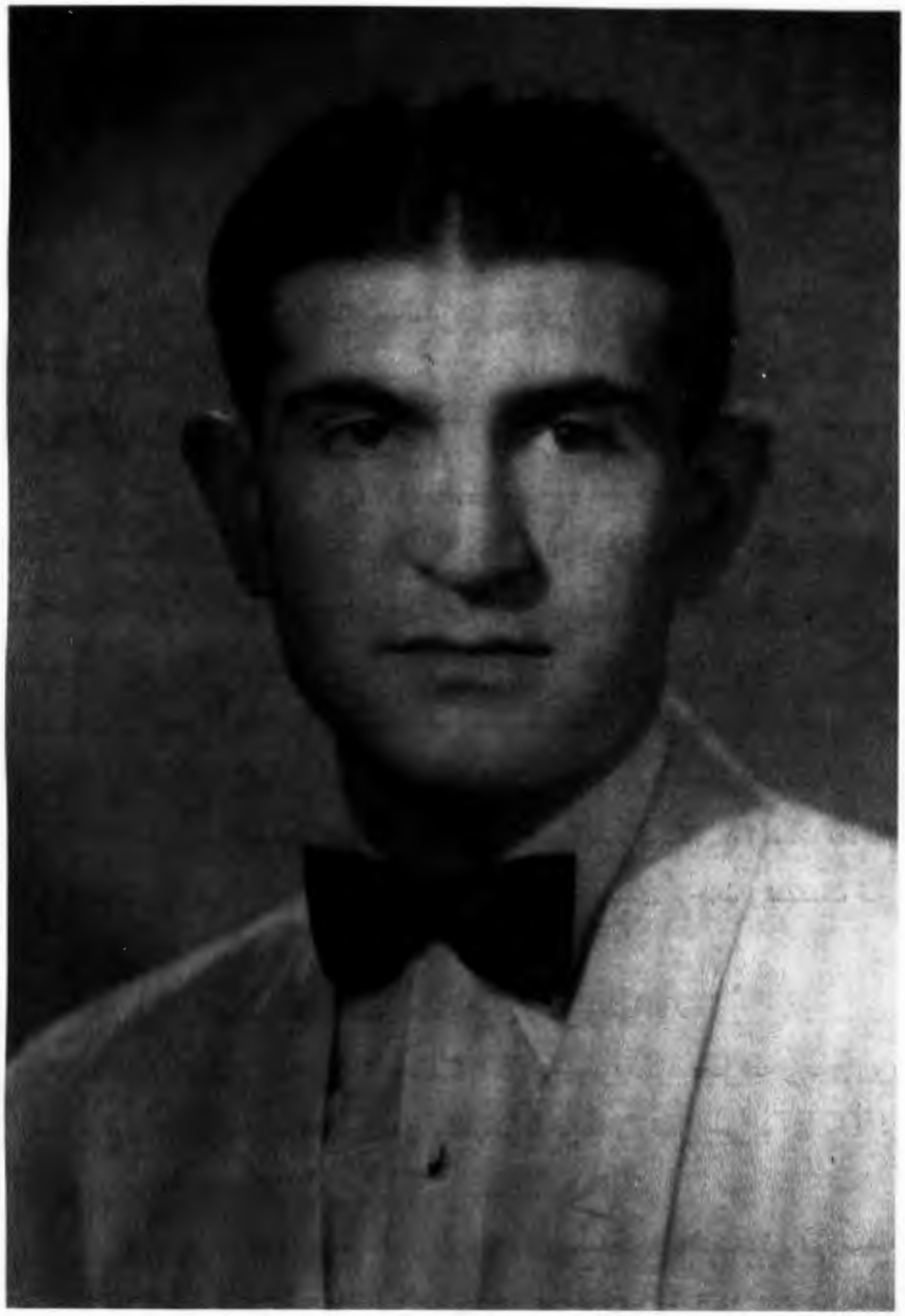

اردشیر زاهدی ایام تحصیل درآمریکا

اگر چه عمر نخست وزیری سپهبد فضل‌الله زاهدی چندان طولانی نبود اما فرزندش (مهندس اردشیر زاهدی) از سال ۱۳۳۲ تا آخرین روزهای سلطنت محمدرضا شاه برای مدت ۲۵ سال درکنار شاه باقی ماند و حتی پس از متارکه و طلاق گرفتن شهناز پهلوی و خارج شدن ازکسوت دامادی شاه همچنان دوست و محرم محمدرضا شاه و خانواده پهلوی و دیبا باقی ماند و سالها وزیر امور خارجه و سفیرکبیر ایران در ایالات متحده و مشاور اصلی شاه سابق بود.

بدون تردید شخصی که ۲۵ سال مشیر و مشار و محرم اصلی اسرار دربار شاهنشاهی پهلوی بوده است اطلاعات و خاطرات ذیقیمت و تکان دهنده‌ای دارد.

اردشیر زاهدی که پس از پیروزی انقلاب اسلامی در ایالات متحده زندگی می‌کند همچنان جزو محارم بازماندگان شاه سابق است و بعضی از امور سیاسی و اقتصادی همسر شاه سابق (فرح) و فرزندان او را اداره می‌کند.

زاهدی که هم اینک ۷۵ سال سن دارد علیرغم سن زیاد از سلامت جسمانی خوبی برخوردار است و در بورلی هیلز لس‌آنجلس در ویلای مجلل خود که به قیمت ۲۵ میلیون دلار از بیل کرازبی خریده است زندگی اشرافی و پر از تجملی را می‌گذراند.

خبرنگار ساندی تلگراف که در سالگرد سقوط رژیم شاه با زاهدی مصاحبه کرده است در توصیف ویلای چهار هکتاری زاهدی می‌نویسد این ویلای مجلل و ساختمانهای اشرافی آن از زمرهٔ گرانترین بناهای مسکونی جهان هستند.

او در حال حاضر بیشتر اوقات روزمرهٔ خود را صرف بازی پوکر با شاهزادگان پهلوی و همسران آنها می‌کند و رجال و سیاستمداران اسبق ایران و همچنین نمایندگان کنگره آمریکا و سیاستمداران برجسته اسبق آمریکا و هنرپیشگان معروفی که در بورلی هیلز همسایه زاهدی هستند به ملاقات او می‌آیند آقای اردشیر زاهدی تبعه آمریکا و در حقیقت یک آمریکایی ایرانی تبار است که به واسطهٔ خدمات ارزنده‌ای که درگذشته به منافع آمریکا انجام داده است بسیار مورد احترام و تجلیل مقامات دولتی آمریکا و بویژه وزارت امور خارجه این کشور قرار دارد و به همین خاطر دولت فدرال مخارج حفاظت از وی را می‌پردازد و بطور بیست و چهار ساعته ماموران پلیس در اطراف

ویلای او نگهبانی می‌دهند.

اردشیر زاهدی در مهرماه ۱۳۰۷ در تهران به دنیا آمد. او بعد از اتمام تحصیلات ابتدایی در تهران و اصفهان به بیروت رفت و دوران دبیرستان را در لبنان و در یک کالج آمریکایی به پایان رسانید.

اردشیر زاهدی در سال ۱۳۲۸ از یک کالج کشاورزی در ایالت «یوتا» فارغ‌التحصیل شد و وزارت فرهنگ وقت ایران مدرک او را معادل «لیسانس» ارزیابی کرد.

اسناد بجامانده در ساواک ایران (و اسنادی که پس از اشغال سفارت آمریکا در تهران توسط دانشجویان پیرو خط امام بدست آمد) نشان می‌دهند که اردشیر زاهدی از زمان تحصیل در کالج آمریکایی بیروت با «کرمیت روزولت» آشنا شده و از همان زمان جذب سازمان تازه تأسیس سی ـ آی ـ ا شده بود.

همچنین اسناد موجود نشان می‌دهند که اردشیر زاهدی پس از پایان تحصیلات در کالج کشاورزی «یوتا» و بازگشت به ایران با آمریکائیان شاغل در «اصل چهار ترومن» دوستی و صمیمیت داشته و در تدوین مقدمات کودتای ۲۸ مرداد ماه سال ۱۳۳۲ نقش مهمی را در کنار پدرش ایفا کرده است.

اردشیر زاهدی در سالهای بحرانی ۱۳۳۰ و ۳۱ به ایران آمد و به سمت معاون خزانه‌داری کمیسیون مشترک ایران ـ آمریکا برای توسعه امور کشاورزی (اصل چهار ترومن) برگزیده شد. در استخدام وی آقای گریدی سفیر و آقای «وارن» رئیس اصل چهار آمریکا در ایران نقش اصلی را داشتند و اسناد موجود سی ـ آی ـ ا، نشان می‌دهند که عزیمت وی به ایران و استخدام در اصل چهار، پوششی برای به کارگیری اردشیر زاهدی در عملیات محرمانه سی ـ آی ـ ا در ایران بوده است.

در اسفندماه سال ۱۳۳۱ که اوضاع داخلی ایران آبستن حوادث غیرمترقبه‌ای بود زاهدی از طرف وزارت کشاورزی به آمریکا اعزام شد.

«کرمیت روزولت» گرداننده اصلی کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در ایران در خاطرات خودش از اردشیر زاهدی با نام مستعار «مصطفی» یاد می‌کند و می‌نویسد که در سازمان سی ـ آی ـ ا او را با نام پسر خوب good boy صدا می‌زدند.

فوزیه همسر اول محمدرضا

اردشیر زاهدی رابط اصلی سی ـ آی ـ ا با پدرش (سپهبد فضل‌الله زاهدی) بود و در عملیات کودتا نقش مهمی ایفا کرد که خودش در این کتاب خاطرات با ذکر جزئیات و با افتخار از آن یاد می‌کند.

اردشیر زاهدی در سالهای نخست وزیری پدرش در کنار او بود و در آبان ماه سال ۱۳۳۶ با شهناز پهلوی (دختر محمدرضا و فوزیه) ازدواج کرد که این ازدواج پس از هفت سال به متارکه انجامید.

حاصل ازدواج زاهدی با شهناز پهلوی یک دختر به نام مهناز بود که در حال حاضر در آمریکا زندگی می‌کند و همسر یک سرمایه‌دار آمریکایی است.

اردشیر زاهدی از سال ۱۳۳۵ به بعد با حمایت آمریکایی‌ها در وزارت امور خارجه ایران مصدر مشاغل مختلفی گردید و مدتها سرپرست امور دانشجویان ایرانی مقیم خارج بود. او بعدها به وزارت امور خارجه منصوب شد و تا پایان عمر رژیم شاهنشاهی سفیر کبیر ایران در آمریکا بود.

زاهدی علیرغم متارکه با دختر شاه همچنان دوست صمیمی و نزدیک پدرزن سابقش باقی ماند و آنطور که از متن خاطرات امیراسدالله علم (مینو صمیمی) فریده دیبا ـ شاهپور غلامرضا پهلوی ـ فریدون هویدا، قره‌باغی و سایر دست‌اندرکاران رژیم گذشته و حتی خود فرح دیبا (زندگی من ـ هزار و یک روز من) نزدیک‌ترین فرد به امور خصوصی و زندگی سری محمدرضا شاه بوده است.

خانم مینو صمیمی در کتاب خاطراتش از او به عنوان مشاور جنسی شاه و کسی که بریژیت باردو (ستاره مشهور فرانسوی) را برای معرفی به شاه سابق به سوئیس آورده بود یاد می‌کند.

ارتشبد حسین فردوست هم در کتاب خاطراتش (ظهور و سقوط سلطنت پهلوی) از اردشیر زاهدی به همین عنوان یاد کرده و می‌نویسد زاهدی و دوستانش دختران زیبا را به ویلای حصارک می‌کشاندند و سپس به شاه تلفن می‌کردند تا بیاید و به جمع آنها بپیوندد!

«فرح پهلوی» هم در کتاب خاطراتش (زندگی من ـ هزار و یک روز من) می‌نویسد

که عامل آشنایی او و محمدرضا شاه شخص اردشیر زاهدی بوده است!

رجال و سیاستمداران خارجی هم در کتاب‌هایی که قبل و بعد از انقلاب اسلامی ایران نوشته‌اند خاطرات زیادی از اردشیر زاهدی نقل کرده‌اند که نشاندهنده نقش مهم و پشت پرده او در رویدادهای سیاسی ایران است. کرمیت روزولت در کتاب خاطراتش از نقش مهم اردشیر زاهدی در کنار پدرش (سرلشگر زاهدی) برای انجام کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد یاد می‌کند و سیاستمداران و ماموران خارجی دیگری نظیر ویلیام سولیوان، رابرت هایزر، جیمز بیل، آنتونی پارسونز و حتی جیمی کارتر (رئیس جمهوری اسبق آمریکا) و ژیسکاردستن (رئیس جمهور اسبق فرانسه) هم در خاطراتشان به اهمیت وجودی اردشیر زاهدی در دستگاه پهلوی و نقش او در روابط خارجی ایران (بویژه روابط ایران و آمریکا) اشارات زیادی کرده‌اند.

اردشیر زاهدی در بین مقامات انگلیسی و آمریکایی دوستان زیادی داشت و با افراد صاحب نام و با نفوذی رفت و آمد می‌کرد. او دوست نزدیک جرالد فورد رئیس جمهوری اسبق آمریکا بود و در جریان انتخابات ریاست جمهوری آمریکا ۱۲۰ میلیون دلار به انتخاب فورد کمک کرد که با شکست فورد در انتخابات و روی کار آمدن جیمی کارتر همین امر موجب نارضایتی عمیق کارتر از زاهدی و شاه گردید بطوریکه پاسخ تلگرام تبریک محمدرضا شاه به مناسبت ریاست جمهوریش را برای نزدیک به یک ماه بدون پاسخ گذاشت و زاهدی را هم به حضور نپذیرفت.

در یک سند ارزیابی ساواک نوشته شده است: «**اردشیر زاهدی فرزند فضل‌الله، مهندس کشاورزی، قبلاً سرپرستی امور دانشجویان ایرانی مقیم خارج، سفیر شاهنشاه آریامهر در آمریکا و فعلاً وزیر امور خارجه ... نسبت به زیردستان خود با لحن زننده‌ای رفتار نموده و کارکنان وزارت خارجه رضایت کامل از نامبرده ندارند. به علت جدیت و فداکاری در ۲۸ مرداد ماه سال ۳۲ به دریافت یک قطعه نشان درجه یک مفتخر گردیده است. وی باشهامت و صریح‌اللهجه، پرکار و مدیر و شایسته، رفیق باز و تاحدی عیاش است!**»

با این اوصاف می‌توان اطمینان داشت مطالبی که آقای اردشیر زاهدی در ضمن بیان

خاطراتش (و در این کتاب) آورده است جزء «اسرار مگو»ی رژیم گذشته ایران و حاوی اطلاعات بکر و دست اول است.

اگر چه آقای اردشیر زاهدی هر کجا پای آبروی رژیم گذشته در میان بوده، آشکارا از کنار بعضی مطالب و حقایق تاریخی گذشته و در حقیقت بخش‌هایی از واقعیات سیاسی و اجتماعی رژیم گذشته را کتمان و پرده پوشی کرده تا اشتباهات و مظالم شاهنشاهی پهلوی دوم را توجیه کند اما علیرغم این تلاش مذبوحانه کتاب وی با همه کاستی‌ها سند زرینی بر حقانیت انقلاب مردم ایران بر علیه رژیم وابسته پهلوی است.

این کتاب به دلیل آنکه خاطرات داماد سابق شاه می‌باشد و او به واسطهٔ همین ازدواج مدتها جزو محارم محمدرضا شاه و مادر و خواهرانش بوده است، حاوی داستانها و حکایات شگرفی از زندگی خصوصی محمدرضا شاه و خواهران و برادرانش می‌باشد.

شایان ذکر است که مطالب کتاب حاضر از روی مصاحبه‌های سالهای دور و نزدیک اردشیر زاهدی با روزنامه‌های فارسی زبان داخل و خارج کشور و بویژه مصاحبه‌های او با روزنامه‌های فارسی زبان چاپ لوس آنجلس و لندن[1] و مصاحبه‌های او با رادیو بی - بی - سی (مجموعه برنامه داستان انقلاب از رادیو بی.بی.سی - از ۲۲ بهمن ۱۳۶۷ تا ۳۱ اردیبهشت سال ۱۳۶۸) و اسناد ساواک (مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات) و آثار و خاطرات و کتب رجال عصر پهلوی دوم (منتشره پس از پیروزی انقلاب در خارج از کشور) تلخیص و تدوین گردیده و عبارات عین سخنان خود زاهدی است، فقط در بعضی صفحات به منظور نشان‌دادن تاریخ صحیح و یا اصلاح مطالب تاریخی پاورقی‌هایی اضافه گردیده است.

ابوالفضل آتابای

۱- کیهان لندن - سری شهریور ماه ۱۳۷۱

اردشیر زاهدی در یک نگاه

تولد ..... سوم مهرماه ۱۳۰۷ هجری شمسی

محل تولد ..... تهران

تحصیلات ابتدایی ..... دبستان سعدی (تهران)

..... دبستان پهلوی (اصفهان)

دوره دبیرستان ..... دبیرستان اسلامیه بیروت (لبنان)

دانشگاه ..... کالج کشاورزی یوتا (آمریکا)

بازگشت به ایران ..... اسفند ۱۳۳۰

استخدام در اصل ۴ ترومن ..... اردیبهشت ۱۳۳۱

بازگشت به آمریکا (برای گذراندن بورسیه وزارت کشاورزی) ..... اسفند ۱۳۳۱

بازگشت به ایران (برای همکاری در تهیه مقدمات کودتای ۲۸ مرداد ۳۲):

..... اردیبهشت ۱۳۳۲

مشاور نخست‌وزیر (فضل‌الله زاهدی) ..... از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲

آجودان کشوری محمدرضا شاه ..... از سوم آبان ۱۳۳۲

اعلام نامزدی با شهناز پهلوی (دختر شاه) ..... فروردین ۱۳۳۵

ازدواج با شهناز پهلوی ..... آبان ماه ۱۳۳۶

اعزام به آمریکا به عنوان نماینده شاه در امور دانشجویان مقیم آمریکا

..... مردادماه ۱۳۳۸

سفیر کبیر ایران در آمریکا ..... اسفندماه ۱۳۳۸

سفیر کبیر ایران در انگلستان ..... شهریور ماه ۱۳۴۱

طلاق و جدایی از شهناز پهلوی ..... خرداد ماه ۱۳۴۳

انتصاب به سمت وزیر امور خارجه ..... بهمن ماه ۱۳۴۵

انتصاب به سمت سفیر کبیر ایران در آمریکا ..... اسفندماه ۱۳۵۱

دیباچه مولف

نوشتن این جملات نشانه آن است که سرانجام پس از دو دهه مقاومت تسلیم فشار دوستان و یاران قدیمی شده‌ام که همیشه با اصرار از من خواسته‌اند خاطرات خودم را از بیست و پنج سال همراهی شانه به شانه با اعلیحضرت محمدرضا شاه پهلوی (!) به روی کاغذ بیاورم و در اختیار علاقمندان به تاریخ معاصر قرار دهم. اینجانب پس از سقوط تأسف بار (!) رژیم شاهنشاهی پهلوی ترجیح دادم در سکوت به زندگی شخصی‌ام مشغول باشم اما واقعیت این است که انسان‌های مشهور در هر کجا که باشند و به هر میزان که انزوا اختیار کنند شهرت آنها را رها نمی‌کند و آرامش به سراغ آنها نمی‌آید.

باید بگویم آرامش مرا انتشار کتاب‌های خاطرات بعضی از رجال و سیاستمداران دوران سلطنت اعلیحضرت محمدرضا شاه پهلوی بر هم زده و می‌زند.

نویسندگان اینگونه کتاب‌ها به منظور تبرئه خود از هرگونه خطا و اشتباه و منزه‌نشان دادن خود از دخالت در شکست‌ها و ناکامی‌های رژیم گذشته ایران نقش خود را وارونه نشان داده و به تحریف حقایق می‌پردازند.

بارزترین نمونه این قبیل کتاب‌ها مربوط به آقای علی امینی، جعفر شریف امامی و شاپور بختیار و حسین فردوست است که کوشیده‌اند گناه همه مشکلات و مصائب مملکت را به گردن اعلیحضرت محمدرضا شاه پهلوی و نزدیکان ایشان بیندازند و با تحریف واقعیات از خود چهره‌ای مصلح و پاک و طیّب و طاهر و مقدس ارائه نمایند. در حالیکه همه کسانی که از نزدیک با اعلیحضرت بوده‌اند بخوبی می‌دانند که ایشان در نهایت چوب همین آدم‌های دورو، متظاهر، عوام فریب، پشت هم انداز، قدرت طلب و عافیت جو را خوردند و تنها گناه اعلیحضرت محمدرضا شاه پهلوی این بود که به این افراد اعتماد می‌کرد.

اصرار دوستان و یاران قدیمی برای صحنه آمدن من از یک طرف و مشاور این قبیل دروغپردازی‌ها و تحریف‌های تاریخی سرانجام مرا وادار به نوشتن گوشه‌هایی از خاطرات ۲۵ ساله همراهی‌ام با پادشاه کرد.

این خاطرات دوره زمانی ۱۳۳۲ تا ۱۳۵۷ هجری شمسی را دربرمی‌گیرند و اینجانب کوشیده‌ام تا برای جلوگیری از اطاله کلام موجز و مختصر به شرح وقایعی بپردازم که اولاً دیگران از آن بی‌اطلاع و بی‌خبر بوده‌اند (و بیشتر مربوط به ماجراهای پشت پرده روابط خارجی ایران می‌شود) و ثانیاً مطالبی را شرح دهم که در سایر کتاب‌های تاریخی دو دهه اخیر تحریف شده‌اند!

همه کسانی که از گذشته‌های دور مرا می‌شناسند اتفاق نظردارند که اینجانب در صراحت لهجه جزو استثناها هستم (!) و همین صراحت لهجه موجب گردید تا در دولت امیرعباس هویدا با او درگیر شده و از وزارت امور خارجه کناره‌گیری نمایم. به همین دلیل به خوانندگان این خاطرات قول می‌دهم که در بیان مطالب رعایت هیچکس را نکنم و برای آیندگان سند تاریخی معتبری از حوادث ۲۵ ساله ایران (۱۳۳۲ تا ۱۳۵۷ شمسی) باقی بگذارم.

در پایان از همه کسانی که در برون مرز یا درون مرز از مطالب کتاب اینجانب استفاده می‌کنند استدعا دارم در مطالب آن هیچ دخل و تصرفی نکنند و اجازه دهند خوانندگان علاقمند به تاریخ دوران پادشاهی اعلیحضرت محمدرضاشاه پهلوی (!) عیناً مطالب را با همین نثر و زبان خودم بخوانند و آنرا مورد قضاوت قرار دهند.

یک نکته هم که لازم است تذکر بدهم اینکه اینجانب به بیان حوادث و وقایع مهم و با اهمیت اکتفا کرده‌ام زیرا اگر بخواهم همه خاطراتم را مو به مو و صفحه به صفحه از روی یادداشت‌های گذشته‌ام شرح بدهم احتیاج به نوشتن دهها جلد کتاب قطور است که البته در این سن و سال اصلاً حوصلهٔ آنرا ندارم و فکر می‌کنم شما خوانندگان گرامی هم حوصله خواندن مطالب تکراری و آنچه که در سایر کتاب‌های تاریخی آمده است را نداشته باشید!

اردشیر زاهدی ـ ۲۷ آگوست ۲۰۰۱

بوری هیلز ـ کالیفرنیا

اردشیر زاهدی (مادرید - اسپانیا)

کودکی و نوجوانی

بنده در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی در تهران به دنیا آمدم در حالیکه پدرم در گیلان و در رشت سرگرم سرکوب مخالفان دولت مرکزی بود.

در آن زمان پدرم فرماندار رشت و فرمانده قوای شمال بود.

به واسطهٔ آنکه پدرم یک نفر نظامی بود و نظامیان آنطور که طبیعت کارشان است مرتباً بین مناطق مختلف کشور در نقل و انتقال هستند این جانب هم مدتی را در تهران و مدتی را در اصفهان گذراندم و پس از پایان تحصیلات ابتدایی برای ادامه تحصیلات دبیرستانی به بیروت فرستاده شدم.

در آن زمان بیروت یک پایتخت خاورمیانه‌ای اما دارای زندگی غربی بود و به واسطهٔ حضور فرانسویان به آن پاریس خاورمیانه می‌گفتند و مدارس معتبر فرانسوی و آمریکایی و انگلیسی در آن دایر بود و اشراف و متمولین و کسانیکه استطاعت مالی داشتند فرزندان خود را برای ادامه تحصیل و اخذ تربیت و تمدن غربی به بیروت می‌فرستادند.

باید بگویم که پدر من یک نفر نظامی مورد علاقهٔ اعلیحضرت رضاشاه بود و به واسطهٔ خدماتی که به ایشان انجام داده بود مورد توجه قرار داشت و رفتن من به بیروت هم با عطیّه ملوکانه ممکن شد.

متأسفانه در تواریخ گذشته و پس از انقلاب به نقش پدرم در تثبیت حکومت پهلوی اول چندان اشاره‌ای نشده و نویسندگان و مورخین فقط به نقش ایشان در اعاده سلطنت اعلیحضرت محمدرضا شاه در ۲۸ مردادماه ۳۲ اشاره کرده‌اند.

پدر اینجانب مرحوم سپهبد فضل‌الله زاهدی از معدود افسران تحصیل کرده و آموزش دیده ایران قبل از روی کارآمدن اعلیحضرت رضاشاه بود و قبل از تشکیل

ارتش متحدالشکل در ایران در سازمان پلیس غرب انگلستان خدمت می‌کرد و مطابق قوانین آن زمان یک نفر افسر عالیرتبه انگلیسی محسوب می‌گردید![1]

۱ـ برای آشنایی بیشتر با **فضل‌الله زاهدی** پدر اردشیر خان زاهدی (و عامل اصلی کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد ۳۲) لازم است بدانید که نامبرده قبل از جنگ جهانی دوم و در سنین جوانی در حدود ملایر و همدان با چند نفر سارق مسلح که دور خود جمع کرده بود به راهزنی و قطع طرق و شوارح مشغول و بدین ترتیب امرار معاش می‌نمود. (به مردم آن حدود خدمت می‌کرد!)

از قضای اتفاق در آن تاریخ **پلیس جنوب انگلیس** و سازمانی هم به نام **پلیس غرب** در «آب شینو»ی همدان تأسیس شد و فضل‌الله زاهدی هم پس از چندین سال قتل و غارت و آدمکشی در سازمان پلیس غرب انگلیس‌ها داخل و از آن تاریخ مهر عبودیت بریتانیا بر پیشانی او منقوش گردید و در زمانی که انگلیسی‌ها این افراد را تحویل ارتش متحدالشکل ایران دادند افرادی مانند فضل‌الله زاهدی را برای جاسوسی در محیط ارتش ایران جا زدند!

فضل‌الله زاهدی از این پس جزو ارتش ایران شده و با آتریات همدان (همراه با رضاخان میرپنج) به تهران منتقل گردید تا آنکه جنگ رشت و به قول آن روزها جنگ بالشویک‌ها پیش آمد.

از خدمات برجسته‌ای که فضل‌الله زاهدی در آن روزها به مردم ایران کرد، اخذ مبلغی درحدود یکصد هزار تومان از اهالی رشت (به اتهام واهی همکاری با بالشویک‌ها)، فروش ۲۵۰ قبضه پنج تیر روسی، دست درازی آشکار و جبری به شرف و ناموس مردم محلی و کشتن در حدود ۴۰۰ نفر از اهالی بیگناه آن حدود بود. او در جریان کودتای سوم اوت ۱۲۹۹ همراه رضاخان بود و روی همین اصل در ارتش متحدالشکل، یعنی بعد از کودتا هم قرب و منزلتی نزد اربابان سفارتی خود پیدا کرد و چون این ماموریت را طبق میل و دلخواه آنها انجام داد بعدها نیز به ماموریت‌هایی از قبیل جنگ خراسان و ترکمن صحرا و خلاصه قتل و غارت ملت بدبخت ایران اعزام گردید که در آن ماموریت‌ها نیز تا آنجاکه ممکن بود از قتل و چپاول و تخطی به ناموس مردم فروگذار نکرد و همین مطلب باز هم سبب ترقی‌های بعدی او شد.

فضل‌الله زاهدی در سالهای ۱۳۰۵ و ۱۳۰۶ فرماندار رشت و فرمانده قشون شمال (رشت) شد و قبل از هرکاری به دلالی ابوطالب اسدی و چند دزد تاجر نمای دیگر از طریق معاملات نامشروع مبالغ کثیری به جیب زد و در مدت حکومت خود مرتکب فجایعی شد که واقعاً قلم از تحریر آن شرم دارد....

در ضلع جنوبی شهر رشت مجاور باغی به نام «باغ محتشم» عمارت و حیاط وسیعی را جبراً تصرف و به وسیلهٔ سیم خاردار محصور و داخل آن محوطه به دستیابی چندنفر قواد با عده‌ای از زنان هرجایی طرح دوستی ریخته و شب‌ها تا صبح در آن محل به هرزگی و باده‌گساری مشغول می‌شد که هنوز فجایع یک سرهنگ معروف به «سرهنگ چپقی» که عامل جنایت و مشاور هوس‌بازی‌های این جانی بالفطره بود در صفحات گیلان ضرب‌المثل است!

فضل‌الله زاهدی در ساحل بحر خزر پلاژی ساخته بود که فواحش را از تهران و همدان بدانجا می‌آورد و در انظار عمومی وقاحت و هرزگی را به حد اعلای خود می‌رساند و وقتی که با تنفر و انزجار افراد شرافتمند مواجه می‌شد، شلاق تکفیر را بلند می‌کرد و معترضین را به نام بلشویک به زندان می‌کشید...

همانطور که می‌دانند سرلشکر زاهدی به عنوان کاندید رهبری کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ توسط

اردشیر زاهدی

اینتلیجنس سرویس به سازمان سی ـ آی ـ ا وصل شد و با پیروزی کودتا در رأس دولت قرار گرفت. او پس از کودتا در رأس دولت قرار گرفت. او پس از کودتا دو سال نخست وزیر ایران شد وهمه گروههای مبارز و احزاب و دستجات سیاسی مخالف محمدرضا شاه و ایالات متحده آمریکا و انگلیس را به شدت سرکوب و صدها نفر از رهبران سیاسی را مقتول ساخت.

پس از برکناری از نخست وزیری به ژنو (سوئیس) رفت و به عیاشی پرداخت و سرانجام داخل وان حمام ویلای مجلل خود در سوئیس و در آغوش ملکه زیبایی سوئیس سکته کرد و جان سپرد.

پس از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ و سقوط سلطنت متزلزل و حکومت ضد ایرانی قاجاریه خود را با تمام وجود در خدمت ارتش نوبنیاد ایران قرار داد و در کنار اعلیحضرت رضاشاه به سرکوب یاغیان پرداخت که عمدهٔ عملیات او سرکوب نهضت شمال و یاغیان همدان و فتح خوزستان و انجام مأموریت‌های موفقیت‌آمیز در خراسان و ترکمان صحرا است.

مرحوم پدرم در ایام سلطنت پرافتخار (!) اعلیحضرت رضاشاه مصدر خدمات بسیار ارزنده‌ای شد و به دلیل همراهی و همدلی که با شاه فقید داشت پس از اشغال ایران در شهریور ماه ۱۳۲۰ توسط قوای متفقین دستگیر و زندانی شد.

او بعداً در حکومت اعلیحضرت محمدرضا شاه هم خدمات ارزنده‌ای انجام داد که مهمترین آن اداره سلطنت از دست رفته پهلوی و بازگرداندن شاه به ایران بود.

پدرم مردی خدمتگزار و وطن‌پرست بود و پس از ایجاد آرامش در ایران به سبب خستگی از کار کناره گرفت و در سال ۱۳۳۵ برای استراحت به اروپا (ژنو) رفت.

من متأسفانه نتوانستم آنطور که آرزوی هر پسری است دوران کودکی و نوجوانی‌ام را در کنار پدرم بگذرانم. زمانی که دانش آموز دبستان در تهران و بعد اصفهان بودم پدرم به دلیل مسئولیت‌های سنگین نظامی اکثراً مشغول اردوکشی و رفتن به مأموریت بود و بعد هم که در تهران استقرار یافت مرا برای ادامه تحصیل به بیروت فرستاد.

تنها دو سال را مداوم با پدر گذراندم و آن زمانی بود که ایشان پست نخست وزیری را قبول کرده و اینجانب در کنارشان وظیفه ارتباط نخست وزیری با مقامات مملکتی و سفرای خارجی را انجام می‌دادم و در حقیقت پیک شخصی پدر برای ارتباط با اعلیحضرت و مقامات طراز اول کشور بودم.

موقعی که در تهران به دبستان سعدی می‌رفتم منزل ما در خیابان شاپور بود که در آن زمان از خیابان‌های عمده تهران محسوب می‌شد. کسانیکه آنزمان تهران را ندیده‌اند نمی‌توانند تجسم درستی از شهر تهران در سالهای قبل از ۱۳۲۰ شمسی داشته باشند.

برای آنکه تصویری از تهران آن روزگار به دست خوانندگان گرامی داده باشم باید بگویم خیابان شاهرضا که به دستور اعلیحضرت رضاشاه روی خندق‌های شمال تهران احداث شده بود منتهی‌الیه شمالی تهران محسوب می‌شد و جنوب تهران به میدان

جدیدالتأسیس گمرک جنوب ختم می‌گردید.

تهران یک شهر کوچک با خانه‌های یک طبقه گلی (خشتی) و تعدادی خانه‌های جدیدالتأسیس آجری و تک و توک دو طبقه بود و بناهای قابل اعتنای تهران از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی‌کردند و منحصر به ساختمان شرکت نفت ایران و انگلستان (اداره پست بعدی) ساختمان شهربانی کل کشور، بانک ملی، ایستگاه راه‌آهن، بیمارستان ارتش و شهرداری می‌شد که تماماً در دوره شهرداری سرتیپ بوذرجمهری و به دستور اعلیحضرت رضاشاه ساخته شده بودند.

سیمان و آهن در ساختمان‌ها به‌کار نمی‌رفت و آهن به مقدار کم از بلژیک و آلمان و سیمان هم از اروپا وارد می‌شد و آنقدر گران و دور از دسترس بود که فقط عده معدودی از تجار و سرمایه‌داران طراز اول در بناهای خود از آن استفاده می‌کردند و ساختمان‌هایی که سیمان در آنها به‌کار رفته بود برای مردم جاذبه تماشایی داشت و از آن به عنوان ساختمان‌های سمنتی یاد می‌کردند. مثلاً یادم هست که خانه صدرالاشراف در خیابان شاهرضا که نمای آن سیمانی بود آنقدر در بین مردم سروصدا ایجاد کرده بود که یکی از روزنامه‌ها نوشته بود صدرالاشراف باید توضیح بدهد این خانه سمنتی(!) را از کجا آورده است؟!

دوران کودکی و نوجوانی برای همگان دوران خوشی و بی‌خبری است. منهم از این قاعده مستثنی نبودم و با آنکه پدرم اکثر اوقات در مأموریت‌های طولانی بود و او را در خانه کمتر می‌دیدیم معهذا از زندگی شاد خود سرخوش بودم.

در آن دوران ابهت و عظمت اعلیحضرت رضاشاه (!) و ارتش نوبنیاد ایران موجب احترام زیاد نظامیان در میان مردم شده بود و مردم به نظامیان فوق‌العاده احترام و تکریم می‌کردند.

ما هم چون خانواده یک نفر نظامی عالیرتبه بودیم در محل زندگی مورد احترام اهالی و کسبه قرار داشتیم و من که این احترامات را می‌دیدم دلم می‌خواست مانند پدرم یک نفر نظامی بشوم. اتفاقاً بیشتر نظامیان و رجال سیاسی فرزندان خود را به مدرسه نظام می‌فرستادند اما پدرم که در نظامیگری سختی‌های زیادی کشیده و متحمل رنج و مرارت فراوان شده بود مرا از ورود به نظام منع کرد و تشویق به ادامه تحصیل و اخذ

علوم جدید نمود.

در آن زمان لبنان به واسطهٔ آنکه سالیان طولانی مستعمره فرانسه بود تربیت و تمدن فرانسوی اخذ کرده و در میان کشورهای خاورمیانه یک مملکت استثنایی محسوب می‌شد که در آن پیروان ادیان مسیحی، اسلام و یهودی در کنار یکدیگر زندگی مرفهی داشتند و بیروت یک مرکز بانکداری و تجاری مهم و در عین حال یک مرکز تحصیل علوم متوسطه و دبیرستانی بود و فرزندان خانواده‌های رجال سیاسی و متمولین کشورهای منطقه برای تحصیل به بیروت می‌آمدند.

همچنین بیروت مرکز تفریحی و توریستی خاورمیانه بود و بهترین رستوران‌ها و تماشاخانه‌ها کاباره‌های جهان در آنجا بود و باید بگویم که سواحل دریایی آن دارای مناظر بدیع و زیبایی بودند.

در آن موقع تجار و بازرگانان ایرانی زیادی در بیروت بودند و شما در خیابان‌های بیروت که قدم می‌زدید با ایرانیان زیادی برخورد می‌کردید.

لبنانی‌ها و اقوام دیگری که در لبنان و اطراف آن زندگی می‌کنند اصالتاً عرب نیستند و با سایر نژادهای عرب همزیستی و علائق مشترک چندانی ندارند و بویژه دارای تعصبات مذهبی تند و تیز نمی‌باشند و به همین لحاظ زنان در سواحل دریا با مایوی دوتکه شنا می‌کردند و در خیابان‌ها و معابر مانند زنان پاریسی بسیار شیک می‌گشتند از نظر شکل و شمایل هم سفید و گاهاً بور و چشم آبی و شبیه اروپائیان بودند. معهذا به دلیل قرارگرفتن در محیط عربی و اختلاط با اعراب و اخذ دین اسلام و زبان عربی تا حدودی دچار انحطاط نژادی شده و به هر حال از نظر من عرب بودند و من که اصولاً از اعراب همیشه متنفر بودم و تحت آموزش‌های پدرم می‌دانستم آنها به ایران حمله کرده و فرهنگ و ملیت و تمدن درخشان‌ما را نابود و دین و زبان و فرهنگ منحط خود را به ایرانیان تحمیل کرده بودند از آنها انزجار قلبی داشتم و اگرچه دوران تحصیل در دبیرستان اسلامیه بیروت را تحمل کردم اما حاضر نشدم به توصیه پدر مرحومم وارد دانشگاه آمریکایی بیروت شوم و در برابر این خواسته ایشان جداً مقاومت کردم.

اعراب چون اقوامی بیابانگرد و صحراوی بوده و در طول تاریخ بشریت همواره زندگی سخت و طاقت‌فرسایی راگذرانده‌اند ذاتاً مردمی خشن و بدبرخورد و بی‌عاطفه و

در عین حال قصی‌القلب و شریر هستند.

اگر چه لبنانی‌های اصیل از نسل فنیقی‌ها بوده و فرزندان دریانوردان اروپایی دوران باستانی هستند که به این خطه نقل مکان کرده‌اند معهذا اکنون دچار اختلاط نژادی شده و آثار این ترکیب نژادی و جابجایی قومی در آنها مشهود است. بهرحال اینجانب بالطف پدرم به آمریکا رفتم و در امتحانات ورودی چند کالج معتبر شرکت و سرانجام در کالج کشاورزی ایالت «یوتا» پذیرفته شدم. کشاورزی کار مورد علاقه من بود و از زمان تحصیل در اصفهان به این کار علاقمند شده بودم. ما در اصفهان یکنفر باغبان داشتیم که با مهارت گل‌ها و درخت‌ها را به هم پیوند می‌زد و من در آن عوالم کودکی وقتی می‌دیدم که روی شاخه‌های یک درخت چند نوع میوه متفاوت آویزان است و یا روی یک پایه گل رز چندین گل با رنگ‌های مختلف عمل آمده است این باغبان پیر را به چشم یک معجزه‌گر طبیعت نظاره و تحسین می‌کردم.

می‌خواهم عرض کنم که گاهی اوقات بازی تقدیر انسان را در مسیری کاملاً متفاوت با آمال و آرزوهای اولیه او قرار می‌دهد.

من در آن سالهای نوجوانی و جوانی نهایت آرزویم این بود که یک باغ بزرگ با انواع درختان و گل‌های زیبا احداث و در وسط آن ساختمانی رفیع بنا نمایم و ایام خود را به باغبانی و کشاورزی سپری نمایم. بنابراین پس از پایان تحصیلات در کالج کشاورزی و همینکه قدری سنم بالاتر رفت هدفم این بود که به ایران بازگردم و یک مزرعه صنعتی به سبک مزارع مکانیزه آن زمان آمریکا در ایران تأسیس کنم. بعد هم که به اتفاق دوست و همکلاسی دیرینم آقای مرتضی امیرارجمند به ایران آمدم و به استخدام وزارت کشاورزی درآمدم و وارد کارهای دولتی شدم نهایت آرزویم بر این پایه قرار گرفت تا کشاورزی سنتی و عقب مانده ایران را که از هزاران سال قبل تغییری نکرده بود متحول ساخته و به پایه کشاورزی کشورهای آمریکای شمالی برسانم. لیکن انسان‌ها هرگز نمی‌توانند به فرصت‌های مورد علاقه‌شان دست پیدا کنند و معلوم نیست چه نیروهای ناشناخته‌ای در دنیا و در جهان خلقت ناظر بر ما هستند و چگونه بر زندگی ما تأثیر می‌گذارند که انسان در حالیکه هدف دیگری را در ذهن و در رویای خود می‌پروراند عملاً در مسیری متفاوت قرار گرفته و مصدر اموری دیگر می‌گردد!

همیشه این روز حوادث و وقایع پیش بینی نشده هستند که انسان‌ها را از هدف مورد علاقه خود خارج و در مسیری دیگر قرار می‌دهند.

منهم از این قاعده مستثنی نبودم و حوادث و رویدادهای دهه ۱۳۳۰ ناخواسته بر زندگی و سرنوشتم اثر گذاشته و بدین ترتیب یک نفر مهندس جوان کشاورزی که برای کمک به احیای زراعت به مملکت بازگشته بود جزو بازیگران عرصه سیاست پرتشنج آن ایام درآمد.

نکته حائز اهمیت دیگر که تقریباً در مورد عموم مردمان صدق می‌کند سنگینی سایه پدر بر فرزندان است و بویژه پسران چه بخواهند و چه نخواهند تحت تاثیر شخصیت، موقعیت و شهرت پدر خواهند بود و اگر این پدر دارای پست و منصب سیاسی و حکومتی باشد تاثیر سنگینی سایه پدر بیشتر خواهد بود.

در جایی از قول یک نویسنده بزرگ و متفکر غربی خواندم که برعکس تصور عامه بشر فانی نیست و فرزندان ادامه والدین خود هستند.

فلاسفه باستانی چنین می‌گویند همانطور که پس از خشک شدن تنه بزرگ یک درخت پیر جوانه‌های جدید و نهال‌های جوان از ریشه‌هایش می‌رویند فرزندان نیز جوانه‌های پدران خود و حامل خصوصیات و ویژگی‌های آنها می‌باشند. علم پیشرفته امروزین نیز ثابت کرده است که فرزندان حامل و ناقل صفات ژنتیکی پدرانشان می‌باشند!

من این مطلب را شخصاً تجربه کرده‌ام. با آنکه تصور می‌کردم یک نفر عاشق کشاورزی هستم و با این هدف به ایران بازگشته بودم تا یک نمونه مزرعه مطابق مدل آمریکایی در ایران احداث نمایم به محض آنکه در کوران حوادث دهه ۱۳۳۰ قرار گرفتم بلا اراده در مسیر فعالیت‌های سیاسی افتادم و در فعالیت‌های سیاسی پدرم با وی همراه شده و آنطور که خودش می‌گفت مکمل او گردیدم.

در افتادن من به وادی سیاست همان سالهای تحصیل در بیروت نقش اصلی را داشت.

در آن زمان خارجیان زیادی در بیروت بودند و من با «شارل حلّو» که بعدها رئیس جمهوری لبنان شد دوست و همکلاسی بودم و «شارل حلّو» که یک نفر مسیحی بود دوستان فرانسوی و آمریکایی زیادی داشت که منهم به واسطه وی با این فرانسویان و

آمریکائیان هم سن و سال خودم آشنا شده و دوستی و رفاقت صمیمانه‌ای به هم زدم یکی از این دوستان صمیمی فرزند سفیر کبیر آمریکا در بیروت بود و همین آشنایی و دوستی موجب گردید تا بعد از رفتن به آمریکا در آنجا این دوستی به کارم بیاید و با حمایت پدر دوستم (که حالا از مقامات عالیرتبه وزارت امور خارجه آمریکا شده بود) تابعیّت آمریکایی را به راحتی اخذ نمایم و همچنین ضمن شرکت در میهمانی‌های منزل آنها که همیشه مملّو از رجال درجه اول آمریکا بود با چهره‌های سرشناس سیاسی آمریکا و همچنین سفرا و مقامات دیپلماتیک خارجی مقیم آمریکا آشنا شوم و این موقعیت البته برای هر جوان دانشجویی در آن سن و سال قابل دستیابی نبود.[۱]

در آن سالها دولت آمریکا برای بهبود شرایط اقتصادی ایران و توسعه رفاه اجتماعی مردم ایران که از فقر مزمن و مشکلات اقتصادی سالهای پس از جنگ جهانی دوم به شدت رنج می‌بردند کمک‌های مالی و اقتصادی و فنی در اختیار ایران قرار می‌داد و آمریکائیان این کمک‌ها را تحت برنامهٔ معروف به اصل چهار پرزیدنت ترومن به ایران می‌دادند.

آمریکائیان با اعزام متخصصان کشاورزی و کارشناسان بهداشتی یک کمیسیون مشترک با ایران جهت بهبود امور روستایی تشکیل داده بودند.

موقعی که من عازم ایران بودم آقای کرمیت روزولت توصیه نامه‌ای برای آقای گریدی نوشت و من که به ایران آمدم فوراً به سمت مشاور عالی اصل چهار منصوب گردیدم و شغل مضاعفی هم در وزارت کشاورزی بدست آوردم.

در آن سالها سطح سواد و تخصص ایرانیان بسیار نازل و تعداد افراد تحصیل کرده متخصص فوق‌العاده کم بود. در بعضی رشته‌ها مانند مهندسی کشاورزی تعداد

۱ـ آقای «اردشیر زاهدی» با آنکه در دیباچه کتاب خاطراتش قول حقیقت‌گویی را داده است اما از گفتن حقیقت اکراه دارد و درمورد چگونگی آشنایی خود با مقامات سی ـ آی ـ ا لفاظی می‌کند و می‌گوید در بیروت با جوانان آمریکایی هم سن و سال خود آشنا شده بود!

واقعیت این است که ایشان از سالهای تحصیل در بیروت با «کرمیت روزولت» آشنایی یافت و با سرویس اطلاعاتی نوپای آمریکا در ارتباط قرار گرفت و در بازگشت به ایران دارای روابط دوستانه با آمریکایی‌ها بود.

«کرمیت روزولت» در خاطراتش شرح کاملی از ماجرای آشنایی خود با زاهدی می‌دهد و او را «پسر خوب واشنگتن!» می‌نامد.

فارغ‌التحصیلان دانشگاهی آنهم فارغ‌التحصیل از آمریکا به تعداد انگشتان دست هم نمی‌رسید.

اینجانب در اردیبهشت ماه سال ۱۳۳۱ به همراه دوست و یار دیرینه‌ام آقای مرتضی امیر ارجمند (کارشناس ساختمان‌های روستایی) به استخدام وزارت کشاورزی ایران درآمدیم و هنوز خدمت ما در ایران به یکسال نرسیده بود که در اسفندماه همان سال مجدداً برای مطالعات کشاورزی و اتخاذ روش‌های نوین احداث مزارع مکانیزه از طرف دولت ایران به آمریکا اعزام شدیم.

اگر چه ماهیت کار ما در اصل چهار و نیز در وزارت کشاورزی ایران سیاسی نبود لیکن به دلیل وجود مدیریت افرادی مانند ویلیام وارن (رئیس کمیسیون اصل چهار) که از سیاستمداران با سابقه آمریکایی بودند ناخواسته جو سیاسی در ادارات اصل چهار حاکم بود و رفت و آمد من به اصل چهار، وزارت کشاورزی ایران، سفارت آمریکا در تهران و ملاقات با مستشاران آمریکایی اصل چهار مرا در کوران مسائل سیاسی روز قرار می‌داد.

همچنین ملاقات‌های مرتب و روزمره با پدرم که همیشه عده‌ای از رجال برجسته سیاسی و فرماندهان نظامی در منزل او بودند سریعاً مرا در جریان حوادث و رویدادهای کشور قرار داده و اینجانب کم کم جذب فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی گردیدم.

در آن ایام بازیگران صحنه سیاسی ایران سه گروه عمده بودند و البته ریشه همه رقابت‌های سیاسی به «نفت» باز می‌گشت.

حزب توده ایران به عنوان پرطرفدارترین حزب سیاسی افکار انقلابی را در میان توده‌های ناراضی و مردمان فرودست جامعه دامن می‌زد و دربار پهلوی را به مثابه حکومت وابسته به غرب و خدمتگزار امپریالیست‌ها معرفی و خواستار حذف سلطنت و تأسیس حکومت دمکراتیک در ایران بود.[1]

۱ـ اولین حزب منسجم ایران، حزب توده بود.

در زمان سلطنت رضاشاه دکتر ارانی که از آلمان به ایران مراجعت کرده بود حوزه‌هایی درست کرده بود که در این حوزه‌ها مسائل سیاسی و مارکسیسم را مطرح می‌کرد. بعد از چندی عدهٔ این افراد به ۵۳ نفر رسید و وقتی که به ۵۳ رسید توقیف شدند. در بین این افراد عده‌ای وجود داشتند که نه جزو ۵۳ نفر بودند، نه جزو کمونیست‌های قدیم ایران بودند و اینها مؤسسین حزب توده ایران شدند،

اردشیر زاهدی

ولی مرام‌نامهٔ حزب توده و روزنامه‌های حزب توده را در آن موقع اگر نگاه بکنیم می‌بینیم که حزب تودهٔ ایران درابتدای تشکیل یک حزب فراگیر ملی بود، حزبی بود که به قانون اساسی احترام می‌کرد و در بالای روزنامه‌اش هم نوشته بود: «کن للظالم خصماً و للمظلوم عونا» (یعنی دشمن ظالم باش و کمک و مدّد مظلوم).

حزبی بود که طرفدار بهبود زندگی کارگران و دهقانان و محرومین بود و این وضع تا «سلیمان میرزا اسکندری» زنده بود ادامه داشت، سلیمان میرزا مسلمان بود و نماز می‌خواند و من خودم حتی بارها دیدم که در کلوپ حزب نماز خواند و (آیت‌الله) خمینی در یکی از صحبت‌هایش گفت که یکی از رهبران بزرگ حزب تودهٔ ایران را در سفر حج دیده که او سلیمان میرزا اسکندری بوده است. (ر. ک. صحیفه نور ـ ج ۸ ـ سخنرانی مورخ ۱۷ تیرماه ۱۳۵۸)

حزب تودهٔ ایران مدتها یک حزب فراگیرملی بود و به همین مناسبت عدهٔ زیادی از تحصیل کرده‌ها و روشنفکران ناراضی ایران به آن تمایل پیدا کردند، عضو حزب شدند و یا در کنار حزب فعالیت کردند، عدهٔ زیادی از استادان دانشگاه، متخصصین و شعرا مانند فریدون توللی، ملک الشعرای بهار و صادق هدایت در کنار حزب توده طرفدار پروپاقرص آن بودند. عدهٔ زیادی، از جمله آقای محمود کمپوزیتور معروف، در کنار حزب توده بودند. سرود اول حزب توده را او ساخت.

دسته دوم ملی‌گرایانی بودند که از سلطنت پادشاه حمایت می‌کردند اما می‌گفتند مطابق قانون اساسی باید قدرت بطور کامل در دست نخست وزیر باشد و پادشاه باید حتی فرماندهی کل قوا را به نخست وزیر برگرداند و یک مقام کاملاً تشریفاتی و نشانه وحدت ملی باشد و بس!

دسته سوم طرفداران پادشاه و سلطنت بودند که با آن دو گروه دیگر در ستیز کامل بودند.

هر یک از این سه گروه حمایت‌های خارجی را هم داشتند و بخصوص ملی‌گراها که لیدر اصلی آنها دکتر محمد مصدق بود می‌کوشیدند تا با درگیر کردن بیشتر آمریکا در صحنه سیاسی و اقتصادی ایران از نفوذ سنتی انگلستان بکاهند و به اصطلاح برای ایجاد موازنه از وزنهٔ آمریکا که پس از جنگ جهانی دوم به قدرت اصلی دنیا تبدیل شده بود در برابر خطر شوروی و نفوذ انگلستان بهره‌برداری نمایند.

این رقابت‌ها و کشمکش‌ها علیرغم ظاهر پیچیده یک علت اصلی داشت که همانا «نفت» بود.

انگلستان که پس از جنگ جهانی دوم به شدت تضعیف شده بود می‌کوشید با چنگ و دندان منافع نفتی استعماری خود را در ایران حفظ کند و همچنان منابع نفتی ایران را تحت کنترل کمپانی نفتی خود BP داشته باشد اما رقبای تازه نفس دسیسه چینی می‌کردند تا منافع سنتی انگلستان را از دستش بیرون بکشند.

تمام رویدادهای دهه ۱۳۳۰ و کشمکش‌ها و جزر و مدهای سیاسی ایران فقط و فقط یک علت داشت و آن همین ماده سیاه بدبوی نفت بود که بوی گند آن از بوی بهترین ادوکلن‌های فرانسوی به مشام شرکتهای نفتی غرب بهتر می‌آمد!

و من در صفحات پیش روی، به شما خواهم گفت که چطور آمریکایی‌ها دکتر محمد مصدق را فریب دادند و از وی برای عقب راندن انگلیسی‌ها از روی منابع نفتی ایران و گرفتن سهم خود استفاده کردند.

اینجانب در زمان اقامت یکساله خود در ایران به واسطهٔ موقعیت ممتاز پدرم تا حدودی با مقامات بلند پایه و رجال سیاسی عالیرتبه کشور و دیپلمات‌های مقیم تهران آشنا شدم و حتی موفق به ملاقات کوتاهی با اعلیحضرت محمدرضا شاه در جریان یک

جشن باشگاه افسران در خیابان سوم اسفند شدم و در اسفندماه سال ۱۳۳۱ با استفاده از یک بورسیه دولتی به آمریکا بازگشتم تا به تکمیل تخصص کشاورزی خودم بپردازم اما این اقامت زیاد طول نکشید و با بحرانی شدن اوضاع داخلی ایران در سال ۱۳۳۲ بار دیگر به تهران بازگشتم و بازی تقدیر مرا در جریان یکی از رویدادهای تاریخ‌ساز کشور قرار داد. بطوریکه در جریان اعاده سلطنت در ۲۸ مردادماه سال ۱۳۳۲ در کنار پدرم قرار گرفتم و از آن پس در مسیری قرار گرفتم که حتی هرگز در عالم رویا نیز به آن فکر نکرده بودم.[۱]

۱ـ خاطرات «کرمیت روزولت» گردانـنده اصـلی کـودتای آمـریکایی ۲۸ مـرداد ۳۲ ایـران نشـان می‌دهد که «اردشیر زاهـدی» بـا نـام مسـتعار «مـصطفی» و «ویسـی» حـضور فـعال و گسـترده‌ای در سازماندهی و اجرای کودتا در ایران داشته است.

«کرومیت روزولت» به وضوح شرح می‌دهد که بازگشت اردشیر زاهدی به تهران و استخدام در اصل چهار ترومن پوششی برای استتار حضور وی در تهران و مشارکت در عملیات «سیا» بوده‌است.

مراجعت مجدد او به آمریکا چند ماه قـبل از کـودتا هـم بـه مـنظور هـم‌آهنگی و مشـارکت در برنامه‌ریزی کودتا بوده است.

اردشیر زاهدی به خاطر نقش فعالی که در کودتا، کنار پدرش سپهبد فضل‌الله زاهـدی انـجام داد نشان درجه اول رستاخیز گرفت و در سوم آبان ماه سال ۱۳۳۲ آجودان محمدرضا شاه شد.

مراسم ختم فضل الله زاهدی (اردشیر زاهدی در آغوش اسد الله علم)

قیام ملی ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲

من قبل از آنکه بخواهم شمه‌ای از ماجراهای مربوط به قیام ۲۸ مرداد ۱۳۳۲[1] را برایتان بازگو کنم می‌خواهم در یک جمله عرض کنم: «کلیه حوادث و رویدادهای سرنوشت ساز قرن گذشته ایران به نحوی با مسئله نفت در ارتباط است و از آن مهم‌تر اینکه سرنوشت ایران در فراز و نشیب‌های گوناگون تاریخی بدون تردید قربانی رقابت قدرت‌های اول جهان بوده و هست!»

اینجانب از زمان ترور سپهبد «حاجیعلی رزم‌آرا» به حوادث سیاسی کشور علاقمند شدم و باید بگویم که تا آن زمان توجه زیادی به اخبار سیاسی کشور هم نداشتم و هدفم این بود که تا پایان تحصیلاتم در آمریکا بمانم و در همانجا به زندگی ادامه دهم. من در «یوتا» تحصیل و زندگی می‌کردم که مردم آن به آزادمنشی و مهربانی در تمام آمریکا شهره هستند. در آنجا به یکی از همکلاسی‌های دخترم به نام «جنیفر لیندسی» دلباخته بودم و برنامه‌هایمان را برای ازدواج و زندگی آینده تنظیم کرده بودیم که مسافرت من به تهران و حوادث بعدی ما را از هم دور کرد. من داماد شاهنشاه آریامهر (!) شدم و او با فرزند یک مزرعه‌دار متمول ایرلندی‌الاصل ازدواج کرد.

«جنیفر» خواهر همان چارلز لیندسی معروف است. او اکنون بیوه ثروتمندی است و در همان «یوتا» زندگی می‌کند و علیرغم آنکه بیش از هفتاد سال سن دارد از سلامت و نشاط و شادابی بسیار خوبی برخوردار می‌باشد که به نظر من علتش را باید در نژاد و نوع زندگی و آب و هوای «یوتا» جستجو کرد!

۱ـ عناصر رژیم گذشته از کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد ماه سال ۳۲ با عنوان جعلی «قیام ملی» نام می‌برند که صدالبته برچسبی ناچسب است!

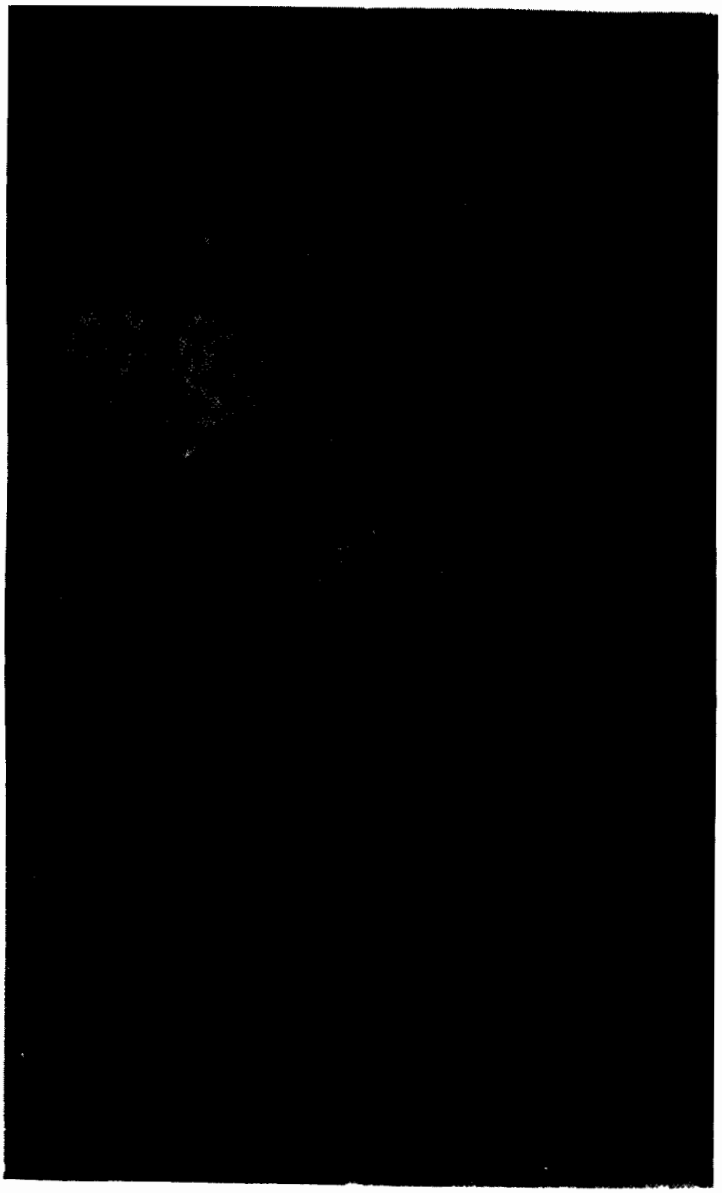

رزم آرا

همگان می‌دانند که در ایالات متحده و در اروپای شمالی انسان‌ها در سنین بالای هفتاد سالگی کوهنوردی، قایقرانی اسکی و اسب‌سواری می‌کنند و حتی عاشق می‌شوند و ازدواج می‌کنند در حالیکه در ممالک شرق به خاطر نوع نژاد و تغذیه و آب و هوا و زندگی سخت انسان‌ها در چهل و چهل و پنج سالگی پیر و فرتوت و از کار افتاده شده و اکثراً حتی به این سن هم نمی‌رسند!

شما ملاحظه می‌کنید که آقای رونالدریگان رئیس جمهوری اسبق آمریکا یا پرزیدنت نیکسون، جرالدفورد و کارتر با این کهولت سن همچنان سر پا و قبراق هستند در حالیکه اعلیحضرت محمدرضاشاه به شصت سالگی هم نرسیدند و دچار آنهمه امراض مختلف شدند و چند نوع سرطان را توامان متحمل گردیدند.

از اتفاق این مطلب را چند شب قبل با آقای دکتر کریم ایادی بحث می‌کردیم و ایشان معتقد بودند که افراط اعلیحضرت در تماس با خانم‌های مختلف و زیاده‌روی در شهوت رانی و مشروبخواری زیاد ایشان را مبتلا کرد و از پا درآورد.

من این حرف را قبول ندارم زیرا در همین ایالات متحده که اشخاص در سنین شصت و هفتاد سالگی مانند بیست ساله‌ها رفتار می‌کنند و سالم و سرحال هستند مشروبخواری مانند نوشیدن آب خوردن امری معمولی است و حتی نوجوانان هم مشروب می‌خورند و تماس جنسی را هم از همان اوان بلوغ تجربه می‌کنند و کمتر آمریکایی است که در آنِ واحد با چند نفر ارتباط جنسی نداشته باشد.

پس بدبختی ملل شرق را همانا باید در نژاد، نوع تغذیه و آب و هوای کشورهایشان جستجو کرد و بس!

بهرحال چون از موضوع صحبت خارج شدم اجازه بفرمائید به همان ترور سپهبد حاجیعلی رزم‌آرا که علت علاقمندی من به عالم سیاست و مراحل بعدی زندگانیم بود بازگردم.

یک سال قبل از آن، یعنی در پانزدهم بهمن ماه سال **۱۳۲۷** هنگامی که اعلیحضرت محمدرضا شاه در برابر در اصلی دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه تهران از اتومبیل پیاده می‌شدند، به وسیله فردی به نام «ناصر فخرآرایی» که با کارت جعلی

خبرنگاری روزنامه «پرچم اسلام» در مراسم سال تحصیلی شرکت کرده بود، مورد سوءقصد قرار گرفتند که این ترور نافرجام ماند و ضارب با گلوله‌های سرتیپ صفاری (شوهرخاله شاهنشاه) کشته شد.

چندی از این واقعه نگذشته بود که «عبدالحسین هژیر» وزیر دربار شاهنشاهی نیز ترور گردید.

در هنگامی که توجه محافل سیاسی و داخلی و خارجی روی مباحثات مربوط به قراردادهای شرکت نفت ایران و انگلستان متمرکز بود و رقابت شرکتهای آمریکایی و انگلیسی صورت حادی پیدا کرده و هر یک به دنبال منافع بیشتری برای خود بودند نخست وزیران و وزیرای مختلف در یک رقص سیاسی پراکنده و عجیب، پدیدار، ناپدید و مجدداً پدیدار می‌شدند!

در هم ریختگی اوضاع سیاست داخلی ایران و تهییج افکار عمومی در مخالفت با آمریکا و انگلستان زنگ‌های خطر را به صدا درآورده و غرب را به جهت سوء استفاده اتحاد شوروی و کمونیست‌ها از اوضاع داخلی ایران نگران می‌ساخت.

این وقایع که روند مخاطره‌آمیز و سیر تندی داشت، دیپلمات‌های آمریکایی را ناراحت، گیج و سردرگم کرد. با وجودی که آمریکا هنوز به شدت به اطلاعات و تفسیرهای انگلیس متکی بود، مقامات آمریکایی تصمیم گرفتند رأساً در حوادث ایران نقش آفرینی کنند و به تدریج این ایده در برخی نمایندگان سیاسی آمریکایی مستقر در ایران قوت گرفت که اعلیحضرت محمدرضا شاه باید تحت حمایت یک نظامی مقتدر قرار بگیرد که از شخصیت و قدرت و جذبهٔ لازم برای کنترل موقعیت و سروسامان دادن به آن برخوردار باشد.

کاندیدای آمریکایی‌ها برای این کار یک چهره ضدکمونیست به نام سپهبد «حاجیعلی رزم‌آرا» بود.

«رزم‌آرا» سربازی منطقی، خشن، ولی پرطاقت بود که در انتقال نیروهای دولتی ایران به آذربایجان (پس از سقوط فرقه دمکرات و فرار آنها به آذربایجان شوروی) و کشتار کمونیست‌های ایرانی نقش مهمی را در کنار پدرم (مرحوم فضل‌الله زاهدی) ایفا

مراسم جشن به مناسبت پیروزی کودتای ۲۸ مرداد

کرده و به همین لحاظ مقامات آمریکایی را تحت تاثیر زیاد قرار داده بود.[۱]

«رزم‌آرا» با حمایت آمریکا و علیرغم بی‌میلی و نارضایتی اعلیحضرت نخست وزیر شد و از همان بدو تصدی پست نخست وزیری شاهنشاه را کاملاً از روند رویدادهای سیاسی ایران کنار گذاشت و رأساً مذاکرات با شرکتهای نفتی را سازماندهی کرد و شتاب آلوده کوشید تا خود را به رأس هرم قدرت در ایران رسانده و طی انجام یک کودتای نظامی شاهنشاه را کنار گذاشته و یک دیکتاتوری نظامی در ایران تشکیل دهد.

اجل رزم‌آرا در شانزدهم اسفندماه سال ۱۳۲۹ در رسید و به او مهلت نداد تا نقشه‌های اربابش را اجرا نماید. او در این روز توسط شخصی به نام «خلیل طهماسبی» از گروه فدائیان اسلام در مسجدشاه ترور شد. (همین گروه قبلاً عبدالحسین هژیر را ترور کرده بود.)

ماجرای «رزم‌آرا» بسیار جالب توجه است و باید مورد عبرت سیاستمداران و سیاست بازان قرار بگیرد. پس از جنگ جهانی دوم آمریکا می‌کوشید تا به مناطق نفوذ قدرت‌های قبل از جنگ که حالا کاملاً تضعیف شده بودند دست اندازی کند.

این امر موجب بروز اختلافات و رقابت‌های زیادی میان آمریکا و انگلستان شد و بسیاری از سیاست‌بازان حرفه‌ای که در خدمت آمریکا و یا انگلستان قرار گرفته بودند با آغاز جنگ کره وجه‌المصالحه این دو قدرت قرار گرفتند!

اختلافات سیاسی و رقابت‌های آمریکا و انگلستان با آغاز جنگ کره در بهار سال ۱۳۴۹ در ایران کاهش یافت چون هر دو قدرت فکر می‌کردند که اتحاد شوروی در

۱- پس از خروج نیروهای دمکرات‌ها و ارتش خلقی آذربایجان نیروهای نظامی شاه تحت امر افسران خونریزی مانند رزم‌آرا، زاهدی و خسروداد برای آنکه به مدال‌های پوشالی خود بیفزایند و درجه تشویقی بگیرند کشاورزان و دهاقین محروم و فقیر شهرها و روستاها و قراء و قصبات آذربایجان را به گلوله بسته و می‌کشتند و در آمار خود این پابرهنگان مستضعف را متهم به داشتن افکار اشتراکی و عضویت در فرقه دمکرات می‌کردند!

این جنایت بیشتر در نواحی اطراف زنجان و به تحریک و تشویق ذوالفقاری‌ها (مالکین اصلی زمین‌های زنجان) صورت می‌گرفت و هدف ذوالفقاری‌ها کشتار دهقان‌ها و گرفتن زمین‌های آن بدبخت‌ها بود.

جنگ کره آنها را درگیر کرده و از این موقعیت برای نفوذ در ایران و سایر مناطق حیاتی غرب استفاده خواهد کرد. لذا کنفرانس لندن را برگزار کردند و طی آن آقایان «بوین» و «آچسن» وزرای امور خارجه بریتانیای کبیر و ایالات متحده آمریکا از شدت تنش میان خود کاسته و در همین کنفرانس بود که آنها تصمیم گرفتند مرد مقتدری را در کنار اعلیحضرت محمدرضا شاه قرار دهند تا جلوی نفوذ اتحاد شوروی را سد کند. این مرد همانا رزم‌آرا بود که توسط اربابان خارجی روی کار آمد و توسط همانها هم کمتر از نه ماه بعد حذف گردید. او شخص نابجایی در زمان نامناسبی و برای کار نامناسبی بود!

کسی که رزم‌آرا را برای تصدی پست نخست‌وزیری ایران کاندیدا کرده و به واشنگتن و لندن توصیه کرده بود یک نفر مامور عالیرتبه سی ـ آی ـ ا بود که در ایران تحت پوشش دیپلماتیک در سفارت آمریکا خدمت می‌کرد.

این شخص که «جرالد دوهر» نام داشت با جسارت زیاد مستقیماً در امور داخلی ایران مداخله آشکار می‌کرد.

باید اعتراف کنم که «جرالد دوهر» مردی بسیار باهوش، توطئه‌گر و دسیسه‌چین و ماجراجو بود.

موقعی که آقای «جرج آلن» سفیر کبیر ایالات متحده در تهران بود و با اعلیحضرت محمدرضا شاه گلف بازی می‌کرد به درخواست اعلیحضرت ماجراجویی‌های «جرالد دوهر» را محدود و خنثی می‌ساخت اما از موقع پایان ماموریت جورج آلن در تهران تا دو ماه بعد که سفیرکبیر جدید (آقای جان ویلی) به تهران بیاید این «جرالد دوهر» بود که ایده‌های عجیب و غریبش را به مقامات واشنگتن تحمیل می‌کرد.

«جرالد دوهر» اگر چه افسر متبحر و قابل احترامی بود اما در امور مربوط به خاورمیانه و بویژه ایران اطلاعات کافی نداشت و از بینش لازم برخوردار نبود.

«جرالد دوهر» در مورد ایرانیان تفکرات ویژه‌ای داشت و از جمله گفت: «**کار کردن با ایرانیان درست مانند سوپ خوردن با چنگال است!**»

موقعی که «جان ویلی» به تهران آمد «دوهر» موفق شد او را هم تحت تاثیر افکار خود قرار دهد و نتیجه این شد که «ویلی» به اعلیحضرت تکلیف کرد تا رزم‌آرا را

نخست‌وزیر کند!

از آن موقع احزاب سیاسی تندرو در ایران فعال بودند و نسبت به این انتصاب اعتراض کرده و حرف آنها این بود که رزم‌آرا مرد منفوری است و نباید یک نظامی با سوابق خشن در سرکوب مردم به نخست‌وزیری کشور گمارده شود.

فعالان سیاسی عمده و صاحب نام هم رزم‌آرا را مردی ظالم، جاه‌طلب و دست نشانده آمریکا و انگلستان معرفی می‌کردند و مطبوعات هم از همان روز اول مخالفت خوانی را شروع کردند.

روی کار آمدن رزم‌آرا به سرعت رهبران جنبش ناسیونالیست ایران را متحد ساخت.

شخصیت اصلی این جنبش و مخالف اصلی رزم‌آرا، دکتر محمد مصدق بود. بنده قبل از اینکه بخواهم بقیه ماجرای رزم‌آرا را شرح دهم اجازه می‌دهم قدری هم دکتر محمد مصدق را به شما معرفی نمایم.

دکتر محمد مصدق که با عنوان اشرافی مصدق السلطنه معروف بود، در تاریخ ۲۹ اردیبهشت ماه سال ۱۲۶۱ هجری شمسی در یک خانواده اشرافی و بسیار متمول به دنیا آمد. او پسر میرزا هدایت‌الله وزیر دفتر از متفکرین و نویسندگان مهم دربار قاجار بود.

مصدق شش برادر و دو خواهر داشت و میرزاحسن خان «مستوفی الممالک» و «احمد قوام السلطنه» (دو تن از عموزاده‌های مصدق) متجاوز از بیست مرتبه به نخست‌وزیری ایران رسیدند. سایر اعضای خانواده مصدق صدها بار سمت وزارت را داشته‌اند و بسیاری دیگر از شخصیت‌های سیاسی با نفوذ ایران مانند مرحوم دکتر متین دفتری با اعضای این خانواده اشرافی ازدواج کرده بودند.

دکتر محمدمصدق مانند پسر عمویش احمدقوام (قوام السلطنه) فعالیت سیاسی‌اش را قبل از آغاز قرن جدید و هنگامیکه هنوز بسیار جوان بود آغاز کرد.

وی در وزارت مالیه آن زمان (دارایی بعدی) در استان‌های مختلف کشور مناصبی را در اختیار گرفت.

او مدتها در اروپا تحصیل کرده و پس از اخذ درجه دکترای حقوق از سوئیس و

فرانسه به کشور بازگشت و در اوایل سلطنت اعلیحضرت رضاشاه استاندار کل فارس گردید. او در اولین کابینه پسرعمویش مرحوم قوام‌السلطنه مدت کوتاهی وزیر دارایی بود. وی در زمانی که در کابینه قوام وزیر دارایی بود کفالت استانداری آذربایجان را هم به عهده داشت.

مصدق مدتی وزیر دادگستری شده در دوره‌های پنجم و ششم مجلس شورای ملی نماینده مجلس شد.

دکتر محمد مصدق در مجلس پنجم علیه روی کار آمدن اعلیحضرت رضاشاه به عنوان نخستین پادشاه سلسله پهلوی سخنرانی کرد و کوشید مخالفت مجلسیان را برانگیزد که تلاشهایش توسط مرحوم تیمورتاش خنثی شد.

پس از روی کار آمدن اعلیحضرت رضاشاه کبیر (!) و تأسیس سلسله پهلوی، مصدق که در مجلس پنجم مخالفت خود را با رضاشاه کبیر(!) نشان داده بود سرافکنده و سرخورده به ملک خود در احمدآباد ساوجبلاغ رفت و از سیاست کناره گرفت.

او اگر چه در اوایل سردار سپهی رضاشاه کبیر مورد توجه اعلیحضرت فقید قرار داشت اما با مخالفت خوانی که آغاز کرد از چشم ایشان افتاد.

شما اگر به خاطرات ملکه فقید پهلوی (علیاحضرت تاج‌الملوک آیرملو ـ همسر اول رضاشاه) مراجعه کنید.[1] ملاحظه خواهید کرد که رضاشاه کبیر به واسطهٔ تحصیلات مصدق‌السلطنه در سوئیس و فرانسه و اینکه او را جوانی با استعداد و درس خوانده می‌دانسته به وی متمایل بوده و حتی یکبار او را برای صرف ناهار به سعدآباد دعوت کرده بود اما مصدق که خود از خانواده قاجاریه بود نمک به حرامی (!) کرده و در موقعی که بحث تغییر سلطنت در کار بود در اقلیت کامل علیه پادشاهی اعلیحضرت رضاشاه رای داد!

او در زمان سلطنت اعلیحضرت فقید مدتی را به بهانه معالجات پزشکی در خارج از کشور به سر برد و مدتی را هم به حالت تبعید در شهرستان بیرجند گذراند و سرانجام هم به زندان افتاد و تا زمان اشغال ایران توسط متفقین و خروج اعلیحضرت فقید از کشور در

۱ـ خاطرات ملکه پهلوی (تاج‌الملوک آیرملو) ـ نشر به آفرین ـ تهران.

زندان بود، تا اینکه پس از سوم شهریور ۱۳۲۰ همراه با سایر زندانیان سیاسی آزاد شد و دومین و پرخروش‌ترین دورهٔ فعالیت‌های سیاسی خود را آغاز کرد. پدرم او را اینطور توصیف می‌کرد: «یک دردسر آفرین مکعبی شکل که چالاکی یک بز را دارد!»

اعلیحضرت محمدرضا شاه او را مردی با صورت زرد که زحمت پاک کردن آب‌بینی را به خود نمی‌دهد توصیف می‌کرد!

مردم ایران در آن زمان یک تودهٔ عوام تحصیل نکرده و غرق در اوهام و خرافات قرون وسطایی بودند و مصدق که رگ خواب این ملت را خوب می‌دانست با عوام فریبی و اغفال توده‌ها خود را در دل آنها جاکرده و عمق وجود آنها را تصرف کرده بود!

مصدق در دومین دوره فعالیت‌های سیاسی خودش با دو اقدام سیاسی عمده حمایت مردم ایران را متوجه خود نمود.

او موقعی که مجدداً به مجلس راه یافت هدف خود را مبارزه با منافع نفتی شرکت‌های غربی و بویژه B.P قرار داد.

دومین اقدام نیز، سخنرانی طولانی در حمله به «سیدضیاءالدین طباطبایی» بود.

مصدق در این سخنرانی آشکارا دوره سلطنت اعلیحضرت رضاشاه راهم مورد حمله قرار داد و مردم که از سیدضیاءالدین نفرت داشتند و او را عامل دستگاه خفیه انگلستان می‌دانستند از سخنرانی‌های تند او استقبال کردند!

دکتر مصدق در این ایام فقط به دنبال جذب قلوب مردم بود و می‌کوشید با نمایش‌های کمیکی که راه می‌انداخت خود را به مثابه یکی از میلیونها مردم عادی جلوه‌گر سازد. او معتقد بود هرکس که فن بازی با احساسات مردم را بداند به سادگی بر آنها حاکم خواهد شد! خصوصیات فیزیکی خاص، سن و سال، طرز لباس پوشیدن، وضعیت مزاجی، طریقه راه رفتن، نوع و لحن سخنرانی، تبعیت از آداب معاشرت عوام و مظلوم‌نمایی از فاکتورهای بودند که به کمکش آمده و او را محبوب قلب‌های عوام می‌ساخت!

در حالی جلسات کابینه را تشکیل می‌داد که در رختخوابی دراز کشیده و سه بالش در اطرافش بود!

کتابخانه تاریخ اسلام و ایران
۱۳۷۴

او شلوارهای راحتی (پیژاما) به تن می‌کرد و یک پیراهن حنایی هم روی آن می‌پوشید او آشکارا می‌کوشید تا از خود چهره‌ای شبیه عوام بسازد و در حقیقت عوام‌فریبی می‌کرد.

شوخ‌طبعی‌اش نیز در انسان‌ها اثر می‌گذاشت و مردم با دیدن این موجود احساساتی با آن بدن رنجور و ضعیف دچار رقت قلب می‌شدند و در وجود ضعیف او تجلی ایران رنجور پس از جنگ را می‌دیدند.

مصدق در سخنرانی‌های خودش به اعلیحضرت محمدرضا شاه هم بطور نامحسوس تعرض می‌کرد. اما البته مستقیماً از ایشان نام نمی‌برد.

دکترمصدق از نظر سیاسی ناتوان بود و سرانجام کشور را در آستانه تجزیه و جنگ داخلی قرار داد و اگر شهامت و شجاعت و موقع شناسی پدرم نبود امروز میهن ما سرنوشت دیگری داشت!

اقدامات مصدق و هوادارانش در چهارچوب قانون اساسی و مجلس شورای ملی برمخالفت شدید با قراردادهای نفت ایران و انگلستان متمرکز بود و آنها با زیرکی می‌کوشیدند که خودشان را پرچمدار احقاق حقوق ایران نشان دهند در حالیکه همگان می‌دانند که شخص پادشاه مملکت خواستار استیفای حقوق ایران از شرکت نفت انگلیس بود و او بود که از پشت پرده مصدق را به مبارزه با B.P تشویق می‌کرد!

انگلیسی‌ها هم که می‌دانستند محمدرضا شاه پهلوی با اطلاع از روحیه و هدف مصدق فرمان نخست‌وزیری او را صادر کرده است سرانجام در ۱۵ بهمن‌ماه ۱۳۲۷ به وسیله عوامل خود، اعلیحضرت را در جلوی دانشگاه تهران هدف سوءقصد قرار دادند.

در آن موقع انگلیسی‌ها برای نابودکردن محبوبیت حزب توده ایران که روز به روز بر تعداد طرفدارانش افزوده می‌شد یک حزب توده جعلی درست کرده بودند که مردم ایران به آن «توده نفتی» می‌گفتند.

اگر چه من همیشه در صف اول مخالفان مسلک کمونیستی بوده و با آن مبارزه کرده‌ام اما باید در پیشگاه تاریخ شهادت بدهم که حزب توده ایران که دارای مرام کمونیستی بود و عمیقاً از حقوق کارگران و زحمتکشان حمایت می‌کرد خواستار

استیفای حقوق نفتی ایران و خلع ید از کنسرسیوم انگلیسی بود و ما تا قبل از سقوط دولت مصدق هرگز موفق به عضوگیری از درون آن نشدیم و به همین خاطر از حزب توده جعلی که توسط انگلیسی‌ها ساخته شده بود برای لطمه‌زدن به دولت مصدق و ساقط کردن آن بهره‌برداری کردیم.

پس از حادثه ترور نافرجام در جلوی دانشگاه موقعیت خوبی پیش آمد تا مخالفان سلطنت پرافتخار پهلوی (!) سرکوب شوند.

چون معلوم شد ضارب با بعضی از توده‌ای‌ها رفاقت و رفت و آمد داشته است حزب توده غیرقانونی اعلام و بسیاری از رهبران طراز اول آن دستگیر شدند. همچنین بعضی از دستجات سیاسی و رهبران آنها نظیر دسته آسیدابوالقاسم کاشانی و افرادی مانند حائری‌زاده و سایرین سرکوب گردیدند.

با پایان کار دورهٔ پانزدهم مجلس شورای ملی مخالفان به تکاپو افتادند تا انتخابات دورهٔ شانزدهم را به کنترل خود درآورده و کاندیدای خودشان را به مجلس بفرستند. در این میان ملّیون بیشتر از همه فعالیت می‌کردند و هدفشان هم این بود تا اکثریت مجلس را در اختیار بگیرند.

در این شرایط دکتر مصدق خودش را جلو انداخته و لیدر ملی‌گراها شده بود.

این بازی از حقه‌های آمریکا بود و هدف آنها این بود تا ملّیون در مجلس اکثریت را گرفته و جلوی انگلیس بایستند! هدف آمریکا در نهایت این بود که به دست مجلس و دولت ایران قراردادهای نفتی را که سابقاً به انگلیسی‌ها داده شده بود از چنگال آنها برون بکشد و بخش اعظم منافع نفتی ایران را به دست شرکتهای آمریکایی بسپارد.

آمریکایی‌ها از زبان مصدق و ملّیون حرف‌های خوش آیند و عامه‌پسند می‌زدند مثلاً آنها می‌گفتند که هدفشان ایجاد یک دمکراسی مانند آمریکا در ایران است! خود مصدق با تعرض به مقام شامخ سلطنت (!) می‌گفت: «اگر ناخدای کشتی فقط یک نفر باشد، زمانی که این یک نفر از کار افتاده می‌شود و یا می‌میرد، این کشتی غرق خواهد شد. لیکن اگر تعداد ناخداها زیاد باشد، بیماری یا مرگ یک نفر، اثری بر امنیت و سلامت کشتی نمی‌گذارد!»

روس‌ها که از برنامه‌های او اطلاع داشتند و در جریان تماس‌های مصدق با هانری گریدی سفیرکبیر آمریکا قرار گرفته بودند او را آشکارا عامل آمریکایی‌ها می‌دانستند و حتی در برنامه‌های رادیویی خود وی را عامل امپریالیسم آمریکا می‌نامیدند!

در این موقع مطبوعات آمریکا هم به یاری مصدق آمده و از وی به عنوان یک قهرمان بزرگ ملی و یک نفر مبارز ضداستعماری نام می‌بردند.

یادم است که یک مجله (شاید تایم) همان موقع نوشته بود که: «پس از خاتمهٔ اشغال ایران این کشور جنگ زده و فقیر نیازمند به ثبات سیاسی و رشد اقتصادی است و لازمهٔ آن این است که به تدریج دیکتاتوری کنار گذاشته شده و از ادامه روند غارت منابع نفتی ایران توسط انگلستان جلوگیری شود!»

همچنین آمریکایی‌ها به دربار فشار می‌آوردند تا سلامت و آزادی انتخابات را تضمین کند. من چون سالها در آمریکا اقامت و تحصیل کرده و با بعضی فرزندان رجال آمریکایی در دانشکده همکلاسی بودم و دوستانی در آمریکا داشتم خیلی خوب می‌دانستم که آمریکا دنبال آن است که استعمارگران انگلیسی را از خاورمیانه (و منجمله ایران) عقب براند و احساسات ملی‌گرایی روبه‌رشد در ایران مقدمه بروز اتفاقات مهم و سرنوشت‌ساز است. روی هم رفته می‌شود گفت که تضاد منافع آمریکا و انگلستان کاملاً به نفع ایران تمام شده و اگر چه مصدق در ادامه راه خود به دلایل زیاد (و از جمله کهولت سن و بی‌کفایتی) اشتباهات غیرقابل جبرانی را مرتکب گردید، اما این حرکت او موجب تغییر در قراردادهای نفتی به نفع ایران شد.

نهضت ملی شدن نفت یک امر کاملاً طبیعی، ملی و ایرانی بود و در پیگیری آن همه آحاد ملت از شخص پادشاه گرفته تا بازاری و دانشجو و روحانی و سایر طبقات اتفاق نظر داشتند.

اما متاسفانه آقای مصدق و ملی‌گراها علیرغم قول و قراری که با دوستان آمریکایی خودشان گذاشته بودند پس از خلع ید از شرکت نفت انگلیس و ایران دچار توهمات خطرناکی شده و به فکر آن افتادند تا پادشاه مملکت را به حاشیه برانند و خودشان در اینجا یک نظام جمهوری به سبک آمریکا راه بیندازند و مصدق هم رئیس جمهور آن باشد!

آمریکایی‌ها با این امر مخالف بودند و از مصدق تا آنجا حمایت کردند که اقدامات او منجر به خلع ید از شرکت نفت انگلیس گردید و من اطلاع دارم وقتی مصدق در ملاقات با رئیس جمهوری آمریکا خواسته خودش را مطرح کرده و با مخالفت رئیس جمهوری مواجه شده بود به ایشان می‌گوید: «اگر نوع دمکراسی آمریکا بهترین نوع دولت نیست پس چرا خود شما و کشورهای غربی این سیستم را انتخاب کرده‌اید؟!»

به همین خاطر است کسانیکه از اسرار پشت پرده لاس‌زدن‌های مصدق و ملی‌گراها با دولت آمریکا اطلاع ندارند دچار سردرگمی شده و از خود می‌پرسند که اگر مصدق آمریکایی بود و در خدمت منافع آمریکا قرار داشت، پس چرا آمریکایی‌ها او را کنار زدند؟!

حقیقت این است که مصدق پس از خلع ید از شرکت نفت انگلیس به یک قهرمان ملی تبدیل شده و با توجه به محبوبیت فوق‌العاده‌ای که پیدا کرده بود دنبال این بود که سیستم پادشاهی را در این کشور منسوخ نماید.

من یادم هست موقعی که پس از سقوط دولتش او را به محل باشگاه افسران در ساختمان ضلع شمالی وزارت خارجه آورده بودند پدرم در حضور من و تیمور بختیار و سرتیپ دادستان (پسرخاله محمدرضا شاه) با او صحبت می‌کرد و مصدق خطاب به پدرم گفت که با شخص محمدرضا شاه هیچ عداوت و دشمنی نداشته و ندارد اما معتقد است که باید در ایران ریشه سلطنت که یک نظام ذاتاً استبدادی و دیکتاتوری است زده شود!

باید بگویم پدرم و من که اعلیحضرت را از جان خودمان هم بیشتر دوست می‌داشتیم از این حرف‌های مصدق به خشم آمدیم و اگر ممانعت حاضرین نبود پدرم بدون رعایت سن و سال مصدق حتماً او را کتک می‌زد!

این آدم با آنکه سوگند خورده بود تا به قانون اساسی وفادار باشد وجود سلطنت را برای کشور ایران مضر می‌دانست و خواستار برچیده‌شدن آن بود.

در آن ایام مردم ایران به روزنامه‌ها و جراید و رادیو و تلویزیون دسترسی عمومی نداشتند و وسایل ارتباط جمعی مختص طبقات اعیان و اشراف و مرفه بود من با توجه به

اطلاعات شخصی و با توجه به دسترسی‌های بعدی که به منابع دست اول وزارت امور خارجه ایران و حتی اطلاعات محرمانه آمریکایی‌ها پیدا کردم باید بگویم که اتحاد شوروی و رادیوی معروف آن این نقش اول را در آگاهی مردم ایران از غارتگری شرکت نفت انگلستان داشت. هر شب رادیوی مسکو چندین برنامه سخن پراکنی به زبان فارسی داشت و به مردم ایران اطلاع می‌داد که چگونه انگلیسی‌ها نفت ایران را می‌برند و تقریباً هیچ به ایران نمی‌دهند!

این اطلاعات مردم را تهییج می‌کرد و حتی عصبانی می‌نمود. بطوریکه در چند نوبت در مراکز نفتی جنوب اعتصاب شد و کارگران ایرانی می‌گفتند حالا که به کشور آنها که مالک اصلی نفت است چیزی نمی‌رسد آنها هم حاضر به کار نیستند!

البته تا قبل از ملی‌شدن نفت تعداد ایرانیان شاغل در صنعت نفت خیلی کم بود و انگلیسی‌ها حتی کارگران را هم از مستعمرات خود به اهواز و آبادان می‌آوردند.

- از طرف دیگر حزب توده (اصلی) هم که رهبران اصلی آن استاد روابط عمومی بودند با نشریات خود و سخنرانی‌ها و متینگ‌هایی که می‌دادند غیرمستقیم و ناخواسته مصدق و ملّیون را تقویت می‌کردند.

در بحبوحهٔ مباحثات مجلس برای ملی کردن نفت نخست وزیر وقت رُزم‌آرا که می‌کوشید به انحای مختلف در این راه سنگ‌اندازی کند ترور شد و بدین ترتیب راه برای تصویب لایحهٔ ملی شدن نفت هموار گردید.

بعد از آنکه رزم‌آرا ترور شد اعلیحضرت ! (محمدرضا) آقای «علاء» را مامور تشکیل کابینه جدید کرد که یک نفر سیاستمدار آنگلوفیل و طرفدار سنتی سیاست انگلستان در ایران بود، اما او مردکار در شرایط بحرانی نبود و چون احتمال خطر می‌داد پس از چند روز پیش پادشاه آمد و به اصرار استعفا داد!

او به محمدرضا شاه گفته بود این حکم نخست‌وزیری بوی خون می‌دهد و خوب است اعلیحضرت به او رحم کرده و استعفایش را بپذیرند!

پس از استعفای علاء مجلس به نخست‌وزیری دکتر محمد مصدق رأی تمایل داد و

مصدق هم برای قبول پست نخست‌وزیری شرط گذاشت و گفت من زمانی پست نخست‌وزیری را قبول می‌کنم که مجلس شورای ملی لایحه ملی کردن صنعت نفت را به تصویب برساند!

بدین ترتیب مجلس لایحه ملی کردن نفت را تصویب کرد و سپس مصدق دولت خود را برای اجرای قانون جدید تشکیل داد!

خبط و خطای بزرگ مصدق این بود که تصور می‌کرد چون آمریکا و انگلستان با هم پسرعمو هستند (!) انگلیسی‌ها واکنش تندی نشان نخواهند داد و به اصطلاح وقتی در برابرکار انجام شده قرار بگیرند با دولت ایران کنار خواهند آمد!

کابینه اول مصدق بیشتر از افراد معتدل و رجال کهنه کار قدیمی بود و مصدق در فکر و عمل می‌کوشید تا سیاستهای خارجی را نسبت به ایران بدبین نکند و دولت خود را رادیکال نشان ندهد.

جزء قانون ملی شدن نفت یکی هم این بود که دولت ایران اداره مراکز و تأسیسات نفتی را به عهده بگیرد و از انگلیسی‌ها کاملاً خلع ید شود. البته این به معنای اخراج انگلیسی‌ها از ایران نبود و در همین قانون پیش بینی شده بود که انگلیسی‌ها منبعد مستخدم و مزد بگیر و به اصطلاح کارمند ایران باشند.

این نهایت ساده‌اندیشی مصدق و اطرافیانش بود که فکر می‌کردند به مجرد تصویب این قانون انگلیسی‌ها تسلیم خواسته ایران شده و می‌گویند بفرمائید شما مدیریت شرکت نفت را در دست بگیرید و ما هم از امروز کارگری شما را می‌کنیم و سر برج حقوق و اضافه کاری می‌گیریم!

واکنش انگلیسی‌ها در برابر ملی شدن نفت بسیار شدید بود.

آنها ابتدا شروع کردند به ایراد فشار اقتصادی به ایران و مسدود کردن حساب‌های ارزی و مالی ایران در خارج از کشور، بعد هم ناوگان نظامی خود را به خلیج‌فارس آورده و لوله توپ‌های خود را به طرف پالایشگاه آبادان و بندر خرمشهر گرفتند.

همچنین با ایراد فشار به مشتری‌های نفت ایران کاری کردند که عملاً فروش نفت

ایران متوقف شد و در همه جا فروش نفت ایران با مشکل مواجه گردید.

دکتر مصدق که از واکنش انگلیسی‌ها عصبانی بود کوشید تا از تضادی که میان انگلستان و آمریکا در آن زمان بوجود آمده بود استفاده کرده و آمریکا را به حمایت از دولت ایران وادار کند.

در آن زمان آمریکا قوی‌ترین دولت دنیا (بعد از جنگ جهانی دوم) شده بود و متقابلاً انگلستان ضعیف شده بود و نیاز به حمایت آمریکا داشت. به این مناسبت آمریکا کوشش کرد که تمام نفت ایران یا حداقل بیشترین سهم آن را به دست بیاورد. آمریکا از همان اوایل حرکات دکتر مصدق برای خلع ید از شرکت نفت انگلیس از او حمایت می‌کرد و از مصدق به عنوان یک فردی که افکار مترقی غربی دارد و دنبال ایجاد لیبرالیسم و دمکراسی در ایران است آشکارا از او حمایت می‌کرد. اما پس از آنکه از انگلیسی‌ها خلع ید شد انگلیسی‌ها شروع به کارشکنی در روابط حسنه دولت مصدق با آمریکا کردند و من بعدها که به وزارت خارجه ایران رسیدم و موقعیتی پیدا کردم تا با سیاستمداران برجسته و قدیمی وزارت خارجه انگلستان و مقامات دستگاه خفیه انگلستان گفتگو کنم از زبان آنها شنیدم که در آن موقع دولت لندن سرانجام موفق می‌شود آمریکایی‌ها را از خطر نفوذ کمونیزم در ایران بترساند و آمریکایی‌های ساده لوح (!) هم که همیشه از کمونیست‌ها در وحشت بودند گول تحریکات انگلستان را خورده و به مصدق پشت کردند.

زمانیکه سفیر شاهنشاه(!) در آمریکا بودم فرصتی پیش آمد تا با یکی از مدیران بازنشسته وزارت خارجه آمریکا ملاقات کنم. او که در زمان حکومت مصدق رئیس میز ایران در وزارت امور خارجه آمریکابود به من گفت: «**که ما آمریکایی‌ها از اخراج انگلیسی‌ها که همچنان رویهٔ استعماری قرن نوزدهم خود در ایران را حفظ کرده بودند خوشحال بودیم و فکر می‌کردیم مصدق ملی‌گرا می‌تواند رویه حکومت ایران را عوض کرده و بنیان یک نظام دمکراتیک و لیبرالیستی را در ایران پایه‌گذاری کند اما مصدق قادر نبود دستجات چپگرا را بر سر جای خودشان**

بنشاند و واشنگتن به این نتیجه رسید که ممکن است برنده نهایی جنگ قدرت در ایران کمونیست‌ها باشند!»[۱]

البته باید توجه داشت که در آن زمان حزب توده ایران با آن شعارهای عوام فریبانه‌ای که در مورد استقلال و آزادی و کار و مسکن و بهداشت و نان برای همگان می‌داد و صحبت از ایجاد عدالت اجتماعی می‌کرد بسیار محبوبیت پیدا کرده و به عمده‌ترین تشکل سیاسی ایران تبدیل شده بود حزب توده ایران از دولت دکتر مصدق و تلاش‌های او برای قطع نفوذ استعمار در ایران حمایت می‌کرد و بنابراین دولت انگلستان و دستگاه جاسوسی بسیار کار آمد آن که نفوذ دویست ساله در ایران داشت یکی از شاهکار های خود را بوجود آورد و آن ایجاد یک حزب توده جعلی بود که عوام قادر به تفکیک آن از حزب توده اصلی نبودند و این همان حزب توده است که در تاریخ معاصر ایران به حزب توده ـ نفتی معروف شده است!

من (اردشیر زاهدی) در آن موقع از طرف پدر عزیزم ماموریت داشتم بعضی پیام‌های سیاسی ایشان را به مقامات آمریکایی و انگلیسی برسانم و متقابلاً پیام‌های آنها را به ایران بیاورم. کم‌کم با بحرانی شدن شرایط دایره فعالیت‌های من که جوانی تازه از درس و دانشکده فارغ شده بودم به دربار شاهنشاهی کشانیده شد و در مواقعی که در ایران بودم همراه با پدرم به ملاقات شاهنشاه می‌رفتم و در همان ملاقات اوّل موقعی که مباحث سیاسی جدی به میان آمد من برای رعایت احترام از شاهنشاه اجازه خواستم تا جلسه را ترک کنم امّا شاهنشاه فرمود چون شما فرزند تیمسار زاهدی هستید می‌توانید بمانید و حرف‌های ما را بشنوید!

حقیقت این است که اعلیحضرت محمدرضا شاه به پدرم اعتماد فوق العاده‌ای داشتند و پدرم که از جوانی در کنار اعلیحضرت فقید (رضاشاه) قرار داشتند عملاً

۱ـ آنتونی ایدن (وزیر خارجه اسبق انگلستان) در کتاب خاطراتش می‌نویسد: «وقتی که انگلستان متوجه شد نمی‌تواند آمریکا را به خصومت با ایران بکشاند شروع به دادن اطلاعات غلط به واشنگتن کردیم و هدف این بود تا به آمریکایی‌ها بفهمانیم که شما به کلی از سیر جریانات سیاسی در ایران بی‌اطلاع هستید و دولت مصدق جاده‌صاف‌کن کمونیست‌ها شده و شما (آمریکایی‌ها) روزی متوجه اشتباه خود خواهید شد که کمونیست‌ها در ایران به سر کار آمده و تسلط پیدا کرده‌اند!

و به قدری این مطلب را تکرار کردیم و برای آمریکایی‌ها اطلاعات فرستادیم که سرانجام باور کردند و به وحشت افتادند!»

وفاداری خود را به خاندان پهلوی نشان داده بودند (و من هم خوشبخت هستم که در طول زندگی سیاسی خودم تا پای جان برای شاهنشاه و خانواده ایشان جانفشانی کرده‌ام و از این نظر روسفید می باشم)!

عده‌ای که از نزدیک در جریان حوادث سالهای ۳۱ و ۱۳۳۲ نبوده‌اند روی حدس و گمان حرفهایی زده و مطالبی نوشته‌اند که متأسفانه این مطالب در کتابهای تاریخی هم وارد شده‌اند.

مثلاً در مورد بروز اختلاف میان روحانیت و مصدّق مطالبی نوشته شده و پیرامون رقابت آیت‌الله کاشانی و دکتر مصدّق اظهار نظرهای نادرستی کرده‌اند.

حقیقت این است که بین آمریکا و انگلستان بر سر ایران رقابت‌های آشکار و پنهان جریان داشت و در حالیکه قوای این دو کشور صرف خنثی کردن یکدیگر می‌شد این خطر وجود داشت که ایران بطور ناگهانی و غیر منتظره در دامان اتحاد شوروی بیفتد.

انگلستان و دربار موفق شدند خطر شوروی را به روحانیون کشور گوشزد کنند و آیت‌الله کاشانی روی ترس از کمونیست‌ها کم‌کم کنار کشید و مصدّق متوجه شد در داخل کشور حامیان خود را از دست داده است.

در اینجا خود کمونیست‌های داخلی و در رأس آنها حزب توده بیشترین خدمت را به مخالفان دکتر مصدق کردند و این خدمت چیزی نبود جز حمایت لفظی و تبلیغاتی توده‌ای‌ها از اقدامات مصدّق!

آنها در روزنامه‌ها و جراید خودشان و در میتینگ‌هایی که برگزار می‌کردند از مصدّق به مثابه یک قهرمان ملی و ضد استعماری نام برده و اقدامات او را در ملی کردن نفت ایران و اخراج انگلیسی‌ها می‌ستودند.

نتیجه این شد که آمریکایی‌ها در خارج و محافظه‌کاران در داخل کشور از عواقب روی کار آمدن کمونیست‌ها در ایران به وحشت افتادند.

باید بگویم اعلیحضرت! (محمدرضا) بیش از همه از نتیجه اقدامات مصدّق می‌ترسید و مصدّق اگرچه در ملاقات‌هایش با اعلیحضرت شاهنشاه و اعضای خانواده سلطنتی به آنها اطمینان می‌داد که قصد براندازی سلطنت پهلوی را ندارد اما اقداماتش سوءظن برانگیز بود.

عده‌ای از اوباش تهران که سازمان C.I.A بین آنها پول تقسیم کرده بود در حال تظاهرات به نفع محمدرضا

مثلاً علیاحضرت ملکه پهلوی (تاج الملوک) و والاحضرت اشرف را از مملکت اخراج کرده بود و کاخ سلطنتی را به مزایده گذاشته بود تا فروخته شود و پول آن را به خزانه دولت بریزد!

او همچنین بطور جدی به اعلیحضرت (محمدرضا) فشار می‌آورد تا فرماندهی قوای ارتش را به او بسپارد.

یکبار که به اتفاق پدرم در خدمت اعلیحضرت بودیم و شام می‌خوردیم شاهنشاه! فرمود: «**این پیرمرد مرا عصبانی می‌کند! او رویاهای بزرگی دارد و هدفش تغییر نظام سیاسی کشور است!**»

فشار انگلستان در جلوگیری از فروش نفت توسط ایران و تحریم‌های اقتصادی باعث شد تا ایران از درآمدهای نفتی محروم شود. دولت نمی‌توانست از پول‌های بلوکه شده خود در بانک‌های انگلستان استفاده کند و همزمان مجبور بود هر ماه مقادیر عظیمی را صرف مخارج نگهداری شرکت نفت و پرداخت حقوق افرادی که در آنجا مشغول کار بودند، نماید.

این بود که در کشور بحران شدید اقتصادی پیدا شد.

بجز فشار خارجی، اختلافات سیاسی داخلی هم دولت مصدق را تضعیف می‌کرد و در مجلس هفدهم جناح جبهه‌های ملی مانع از انتخاب مجدد آیت‌الله کاشانی به ریاست مجلس شورای ملی شد.

جبهه ملی روز به روز قدرت بیشتری پیدا می‌کرد و خطرناک‌تر می‌شد.

همه تاریخ‌نویسان از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به بعد از نقش پدر فداکارم (!) در اعاده سلطنت پهلوی یاد می‌کنند و نمی‌دانند و آگاه نیستند که پدرم از مدتها قبل مبارزه خود را آغاز کرده بود. او با اطلاع و صلاحدید اعلیحضرت عده‌ای از افسران شاه دوست و وطن‌پرست (!) را دور خود جمع کرده و با استفاده از واحدهای ویژه ارتش و شهربانی به سرکوب اجتماعات حزبی و گرد هم آیی‌های جبهه ملی می‌پرداخت و این گروه نظامی مخفی در حقیقت کانون اصلی جریانی شد که در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ سلطنت پهلوی را از اضمحلال قطعی نجات داد هر جا جبهه ملی سربلند می‌کرد و مردم نادان (!)

به آن توجه می‌کردند و روی می‌آورند این گروه ارتشی سرکوبش می‌کرد و قدرت عمل را از آن سلب می‌نمود.

در اینجا اتفاق دیگری افتاد که سقوط مصدّق را تسریع کرد. دولت آمریکا که در آغاز با مصدّق همراه بود و نسبت به دولت ملی‌گراها نظر مثبت داشت پس از انتخابات و روی کار آمدن جمهوری خواهان و آغاز ریاست جمهوری آیز نهاور نظرش را نسبت به مصدّق عوض کرد.

تغییر موضع محسوس آمریکا موجب دلگرمی دربار شد و مخالفان مصدق را جسور کرد.

در سال آخر حکومت مصدق حقیقتاً آمریکایی‌ها به این فکر افتاده بودند که ایران دارد کمونیست می‌شود!

انگلیسی‌ها با زیرکی موفق شده بودند که این توهم را در ذهن آمریکایی‌ها بوجود بیاورند و من به عنوان شخصی که سالها وزیر امور خارجه ایران و سفیر کبیر ایران در لندن و ایالات متحده امریکا بوده‌ام با تأکید می‌گویم که انگلیسی‌ها در فضا سازی‌های سیاسی و وارونه جلوه دادن حقایق استاد هستند و در دنیا سیاست جهانی متأثر از آن چیزی است که در لندن برنامه‌ریزی می‌شود!

در قضیه ایران نیز آمریکایی‌ها بارها و بارها فریب انگلیسی‌ها را خورده‌اند. به محض آنکه جمهوری خواهان قدرت را در کاخ سفید قبضه کردند و ژنرال آیزنهاور رئیس جمهور شد بین آمریکا و انگلستان در مورد نحوه مشارکت شرکتهای دو کشور در حوزه‌های نفتی ایران توافق به عمل آمد و آمریکا پذیرفت تا مصدق از کار کنار گذاشته شود.

بدین ترتیب عرصه به دولت مصدق روز به روز تنگ‌تر می‌شد و مصدق هر روز حامیان جدیدی را از دست می‌داد و تنهاتر می‌شد.

حتی عده‌ای از وکلای طرفدار او در مجلس شورای ملی استعفا دادند و کار به انحلال مجلس کشیده شد.

انحلال مجلس یکی از اشتباهات سیاسی بزرگ مصدق بود زیرا او یک نهاد حامی

خود را از دست داد.

اکنون که سالها از آن حوادث شوم (!) گذشته است، عده‌ای به من مراجعه می‌کنند و می‌پرسند که آیا ممکن نبود شاهنشاه قانوناً فرمان عزل دکتر مصدق را صادر کنند (و وقتی این امکان قانونی وجود داشت چه نیازی به دخالت ارتش بود؟)

باید بگویم که درست همین اتفاق افتاد و شاهنشاه موقعی که در رامسر بودند فرمان عزل مصدق را به تهران فرستادند اما او از فرمان پادشاه مملکت و از قانون اساسی تبعیّت نکرد و حامل فرمان ملوکانه (!) را به زندان انداخت.

خوشبختانه قبلاً پیش‌بینی این وضعیت شده بود و ما می‌دانستیم که ممکن است مصدق حاضر به تبعیت از فرمان پادشاه نشود و در برابر قانون بایستد و تمرّد کند!

مقدمات دخالت ارتش شاهنشاهی برای اعاده نظم و قانون (!) قبلاً چیده شده بود و دولتین آمریکا و انگلستان هم در جریان تشکیل کمیته‌ای اضطراری برای مقابله با مصدق قرار داشتند[1]

۱ـ «**کرمیت روزولت**» پسر تئودور روزولت (رئیس جمهوری اسبق آمریکا) و طراح و گرداننده اصلی کودتای ننگین ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ در خاطرت خود چنین می‌نویسد:

«... این اقدام مهم با سرعت و به موقع، با سازمان دادن نیروهای مخالف مصدق و در محیطی فوق‌العاده تهدیدآمیز انجام گرفت... اجرای کودتا از نظر «سی ـ آی ـ ا» یک امر حیاتی بود. چون عوامل دیگری هم نظیر ایرانیان طرفدار شاه و انگلیسی‌ها نیز با فکر کودتا بازی می‌کردند. با این تفاوت که ایرانی‌ها سازمان نیافته بودند و انگلیسی‌ها هم به دلیل آنکه مصدق آنها را از ایران بیرون کرده بود شانس زیادی نداشتند... برای زمان‌بندی و سازمان دادن کودتا، من، در اواخر زمستان مخفیانه وارد ایران شدم.

ژوئیه همان سال یعنی در سفر اخیر، به اتفاق یکی از دوستان، با یک اتومبیل آمریکایی و با اسم مستعار «لاگریج» از طریق بغداد به ایران مراجعت کردم. در تهران به خانه‌ای واقع در ناحیه کوهستانی شهر وارد شدم و در آنجا سرگرم رتق و فتق امور در ارتباط با کودتا شدم. من با خودم یک میلیون دلار آورده بودم. کمتر از ۷۵۰۰۰ هزار دلار آن را برای راه‌اندازی تظاهرات خرج کردیم و باقی مانده را به سفارت آمریکا سپردیم. چندی بعد امانتی را از سفارت باز پس گرفته، کلاً به اختیار شخص شاه گذاشتیم.

۷۵ هزار دلار هزینه تظاهرات به شبکه‌ای شامل سه نفر آمریکایی و پنج نفر ایرانی داده شد. ایرانیان در رأس شبکه شاخه وار با صدها نفر دیگر ارتباط داشتند.

آنها پول را به توسط گروهی که قبلاً تشکیل یافته بودند میان مردم تقسیم کردند. در آن گیر و دار، از هویت حقیقی من تنها سه نفر با خبر بودند. یکی از آنها خود شاه بود. **من به ملاقات او رفتم و پیشنهاد دادم مصدق را عزل کند و سر لشکر فضل الله زاهدی را به نخست‌وزیری منصوب**

در بین اعضای کابینه دکتر مصدق یک نفر آدم تندرو به نام دکتر حسین فاطمی وجود داشت که وزارت امور خارجه را اداره می‌کرد. این شخص رعایت شئونات خانواده سلطنتی و شخص پادشاه را نمی‌کرد و در روزنامهٔ باختر و در نشریات دیگر مطالبی بر علیه خانوادهٔ پهلوی و بویژه شخص والاحضرت اشرف و ملکه پهلوی (تاج الملوک) می‌نوشت و طی مصاحبه‌هایش شدیداً به غرب حمله می‌کرد و خیلی تندتر از کمونیست‌ها حرف می‌زد و مردم را علیه دربار شاهنشاهی می‌شورانید!

امثال دکتر فاطمی، شاهنشاه و اطرافیان ایشان را عامل و خدمتگزار بیگانگان می‌دانستند! تنها دلیل آنها هم این بود که پس از تبعید اعلیحضرت فقید (رضا شاه) انگلستان و ایالات متحده آمریکا از ادامه سلطنت پهلوی و زمامداری شاهنشاه آریامهر حمایت کرده‌اند!

البته این مطلب حقیقت دارد و پس از شهریور ۱۳۲۰ که مملکت ما در اشغال نظامی نیروهای متفقین قرار داشت عملاً آمریکا و انگلستان زمامدار اداره امور ایران بودند و اگرچه اتحاد شوروی خواستار ایجاد جمهوری در ایران و کنارگذاشتن سلطنت پهلوی بود لیکن انگلستان و آمریکا که بدرستی تشخیص داده بودند جمهوریت برای کشوری

نماید! شاه با مسرت پیشنهادم را قبول کرد. فقط خواست اطمینان حاصل کند که از حمایت آمریکا برخوردار است، زیرا با توجه به احترام و پذیرایی شاهانه‌ای که پرزیدنت ترومن (رئیس جمهور) و دین آچسن (وزیر خارجه) در آمریکا از مصدق به عمل آورده بودند از آن بیم داشت که مبادا سیاست آمریکا ناگاه تغییر کند و حمایت از مصدق، جایگزین حمایت از او بشود. من اطمینان های لازم را به او دادم.

بعد سرگرم تدارکات شدیم. طرح کودتا کاملاً محرمانه تنظیم شد. سوای چند افسر مورد اعتماد، شخص دیگری از آن اطلاع نداشت. صلاح دیده بودیم «لوی هندرسون» سفیر آمریکا در تهران، در اثنای کودتا از تهران دور بماند. بعد از رفتن هندرسن من به محلی مخفی که در ناحیهٔ کوهستانی تهران قرار داشت رفتم و از آنجا با افسران شاه دوست تماس برقرار کردم. دو هفته بعد از ورود من به ایران. برابر نقشه، شاه مصدق را معزول و زاهدی را نخست‌وزیر کرد. اما مصدق حاضر نشد کناره‌گیری کند و در مقابل شاه و ایادی او جبهه‌گیری کرد.

من که چنین واکنشی را پیش‌بینی کرده بودم، گروهی از افسران شاه دوست را در محلی که «سی ـ آی ـ ا» تعیین کرده بود و در مجاورت ساختمان سفارت آمریکا قرار داشت مخفی کردم. سپس شاه تهران را ترک کرد. من به او سپرده بودم: «از آنجایی که بعید نیست کودتا به دلایلی یک بار دیگر شکست بخورد، بهتر است شما به بغداد بروید و در آنجا منتظر نتیجه بمانید!» ولی کودتا بخوبی موفق شد. شاه به تهران بازگشت ـ من و زاهدی به او تلگراف زدیم تا به تهران بازگردد!»

که هزاران سال تاریخ پادشاهی دارد و سلطنت با خون و گوشت و پوست و استخوان مردم عجین شده است[1] (!) زود است. با آن مخالفت کرده و از پادشاهی اعلیحضرت محمدرضا شاه حمایت کردند اما این دلیل نمی‌شود که بیرحمانه ایشان را عامل بیگانگان بنامیم!

این سؤتفاهم (!) از آنجا ناشی می‌شود که ایران در سال ۱۳۲۰ به آلمان نازی اعلام جنگ کرد و عملاً در کنار متفقین قرار گرفت و همه راهها و امکانات ترابری و پتانسیل‌های موجود خود را سخاوتمندانه در اختیار متفقین قرار داد و به این ترتیب ایران در اردوگاه کشورهایی وارد شد که بر علیه آلمان نازی می‌جنگیدند. پس از پایان جنگ هم ایران دو راه در پیش داشت. اول اینکه در اردوگاه جهان غرب باقی بماند و دوم اینکه به متحدان اتحاد شوروی بپیوندد! شما کدام کشور پادشاهی جهان را سراغ دارید که نظام سوسیالیستی داشته باشد؟

اصولاً راهی جز این باقی نمی‌ماند که ایران به عنوان متحد منطقه‌ای آمریکا و انگلستان سر از ویرانه‌های جنگ بلند کند و در دوران پرتشنج جنگ سرد متحد آمریکا، انگلستان و متحدان اروپایی پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) باقی بماند. بنابراین نمی‌توان با بیرحمی شاهنشاه آریامهر (!) را به دلیل آنکه برای حفظ نظام سلطنتی کشور به اردوگاه غرب پیوسته بود عامل بیگانه نامید![2]

در دوران جنگ سرد که بلافاصله پس از پایان جنگ جهانی دوم بین اتحاد شوروی و کشورهای غربی به رهبری آمریکا آغاز شد و تا فروپاشی اتحاد شوروی ادامه داشت

۱ـ پادشاهان همیشه مورد تنفر و انزجار ملت تحت ستم ایران بوده‌اند و تاریخ ایران سراسر حاکی از مبارزات خلق‌های ایران علیه پادشاهان دیکتاتور و حکومت‌های سلطنتی ـ استبدادی ایران است و ملت ایران هرگاه کاوه آهنگری داشته است علیه ظلم و استبداد بپاخاسته و بساط حکومت‌های جور و استبداد را بر هم زده است.

در ۲۲ بهمن ماه ۱۳۵۷ این مبارزات طولانی سرانجام نتیجه داد و بساط سلطنت موروثی را از این مملکت برچید و ملت ایران در مسیر مبارزات آزادی خواهانه پای نهاد...

۲ـ اتفاقاً درست به همین دلیل باید محمدرضا پهلوی را عامل آمریکا و انگلستان نامید.

او برای حفظ سلطنت و پادشاهی پهلوی امتیازات زیادی به آمریکا و بویژه انگلستان داد و در طول مدت سلطنت خود ایران را به مستعمره آمریکا و انگلستان تبدیل کرد و اجازه داد آنها منابع نفتی و زیرزمینی ایران را تاراج کرده و ایران را به بازار مصرف کالاهای خود تبدیل کند.

بیطرفی معنی نداشت و کشورهای جهان سوم مجبور بودند برای دریافت کمک‌های اقتصادی و نظامی یا جزو این اردوگاه باشند و یا به عضویت آن اردوگاه در بیایند![1] در همان سالهای پرتشنج ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲ که تبلیغات عوام فریبانه علیه شاهنشاه و اعضای خانواده پهلوی و سیاستمداران استخوانداری مانند مرحوم محمد قوام (قوام‌السلطنه) جریان داشت و آنها به مزدوری بیگانگان متهم می‌شدند یکی از انتقادات مخالفان این بود که چون ایران نفت خود را به انگلستان و کشورهای غربی می‌فروشد پس حکومت ایران نوکر انگلستان و غرب است! عوام هم که بی‌سواد و فاقد اطلاعات سیاسی و اقتصادی بودند این حرف‌ها را باور کرده و دنبال سردمداران جریانات سیاسی راه می‌افتادند و زنده باد مصدق و مرگ بر شاه می‌گفتند!

حقیقت محض این بود که خود محمد مصدق در بحرانی‌ترین شرایط (یعنی زمان تحریم اقتصادی و نفتی ایران توسط انگلستان) به آمریکا رفته بود تا موافقت آمریکا را برای خرید نفت ایران اخذ نماید!

ضمناً کسانیکه از فروش نفت ایران به انگلستان انتقاد می‌کردند آیا می‌خواستند نفت ایران را به جای انگلستان به اتحاد شوروی که خود بزرگترین تولیدکننده نفت جهان بود بفروشند؟!

یا اینکه می‌خواستند درِ چاه‌های نفت ایران را مسدود و از فروش نفت امتناع کنند؟

آیا ایران درآمد دیگری جز فروش نفت داشت تا با آن بتواند شکم نفوس خود را سیر کند؟

من به عنوان آدمی که از جوانی در کوران حوادث سیاسی قرار داشته و به علت قرار داشتن در رأس وزارت امور خارجه ایران و مدتها سفیر بودن در انگلستان و ایالات متحده و ۲۵ سال همراهی با شاهنشاه آریامهر (!) در سفر و حضر خودم را مطلع‌ترین آدم نسبت به حوادث و رویدادهای آشکار و پنهان تاریخ معاصر ایران می‌دانم و بدون

۱ـ چه استدلال احمقانه‌ای!

آنوقت یک چنین شخصی با چنین دیدگاهی انفعالی و تسلیم پذیرانه سالها وزیر امور خارجه ایران عصر محمدرضا شاهی بوده است...

تعارف می‌گویم که در ایران همه سیاستمداران سابق و لاحق تنها یک هدف داشته‌اند و آن کسب قدرت برای خود و خانواده‌اشان بوده و اصولاً ایرانیان فاقد روح جمعی و فاقد احساسات وطنخواهی و آرمانخواهی و اینگونه اهداف هستند و ایرانی از کوچک و بزرگ فقط یک هدف دارد و آن این است که می‌خواهد در همه امور از دیگر هموطنانش جلو بیفتد و یک سر و گردن بالاتر باشد!

شما تاریخ این مملکت را که می‌خوانید مشاهده می‌کنید سراسر خیانت و وطن‌فروشی است و ایرانیان تنها ملتی هستند که به خودشان هم خیانت کرده‌اند و با پیوستن به اعراب وحشی از آنها دعوت کردند تا به ایران حمله‌ور شوند و حتی راه و روش تسخیر کشور را هم به آنها یاد دادند و بعدها هم دیده می‌شود که افرادی برای رسیدن به قدرت و حکومت برادر و پدر خودشان را هم به قتل رسانده‌اند!

همین آقای دکتر محمد مصدق که از او به عنوان قهرمان ملی کردن نفت یاد می‌شود فقط یک هدف داشت و آن اینکه شخص اول مملکت بشود.

بنده در طول عمر فعالیت‌های سیاسی خودم که از نزدیک با رجال و سیاستمداران ایرانی بوده‌ام در هیچ کدام از آنها کوچکترین اثری از عرق ملی و وطن‌خواهی ندیدم و تصدیق می‌کنید که اگر اینطور نبود و حداقل چند نفر آدم سالم در اطراف پادشاه مملکت وجود داشت اینطور مملکت بر باد نمی‌رفت و سلطنت پهلوی ساقط نمی‌شد!

اتفاقاً همین آقای مصدق آدم بسیار دیکتاتوری بود و به حزب و مجلس و مردم اعتقادی نداشت و اگر به قدرت می‌رسید مسلماً اوضاع طور دیگری می‌شد اما اتوریته لازم برای رهبری را نداشت و با بی‌عرضگی آنقدر جو مملکت را متشنج کرد که چیزی نمانده بود وحدت ملی خدشه‌دار شود و ایران به دامان اتحاد شوروی بیفتد!

بدین ترتیب آمریکا که در ابتدا زیرکانه (و در عین حال محرمانه) مصدق را تشویق به رویارویی با انگلستان کرده بود با انگلیسی‌ها به توافق رسید که مصدق را از کار برکنار کند و در عوض در بهره‌برداری از منابع نفتی ایران با انگلستان شریک و سهیم گردد. در حقیقت آمریکا به این نتیجه رسیده بود که مصدق قادر به حفظ امنیت و وحدت ملی در کشور نیست و ادامه حکومت او سرانجام به بروز آشوب و اغتشاش در مملکت و

خارج شدن کنترل از دست دولت منجر شده و ایران کمونیست خواهد شد.

اگرچه انگلیسی‌ها خطر گسترش کمونیسم در ایران را بزرگ نمایی می‌کردند لیکن به علت فقر و تنگدستی مردم و بحران اقتصادی که کشور با آن دست به گریبان بود این احتمال هر روز بیشتر به یقین نزدیک می‌شد، و حتی خود انگلیسی‌ها هم که در ابتدا به دروغ خطر نفوذ کمونیسم در ایران را بزرگنمایی می‌کردند تا آمریکا را بترسانند یکمرتبه متوجه شدند که دیگر جای نشستن نیست و واقعاً ایران مواجه با خطر کمونیسم است!

در اینجا منافع آمریکا، انگلستان و حکومت قانونی ایران که همانا سلطنت پهلوی بود به هم نزدیک شد و طرفین به توافق رسیدند که به کار دولت دکتر محمد مصدق خاتمه داده شود اما مصدق که مزه قدرت را چشیده بود حاضر به ترک داوطلبانه قدرت نبود.

بنده برای اولین بار در پیشگاه تاریخ می‌خواهم فاش کنم که قبل از رویداد ۲۸ مرداد ماه سال ۱۳۳۲ بارها سفرای آمریکا و انگلستان با آقای دکتر محمد مصدق محرمانه ملاقات و ایشان را ترغیب به کناره‌گیری از قدرت کردند اما او امتناع کرد.

اگر دکتر مصدق داوطلبانه از پست نخست‌وزیری کناره‌گیری می‌کرد بسیار به نفع ایران بود. او می‌توانست بیماری خود را بهانه کند و از پست نخست‌وزیری کنار برود. اما وی که بر پایه اطلاعات غلط تصور می‌کرد ارتش شاهنشاهی نسبت به پادشاه وفاداری سابق را ندارد و دست به کودتا علیه دولت او نخواهد زد مقاومت می‌کرد و می‌گفت چون مستحضر به حمایت مردم ایران است از قدرت کنار نخواهد رفت! من مایل نیستم یکسره مصدق را رد کنم و خصوصیات و ویژگی‌های برجسته او را نادیده بگیرم حداقل نتیجه اقدامات او این بود که از تضاد منافع آمریکا و انگلستان و رقابت آنها استفاده کرد و سهم ایران از درآمد نفت را افزایش داد. اما به عنوان یک سیاستمدار ناموفق بود زیرا یک سیاستمدار حرفه‌ای باید قادر باشد در شرایط بحرانی تصمیمات ویژه‌ای اتخاذ کند و حتی از خونریزی هم ابایی نداشته باشد.

کشتن مخالفان بسیار ساده است. ما وقتی یک پشه می‌خواهد نیشمان بزند او را می‌کشیم. در مورد مخالفان هم باید همینطور رفتار کرد!

به اعتقاد من باید در یک سیاستمدار غریزه آدم‌کشی (!) هم وجود داشته باشد اگر یک سیاستمدار دارای رقت قلب و احساسات لطیف باشد قادر به برخورد با دشمنان کشور نخواهد بود و مملکت را در سراشیب سقوط قرار خواهد داد.

دولت جدید آمریکا (دولت پرزیدنت آیزنهاور) که دارای سفیر جدیدی در تهران بود، انجام یک عملیات سرّی برای سرنگون کردن دولت مصدق را که حاضر به کناره‌گیری داوطلبانه نبود مورد بررسی قرار داد.

بازیگران اصلی در واشنگتن «جان فاستردالس» وزیر خارجه و «آلن دالس» برادر وی و رئیس سازمان «سیا»، ژنرال «والتر بدل اسمیت» رئیس سابق سازمان «سیا»، و معاون وزیر امورخارجه و «فرانک وی‌سنز» مدیر عملیاتی سیا بودند. هر چند «ریچارد هلمز» مامور عالیرتبه «سیا» (و همکلاسی سابق اعلیحضرت محمدرضا شاه در سوئیس) در این ستاد حاضر نبود اما از طریق «کرمیت روزولت» به نوعی در عملیات دخالت می‌کرد.

«آلن دالس» و «فرانک وی‌ستر»، و «ریچارد هلمز» با هم در دفتر خدمات استراتژیک کار کرده بودند و زمانی که در آلمان غربی کار می‌کردند با هم در یک خانه زندگی می‌کردند.

من و اعلیحضرت محمدرضا شاه از دوستان صمیمی و یکرنگ «ریچارد هلمز» بودیم و بعدها که ریچارد هلمز به ریاست سازمان «سیا» رسید به دلیل علاقه به ایران، کشور ما را مرکز عملیات منطقه‌ای «سیا» قرار داد!

این افراد که سالها علیه نفوذ کمونیسم در اروپای شرقی مبارزه کرده بودند، در هر زمان و در هر کجا که خطر کمونیسم پدیدار می‌گشت به عنوان متخصصان ضد کمونیستی وارد عمل می‌شدند.

«دالس»، «وی ستر» و «روزولت» کارگزاران اطلاعاتی فعالی بودند که به کارآیی عملیات سرّی کاملاً و عمیقاً ایمان داشتند.

چهرهٔ اصلی و قدرتمندترین تصمیم‌گیرنده در عرصهٔ سیاست داخلی و خارجی ایران «لوی هندرسون» سفیر کبیر ایالات متحده آمریکا بود که در سپتامبر سال ۱۹۵۱ جانشین «هنری گریدی» گردید. (وی در سال ۱۸۹۲ در آرکانزاس به دنیا آمده و از

دانشگاه شمال غربی لیسانس و سپس دکترای حقوق گرفته بود.)

هندرسون سلطان دیپلمات‌ها بود (!) وی در نزد زیر دستانش محبوبیت فوق‌العاده‌ای داشت. او سابقه‌ای طولانی در وزارت امور خارجه آمریکا و سرویس‌های اطلاعاتی آن کشور داشت و در دهه ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ روی امور مربوط به اتحاد شوروی و اروپای شرقی کار کرده بود. هندرسون از سال ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۵ سفیر کبیر آمریکا در عراق و از سال ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۸ معاون وزیر امور خارجه آمریکا در مسائل مربوط به قاره آفریقا و منطقه خاورمیانه بود. «لوی هندرسون» قبل از ماموریتش در تهران، سفیر کبیر آمریکا در هندوستان و سفیر آکرودیته در نپال بود.

نظرات سیاسی هندرسون مانند سایر مقامات آمریکایی همواره متأثر از خطر همیشگی و روبه فزونی کمونیسم شوروی بود.

وی در جلسهٔ ۲۵ ژوئن ۱۹۵۳ (۵ تیر ماه ۱۳۳۲) نقش اصلی را به عهده گرفت.

در این جلسه رهبران آمریکا تصمیم نهایی را برای انجام «عملیات آژاکس» اتخاذ کردند.

«عملیات آژاکس» عنوانی بود که اعضای پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) برای عملیات تهران انتخاب کرده بودند.

«لوی هندرسون» در این جلسه خطاب به وزیر امور خارجه آمریکا گفت: «ما در ایران با یک موقعیت خطرناک و مأیوس کننده و یک نخست‌وزیر دیوانه که قصد دارد با روس‌ها متحد شود روبرو هستیم و چاره‌ای جز این عملیات نداریم!»

ژنرال «والتربدل اسمیت» هم که در جلسه حضور داشت با حرارت از این عملیات حمایت کرد.

او یک نظامی با هوش بود که از هر چیزی که یادآور کمونیسم بود، عمیقاً نفرت داشت. برادران دالس هم از عملیات براندازی دولت مصدق حمایت کردند. آنها در ایالت نیویورک بزرگ شده و دارای درجهٔ دکترای حقوق بودند. برادران دالس در استخدام شرکت حقوقی قدرتمند «سولیوان و کرامول» در وال‌استریت بودند که مشتریان متعدد آن در زمینهٔ نفت شامل شرکت نفت ایران و انگلیس می‌شد. در سال ۱۹۲۶

ثریا اسفندیاری

«فاستر دالس» شخصاً به شریک اصلی این شرکت تبدیل شده بود. خواسته اصلی برادران دالس این بود که از دست مصدق خلاص شوند.

زمانیکه طرح‌های مختلف در جلسه پنج تیر ماه ۱۳۳۲ بررسی می‌شد «فاستر دالس» به «کیم روزولت» گفت: «امیدوارم که با این طرح از دست مصدق دیوانه خلاص شویم!» «کیم روزولت» سالها مأمور اطلاعاتی عمده آمریکا بود و سلطان واقعی سراسر خاورمیانه به شمار می‌رفت. او کودتاها را در کشورهای خاورمیانه سامان می‌داد و دولت‌ها را عوض می‌کرد. نقش او کمی فراتر از نقش سرلورنس برای انگلستان بود. «کرمیت روزولت» یک مومن واقعی به ارزش‌های آمریکایی (!) و یک ضدکمونیست دو آتشه و دشمن سرسخت اتحاد شوروی محسوب می‌شد. او بالحن بسیار ملایمی حرف می‌زد و هر کس او را نمی‌شناخت اصلاً تصور نمی‌کرد که وی با این چهره و رفتار و گفتار نرم و ملایم یک مامور عالیرتبه اطلاعاتی باشد.

وی در همه جشن‌های باشکوه سلاطین خاورمیانه جزو مدعوین درجه اول بود. در عروسی محمدرضا شاه و ملکه ثریا و بعدها در عروسی شاهنشاه با ملکه فرح و همچنین در جشن‌های تاجگذاری و دو هزار و پانصدمین سالگرد تأسیس شاهنشاهی ایران نیز دعوت داشت و شرکت کرد. تقریباً تصویر او در کنار همه پادشاهان خاورمیانه دیده می‌شد.

حداقل می‌توانم بگویم که در تاریخ معاصر او عامل اصلی در تجدید سلطنت پهلوی و حفظ تاج و تخت ملک حسین و ملک حسن و امرای منطقه خلیج فارس بوده است.

وی در جشن‌های باشکوه با آن صورت سرخ و گل انداخته خود (!) در گوشه‌ای می‌ایستاد و با هر کس که نزدیکش بود به گفتگو می‌پرداخت. رابط‌های اطلاعاتی او در همه کشورها جزو نخبگان طراز اول بودند بطوریکه در ایران افراد بلند پایه ارتش و دولت با وی تماس مستقیم داشتند. آقای روزولت برخلاف همتایان انگلیسی خود به هیچ یک از زبان‌های آسیایی و خاورمیانه‌ای تسلط نداشت.

«کرمیت روزولت» باگذرنامه جعلی و با اسم مستعار «جیمز.اف.لاچریج» در روز ۱۶ تیرماه ۱۳۳۲ از مرز عراق عبور کرد و خود را به ایران رساند تا در خفا عملیات

سرنگونی دولت دکتر محمد مصدق راکارگردانی و اجراکند.

روزولت در تهران دو نفر مامور بسیار لایق سازمان «سی ـ آی ـ ا» را در اختیار داشت که هر دو تحت پوشش دیپلماتیک در تهران خدمت می‌کردند و ظاهراً وابسته به سفارت بودند. «مانتی وود هاوس» مأمور انگلیسی هم در تهران با آنها همکاری می‌کرد.

ژنرال «نورمن شوارتسکف» مستشار سابق آمریکایی ژاندارمری ایران هم در عملیات نهایی، شرکت فعال داشت. ژنرال شوارتسکف در روز سه‌شنبه ۱۱ مرداد ماه سال ۱۳۳۲ بطور کاملاً علنی وارد ایران شد. والا حضرت اشرف پهلوی هم که توسط مصدق از کشور اخراج شده بود در روز سه‌شنبه چهار مرداد ماه سال ۱۳۳۲ به ایران مراجعت کرده و با کمیته‌ای که متشکل از آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها و افسران ایرانی جهت براندازی دولت مصدق کار می‌کرد در تماس نزدیک بود و همه جا همراه ژنرال شوارتسکف بود. متأسفانه در کتاب‌ها و نشریات ایرانی دیده می‌شود که نویسندگان و مورخین مسائل زندگی خصوصی والا حضرت اشرف را بزرگنمایی کرده و به طرح مطالبی پیرامون ایشان پرداخته‌اند که یا اصلاً صحت ندارد و یا در صورت صحت هم جرم و خیانت و جنایت محسوب نمی‌شود.

بیشتر نویسندگان و مورخین وقت خود را تلف نوشتن ماجراهای ازدواج و طلاق والا حضرت کرده‌اند. یا اینکه ایشان را متهم به فساد مالی و اخلاقی کرده‌اند (!) این مطالب بیشتر به ادعا نامه‌های قضایی شبیه است تا کتاب تاریخی و یا مقاله سیاسی و انتقادی.

آنچه که از دید همه این نویسندگان مخفی مانده است هوش و ذکاوت سیاسی والاحضرت اشرف است. من در اینجا می‌خواهم در پیشگاه تاریخ و آیندگان از والاحضرت اشرف پهلوی احقاق حق و رفع مظلومیت کنم و به عنوان مطلع‌ترین فرد در خانواده پهلوی و کسی که از نزدیک در جریان ریز ماجراهای مربوط به قیام ملی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ (!) و بازگرداندن اعلیحضرت به سلطنت بوده است [1] شهادت بد هم که در

۱ـ «اردشیر زاهدی» چون خودش از عوامل کودتای ننگین آمریکایی ۲۸ مرداد سال ۳۲ بوده است در همه صفحات کتاب از این کودتای خونین و ضد مردمی و ضد میهنی با لفظ «قیام ملی ۲۸ مرداد»

این رویداد تاریخی والا حضرت اشرف پهلوی نقش اساسی و بلکه مهم‌ترین نقش را ایفا کردند و چه بسا اگر تلاش‌های والا حضرت اشرف نبود سرنگونی مصدق به موفقیت نمی‌انجامید.[۱]

والا حضرت اشرف ذاتاً زنی زیرک و در عین حال کینه توز بود. اگر دکتر مصدق با او مدارا می‌کرد مسلماً والا حضرت از در دشمنی با مصدق در نمی‌آمد. والا حضرت به دو دلیل کینهٔ مصدق را در دل گرفته بود. اول آنکه مصدق او و مادر محترمش علیاحضرت تاج الملوک را به خارج تبعید کرد و دوم آنکه کاخ شهری آنها را در معرض فروش قرار داد!

یادم هست که والا حضرت اشرف در یکی از جلسات قبل از ۲۸ مرداد که محرمانه در شمال تهران تشکیل داده بودیم به پدرم گفت که باید در روز کودتا خانه مصدق را بر سرش خراب کنید. وقتی من علت این کار را از او پرسیدم والا حضرت گفت وقتی در خارج اقامت داشتم خبر حراج کاخ شهری را شنیدم عهد کردم که خانه مصدق را به تلافی این امر روی سرش آوار نمایم!

والا حضرت از روز سه‌شنبه چهار مرداد ماه که به تهران برگشتند وظیفه هماهنگی بین نیروها و اعلیحضرت را به عهده گرفتند و تقریباً هر شب به اتفاق ژنرال شوارتسکف و لوی هندرسون و روزولت به ملاقات اعلیحضرت می‌رفتند و تعلیمات لازم را به برادرشان می‌دادند.

اکنون می‌خواهم علت انتخاب پدرم به رهبری عملیات را برای نخستین بار فاش نمایم.

انتخاب پدرم فقط یک دلیل داشت و آن آشنایی قدیمی ایشان با ژنرال شوارتسکف آمریکایی بود.

پدرم از اوایل حکومت اعلیحضرت فقید (رضاشاه کبیر!) با ژنرال شوارتسکف که در آن زمان مستشار آمریکایی و در استخدام ژاندارمری ایران بود دوستی و رفاقت و

نام می‌برد!

۱ـ در مورد نقش اشرف پهلوی در پیروزی کودتا این مطلب حقیقت دارد و محمد رضا هم به عنوان حق‌شناسی در تمام سالهای بعد از ۲۸ مرداد ۳۲ دست اشرف را در غارت و چپاول منابع ملی و بیت‌المال باز گذاشته بود.

صمیمیت به هم رسانده بود و تا زمانی که شوارتسکف در ایران بود همه اوقات این دو نفر با هم می‌گذشت.

بنابراین، این اعلیحضرت نبود که پدرم را برای رهبری عملیات معرفی کرد، بلکه ژنرال شوارتسکف بود که با شناخت قبلی از پدرم و آگاهی که از قدرت فرماندهی وی داشت او را به شاه توصیه کرد.

ارتباط این کمیته با سفارت انگلستان و دولت بریتانیا از طریق برادران رشیدیان انجام می‌گرفت که از عوامل وفادار لندن بودند.

سه برادر به اسامی سیف‌الله، عبدالله و اسدالله رشیدیان که ما اسدالله را پسر خندان و سیف الله را موسیقیدان دیوانه! می‌نامیدیم. سیف‌الله برادر بزرگتر موسیقی‌دان و مغز متفکر و فیلسوف این گروه بود. او دانشجوی تاریخ و علوم سیاسی بود و علاقه زیادی به افکار «ماکیاولی» داشت. برادر دیگر یعنی عبدالله رشیدیان که از دوستان صمیمی والا حضرت اشرف بود یک سازمان دهنده زبده اجتماعات سیاسی به شمار می‌رفت و قدرت زیادی در گرد هم‌آوری معترضین داشت. برادر دیگر که از معتمدین اعلیحضرت محسوب می‌شد قدرت‌الله نام داشت که در امور تجاری با شاهنشاه شریک بود، و بهتر بگویم امور تجاری شاهنشاه را سرپرستی می‌کرد.

ابتدا قرار بود عملیات براندازی در روز **۲۵** مرداد ماه سال **۱۳۳۲** انجام شود اما عوامل حزب توده که از وقوع کودتا آگاه شده بودند دکتر محمد مصدق را در جریان امر قرار دادند و سرهنگ نعمت‌الله نصیری که جهت ابلاغ حکم برکناری مصدق به خانه او رفته بود دستگیر و زندانی شد. به همین دلیل انجام کودتا به تعویق افتاد و شاهنشاه که به اتفاق ملکه ثریا (اسفندیاری) در کاخ تابستانی کلاردشت به سر می‌بردند به رامسر رفته و از رامسر به عراق پرواز کردند.

در ابتدا قرار بود حکم برکناری دکتر مصدق به او ابلاغ شود و در صورتیکه مصدق به امر همایونی (!) گردن نهاده و کنار برود حکم نخست وزیری پدرم (سپهبد فضل الله زاهدی) صادر و ارتش جهت جلوگیری از اغتشاشات حفاظت از نقاط مهم پایتخت را به عهده بگیرد.

روز ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ - عکس از ارشیر «رتیمور» عکاس «تایم - لایف»

همچنین پیش‌بینی شده بود در صورتیکه مصدق حاضر به کناره گیری از قدرت نشود ارتش با تصرف ایستگاه رادیو تهران و کاخ نخست وزیری و وزارتخانه‌ها و نقاط حساس پایتخت مصدق را دستگیر و به جبر او را حذف نماید.

پس از اخذ تصمیمات نهایی اعلیحضرت حکم انفصال دکتر مصدق را امضاء و حکم نخست وزیری پدرم را امضاء و هر دو را در اختیار کمیته قرار داده و شخصاً به اتفاق ملکه ثریا به کلاردشت رفتند تا در موقع بروز بحران احتمالی در تهران نباشند.

همانطور که پیش‌بینی می‌شد موقعی که سرهنگ نعمت‌الله نصیری فرمانده گارد شاهنشاهی برای ابلاغ حکم برکناری مصدق به منزل او رفت توسط نگهبانان خانه نخست‌وزیری دستگیر و به زندان انداخته شد.

از همه بدتر اینکه افسران وابسته به حزب توده در حمایت از دکتر مصدق سربازان گادر شاهنشاهی را خلع سلاح کردند.

بنابراین اقداماتی که قصد انجام آنرا داشتیم در همان بدو شروع به شکست انجامید ولی چون کمیته پیش‌بینی چنین وضعیتی راکرده بود در فاصله ۲۵ تا ۲۸ مرداد ماه که شاهنشاه از کشور خارج شده بودند و همه چیز حکایت از فرو پاشی قریب الوقوع سیستم پادشاهی داشت کمیته طرح دوم را به اجراگذاشت.

برادران رشیدیان موفق شده بودند تا مقادیر زیادی پول میان افراد سرشناس تهران تقسیم کنند و آنها هم به نوبه خود با تقسیم این پول‌ها میان افراد بیکار تهران آنها را در دستجات چند هزار نفری به خیابانها کشانده و به طرف مراکز دولتی براه افتاده و دست به تظاهرات ضد دولتی زدند.

این تظاهرات بر علیه تظاهرات طرفداران مصدق بود که طی آن سخنرانان پرشوری مانند دکتر حسین فاطمی خواستار لغو سلطنت پهلوی و اعلام جمهوری در ایران بودند.

بدین ترتیب تظاهرات خودجوشی در تهران شکل گرفت و ناگهان اکثریت خاموش مردم که در طول مدت زمامداری دکتر مصدق مشکلات اقتصادی زیادی را متحمل شده بودند به تظاهرکنندگان پیوستند و به طرفداری از شاهنشاه شعارهای «زنده باد شاه»

۴۴ - فرار (در لباس شخصی). شاه و ثریا از عراق به ایتالیا پناه می‌برند. (۲۷ مرداد ۱۳۳۲)

تهران - قوای کودتا (۲۸ مرداد ۱۳۳۲)

و «مرگ بر مصدق» سر دادند![1]

حقیقت و تنها حقیقت این است که مرحوم دکتر محمّد مصدّق قلباً مایل به برکناری شاهنشاه نبودند و تنها هدف مصدق این بود که پرهای شاه مملکت را قیچی کند و او را تا سر حد یک مقام تشریفاتی تنزل بدهد!

بنابراین وقتی مصدّق دید که توده‌ای‌ها و هواداران آنها با حمله به مجسمه‌های رضاشاه و محمدرضا شاه و زدودن آثار شاهنشاهی قصد نابودی سلطنت را دارند در برابر اقدامات طرفداران شاهنشاه برای اعاده سلطنت سکوت اختیار کرد و کنار نشست تا ارتش قدرت را در دست بگیرد.

در درگیری‌های خیابانی روز ۲۸ مرداد بیش از سیصد نفر کشته شدند و مصدق نیز بازداشت گردید.

---

* ۱- بین روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد که شاه از ایران گریخته بود طرفداران حزب توده ایران و نیروهای مترقی اقدام به راهپیمایی در سطح شهر تهران کرده و ضمن تخریب مجسمه‌های شاه و رضا شاه و زدودن آثار رژیم شاهنشاهی خواستار الغای رژیم استبدادی ـ سلطنتی بودند.

متأسفانه بجای آنکه مصدق و جبهه ملی از این خواسته توده‌ای‌ها حمایت کنند به مقابله با آنها پیوستند و مصدق به ارتش دستور داد تا با تظاهر کنندگان توده‌ای مقابله و حتی به توده‌ای‌ها حمله کند! در واقع خود مصدق زمینه‌ساز پیروزی زاهدی شد و در روز ۲۸ مرداد هنگامیکه کاملاً بین نیروهای مخالف تفرقه افتاده بود اوباش و چاقوکش‌ها و ارازل تهران که از کودتاچیان پول گرفته بودند با چاقو و قمه و قداره به صفوف تظاهرکنندگان حمله کردند و به دنبال آنها نیروهای ارتش وارد عمل شده و با تصرف ایستگاه رادیو و مقر نخست‌وزیری و اماکن مهم و نقاط حساس و دستگیری اعضای دولت قدرت را در دست گرفتند.

برخلاف اظهارات کذب آقای زاهدی، این تظاهرات (در حمایت از شاه) به هیچ وجه خود جوش و مردمی نبود و کودتاچیان بین سردسته‌های قلعه (محله بدنام تهران) فواحش و روسپی‌ها را به خیابانها آورده و آنها با در آوردن لباس‌های خود و انجام حرکات سخیف افراد بیکار و ولگرد را دور خود جمع کرده و اوباش که از سرکنجکاوی به آنها می‌پیوستند موجب کثرت جمعیت شده و وقتی جمعیت زیاد شد بین آنها پول و عکس‌های شاه را توزیع کردند و آنها شروع به دادن شعار «مرده باد مصدق» کردند.

سردسته‌های این افراد عمدتاً عبارت بودند از شعبان جعفری معروف به شعبان بی‌مخ (یا شعبان بیخود) حسین رمضون‌یخی، پری آژدان قزی، ملکه اعتضادی، غلامرضا مجید (سرپرست باشگاه ورزشی ببر) و عده‌ای دیگر از فواحش و اوباش تهران.

برای آگاهی بیشتر رجوع کنید به کتاب جالب و خواندنی: «من و فرح پهلوی چاپ سوم. تهران نشر به آفرین.»

تهران و رادیو تهران تا ساعت سه بعدازظهر کاملاً به تصرف نیروهای طرفدار اعلیحضرت درآمد و فرمان نخست وزیری پدرم (سپهبد فضل الله زاهدی) از رادیو قرائت شد. در همان بعدازظهر عده‌ای از طرفداران والا حضرت اشرف و ملکه پهلوی (خانم تاج الملوک) که از میزان خصومت والاحضرت اشرف نسبت به مصدق آگاه بودند به سرپرستی آقای شعبان جعفری (از ورزشکاران باستانی) و خانم ملکهٔ اعتضادی که از خانم‌های زیباروی تهران و مدتها دوست دختر اعلیحضرت بود به منزل دکتر مصدق در خیابان کاخ (چهار راه حشمت‌الدوله) حمله کرده و خانه او را طبق خواسته والاحضرت شاهدخت اشرف با خاک یکسان کردند!

البته در آن ساعت دکتر مصدق در منزل نبود و به اتفاق دکتر شایگان و دکتر صدیقی در خانه مسکونی مهندس معظمی (واقع در خیابان اردیبهشت) مخفی شده بود. غروب روز پنجشنبه ۲۹ مرداد ماه سال ۳۲ سرهنگ ممتاز ضمن معرفی خود به ستاد حکومت نظامی محل اختفای دکتر مصدق را فاش کرد.

پس از آنکه محل مصدق اعلام شد مأموران فرمانداری نظامی تهران در داخل چهار جیپ ارتشی به سرپرستی غلامرضا مجید (سرپرست باشگاه ورزشی ببر) برای دستگیری مصدق حرکت کردند. آنها وقتی سرزده و از دیوار به داخل خانه ریختند مشاهده کردند دکتر مصدق در حالی که پیژامای کرم رنگی به تن دارد در کنار حوض آب دارد قدم می‌زند.

آنها دکتر مصدق، دکتر شایگان، دکتر صدیقی و مهندس معظمی را بازداشت کرده و مستقیماً به فرمانداری نظامی برده و تحویل سرتیپ دادستان (پسر خاله اعلیحضرت) دادند.

پس از پیروزی طرفداران سلطنت، مصدق و اطرافیانش مدتی در توقیف فرمانداری نظامی بودند و محاکمه و به حبس‌های میان مدت و طویل المدت محکوم شدند. خود مصدق به سه سال حبس محکوم و پس از حبس به ده احمدآباد که مِلک خودش بود و در غرب تهران قرار داشت تبعید گردید. در این ده ۴۵ نفر نظامی مستقر شده بودند تا مواظب ملاقات‌های مصدق باشند و اجازه ندهند افراد سیاسی و فتنه‌گر به او نزدیک

شوند.

اعتقاد شاهنشاه این بود که مصدق خودش آدم ساده لوحی است و گول یک عده آدم سیاسی و فتنه‌گر و قدرت طلب را خورده است. آنچه که موجب تخفیف در مجازات مصدق شد گزارشات محرمانه نظامیان بلند پایه کشور بود که کتباً شهادت دادند در فاصله روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد سال ۳۲ دکتر مصدق کراراً به آنها دستور داده بود تا با هر کس که بخواهد مجسمه‌های اعلیحضرت رضاشاه و اعلیحضرت محمدرضا شاه را پائین بکشد جداً برخورد کرده و متجاسرین به ساحت مقدس سلطنت (!) را سرکوب نمایند.

گزارشات سفارت آمریکا و سفارت انگلستان هم ثابت می‌کرد که مصدق عملاً در روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد سال ۳۲ خود را از حوادث کنار کشیده و از ارتش خواسته بود تا توده‌ای‌ها و ملی‌گرایان تندرو را که خواستار الغای رژیم سلطنتی ایران بودند به شدت سرکوب کند.

این مسائل پشت پرده ثابت می‌کرد که مصدق در فکر براندازی رژیم سلطنتی و اعلام جمهوری نبوده و همانطور که خودش می‌گفت قصد محدود کردن پادشاه مملکت در حد یک شاه تشریفاتی را داشته است.

تقریباً با هیچیک از دستگیر شدگان برخورد تندی نشد و فقط عده‌ای مانند دکتر حسین فاطمی و کریم پورشیرازی مورد ضرب و شتم قرار گرفتند و همه اعضای خانواده پهلوی و بویژه والاحضرت اشرف اصرار داشتند که این افراد به مرگ محکوم شوند.

دکتر «حسین فاطمی» که وزیر امور خارجه کابینه مصدق بود یک روزنامه به نام «باختر امروز» داشت که در تمام سالهای بحرانی دهه ۱۳۳۰ به خانواده معظم سلطنتی فحش‌های ناموسی می‌داد و زنان خانواده پهلوی را به بی‌ناموسی و بی‌شرافتی متهم می‌کرد.

روزنامه «شورش» متعلق به «کریم پورشیرازی» مثل روزنامه «مرد امروز» (متعلق به «محمد مسعود») به امور خانوادگی و مسائل خصوصی دربار می‌پرداخت و حتی به زن و فرزند و ناموس اعلیحضرت هم ابقا نکرده و هر روز مطالب زشت و زننده‌ای را منتشر می‌نمود.

میتینگ میدان بهارستان در اعتراض به توطئهٔ کودتا (بعدازظهر ۲۵ مرداد ۱۳۳۲)

به زیر کشیدن مجسمهٔ رضاشاه (۲۶ مرداد ۱۳۳۲)

برای آنکه از عمق جسارت این روزنامه‌ها مطلع شوید عرض می‌کنم که روزنامه شورش در سر مقاله شماره اول خود که در تاریخ **۲۳** بهمن ماه سال **۱۳۲۹** انتشار یافت علناً ملت ایران را به انقلاب و شورش علیه سلطنت پهلوی دعوت کرده بود.

سر مقاله‌های کریم پورشیرازی بدون استثنا دعوت مردم به شورش و نافرمانی بود و مقالاتی هم علیه زنان خانواده پهلوی بویژه والاحضرت نیکوکار (!) اشرف پهلوی می‌نوشت. مثلاً در یکی از شماره‌های خود نوشته بود: «**اشرف چه حق دارد که در تمام شئون مملکت دخالت کرده و با مقدرات و حیثیت یک مملکت کهنسال بازی کند؟ مردم می‌گویند این پول‌هایی که اشرف به نام سازمان شاهنشاهی از مردم کور و کچل و تراخمی و بی‌سواد این مملکت فقیر و بدبخت می‌گیرد به چه مصرفی می‌رساند؟**

مردم می‌گویند چرا خواهر شاه در امور قضائیه و مقننه و اجرائیه این مملکت دخالت نامشروع می‌کند؟ چرا اشرف خواهر شاه، دادستان تهران را احضار کرده و نسبت به توقیف ملک افضلی جنایتکار و آدمکش اعتراض نموده و دستور تعویض باز پرس را می‌دهد؟

چرا اشرف خواهر شاه، احمد شفیق عرب را به ایران آورده تا اینکه او را به عنوان رئیس اداره هواپیمایی کشوری، به کار مشغول کند؟ اصولاً یک نفر عرب در دربار ما چه می‌خواهد؟ چرا باید یک نفر عرب مفتخور نالایق به نام همسری خواهر شاه، دربار سلطنتی یک مملکت تاریخی بزرگ را ملعبهٔ عیاشی و خوشگذرانی خود قرار دهد؟ نمی‌دانم شاه متوجه نیست که مردم درباره ازدواج شرم‌آور فاطمه و هیلر امریکایی چه می‌گویند. اگر با طرد اشرف و فاطمه و احمد شفیق عرب و هیلر امریکایی، افکار عمومی را تسکین ندهند، عاصیان جان به لب آمده و کارد به استخوان رسیده، قربانیان جنایت اشرف و احمد شفیق و خیانت زدگان اعمال فاطمه و هیلر ناچار خواهند شد برای حفظ استقلال و آبروی ایران، برای حفظ قانون اساسی با کلنگ و داس و تبر و تیشه و چکش، با چوب و چماق و سنگ و آجر به دربار حمله‌ور شده و کاری بکنند که ملت قهرمان فرانسه با دربار بی‌اعتنا به افکار عمومی لویی شانزدهم کردند...»

کریم پورشیرازی (امیر مختارکریم پورشیرازی) هر روز تندتر از روز قبل می‌شد و کارش به جایی رسید که حتی پیشنهاد مصادره اموال خانواده پهلوی را مطرح کرد. کریم پور از مخالفان سرسخت دربار شاهنشاهی و از حامیان افراطی دکتر مصدق و در عین حال مخالف آیت‌الله کاشانی بود و تصاویر توهین‌آمیزی از آیت‌الله کاشانی در روزنامه خود چاپ می‌کرد که بر روی عمامه او نقش پرچم انگلیس چاپ شده بود.

او پس از ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ مخفی شده بود و والا حضرت اشرف هر روز اصرار داشتند که: «این مردک را هر چه زودتر پیدا کنید!»

علیاحضرت ملکه (ثریا اسفندیاری) هم از کریم‌پور خشمگین بود زیرا کریم‌پور هر روز عکس‌های ملکه ثریا را چاپ می‌کرد و اشعار مستهجن دربارهٔ ایشان می‌نوشت که آن شعر معروف: «ثریا، بی‌وفا» از آن جمله‌اند.

بهر حال با تلاش ماموران فرمانداری نظامی در مهر ماه او را که ریش انبوهی گذاشته و با تغییر قیافه خود را شبیه آخوندها کرده بود دستگیر و نزد سرتیپ دادستان (پسر خاله اعلیحضرت) آوردند و سرتیپ دادستان او را محکوم به اعدام کرد.

کریم‌پور در زندان طاقت نیاورد و در اسفند ماه سال ۳۲ به قصد خودکشی خود را در زندان آتش زد![1]

۱ـ کدام عقل سلیم می‌پذیرد که شخصی به قصد خودکشی در سلول زندان خودش را آتش بزند؟
امیرمختار کریم‌پور شیرازی روزنامه‌نگار شجاع سالهای ۲۹ تا ۱۳۳۲ که هفته نامه او (شورش) هر صبح دوشنبه منتشر می‌شد با قلم بی پروای خود موجب رسوایی دربار شاهنشاهی شد.
روزنامه او در چهار صفحه و قیمت دو ریال منتشر می‌شد و شورش نام مستعار خود او هم بود. شورش با رنگ قرمز چاپ می‌شد که نشانی از خون باشد و همیشه در بالای صفحه اول آن این جمله از حضرت امیرالمومنین علی (ع) آورده می‌شد: «پیکار کنید، بگذارید بجای لکه مذلت، دامن کفن شما آغشته به خون باشد، پیکار کنید که مرگ شرافتمندانه بهتر از زندگی ننگین است.»
همچنین در گوشه‌ای دیگر از بالای صفحه اول روزنامه خود این جمله از بیانیه حقوق بشر را می‌نوشت: «وقتی که حکومت، حقوق ملت را نقض می‌کند، شورش و انقلاب برای ملت و برای هر دسته از ملت مقدس‌ترین و ناگزیرترین وظایف است.»
کریم پورشیرازی را در زندان قصر به دستور اشرف پهلوی زنده زنده در آتش سوزانده و روزنامه‌های ۲۴ اسفند سال ۳۲ نوشتند که شب گذشته کریمپور شیرازی قصد فرار از زندان را داشته و به روی خود نفت ریخته و خود را آتش زده است!"
معلوم نیست اگر کسی قصد فرار داشته چرا خود را به آتش کشیده است؟ اسناد بدست آمده پس

محمدرضا شاه پس از بازگشت پیروزمندانه (!) به کشور دستور سرکوب توده‌ای‌ها و انقلابیون تندرو را صادر کردند و به پدرم در حضور من فرمودند: «تیمسار عزیزم! جبهه ملی‌ها و ملیّون و احزاب دسته راستی هیچ خطری برای ماندارند و خیلی راحت با ماکنار خواهند آمد. خوب است شما انرژی خودتان را صرف قلع و قمع توده‌ای‌ها بکنید.»

بدین ترتیب فرمانداری نظامی باکشف سازمان نظامی حزب توده آنها را قلع و قمع کرد که سرشناس‌ترین آنها یک نفر سرگرد ارتش به نام خسرو روزبه بود.

من در تمام بیست و پنج سالی که در کنار اعلیحضرت بوده‌ام هیچوقت ندیدم ایشان به اندازه‌ای که از دکتر حسین فاطمی عصبانی بودند از شخص دیگری عصبانی بشوند.

شاهنشاه از شنیدن نام دکتر حسین فاطمی بقدری غضبناک می‌شدند که راحت می‌شد صدای فشار دندانهایشان را بروی هم شنید!

عداوت شاهنشاه از زمان روزنامه‌نگاری دکتر حسین فاطمی بود.

موقعی که دکتر حسین فاطمی را دستگیر کردند و می‌خواستند او را به شهربانی بیاورند در جلوی در ورودی شهربانی عده‌ای از طرفداران سلطنت و افراد شاه دوست نظیر آقای شعبان جعفری با چاقو به او حمله کرده و وی را به سختی مجروح کردند.

دکتر حسین فاطمی را همانطور که مجروح بود روی برانکار گذاشته و نزد پدرم و سرتیپ دادستان و سرتیپ بختیار آوردند.

پدرم با دیدن آن وضع نزار و خونی که از دکتر فاطمی می‌رفت خواستار انتقال وی به بیمارستان شد اما سرتیپ دادستان گفت بهر حال این شخص باید اعدام شود و چه فایده دارد که ما او را مداوا و بعداً اعدام کنیم؟

در این موقع سرتیپ آزموده و سرتیپ نصیری (نعمت‌الله نصیری پس از ۲۸ مرداد به واسطهٔ خدماتی که انجام داده بود به درجه سرتیپی ارتقاء مقام یافت.) که وارد اتاق شده بودند مطلب را تائید کردند و سرتیپ آزموده به دکتر حسین فاطمی گفت: «تو همیشه می‌گفتی که از مرگ ترس نداری؟»

از پیروزی انقلاب اسلامی نشان می‌دهد که در غروب سه‌شنبه ۲۳ اسفند ماه در حضور اشرف پهلوی بر روی کریم پور نفت پاشیده و به دستور اشرف او را به آتش کشیده‌اند.

دکتر فاطمی که از جراحت چاقوی آقای شعبان جعفری متألم بود با ناله گفت: «**آری! من از مرگ ترس ندارم و مرگ حق است! در دنیا دو نوع مرگ موجود است، یکی مرگ در راه میهن، که من از آن استقبال می‌کنم (!) و یکی مرگ هست که ارباب تو سرانجام بدان دچار خواهد شد و ملت سرانجام از او انتقام خواهند گرفت!**»

در این موقع سرتیپ تیمور بختیار کشیده محکمی زیر گوش دکتر فاطمی که روی برانکارد بود نواخت و به حضار گفت من پیشنهاد می‌کنم با ختم دادرسی (!) حکم را در مورد متهم اجرا کنیم. همه تائید کردند و صورتجلسه حاضر و به امضاء سرتیپ دادستان، سرتیپ آزموده، سرتیپ نصیری و پدرم رسانده شد و سرتیپ تیمور بختیار اسلحه خود را از غلاف بیرون کشید و در همان اتاق با شلیک سه گلوله به زندگی وزیر امور خارجه دولت مصدق خاتمه داد.

بعد از آنکه مطلب به وسیله من به اطلاع والا حضرت اشرف رسید ایشان به من فرمودند: «**نباید این مردک را اینطور راحت خلاص می‌کردید!**»

والاحضرت اشرف مایل بودند حسین فاطمی را قبل از مقتول ساختن نزد ایشان بیاورند تا مانندکریم پورشیرازی وعده‌ای دیگر شخصاً مورد ضرب و شتم قرار دهند.

آیا واقعاً درست است که یک روزنامه‌نگار به ازدواج خواهر شاه مملکت اعتراض کند و چون همسر ایشان (احمد شفیق) مصری بوده است هزاران اتهام بی‌پایه و اساس را متوجه ایشان نماید؟ همین مطالب تند و بی‌پروا باعث شد تا زندگی مشترک والا حضرت اشرف و احمد شفیق متلاشی شود و همچنین کار والا حضرت فاطمه و وینسنت هیلر آمریکایی به متارکه بینجامد! اکنون نیز که بیش از بیست و سه سال از سقوط رژیم سلطنتی ایران می‌گذرد روزنامه‌نگاران و مورخیّن دست از سرخانواده پهلوی برنداشته‌اند و هر کس که مطلب و عکسی از زندگی خصوصی این خانواده پیدا می‌کند آنرا انتشار می‌دهد و اتهامات زننده‌ای را علیه اعضای خانواده پهلوی عنوان می‌نماید. من از همه افراد بیطرف سؤال می‌کنم که آیا مردم عادی زندگی خصوصی ندارند؟ آیا ازدواج و طلاق (ولو به تکرار) فقط منحصر به افراد خانواده پهلوی است؟ آیا هیچ ایرانی با یک

جمشید آموزگار و ارتشبد عباس قره‌باغی

خارجی ازدواج نکرده و نمی‌کند؟ آیا والاحضرت اشرف و خواهران و برادران ایشان چون عضو خانواده سلطنتی بوده‌اند حق فعالیت‌های تجاری و بازرگانی را نداشته‌اند؟

چرا باید مردم عادی و عوام به خودشان حق بدهند که عشق و علاقه والا حضرت را به یک مرد زیر سئوال ببرند؟ آیا والا حضرت‌ها برای عاشق شدن باید از مردم عوام اجازه می‌گرفتند؟[1]

من یک روز در خدمت والا حضرت اشرف بودم و ایشان سرگرم خواندن سرمقاله روزنامه شورش بود. کریم‌پور شیرازی در سر مقاله خودش مطالب شرم‌آوری را در مورد زندگی خصوصی والا حضرت اشرف نوشته و دست آخر هشدار داده بود که اینکارهای والا حضرت اشرف موجب بر باد رفتن استقلال و حیثیت یک مملکت کهنسال می‌گردد!

والا حضرت اشرف مطلب را به من نشان دادند و گفتند: «اردشیر خان! زندگی خصوصی من چه ربطی به استقلال مملکت دارد؟ آیا استقلال و حیثیت مملکت به پائین تنه من متصل است که یک شبه بر باد برود؟!»

بهر حال این افراد هتاک پس از ۲۸ مرداد سال ۳۲ سر جای خودشان نشانده شدند و حکومت مقتدر و نیرومندی جای حکومت متزلزل مصدق راگرفت و پدر عزیزم از ۲۸ مرداد ماه سال ۳۲ تا اسفند ماه سال ۱۳۳۲ با تلاش و مجاهدت مملکت را آرام کرد و اوضاع کشور را به روال عادی برگرداند و با تشکیل سازمان امنیت و اطلاعات کشور (ساواک) مخالفان تعقیب و دستگیر شدند و امنیت برای یک دوره طولانی به کشور بازگشت.

۱ـ مطالبی که تاکنون درباره‌ی هوسرانی‌های اشرف پهلوی و فساد اخلاقی او در مطبوعات دهه ۱۳۲۰ و در کتابهای منتشر شده پس از انقلاب ۱۳۵۷ آمده است مستند به اظهارات خود اشرف پهلوی می‌باشد.

اشرف پهلوی در کتاب خاطراتش (چهره‌هایی در آیینه صفحات ۲۲۵ تا ۲۳۰) صراحتاً به بی‌وفایی خود به شوهرانش اشاره می‌کند و می‌نویسد: «پس از شش سال ازدواج من برای همسرم (شفیق) یک همسر کامل نبودم و احساسم این است که شوهرم از اول می‌دانست که با چگونه زنی ازدواج می‌کند. جای هیچ‌گونه تعجبی نیست که اردشیر زاهدی مذبوحانه تلاش می‌کند چهره منزهی از اشرف بسازد، زیرا در زمان حکومت شاه، اشرف پهلوی و اردشیر زاهدی روابط دوستانه و بویژه اقتصادی تنگاتنگی داشته‌اند.

پس از آنکه اوضاع عادی شد شاهنشاه صلاح دیدند که یک دولت غیر نظامی جای دولت نظامی پدرم را که در شرایط غیر عادی زمامدار امور کشور شده بود بگیرد، به همین لحاظ آقای حسین علا که مردی شریف و درستکار و مورد علاقه شاهنشاه بود مامور تشکیل کابینه شد. در مورد آقای علا، باید بگویم که ایشان دختری به نام ایران داشت که اعلیحضرت قبل از ازدواج با ملکه فرح تا مرز ازدواج با ایران علا پیش رفته بودند و در دربار از دختر آقای علا، به عنوان عروس آینده و ملکه آینده نام برده می شد اما برخورد غیر مترقبه شاهنشاه با ملکه فرح این برنامه را بهم ریخت و شاهنشاه از ازدواج با ایران علا منصرف شدند. حسین علا، فوق‌العاده به اعلیحضرت وفادار بودند و همیشه چشم بر حکم و گوش بر فرمان اعلیحضرت داشتند. در حکومت آقای علا قدرت ساواک افزایش یافت و عملاً راه برای فعالیت گروه‌های خرابکار و مخالف سلطنت دشوار و بلکه مسدود گردید.

در حکومت آقای علا اوضاع اقتصادی تا حدودی بهبود یافت و در سیاست خارجی هم موفقیت‌هایی به دست آمد که مهم‌ترین آن پیوستن ایران به پیمان بغداد بود.

من شخصاً به آقای علا، علاقه زیادی داشتم زیرا او مردی شریف، درستکار و بسیار وارسته بود و خانواده خوبی هم داشت و همسر و دختر او بسیار پاک و منزه و متشخص بودند و این خانواده حسن دیگری هم داشت و آن نیکوکاری و احسان آنها به فقرا و مستمندان و شرکت در کارهای خیریه بود. علی‌الخصوص مال اندوز نبودند و من در کتاب‌های تاریخی و یا مقالات و اظهارنظرها ندیده‌ام که حسین علا را به فساد مالی و اخلاقی متهم کرده باشند.

آقای علا اگرچه گفته می شد وابسته به سیاست انگلستان است اما در بحث‌های خصوصی که داشتیم همواره رعایت اعتدال در میان قدرت‌های بزرگ را توصیه می کرد و می‌گفت نباید به یک قدرت آنقدر میدان بدهیم تا موجب برانگیختن خشم و دشمنی قدرت دیگر شویم. او معتقد به رعایت منافع همه قدرت‌های بزرگ بود! سیاستی که من در دوران تصدی‌ام بروزارت امور خارجه دنبال کردم و کوشیدم میان منافع آمریکا و انگلستان در ایران موازنه ایجاد کرده و هر دو قدرت عمده جهان را راضی و در آرامش خیال نگاه دارم!

محمدرضا و ثریا در یک مراسم بازدید

کتابخانه تخصصی تاریخ اسلام و ایران
تاسیس ۱۳۷۴

مرگ شاهپور علیرضا

با بازگشت پیروزمندانه (!) اعلیحضرت و ملکه ثریا به کشور و سرکوب مخالفان و متجاسرین روزهای خوش زندگی من آغاز شد.

پدرم که حالا نخست‌وزیر مملکت بود مرا به مشاورت خود انتخاب کرد و اعلیحضرت هم که به گردانندگان و کلیه دست‌اندکاران رویداد ۲۸ مرداد درجات نظامی و نشان و مدال مرحمت فرموده بودند اینجانب را به دریافت نشان ۲۸ مرداد و نشان همایون مفتخر کردند که فکر می‌کنم در تاریخ ایران جوانترین فردی هستم که نشان‌های درجه اول از دست اعلیحضرت دریافت کرده‌ام. ایشان که محبت زیادی به بنده داشتند اینجانب را آجودان کشوری خود کردند که برای من در آن سن کم بسیار افتخارآمیز بود. همچنین فرمودند که من می‌توانم در هر زمان که بخواهم بدون هماهنگی قبلی به دیدار ایشان بروم.

شاهنشاه عمیقاً از نقش پدرم در بازگرداندن ایشان به سلطنت متشکر و سپاسگزار بودند و آشکارا این سپاسگزاری را نشان می‌دادند، و از این بابت باید بگویم که در تمام طول زندگیم فردی را مانند اعلیحضرت حق شناس ندیده‌ام.

شاید عده‌ای بگویند اما اعلیحضرت پدرم را خیلی زود از نخست‌وزیری کنار گذاشتند. باید در پاسخ این افراد بگویم که پدرم یک فرد نظامی و بسیار رک و صریح اللهجه بود و این صفات به کار سیاست نمی‌آید. از طرف دیگر شرایط زمانی طوری بود که باقی ماندن پدرم در پست نخست‌وزیری به صلاح منافع مملکت نبود چرا که رادیوی مسکو هر شب در چند نوبت در برنامه‌های فارسی خود اعلام می‌کرد در ایران حکومت نظامی دایر است و به کشورهای غربی به خاطر دفاع و حمایت از دولت نظامی ایران حمله می‌کرد و نظامیان را به قتل و غارت مردم ایران متهم می‌نمود. سایر

رادیوهای مخالف ایران هم که در مصر و اروپای شرقی مستقر بودند دولت ایران را ناشی از کودتای سازمان سی ـ آی ـ ا و یک دولت نظامی دیکتاتوری وابسته به آمریکا و انگلستان معرفی و متهم به اعمال خشونت می‌کردند. به همین دلیل سفرای آمریکا و انگلستان نظرشان این بود که برای پایان دادن به این تبلیغات سوء و در آوردن حربه از دست رادیوهای مخالف باید هر چه زودتر زمام امور به دست یک فرد غیر نظامی سپرده شود.

من دیدم در بعضی کتاب‌های تاریخی نوشته‌اند که پدرم قصد رویارویی با اعلیحضرت و کنارگذاشتن ایشان را داشته است و به همین سبب شاهنشاه ایشان را برکنار کرده‌اند!

اصلاً چنین مطلبی موضوعیت ندارد و کسانیکه این حرف‌ها را می‌زنند افراد بی‌اطلاعی هستند. در تمام طول دوران سلطنت اعلیحضرت محمدرضا شاه یعنی از سال ۱۳۲۰ تا ۱۳۵۷ سازماندهی ارتش ایران و انتخاب امرای ارشد و فرماندهان عالیرتبه و استقرار ادارات اطلاعات و ضد اطلاعات طوری بود که احتمال کودتای نظامی علیه شاهنشاه وجود نداشته باشد و همانطور که بعدها دیدیم اقدام به کودتا در چند مورد در همان لحظه‌های اولیه طراحی و برنامه‌ریزی با شکست روبرو شد. کودتای قرنی و سپهبد آریانا از آن جمله‌اند.

ضمناً ارتش ایران توسط مستشاران عالیه آمریکا هدایت می‌شد و این بدان معنی بود که کودتا در ایران بدون نظر موافق آمریکا و هدایت آنها و حمایت آنها اصلاً امکان‌پذیر نبود!

بنابراین وقتی واشنگتن نظرش به برگرداندن شاهنشاه به سلطنت و ادامه پادشاهی پهلوی بود به چه دلیل باید یکسال بعد از پدرم بخواهد تا شاهنشاه راکنار بزند و خودش زمامدار شود؟!

آمریکا و انگلستان اگر چنین خواسته‌ای داشتند همان روز بعد از پیروزی ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ نظرشان تأمین بود و دیگر اجازه مراجعت به شاهنشاه را نمی‌دادند!

من با این نظریه هم که حالا عده‌ای از سلطنت طلب‌ها می‌گویند گویا آمریکا زیر پای

شاهنشاه را خالی کرد و بازی انقلاب را راه انداخت مخالف هستم و معتقدم آمریکا و انگلیس همیشه از اعلیحضرت حمایت کردند و فقط وقتی حمایت خود را قطع کردند که دیگر امیدی به نجات سلطنت پهلوی نبود!

اصولاً اگر انگلستان و آمریکا نبودند در همان شهریور سال ۱۳۲۰ که اعلیحضرت رضا شاه از کشور تبعد شدند بساط سلطنت پهلوی جمع آوری می‌شد.

همه می‌دانند (و اسناد آن در وزارت خارجه ایران ـ آمریکا ـ انگلستان و روسیه موجود است.) که در جریان کنفرانس تهران که سران متفقین، یعنی عالیجناب استالین، پرزیدنت روزولت و وینستون چرچیل گردهم آمده بودند استالین قضیه تشکیل جمهوری و حکومت مردمی را در ایران مطرح و خواستار برکناری اعلیحضرت شده و گفته بودند که صلاح نیست سرنوشت یک ملت کهنسال به دست یک جوان بی‌تجربه سپرده شود اما چرچیل و روزولت جداً با نظر استالین مخالفت کرده و خواستار ابقای سلطنت در خانواده پهلوی و پادشاهی اعلیحضرت محمدرضا شاه شده بودند و اگر پافشاری این دو رهبر غربی نبود در همان شهریور ۱۳۲۰ در ایران جمهوری اعلام می‌شد.

پدرم از ۲۸ مرداد ماه سال ۱۳۳۲ تا ۲۸ اسفند ماه سال ۱۳۳۳ زمام امور دولت را در دست داشت و مهمترین کار ایشان قرارداد تازهٔ نفت با شرکت‌های کنسرسیوم بود!

به این ترتیب پدرم با ابراز شجاعت و رشادت مملکت را آرام کرد و قرار داد جدید باکنسرسیوم را منعقد نمود و با اجازه شاهنشاه برای استراحت به سوئیس رفت.

پس از پدرم آقای حسین علاء، که مردی شریف و درستکار و همیشه چشم بر حکم وگوش بر فرمان شاهنشاه داشت نخست‌وزیر شد.

رویداد تاریخی (!) ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ سلسلهٔ پهلوی را برای ۲۵ سال دیگر سرپا نگاه داشت و مداخله به موقع آمریکا و انگلستان در اوضاع نابسامان ایران و سرنگون ساختن مصدق صنعت بین‌المللی نفت را قادر ساخت در شرایط مطلوب‌تر، در طول سالهای پس از ۲۸ مرداد ۳۲ تا انقلاب سال ۱۳۵۷ به میزان ۲۴ میلیارد بشکه نفت از ذخایر ایران بدست بیاورد.

این امر به تثبیت اقتصاد غرب کمک شایانی نمود و بنابراین باید اذعان کرد که ۲۸ مرداد ۳۲ نه فقط موجب تثبیت سلطنت پهلوی گردید، بلکه اقتصاد غرب را هم نجات داد!

من به عنوان مطلع‌ترین فرد و شخصی که عمیقاً درگیر رویدادهای چند ماه قبل از ۲۸ مرداد سال ۳۲ بوده‌ام و به عنوان کسی که سالها وزیر امور خارجه ایران بوده و به اسناد و مدارک محرمانه دسترسی داشته است باید بگویم که دکتر محمد مصدق بک تشکیلات منظم سیاسی و نظامی وفادار به خود نداشت و از طرفی افسران ارتش و رؤسای قوای انتظامی هم از قبل قول همکاری یا سکوت را داده بودند. حتی سرتیپ دفتری که رئیس شهربانی مصدق بود و مصدق به او اعتماد کرده بود با ما همکاری می‌کرد.

مسئله دوم انفعال شوروی‌ها بود. بر عکس آنچه که در کتاب‌های به اصطلاح تاریخی به چاپ رسیده و پُر از دروغپردازی‌های فراوان است، اتحاد شوروی هیچگاه از توده‌ای‌ها، حمایت خارجی نکرد. دلیل این عدم قطعّیت مسکو، نه تنها درگذشت نابهنگام مرحوم «ژوزف استالین» در فاصله کمی از ۲۸ مرداد سال ۳۲ بود، بلکه به این دلیل نیز بود که شوروی قادر نبود در مورد قدرت و ماهیت حوادث ایران قضاوت صحیح کند.

اتحاد شوروی پس از ماجرای آذربایجان می‌کوشید با عدم مداخله در اوضاع داخلی ایران اعتماد امریکا و متحدان آن را جلب کند. مسکو آشکارا سیاست همزیستی مسالمت‌آمیز با غرب را در پیش گرفته بود.

ایده سرنگون ساختن مصدق از دو سازمان «سرویس اطلاعاتی سری» انگلستان و ام ـ آی ـ ۵ (M.I.5) ریشه گرفت. این دو سازمان، خطر سلطه احتمالی اتحاد شوروی بر ایران را به عنوان تاکتیک اصلی در فریب افکار عمومی آمریکائیان مورد استفاده قرار دادند، در حالیکه اتحاد شوروی از قبل به دولتهای ترومن و روزولت قول داده بود که به هیچ وجه در امور داخلی یک کشور همسایه مداخله نکرده و اهمیت نفت خاورمیانه را برای جهان غرب درک می‌کند.

عملیات پیروزمندانه ۲۸ مرداد ۳۲ یک «اقدام مشترک» بود و انگلیس و آمریکا در این ماجرا کاملاً همکاری داشتند.

البته آمریکا و انگلستان جز بسیج نیروهایی که از قبل در ایران حضور داشتند کار بیشتری نمی‌توانستند انجام دهند و علت پیروزی عملیات چند چیز بود که عبارت بودند از:

«اختلاف عمیق نیروهای سیاسی و اجتماعی در ایران ـ اوضاع شکننده اقتصادی ایران ـ مهارت افراد برجسته‌ای مانند مرحوم پدرم (فضل‌الله زاهدی)، برادران رشیدیان (اسدالله ـ عبدالله و سیف‌الله) و گروهی از رجال سیاسی و افسران نظامی که من در پایان همین فصل از کتاب خاطراتم اسامی آنها را خواهم آورد تا نام پرافتخارشان (!) در تاریخ ایران جاودانه گردد!

ماهیت لیبرالی و سازشکارانه و آرمانگرایی دکتر مصدق و پیروان او در جبهه ملی که شناخت درستی از شرایط سیاسی جهان نداشتند و تصور می‌کردند آمریکا به خاطر مسائلی مانند دمکراسی و حقوق بشر از منافع اقتصادی عظیم خود در خاورمیانه و خلیج‌فارس چشم‌پوشی می‌کند و به شاه می‌گوید تو منبعد فقط سلطنت کن و مقام تشریفاتی و بی بو و خاصیت باش و به مصدق هم می‌گوید: شما هم بفرمائید نفت خودتان را به هر کس و با هر قیمت که می خواهید بفروشید![1]

تصمیم آگاهانه اتحاد شوروی مبنی بر عدم مداخله در امور داخلی ایران نیز به پیروزی طرفداران اعلیحضرت کمک کرد.

البته به نظر من مهم‌ترین عامل همانا خوش شانسی و خوش اقبالی ما بود!

به دنبال عملیات موفقیت آمیز ۲۸ مرداد ۳۲، یک پاکسازی عمومی عناصر

۱ـ کودتای ننگین ۲۸ مرداد توسط انگلستان و آمریکا و به دست مزدوران خائنی مانند فضل‌الله و اردشیر زاهدی موجب تثبیت سلطنت پهلوی و سلطهٔ آمریکا برای یک دورهٔ ۲۵ ساله (از ۲۸ مرداد ۳۲ تا بهمن ۱۳۵۷) گردید و در طول این دوره، غربی‌ها ۲۴ میلیارد بشکه نفت ایران را تقریباً مجانی به غارت بردند.

مشتریان غربی در این مدت نرخ‌های بسیار پائینی برای نفت ایران می‌پرداختند. میزان متوسط بهای نفت ایران بین سالهای ۱۳۳۲ تا ۱۳۵۳ معادل ۱/۸۰ میلیارد دلار بود! (در طول ۲۱ سال غارت حتی دو میلیارد دلار به ایران نپرداختند!)

مخالف انجام شد و ایران از هرج و مرج سیاسی نجات یافت و به آغوش جهان آزاد بازگشت!

انگلیس و آمریکا با سرکوب مصدق و هوادارانش، از الگو شدن ایران در جهان سوم، و از اقدامات بیشتر به سوی ملی کردن یکجانبه صنعت نفت، در جهان سوم جلوگیری کردند. سیاستگزاران آمریکایی، سالها این عملیات در ایران را الگوی موفقیت بزرگی در انجام مداخلات سری مستقیم قرار دادند. به این ترتیب، ماجرای ۲۸ مرداد ایران فی نفسه، به عنوان کاتالیزوری عمل کرد که دیگر عملیات مداخله گرایانه سازمان سی ـ آی ـ ا (مثلاً ماجرای گواتمالا در ۱۹۵۴) را پرورش داد.

پیروزی عملیات ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ آمریکایی‌ها را بیشتر به ایران نزدیک کرد و چهره‌های اصلی این عملیات نظیر آقای کیم روزولت در حلقه دوستان صمیمی شاهنشاه قرار گرفتند!

پس از پیروزی طرفداران سلطنت و سقوط مصدق و طرفدارانش اعلیحضرت با سخاوتمندی بسیار همه کسانی را که ولو نقش کوچکی در این رویداد تاریخی داشتند مورد تفقد ملوکانه قرار داده و به هر کس به فراخور نیازش هدایایی اعطا فرمودند که منزل با شکوه آقای رشیدیان در کامرانیه یک نمونه از آن عطایای ملوکانه است. به افسران هم درجات تشویقی دادند و سفیر آمریکا هم باقیمانده پولهایی که واشنگتن برای مخارج عملیات تهران در نظر گرفته بود بین این افراد تقسیم کرد.

این نشانه قدردانی اعلیحضرت بود و علاوه بر آن نشان می‌داد که این افراد تا چه اندازه در دل اعلیحضرت جاگرفته‌اند!

یادم هست که پدرم از قبول هدایای اعلیحضرت امتناع می‌کرد اما شاهنشاه به ایشان فرمودند: «قبول کنید و بگیرید. زیرا این پاداش در حقیقت پول خون شما هست و معلوم نیست اگر عملیات پیروز نشده بود اکنون شما چه وضعیتی داشتید!»

پدرم با آن پول ویلای سوئیس را خریداری کرد که یکی از زیباترین و بهترین ویلاهای مجلل اروپا و دارای چشم‌انداز خیره کننده‌ای در کنار دریاچه معروف این کشور است. متأسفانه ایشان نتوانستند زیاد از این ویلای زیبا استفاده کنند و در همانجا

جان به جان آفرین تسلیم کرده و به سرای باقی شتافتند!»[۱]

در اینجا لازم است از نقش مهم و برجسته والاحضرت علیرضا پهلوی در حوادث روز ۲۸ مرداد ۳۲ یاد کنم، و به روح آن روانشاد درود بفرستم.

والاحضرت علیرضا پهلوی که سرانجام قربانی بلندپروازی‌های خود شد فردی تندرو و تا حدودی خشن بود و باید بگویم روحیاتش را از اعلیحضرت رضاشاه به ارث برده و بسیار تکرو و نرمش‌ناپذیر و انتقامجو بود.

متأسفانه در تاریخ معاصر ایران به نقش والاحضرت علیرضا در رویدادهای تاریخ‌ساز نیم قرن اخیر هیچ اشاره‌ای نشده است. فقط اخیراً در لوس‌آنجلس کتابی به دستم رسید که دیدم نویسنده آن که از دوستان شاهدخت فاطمه بوده‌اند مطالب مقرون به صحت و تقریباً جامعی در مورد والاحضرت علیرضا نوشته‌اند. من بعضی از مطالب این کتاب قطور سه جلدی که عنوان فریبنده آن «من و فرح پهلوی» است را تأیید می‌کنم. متأسفانه نویسنده کتاب که از روزنامه‌نگاران قدیمی ایران و فردی آگاه و مطلع و مرتبط با رجال مملکت بوده‌اند قلم خود را به فحش و ناسزا آلوده ساخته و در ضمن بیان خاطرات شیرین و خواندنی خود که الحق والانصاف در بسیاری موارد دقیق و مستند هم هستند به تسویه حساب با دشمنان و رقبای خود پرداخته و بدین ترتیب از ارزش کتاب کاسته است! البته آنچه که از نظر ایشان مذموم و ناپسند شمرده می‌شود و اشخاص را به خاطر ارتکاب آن امور مورد انتقاد و حتی فحاشی قرار داده‌اند از نظر فرهنگ و تمدن جوامع مترقی و پیشرفته ناپسند نیست و اصولاً مسائل خصوصی اشخاص به هیچ کس مربوط نمی‌شود.

به هر حال مطالب ایشان در مورد والاحضرت علیرضا کامل است و همانطور که این روزنامه‌نگار با سابقه و مطلع نوشته‌اند علیرضا پهلوی قربانی بلندپروازی خود شد. مرحوم علیرضا پهلوی تنها بردار تنی اعلیحضرت محمدرضا شاه بود. همانطوری که

۱ـ فضل‌الله زاهدی، افسری به غایت فاسدالاخلاق بود و پس از خروج از ایران در ویلای مجلل خود در سوئیس روز و شبش به عیاشی و هرزگی می‌گذشت و بنا به گزارش مطبوعات سوئیس و فرانسه هنگامی که ملکه زیبایی سوئیس را که دختر جوان و بسیار زیبایی بود با دادن پول زیاد فریفته و با خود به داخل حمام ویلای مجللش برده بود در آغوش همان دختر جوان سکته کرد و درگذشت.

می‌دانید رضاشاه فقید (!) قبل از به سلطنت رسیدن موقعی که در آتریاد همدان خدمت می‌کرد با یک زن همدانی به نام صفیه ازدواج کرده بود (که در بعضی کتاب‌ها به غلط نام همسر دوران سربازی (قزاقی) رضاشاه را مریم نوشته‌اند.)

رضاشاه از این زن یک دختر و یک پسر داشت که دخترش به نام همدم‌السلطنه همسر آقای آتابای بود و زن بسیار مهربان و دوست‌داشتنی و درویش صفت و کدبانویی بود.

پسر اول رضاشاه از این زن همدانی هم در همدان زندگی می‌کرد و از نظر شکل و قیافه کپی غلامرضا پهلوی بود. نام این پسر حسین بود که بعدها از همدان به کرمان مهاجرت کرد و در آنجا برای خودش زندگی تشکیل داد و از بودجه محرمانهٔ دادگستری به او حقوق می‌دادند.

این پسر به دستور اعلیحضرت محمدرضا شاه از کمک‌های مالی دربار شاهنشاهی استفاده می‌کرد و سلیمان بهبودی بطور مرتب هدایای شاهنشاه را به او می‌رساند!

یادم هست که پس از ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ حسین برای عرض تبریک بازگشت پیروزمندانه اعلیحضرت به دربار آمد و من فقط همین یکبار او را دیدم.

او مدتها در اصفهان و یزد زندگی می‌کرد و بطوریکه شهناز می‌گفت از بین خانواده پهلوی فقط خواهرش (همدم‌السلطنه) به او سر می زند و جویای احوالش است.

من هرگز دلیل این کم لطفی رضا شاه نسبت به پسر ارشدش را نفهمیدم.

در واقع هیچکس نمی‌دانست چرا رضاشاه با آنکه دارای یک پسر و یک دختر از ازدواج اولش بود پس از به سلطنت رسیدن آن پسر را ولیعهد خود نکرد و آنها را از خود راند.

شهناز می‌گفت علت بی‌مهری و بی‌میلی رضاشاه به این فرزندان آن بوده که بین او و مادر این بچه‌ها ازدواج رسمی وجود نداشته است!

بعد از آنکه رضاشاه به فوج قزوین منتقل می‌شود با دختر فرمانده خودش که یک مهاجر آذربایجان شوروی به نام میرپنج آیرملو بوده ازدواج می‌کند که شمس و اشرف

و محمدرضا و علیرضا حاصل این ازدواج هستند.[۱]

رضاشاه بعد با ملکه توران ازدواج کرد و از او صاحب یک فرزند به نام غلامرضا شد و چون این زن با تاج‌الملوک نمی‌ساخت و با او درگیر می‌شد رضاشاه پس از یک سال او را طلاق داد و با ملکه عصمت ازدواج کرد که عبدالرضا، احمدرضا، محمودرضا، فاطمه و حمیدرضا حاصل این ازدواج هستند.

من نهایت احترام نسبت به ملکه پهلوی (علیاحضرت تاج‌الملوک) را داشتم و مایلم بگویم ایشان زنی با وقار و روشنفکر و آگاه به سیاست و مسائل روز بود و به زبان‌های روسی و ترکی تسلط کامل داشت و اولین زنی است که در ایران حجاب و چادر و آن پوشش قرون وسطایی (!) را بدور انداخت و در روز ۱۷ دی ماه به اتفاق دخترانش والاحضرت شاهدخت شمس و شاهدخت اشرف بدون حجاب در انظار عمومی ظاهر شد و در واقع پیشگام بی‌حجابی در ایران بوده است و به همین لحاظ در تاریخ آزادی زنان ایران جایگاه ویژه و رتبه اول را دارد![۲]

در روز ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ والاحضرت علیرضا بدون هیچ ترس و واهمه‌ای با لباس افسری نیروی زمینی در میدان بهارستان روی تانک ارتشی رفته و مردم را به حمله به ادارات دولتی تشویق و ترغیب می‌کرد و در جریان تصرف ایستگاه رادیو هم نقش اصلی را داشت.

صد البته که نقش والاحضرت علیرضا در حوادث سیاسی سالهای پر تنش دهه ۱۳۳۰ فقط به شرکت در این واقعه محدود نمی‌شود و ایشان قبلاً در ماجرای ربودن سرلشکر افشار طوس و ترور رزم‌آرا و ترور روزنامه‌نگاران تندرو هم فعال بود.

والاحضرت علیرضا همیشه مسلح بود و یک رولور آلمانی به کمر خود می‌بست و هر وقت عصبانی می‌شد مردم را با آن تهدید می‌کرد.

۱ـ برای آگاهی بیشتر رجوع کنید به کتاب شیرین و خواندنی خاطرات ملکه پهلوی (تاج‌الملوک) همسر اوّل رضاشاه و مادر محمّدرضاشاه پهلوی که توسط انتشارات به‌آفرین در تهران منتشر شده است.

۲ـ امام خمینی(ره) در مورد بی‌حجابی تعبیر جالبی دارند که اگر بی‌حجابی نشانه تمدّن است پس حیوانات از انسان‌ها متمدن‌ترند! (نقل به مضمون)

من یادم هست یکبار که روزنامه‌ها مطالب زننده‌ای علیه والاحضرت اشرف نوشته بودند با همان اسلحه والاحضرت اشرف را مورد تهدید قرار داد و از او خواست تا رفتارش را تعدیل کند و بهانه به دست روزنامه‌ها ندهد.

علیرضا پهلوی و اشرف پهلوی ترور هژیر را به رزم‌آرا نسبت می‌دادند و چون هژیر به دربار نزدیک بود علیرضا و اشرف از ترور رزم‌آرا حمایت کردند.

در ماجرای ربودن افشار طوس نیز علیرضا نقش اوّل را داشت و خواهر حسین خطیبی که از زنان بسیار زیباروی تهران بود به دستور والاحضرت علیرضا با افشار طوس روی هم ریخت و او را به خانه خود در خیابان صفی علیشاه کشاند و در آنجا عده‌ای از ورزشکاران قوی هیکل تهران به اتفاق سرهنگ مزیّن دست و پای افشار طوس را بسته و او را به غار تلو در حوالی لشکرک برده و مدت سه شبانه روز مورد بازجویی قرار دادند تا از نقشه‌های سرّی مصدّق آگاه شوند.

افشار طوس در زیر بازجویی دوام نیاورد و در همان غار تلو درگذشت امّا اطلاعات خوبی به سرهنگ مزیّن داد و از طریق همین اطلاعات بود که دربار از نقشه‌های آتی متجاسرین (!) مطلع شد.

پس از دستگیری مصدّق و دکتر شایگان و دکتر صدیقی و مهندس معظمی که هر چهار نفر در خانه معظمی پنهان شده بودند والاحضرت علیرضا پهلوی قصد داشت با اسلحه خود هر چهار تن را مقتول نماید امّا سرهنگ ممتاز و محافظین دیگر از اینکار جلوگیری و والاحضرت را خلع سلاح کردند.

بعد معلوم شد که بین والاحضرت علیرضا و عده‌ای از یاران مصدّق مذاکرات محرمانه‌ای بوده و قرارگذاشته بودند در صورت عدم بازگشت شاه به ایران والاحضرت علیرضا جانشین ایشان شود.

اگر چه والاحضرت علیرضا این مطلب را تکذیب می‌کرد امّا نطفهٔ کدورت میان دو برادر تنی از همین جا بسته شد و اعلیحضرت به سختی از والاحضرت علیرضا مکدر و دلگیر شدند و اگر حمایت‌های بی‌دریغ ملکه پهلوی (علیاحضرت تاج‌الملوک) نبود اعلیحضرت محمّدرضا شاه حتماً والاحضرت علیرضا را از دربار اخراج و ایشان را از

همه امتیازات سلطنتی خلع می‌کردند!

والاحضرت علیرضا در جلسات خصوصی با حرارت جلوی اعلیحضرت می‌ایستاد و ایشان را متهم به سستی و مماشات در برابر مخالفان می‌کرد و در این موقع والاحضرت اشرف و ملکه مادر هم از او حمایت می‌کردند.

پس از ۲۸ مرداد سال ۳۲ ضمن بازجویی‌ها و تحقیقات مفصلی که از دستگیر شدگان به عمل آمد معلوم شد والاحضرت حمیدرضا پهلوی هم مخفیانه با دکتر مصدّق در ارتباط بوده و حمیدرضا از مصدق جداً خواستار برکناری برادرش شده و خواسته بود تا پس از خلع ید از پادشاه؛ مجلس او را جانشین شاه کند.

اعلیحضرت دیگر این توطئه را تحمل نکردند و دستور دادند همه امتیازات سلطنتی و القاب تشریفاتی حمیدرضا پهلوی لغو و ایشان را از دربار اخراج کنند.

عامل مهم عقیم ماندن توطئه افراد نزدیک به شاهنشاه و لو رفتن توطئه‌های مختلف رجال سیاسی و نظامی علیه مقام عالیه سلطنت (!) تشکیل سازمان اطلاعات و امنیّت کشور و مدیریت خشن و بی‌گذشت سرلشکر تیمور بختیار بر این سازمان بود.

(اگر چه بعداً خود بختیار در اقدامی خائنانه کودتا علیه علیحضرت را طراحی کرد!)

سازمان اطلاعات و امنیت کشور موسوم به «ساواک» باکمک کامل آمریکا تأسیس شد و واشنگتن نیروهای اطلاعاتی خود را برای تشکیل ساواک در اختیار دولت ایران قرار داد. ضد اطلاعات اسرائیل هم در تشکیل و عملکرد ساواک نقش عمده‌ای ایفاکرد و قرار شد آمریکا، ایران، اسرائیل و ترکیه در موضوعات مربوط به ضد اطلاعات همکاری نزدیک داشته باشند.

با تشکیل ساواک نگرانی‌های امنیتی ایران کمتر شد و ایران توانست در ردیف کشورهای دارای پلیس اطلاعاتی و امنیتی قرار بگیرد!

ساواک از نظر سازمانی و بر اساس نوع وظیفه به هشت اداره تقسیم می‌گردید. چهار اداره ساواک مهمترین بخش‌های آن بودند. این ادارات عبارت بودند از: «اداره دوّم (جمع آوری اطلاعات خارجی) ـ اداره سوم (اداره کلّ امنیت داخلی) اداره هفتم (اداره تحلیل اطلاعات خارجی) و اداره هشتم (ضداطلاعات).

اداره سوم فعالیت‌های خود را روی کنترل و نظارت سیاسی داخلی متمرکز کرده بود. نخستین رئیس ساواک سرلشکر تیمور بختیار بود که در روز ۲۸ مرداد نیروهای تحت امر خودش را از همدان به تهران آورد و با حکم پدرم فرماندار نظامی تهران شد.

تیمور بختیار مردی بیرحم و جاه‌طلب و از اقوام «ملکه ثریا» بود. حرکت او به طرف تهران از زیرکی سیاسی‌اش نشأت می‌گرفت. او با قوای تحت امرش طوری به طرف تهران حرکت کرد که پس از ختم غائله به تهران برسد و بدین ترتیب به هر یک از طرفین که به قدرت رسیده بود بپیوندد! اگر هواداران مصدّق پیروز شده بودند به آنها می‌پیوست و مدعی می‌شد که برای کمک به آنها حرکت کرده است و اگر هواداران شاه مملکت پیروز می‌شدند ادعا می‌کرد که به منظور کمک به نیروهای طرفدار شاهنشاه حرکت کرده است. او سالها افسر زیردست پدرم بود و پدرم او را به خوبی می‌شناخت و از نیّات وی آگاه بود.

تیمور بختیار دشمن افراطی سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها بود و از این نظر مورد علاقه لندن و واشنگتن قرار داشت. وی از بسیاری جهات شبیه سپهبد رزم‌آرا بود، امّا از رزم‌آرا قد بلندتر و بیرحم‌تر بود و با صدای بلندتر و تحکّم‌آمیزی صحبت می‌کرد.

ساواک در طول حیات خود موفق به سرکوب نیروهای ضد سلطنت گردید و توطئه‌های زیادی را کشف کرد.

پس از آنکه پدرم نخست‌وزیر شد با موافقت اعلیحضرت یک سیاست سه جانبه و فشرده را به اجرا گذاشت. این سیاست عبارت بود از: ایراد فشار و نابودسازی ـ سرکوب و کنترل و نظارت بر فعالیت‌های سیاسی و سازش و مسامحه با نیروهای معتدل!

دولت جدید کادر رهبری حزب توده را دستگیر و افراد آن را محاکمه و عده‌ای را اعدام کرد.

حزب توده با آنکه در ارتش نفوذ کرده بود، امّا خیلی ضعیف‌تر از آن بود که بسیاری از مردم می‌اندیشیدند.

ابهام اوضاع، درگیری‌های درون حزبی، تردید و سردرگمی در مورد اهداف ایدئولوژیک جنبش توده‌ای، حزب را در برگرفته بود. اعضای سرشناس حزب توده یا از

کشور متواری شدند و یا به زندان افتادند و یا به جوخه‌های اعدام سپرده شدند. اعضای درجه دوّم و سازشکارتر هم از ایدئولوژی خود برگشتند و تعدادی از آنها به همکاری با دولت پرداختند و مناصبی را در اختیار گرفتند.

کشف شبکه‌ای (در حدود ۶۰۰ نفر) از اعضای حزب توده در نیروهای مسلح ارتش ضربه بزرگی به این حزب وارد آورد (تابستان سال ۱۳۳۳). دولت ۴۵۰ نفر از افراد این شبکه را دستگیر و محاکمه کرد و رهبران اصلی آن به اعدام و یا حبس‌های طویل‌المدت محکوم شدند.

ساواک همچنین موفق به کشف چندین توطئه ترور شاهنشاه گردید.

اصولاً اعلیحضرت در طول دوران سلطنت خود پنج بار هدف ترور قرار گرفتند که در گذشته فقط به دو مورد آن اشاره شده و من تا بحال ندیدم که کسی به موارد دیگر ترور اعلیحضرت اشاره‌ای کرده باشد.[۱]

• اولین ترور شاه در پانزدهم بهمن ماه سال ۱۳۲۷ بود. در آن روز قرار بود مراسم فارغ‌التحصیلی دانشجویان دانشکده حقوق دانشگاه تهران در محل دانشکده برگزار شود. محمّدرضا شاه که برای اعطای دانشنامه و جوایز دانشجویان رتبه اوّل به دانشگاه تهران رفته بود به محض پیاده شدن از رولزرویس سلطنتی هدف پنج گلوله تپانچه قرار گرفت که خوشبختانه گلوله‌ها به وجود ایشان آسیبی نرساندند و فقط یکی از گلوله‌ها کلاه ایشان را سوراخ کرد و یکی دیگر از گلوله‌ها کمی از بینی و لب ایشان را مجروح ساخت. ضارب که از محوطهٔ چمن دانشگاه و از پشت یک درخت به طرف پادشاه مملکت شلیک کرده بود نتوانست زخم کاری به ایشان وارد سازد و توسط سرلشکر دفتری و سرتیپ صفاری (شوهر خاله اعلیحضرت) به گلوله بسته شد و جانسپرد.

تحقیقات نشان داد که پشت سر این حادثه ترور سپهبد حاجعلی رزم‌آرا قرار داشت

۱ـ در کتاب سه جلدی خاطرات یک روزنامه‌نگار قدیمی به نام (من و فرح پهلوی) به چهار مورد از این ترورها اشاره شده است.

رجوع کنید به:

«من و فرح پهلوی» ـ خاطرات اسکندر دلدم ـ چاپ سوّم ـ نشر به‌آفرین ـ تهران ۱۳۷۹ (صفحات ۹۵۱ ـ ۱۰۱۲)

و هدف او از ترور شاهنشاه این بوده که خودش زمام امور مملکت را در دست بگیرد.

رزم‌آرا از نظامیان جنجالی سالهای دهه ۱۳۲۰ بود که افکار و مطامع بلند پروازانه‌ای داشت و قبلاً هم عبدالحسین هژیر را ترور کرده بود.

عبدالحسین هژیر از سیاستمداران طرفدار انگلستان و مدتها وزیر دربار و بسیار نزدیک به والاحضرت اشرف و والاحضرت علیرضا پهلوی بود، که چند ماهی پس از عزل قوام‌السلطنه نخست‌وزیر شد امّا در آن شرایط رقابت‌های سیاسی دوام نیاورد و به ضرب گلوله به قتل رسید.

در آن موقع هم مشخص گردید که پشت سر این ترور، سپهبد رزم‌آرا قرار داشته و چون قصد تصدی پست نخست‌وزیری را داشته و هژیر را سدّی در برابر خویش تشخیص می‌داده، او را از سر راه خود برداشته است.

دومین حادثه ترور محمّدرضا شاه که همگان از آن اطلاع دارند و مطالب مربوط به آن تا حدود زیادی منتشر شده‌اند حادثه تیراندازی ۲۱ فروردین ماه سال ۱۳۴۴ است.

(در این روز هنگامیکه اعلیحضرت از اتومبیل سلطنتی پیاده شدند تا به محل دفتر کار خود در کاخ مرمر بروند سرباز وظیفه گارد شاهنشاهی به نام رضا شمس آبادی ایشان را هدف قرار دادند که ضمن آن پادشاه توانستند خود را بروی زمین انداخته و جان خود را نجات دهند. طراح اصلی این ترور نافرجام مهندس پرویز نیکخواه ـ یک نفر مائوئیست ـ بود که بواسطهٔ دخالت علیاحضرت فرح مورد عفو قرار گرفت و از مرگ نجات یافت و از آن پس سعی کرد با خدمت به نظام سلطنتی اشتباه سیاسی خود را تصحیح کند!)

امّا داستان‌هایی که هرگز گفته نشده‌اند مربوط به سه حادثه ترور دیگر است که خود اعلیحضرت دستور دادند اخبار مربوط به آن منتشر نشوند.

یکی از این ترورها را پلیس مخفی شوروی (ک ـ گ ـ ب) طراحی کرده و ضمن آن یک اتومبیل سواری را مملو از مواد منفجره خطرناک کرده و در مسیر رفت و آمد روزانه اعلیحضرت قرار داده بودند که اگر به موقع توسط ساواک کشف و مواد منفجره آن خنثی نشده بود مساحت بزرگی از اطراف خود را با خاک یکسان می‌کرد و علاوه بر

اعلیحضرت و همراهانشان، عده زیادی از مردم تهران هم کشته می‌شدند.

یک حادثه دیگر دستکاری در موتور هواپیمای اعلیحضرت بود که خوشبختانه سپهبد جهانبانی که خلبان ورزیده‌ای بود، توانست هواپیمای در حال سقوط را در جاده اصلی تهران ـ قم به زمین بنشاند و جان اعلیحضرت را نجات دهد!

امّا آنچه باعث رنجش خاطر اعلیحضرت و نزدیکان ایشان گردید اقدام والاحضرت علیرضا پهلوی برای ترور برادر تاجدارش بود.

همانطوریکه قبلاً گفتم علیرضا با آنکه از اعلیحضرت محمّد رضا شاه و خواهران تنی خود والاحضرتها شمس و اشرف کوچکتر بود معهذا به خاطر روحیه‌ای که داشت به آنها تحکّم می‌کرد و در همه امور آنها مداخله می‌نمود.

مثلاً موقعی که والاحضرت اشرف به آمریکا رفته و می‌خواستند در یک فیلم سینمایی هالیوود به عنوان هنرپیشه بازی کنند این والاحضرت علیرضا بود که به شدت در برابر خواسته خواهرش ایستاد و اجازه این کار را نداد.

شاهپور علیرضا به حرف هیچکس توجهی نمی‌کرد و بسیار خودسر و به اصطلاح کله‌شق بود.

(والاحضرت شاهپور علیرضا در ۲۴ سالگی با یک دختر آواره لهستانی به نام کریستین کولوسکی ازدواج کرد، در حالیکه همه اعضای خانواده پهلوی با این ازدواج جداً مخالفت می‌کردند.)

در زمان جنگ جهانی دوّم پس از آنکه ایران به اشغال قوای متفقّین درآمد شوروی‌ها تعداد زیادی از آوارگان لهستانی را از مناطق آزاد شده اروپا به ایران آوردند تا بعداً از طریق ایران به شوروی و از آنجا به کشورشان منتقل شوند.

در آن زمان هنوز لهستان تحت تصرف آلمان نازی قرار داشت. این آوارگان در تهران در محل اراضی قصرفیروزه (شکارگاه و قصر سابق ناصرالدین شاه) در شرق تهران و در اراضی کارخانهٔ برق میدان ژاله اسکان داده شده بودند و عموماً کودکان خردسال و نوجوانان یتیم و فاقد پدر و مادر و یا والدینی بودند که فرزندان خود را در زمان جنگ از دست داده بودند.

والاحضرت علیرضا پهلوی یک روز که به بازدید از اردوگاه آوارگان لهستانی رفته بود متوجه این دختر یتیم می‌شود و مهر او را در دل می‌گیرد و خواستار ازدواج با وی می‌شود.

خانواده پهلوی جداً با ازدواج والاحضرت علیرضا و این دختر لهستانی مخالف بودند امّا والاحضرت به این مخالفت‌ها وقعی ننهاد و با کریستین کولوسکی ازدواج کرد.

حاصل این ازدواج فرزندی به نام علی بود که در سال ۱۳۲۵ هجری شمسی در تهران به دنیا آمد.[۱]

در سالهای پرآشوب پس از جنگ جهانی دوّم که فعالیت‌های سیاسی احزاب و گروه‌های سیاسی وابسته به بیگانگان (!) و تجزیه‌طلبان مملکت را در آستانه فروپاشی قرار داده بود شاهپور علیرضا تصور می‌کرد که او بهتر از برادرش قادر به حفظ نظام سلطنتی پهلوی و اساس کشور است.

او که از حمایت علیاحضرت پهلوی (ملکه تاج‌الملوک) و والاحضرت اشرف نیز برخوردار بود بارها کوشید تا شاهنشاه را وادار به کناره‌گیری از مقامات سلطنت به نفع خود کند و وقتی این تلاشها نتیجه نداد و بعد از وقایع ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ مشاهده کرد قدرت‌های خارجی از سلطنت اعلیحضرت محمّدرضا شاه حمایت و پشتیبانی می‌کنند کوشید تا شاهنشاه را وادار کند او را به سمت ولایتعهدی خود انتخاب نماید.

باید بگویم که من پس از ازدواج با والاحضرت شهناز (فرزند ارشد شاهنشاه!) در جریان بسیاری از ماجراهای پشت پرده این خانواده معظم (!) قرار گرفتم!

من شخصاً اعلیحضرت محمّدرضا شاه را همیشه از جانم بیشتر دوست می‌داشتم و همگان از میزان عشق و علاقه من به پادشاه فقید مطلع هستند!

۱ـ علی (پسر علیرضا پهلوی) با «کاترین عدل» دختر افلیج پروفسور یحیی عدل (معاون دبیر کل حزب مردم) ازدواج کرد و چون عمویش را مسئول مرگ پدرش می‌دانست به مبارزه مسلحانه علیه رژیم سلطنتی پرداخت. در سال ۱۳۵۵ ماموران اداره کل سوم ساواک به رهبری پرویز ثابتی به غاری در کوههای بین قزوین و زنجان که مخفیگاه علی پاتریک و همسرش کاترین عدل بود حمله کرده و آنها را با اعمال خشونت و تیراندازی دستگیر کردند.

علی پاتریک اگر چه از حمله ساواک جان سالم بدر برد امّا از خانواده پهلوی طرد شد. او تا چند سال پس از پیروزی انقلاب در تهران زندگی می‌کرد.

اعلیحضرت محمدرضا شاه فردی نرمخو و دارای روحیه‌ای آرام بودند که عده‌ای از نزدیکانشان این روحیه را نمی‌پسندیدند.

حتی والاحضرت اشرف و ملکه پهلوی (علیاحضرت تاج‌الملوک) ایشان را به ضعف نفس و ضعف شخصیت متهم می‌کردند.

آنها چون در زمان نخست‌وزیری دکتر مصدّق به خارج از کشور تبعید شده و روزگار سختی را گذرانده بودند خواهان اعدام مصدق و خشونت بیشتر در برابر طرفداران وی بودند امّا شاهنشاه زیر فشار آمریکا و انگلستان قرار داشت تا به مصدّق آسیبی نرساند.

حتی ملکه ثریا (اسفندیاری) شاهنشاه را به ضعف و زبونی متهم می‌کرد و در مقابل شهامت و شجاعت والاحضرت علیرضا را می‌ستود.

باید بگویم بین والاحضرت علیرضا و ملکه ثریا (اسفندیاری) یک نوع صمیمیّت و دوستی و مودّت عمیقی وجود داشت و شاهپور علیرضا فوق‌العاده از ملکه ثریا (اسفندیاری) حمایت می‌کرد. در واقع شاهپور علیرضا حامی اصلی ملکه ثریا (اسفندیاری) در دربار و در میان درباریان بود.

آنچه موجبات عصبانیّت اعلیحضرت محمّدرضا شاه را فراهم می‌کرد دو شایعه خرد کننده بود. اوّل اینکه عده‌ای از نزدیکان اعلیحضرت به منظور سلب اعتماد شاه از همسرش (ملکه ثریا) شایع کرده بودند که ثریا با علیرضا روابط نامشروع دارد و ثریا به خاطر انتقام گرفتن از بی‌وفایی‌های شاهنشاه به علیرضا روی آورده است. چیزی که شاهنشاه اصلاً طاقت آنرا نداشتند و نمی‌توانستند تحمل کنند!

این شایعه را والاحضرت اشرف و والاحضرت شمس و اطرافیان آنها بر سر زبانها انداخته بودند و تصور ایشان این بود که شاه چون نمی‌تواند تنها برادر تنی خود را از دربار اخراج کند، پس همسرش را طلاق خواهد داد!

شایعه خردکننده دوّم از طریق منابع اطلاعاتی دامن زده می‌شد و آنها مدام خبرهایی در مورد ملاقات‌های والاحضرت علیرضا با سفرای آمریکا و انگلستان می‌آوردند و من یادم هست زمانیکه مشاور نخست‌وزیر (مشاور پدرم) بودم اداره اطلاعات و اخبار

نخست‌وزیری هر روز اخباری روی میز پدرم می‌گذاشت که بر اساس آن ما می‌فهمیدیم که والاحضرت علیرضا در شب گذشته با قوام‌السلطنه و یا با سیاستمداران برجسته دیگر ملاقات خصوصی داشته است.

شاهنشاه از این ملاقات‌ها ناراضی بودند و به والاحضرت علیرضا هشدار می‌دادند تا در امور سیاسی مداخله نکند.

ملکه ثریا نازا بود و معالجات در برن سوئیس و آلمان برای معالجه ایشان نتیجه نداده بود. از طرفی دربار در حسرت داشتن ولیعهد می‌سوخت و دولت هم به شاهنشاه فشار می‌آورد تا هر چه زودتر فکری برای آینده سلطنت بکند. حتی آشکارا به ایشان می‌گفتند که اگر اتفاقی برای اعلیحضرت بیفتد با نبودن ولیعهد و معطل ماندن قانون اساسی، کشور دچار مخاطره می‌گردد. باید بگویم که عده‌ای از رجال سیاسی و اطرافیان اعلیحضرت که دختران دم بخت در منزل داشتند با طرح اینگونه مطالب می‌کوشیدند شاهنشاه را به جدا شدن از ملکه ثریا ترغیب کرده و در گام بعدی دختر خود را به عقد ازدواج شاهنشاه دربیاورند که در رأس این افراد خود آقای علا وزیر دربار شاهنشاهی (نخست‌وزیر بعدی) قرار داشت که دختر خودش (ایران علا) را کاندیدای ازدواج با شاهنشاه کرده بود.

در این شرایط والاحضرت علیرضا هم به شاهنشاه فشار می‌آورد تا او را به سمت ولیعهد مملکت منصوب و معرفی نماید.

این خواسته علیرضا مورد حمایت ملکه ثریا هم قرار داشت و همین امر موجب بدگمانی شاه را فراهم می‌آورد.

باید عرض کنم پس از واقعه ۲۸ مرداد ماه سال ۳۲ از میزان مودّت و محبّت شاه نسبت به ملکه ثریا کاسته شده بود. علت این بود که پس از خروج شاهنشاه و ملکه ثریا از ایران و موقعی که آنها در رم بودند و در هتل اکسلسیور اقامت داشتند شاهنشاه برای آنکه به ملکه ثریا روحیه‌ای داده باشند خطاب به ایشان می‌گویند برای من سقوط پادشاهی پهلوی اهمیتی ندارد زیرا شما را که زن محبوب من هستید در کنار خود دارم و با وجود شما احساس خوشبختی می‌کنم!

امّا ملکه ثریا که از سیاست و بازی‌های سیاسی اطلاعی نداشت و سلطنت پهلوی و پادشاهی همسرش را بر باد رفته می‌دید در پاسخ به ایشان حرف‌های سردی می‌زند و از این جمله می‌گوید: «امّا من در مورد شما نمی‌توانم چنین چیزی بگویم زیرا نه از روی علاقه به شما، بلکه به خاطر مقام پادشاهی شما به ازدواج و همسری اتان رضایت داده‌ام!»

اعلیحضرت محمّدرضا شاه به خاطر علاقه به ثریا اسفندیاری و تحت فشارهای اطرافیانشان حاضر شده بودند تا علیرضا را به ولیعهدی انتخاب کنند و یا حداقل آن مرحوم را ولیعهد موقت خودشان معرفی نمایند امّا عده‌ای از مشاوران و دوستان ایشان تذکر دادند که شاهپور علیرضا فردی بیرحم و فاقد عاطفه است و در صورتیکه به ولیعهدی انتخاب شود ممکن است قصد جان اعلیحضرت را کرده و برای بدست آوردن سلطنت پادشاه را مقتول نماید.

به همین خاطر موضوع ولیعهدی شاهپور علیرضا اگر چه در محافل خصوصی مطرح بود امّا از دایره فامیل پهلوی و محافل خصوصی و سیاسی فراتر نرفت.

والاحضرت شاهپور علیرضا پهلوی تا اسفند ماه سال ۱۳۳۲ یعنی هفت ماه بعد از ۲۸ مرداد و بازگشت شاهنشاه به سلطنت زنده بود و اوقات خود را به تلاش برای بدست آوردن مقام ولایتعهدی می‌گذراند و معتقد بود به خاطر نقش ارزنده‌ای که در روز ۲۸ مرداد ۳۲ ایفا کرده است شاه باید مقام ولیعهدی و جانشینی خود را به او بدهد.

بعدها، پس از حادثه مرگ شاهپور علیرضا یک شب که به اتفاق پدرم و تیمور بختیار شام می‌خوردیم تیمور بختیار فاش کرد که شاهپور علیرضا در سال ۱۳۲۹ یکبار کوشیده بود تا با استخدام چند نفر شکارچی آنها را در اطراف شکارگاه سلطنتی پنهان کند تا هنگامیکه برادرش برای شکار می‌رود شاه را به گلوله ببندد.

این ماجرا را سرتیپ گیلانشاه رئیس رکن دوّم ارتش که قبل از تأسیس ساواک کار اطلاعاتی می‌کرد کشف کرده و به شاه اطلاع داده بود.

بهر حال رقابت میان این دو برادر با سقوط هواپیمای داکوتا حامل شاهپور علیرضا به پایان رسید و شاهپور علیرضا بر اثر سانحه سقوط هواپیما جان سپرد.

شبی که شاهپور علیرضا کشته شد از اتفاق در دربار مجلس جشن و شب‌نشینی برگزار بود و منهم در آن شرکت داشتم.

در آن موقع من به علت رفت و آمد به دربار با والاحضرت شهناز آشنا شده و نسبت به ایشان احساس علاقه پیدا کرده و از مصاحبت با ایشان که در عین جوانی بسیار خوش صحبت بودند لذت می‌بردم، و به همین سبب می‌کوشیدم در میهمانی‌های دربار حاضر شده و فرصت مصاحبت با دختر ارشد شاهنشاه بهتر از جانم (!) را از دست ندهم.

آن روز مراسم جشن به مناسبت ۲۴ اسفند ماه زاد روز تولد اعلیحضرت رضاشاه فقید برپا بود.

هر سال جشن تولد و جشن به سلطنت رسیدن اعلیحضرت فقید با حضور همه اعضای خانواده پهلوی و رجال عالیرتبه و همسران ایشان در کاخ سعدآباد برگزار می‌شد و طی آن هنرمندان طراز اوّل کشور هم حاضر شده و با خواندن آوازها و ترانه‌های شاد میهمانان را سرگرم می‌کردند.

آن شب یکی از بهترین جشن‌ها برگزار می‌شد و شاید بتوانم بگویم که برای نخستین بار اعضای خانواده پهلوی و رجال و میهمانان از صمیم قلب شاد و مسرور بودند زیرا با گذشت هفت ماه از واقعه ۲۸ مردادماه سال ۳۲ و سرکوب متجاسرین و بویژه حزب توده خیال همه از مخاطرات گذشته تخت تخت بود و هیچ دغدغهٔ خاطری وجود نداشت.

بساط جشن تولد اعلیحضرت رضاشاه فقید[1] در سالن اصلی کاخ سفید سعدآباد گسترده شده بود و همه اعضای خانواده سلطنتی و رجال و معاریف و مشاهیر برجسته کشور و سفرای خارجی و همسران آنها هم حضور داشتند.

۱ـ جشن تولد برای مرده!

اینگونه جشن‌های پر خرج و پرهزینه از کیسهٔ مردم فقیر و مستمند و تحت ستم در کشورهای دیکتاتوری رسم است و هر سال زاد روز تولد و سالروز به قدرت رسیدن و سالمرگ دیکتاتورها با هزینه زیاد برگزار می‌شود.

در زمان سلطنت پهلوی هم سالروز تولد رضاشاه و محمدرضا شاه و خواهران و برادران و فرزندان آنها از جیب ملّت با گذشت ایران جشن گرفته می‌شد!

شاه و ملکه ثریا خوشحال و مسرور (و در عین حال کمی خسته) به نظر می‌رسیدند. آنها روز خود را به اسکی در پیست اسکی آبعلی گذرانیده و صورتشان دچار آفتاب سوختگی شده بود.

مراسم جشن با تأنی پیش می‌رفت و همگان منتظر آمدن شاهپور علیرضا بودند. انتظار تا ساعت هشت شب طول کشید و در این ساعت به شاه خبر دادند که هواپیمای حامل شاهپور علیرضا ساعت پنج بعد از ظهر از نوشهر به طرف تهران حرکت کرده است.

با توجه به آنکه مسافت هوایی میان تهران ـ نوشهر بیش از یک ساعت نیست اعلام این خبر باعث وحشت حضار شد. کارمندان دربار دستپاچه و با خودباختگی، متوحش پشت تلفن‌ها نشسته و به طور مرتب با فرودگاه‌های کلاردشت، قلعه‌مرغی، مهرآباد، دوشان تپه و سایر فرودگاه‌های مازندران و گیلان تماس می‌گرفتند.

بلاتکلیفی تا نیمه شب ادامه یافت و معلوم است که میهمانی هم بهم خورد و اخباری هم که می‌رسید بر نگرانی‌ها می‌افزود.

از برج مراقبت نوشهر اطلاع دادند که هواپیما حدود ساعت پنج بعد از ظهر به طرف تهران حرکت کرده و هوا در مسیر پرواز بسیار بد بوده و سلسله جبال البرز در مه غلیظی فرو رفته بود.

بنده که شاهد نگرانی زیاد ملکه مادر و اعضای خانواده پهلوی بودم مداخله کرده و از اعلیحضرت خواستم تا شبانه به طرف نوشهر حرکت کنم و با کمک افراد محلی مسیر پرواز را حتی‌الامکان بررسی نمایم.

با اجازه اعلیحضرت شاه بنده به اتفاق چند نفر از نزدیکان شبانه از طریق جاده چالوس به راه افتادیم که بسیار کار خطرناکی بود و در آن وقت سال جاده از برف و یخ پوشیده شده و هر لحظه امکان ریزش بهمن نیز وجود داشت.

باید عرض کنم که جاده چالوس یکی از شاهکارهای راهسازی در جهان است و حتی از بسیاری جاده‌های سوئیس و اتریش هم صعب‌العبورتر است و احداث این جاده در دوران سلطنت رضاشاه، آنهم با وسایل ابتدایی و بیل و کلنگ، بویژه احداث تونل کندوان به معجزه می‌ماند و من خاطرم هست بسیاری از میهمانان برجسته خارجی که به

ایران می‌آمدند و احیاناً از طریق این جاده مسافرتی به شمال ایران می‌کردند از فائق آمدن انسان بر کوههای صعب‌العبور جاده چالوس دچار حیرت و شگفتی می‌شدند.

بهر حال فردای آن روز نزدیک ظهر به چالوس رسیدیم و برای استراحت و رفع خستگی به چایخوران رضاشاه که بر فراز تپه‌ای جنگلی در ابتدای شهر چالوس قرار داشت وارد شدیم. عوام به غلط این ساختمان معمولی را کاخ رضاشاه می‌نامیدند که در محوطه‌ای به همین نام (محوطه کاخ) قرار داشت.

در این موقع فرماندار محلی و رئیس شهربانی و رئیس فرودگاه و سایر مسئولان محلی که از مفقود شدن هواپیمای شاپور علیرضا مطلع شده بودند به دیدار ما آمدند و رئیس فرودگاه نوشهر که در موقع پرواز هواپیمای شاهپور علیرضا در کنار هواپیما بوده است گزارش داد که شب گذشته خلبان به اصرار از والاحضرت تقاضا کرده بود تا از این پرواز منصرف شوند!

او گفت که شخصاً شاهد صحبت‌های خلبان با والاحضرت شاهپور علیرضا بوده و خلبان به والاحضرت از بابت پرواز در هوای مه‌آلود و طوفانی هشدارهای لازم را داده و گفته بود: «والاحضرت عزیز! من در این هوای نامناسب پرواز را خطرناک می‌دانم و ایمنی پرواز را تضمین نمی‌کنم و بهتر است والاحضرت با اتومبیل به تهران بروند!»

امّا والاحضرت علیرضا که اصرار داشتند خود را به مراسم جشن سالگرد تولد پدرشان برسانند توصیه‌های خلبان را نادیده گرفته و به او امر کرده بودند که راه بیفتد!

ما در چالوس ستادی برای پیدا کردن هواپیما تشکیل دادیم و امیدوار بودیم که هواپیما در محلی فرود آمده باشد و والاحضرت در سلامت باشند.

چوپانان و شکارچیان و کوهنوردان محلی به اتفاق قوای ارتش و ژاندارمری مسیر پرواز را دنبال کردند و سرانجام لاشه هواپیما در درهٔ «یوش» پیدا شد.

عده‌ای هم از تهران برای کمک آمده بودند و یادم هست که آقای شعبان جعفری [1]

۱ـ شعبان جعفری معروف به شعبان بی‌مخ! از اوباش و جزو اراذل و باج خورهای تهران بود که در جریان کودتای آمریکایی ۲۸ مرداد سردسته عده‌ای از چاقوکش‌های تهران بود و شخصاً با چاقو به حسین فاطمی وزیر امور خارجه دولت مصدّق حمله کرد و او را مضروب نمود.

او بعد از ۲۸ مرداد ۳۲ به خاطر نقشی که در بازگرداندن شاه ایفا کرده بود همه جا خود را شعبان

از ورزشکاران باستانی هم عده‌ای را راه انداخته و با خود به منطقه آورده بود.

بعد از آنکه جنازه شاهپور علیرضا در درهٔ یوش پیدا شد آنرا به «بالاده» که نزدیکترین آبادی بود انتقال دادیم و در حسینیه روستا به امانت گذاشتیم. اینجانب سرهنگ یحیایی و سرهنگ لشکری و شعبان جعفری را در کنار جنازه گذاشتم و خودم سریعاً به تهران بازگشتم و گزارش امور را به عرض اعلیحضرت رساندم. بعد از آنکه به کاخ سلطنتی رسیدم و به حضور اعلیحضرت رفتم ملکه مادر که از ورود من مطلع شده بود به اتفاق شاهدخت شمس و شاهدخت اشرف و فاطمه و شاهپورها غلامرضا و عبدالرضا خودش را به من رساند و قبل از آنکه من چیزی به ایشان بگویم شاه مادرش را بغل کرد و به او تسلیت گفت.

ملکه مادر شوکه شده بود و مرتباً دست به دست می‌مالید و والاحضرت‌ها هم آرام آرام گریه می‌کردند.

بنده هم گریه‌کنان دست ملکه مادر را بوسیدم و به ایشان تسلیت عرض کردم ملکه مادر هق هق‌کنان در حالیکه زیر بغل او راگرفته بودند سالن را ترک کرد و بنده طبق امر اعلیحضرت مامور انتقال جنازه به تهران شدم.

فردا مطابق دستور به وسیله یک هواپیمای داکوتای نیروی هوایی به دشت «لار» رفتیم و در آنجا فرود آمدیم.

آقای شعبان جعفری و سرهنگ یحیایی و سرهنگ لشکری هم جنازه را درون تابوت گذاشته و در حالیکه پارچه مشکی روی آن پهن کرده بودند از مسیر صعب‌العبور جاده‌های کوهستانی حرکت داده و به دشت لار رساندند و همراه با جنازه خلبان به تهران منتقل کردیم و بدین ترتیب پرونده زندگی پرماجرای شاهپور علیرضا پهلوی بسته شد.

اینجانب موقعی که دنبال انجام امور مربوط به جنازه و انتقال آن به تهران بودم دستور دادم تا در همه روستاهای مسیر انتقال جنازه مردم اطعام شدند و به روستائیان و شکارچیان و کوهنوردانی که در پیدا کردن لاشه هواپیما و جنازه شاهپور علیرضا و انتقال آن فعالیت داشته‌اند مبالغی به عنوان پاداش داده شود.

تاجبخش می‌نامید!

شعبان جعفری

تلاش صمیمانه و دلسوزانه اینجانب در پیدا کردن جنازه شاهپور علیرضا و زحمتی که برای برگزاری مراسم عزاداری وی متحمل شدم سبب گردید تا مورد توجه زیاد ملکه مادر واقع گردم.

از آن روز به بعد آشکارا ملکه مادر بنده را مورد تفقّد (!) و محبّت قرار می‌دادند و سفارش مرا به اعلیحضرت می‌کردند.

بنده هم که اعلیحضرت را بیشتر از جانم دوست داشتم در ابراز بندگی و غلامی هیچ کوتاهی نداشتم و چون عمیقاً شاه دوست بودم طبیعتاً اعضای خانواده پهلوی را هم از جان و دل دوست داشتم و احساس می‌کردم که این محبّت دو جانبه است و افراد فامیل پهلوی نیز به این غلام جان‌نثار خودشان علاقه و محبّت بی‌شائبه دارند.

مراسم عزاداری برگزار شد و آنطور که در ایران رسم است برای ایشان مراسم ختم و شب هفتم و سالگرد و سایر مراسم را به منظور رعایت باورهای عوام (!) برگزار کردند امّا از سال بعد اعلیحضرت دستور دادند دیگر مراسم سالگرد و عزاداری و یادبود برگزار نشود.

متأسفانه عده‌ای از دشمنان اعلیحضرت شایع کردند که در موتور هواپیما دستکاری شده بود و رادیوهای خارجی هم که با سلطنت پهلوی دشمنی داشتند در برنامه‌های خود اعلام کردند شاهپور علیرضا به دستور اعلیحضرت کشته شده و قربانی جنگ قدرت و رقابت سیاسی گردیده است.

حتی عده‌ای از روزنامه‌های هتاک و پرده در خارجی به دروغ نوشتند که والاحضرت علیرضا پهلوی قربانی ارتباط خود با ثریّا اسفندیاری شده است!

البته علیرضا در محیط دربار از ملکه ثریا که به علت زیبایی زیاد مورد حسد و رشک اطرافیانش قرار داشت حمایت می‌کرد، امّا عده‌ای سعی داشتند به هر صورت ممکن این عقیده را جا بیندازند که سانحه سقوط هواپیمای حامل والاحضرت علیرضا پهلوی ناشی از یک توطئه و به دلیل دستکاری در موتور هواپیمای ایشان بوده است و آنهم به دستور برادرش یعنی اعلیحضرت صورت گرفته است.

ملکه مادر در غم از دست دادن فرزند محبوب خود به استعمال تریاک پناه برد و

ایشان در تمام عمر خودشان برای فراموش کردن غم فقدان شاهزاده علیرضا به استعمال تریاک و در مواقع غیر آن به صرف کنیاک (مشروب مورد علاقه‌اش) سرگرم بودند تا در مستی و بی‌خبری باشند و کمتر به شاهپور علیرضا فکر کنند.

تبلیغات سوء دشمنان به گوش ایشان هم رسیده بود. یک روز هنگامیکه در کاخ زیبای ایشان در حومه چالوس بودیم ایشان همانطوریکه به وافور تریاک پک می‌زدند به من فرمودند: «اردشیر جان! آیا این مطلب که می‌گویند محمّدرضا دستور قتل برادرش را داده است صحت دارد؟»

من قویاً این مطلب را تکذیب کردم و دست مبارکشان را بوسیدم و باگریه (!) عرض کردم چنین مطلبی اصلاً صحت ندارد و شاهنشاه بهتر از جانم حتی قادر نیستند دستور کشتن یک پرنده را صادر بفرمایند![1]

حقیقت این است که ملکه مادر (علیاحضرت تاج‌الملوک) در این واقعه مؤلمه آسیب روحی زیادی دیدند و اگر چه همگان به ایشان اطمینان می‌دادند که این یک سانحه پیش‌بینی نشده و به واسطهٔ بدی آب و هوا بوده است امّا تا آخرین روز حیاتش نسبت به دلیل سقوط هواپیما و علت کشته شدن شاهپور علیرضا بدگمان بود و پس از انقلاب ایران هم که بارها در نیویورک به دیدن ایشان رفتم به دفعات با یادآوری خاطرات گذشته «سیاست» را تف و لعنت می‌کرد و می‌گفت «سیاست» باعث شد عزیزترین فرزندم را از دست بدهم.

ملکه مادر والاحضرت علیرضا را از جان و دل دوست داشت و هیچیک از فرزندانش را به اندازه آن مرحوم نمی‌خواست و همیشه می‌گفت علیرضا رضاشاه دوّم است.

۱ـ آقای «اردشیر زاهدی» که با دروغپردازی می‌کوشد محمدرضا شاه را فردی رحیم و رئوف نشان دهد بهتر از هر کسی می‌داند که بنا به گزارشات مستند عفو بین‌الملل و سازمان‌های بین‌المللی دفاع از حقوق بشر محمّدرضا شاه در طول ۳۷ سال سلطنت خود بیش از یکصد هزار نفر از مخالفین خود را کشت.

در همین مدت سیصد و پنجاه هزار نفر به دفعات به دلیل فعالیت‌های سیاسی و مخالفت با رژیم شاه به زندان ساواک افتادند و شکنجه شدند.

رجوع شود به: «من و فرح پهلوی» ـ ج ۳ ـ صفحه ۱۴۲۹ چاپ به‌آفرین ـ تهران ۱۳۷۹.

همین اظهارات حسادت سایرین را برمی‌انگیخت.

من با آنکه جوان بودم و به تبع موقعیّت سنی خود باید با هم سن و سالهای خودم رفت و آمد می‌کردم معهذا در جرگه دوستان صمیمی ملکه مادر درآمدم و کوشیدم با ابراز محبت به ایشان و ایجاد محیطی شاد در پیرامون آن مادر داغدار وی را از افسردگی نجات دهم. برای مدت نزدیک به سه سال بعد که موضوع نامزدی من با والاحضرت شهناز پیش آمد من تقریباً جای خالی والاحضرت علیرضا را برای ملکه مادر پر کرده بودم و باید بگویم خودم هم از این موقعیّت لذت می‌بردم زیرا فاقد مادر بودم و ایشان جای خالی مادرم را برای من پر کرده بودند.

ملکه مادر زنی وارسته، فاضل، باسواد، زبان‌دان، شاعر و علاقمند به موسیقی بودند و نقش اصلی را در پیروزی و موفقیّت اعلیحضرت رضاشاه (!) داشته‌اند.

آنطور که خود ایشان تعریف می‌کردند خانواده آنها از خانواده‌های مرفه و ثروتمند و تحصیل کرده لنکران بودند که بعدها به واسطهٔ شغل پدرشان (مرحوم میرپنج آیرملو) به «باکو» مهاجرت کردند.

پدر ایشان افسر عالیرتبه ارتش تزار بود و مدتها فرمانده ساخلوی باکو بود. پس از سقوط تزار روسیه و استیلای بالشویک‌ها آنها همراه با نیروهای وفادار به تزار به ایران آمده و میرپنج آیرملو در قوای قزاق همراه با روس‌های سفید و نیروهای انگلیسی به مرزهای شوروی جدید التأسیس شبیخون می‌زد و طرفداران حکومت جدید شوروی را مقتول می‌ساخت.

در یکی از این جنگ و گریزها در داخل خاک قفقازیه به محاصره می‌افتد و رضاشاه که در آن زمان سرباز زیردست او و متصدی یک قبضه مسلسل انگلیسی بوده است با ابراز رشادت و انجام فداکاری جان پدرزن آینده‌اش را از مرگ نجات می‌دهد. همین امر موجب می‌گردد میرپنج آیرملو رضاشاه را در کنف حمایت خود قرار دهد و مسیر ترقی را برای او هموار سازد.

در آن زمان منزل مسکونی خانواده آیرملو در شمال غرب میدان حسن آباد امروزی قرار داشت و بیشتر نظامیان و قزاق‌ها در این منطقه که نزدیک به تنها پادگان

اصلی تهران یعنی پادگان باغ شاه قرار داشت زندگی می‌کردند.

رضاشاه که سرباز جوان و رشیدی بوده چند بار برای انجام امور منزل میرپنج آیرملو به خانه فرمانده خود رفت و آمد می‌کند و همین اسباب آشنایی او با تاج‌الملوک خانم و ازدواج آن دو می‌شود.

ملکه مادر خیلی علاقه داشت دوگوش شنواگیر بیاورد و خاطرات گذشته خود را کراراً برای او تعریف نماید.

هر کس به شنیدن خاطرات او علاقه نشان می‌داد مورد محبت آن زن ساده‌دل و خیراندیش قرار می‌گرفت! من هم چون می‌دانستم ملکه مادر علاقمند به تعریف این خاطرات هستند خودم را مشتاق شنیدن آن نشان می‌دادم، و البته منظورم این بود که وی با یادآوری خاطرات خوش گذشته مشعوف و مسرور شود و دقایقی را در رویای شیرین گذشته بگذراند.

به ابتکار من هفته‌ای دو شب در کاخ اختصاصی ملکه مادر جشن کوچک خصوصی برپا می‌کردیم و در این محفل دوستانه خوانندگان مشهور آن زمان تهران اعم از خوانندگان مرد یا زن همراه با ارکستر خودشان می‌آمدند و برنامه‌های موسیقی اجرا می‌کردند.

ایشان به صفحات شمالی کشور خیلی علاقه داشتند و هر دو هفته یکبار چه زمستان و چه بهار و یا پائیز عازم شمال می‌شدند و در آنجا به حمام آب گرم رامسر که اعلیحضرت رضاشاه برای ایشان ساخته بودند و به حمام ملکه معروف بود می‌رفتند و چند روزی را هم در ویلای خود در حوالی چالوس که در دل جنگل انبوهی قرار داشت می‌گذرانیدند.

این برنامه سالها ادامه داشت تا اینکه یکبار چند قلاده پلنگ در داخل محوطهٔ ویلای ایشان دیده شدند و اگر چه نگهبانان پلنگ‌ها را کشتند امّا از آن پس ملکه مادر به چالوس نرفتند و فقط زمستان‌ها به کاخ رامسر می‌رفتند و بیشتر اوقات روز را در داخل حمام آب گرم می‌گذراندند و علاقه داشتند که موقع بارندگی از داخل حوضچه آب گرم بیرون بیایند و در زیر باران تن و بدن خود را بشویند.

یک دختر خانم ماساژور سوئدی هم استخدام کرده بودند که ایشان را در حمام

ماساژ می‌داد و باید عرض کنم که ملکه مادر تا قبل از اسفند سال **۱۳۳۲** بسیار سرحال و قبراق و شاد بودند و رفتارشان با یک دختر جوان فرقی نداشت و از زندگی خود بسیار راضی بودند امّا بعد از مرگ والاحضرت علیرضا شکسته شدند و به یکباره تحلیل رفتند.

والاحضرت علیرضا هم به ملکه مادر بسیار علاقمند بودند و یادم هست که آقای «شمس قنات آبادی» که سابقاً معمم بود و بعد از **۲۸** مرداد سال **۳۲** لباس روحانی را کنار گذاشت و به کت و شلوار و کروات روی آورد مدتها دوست صمیمی ملکه مادر بود و ملکه به ایشان علاقه داشت.

«شمس قنات آبادی» آزادانه به کاخ اختصاصی ملکه مادر می‌آمد و حتی در روزهای تابستان با ایشان به شنا و آب تنی در استخر می‌پرداخت و محمّدرضا و ملکه ثریا هم در گوشه دیگری از استخر با آنها شنا می‌کردند، امّا والاحضرت علیرضا از این ارتباط بی‌خبر بود و یک روز که جلوی کاخ می‌آید شمس قنات‌آبادی را در حال خروج از کاخ مادرش می‌بیند.

از نگهبانان سؤال می‌کند این فرد کیست و با چه اجازه‌ای به کاخ مادرم رفته است؟ سرنگهبان شمس قنات آبادی را معرفی می‌کند و می‌گوید ایشان دوست علیاحضرت ملکه پهلوی هستند!

علیرضا به محض شنیدن این حرف کشیده محکمی به گوش شمس قنات آبادی زده و کروات او را می‌گیرد و قصد خفه کردنش را داشته که با بلند شدن سر و صدا ملکه مادر و خانم زهرا مشهدی (ندیمه ملکه) به بیرون دویده و با هر زحمتی که بوده همراه با نگهبانان شمس قنات آبادی را از دست والاحضرت علیرضا نجات می‌دهند!

من دیدم که در بعضی کتاب‌های تاریخی از آقای ملک‌پور به عنوان دوست پسر علیاحضرت ملکه پهلوی نام برده اند و این یک اشتباه تاریخی است زیرا آقای ملک‌پور (که نمی‌دانم حالا زنده هستند یا نه) ناپدری شاهپور غلامرضا پهلوی بودند و خانم توران دولتشاهی پس از متارکه با رضاشاه به عقد و ازدواج آقای ملک‌پور درآمدند و برعکس مطالب غلطی که در بعضی کتاب‌ها دیده می‌شود ملکه مادر پس از فوت اعلیحضرت فقید هرگز ازدواج رسمی نکردند و البته برای خود دوستانی داشتند که آخرین آنها آن فرد خوشمزه ترک‌زبان به نام رحیم آقا خرّم بود که از روی شانس و

اقبال پایش به دربار باز شد و مورد توجه ملکه مادر قرار گرفت و از این رهگذر به ثروت و مکنت و اعتبار رسید.

من معنی این عبارت را که در بعضی کتاب‌ها می‌نویسند ملکه مادر با این و آن رابطه نامشروع داشته است اصلاً نمی‌فهمم. وقتی یک زن و یا مرد آزاد است و تعهدی ندارد می‌تواند مطابق میل خود رفتار کند و در صورت داشتن تفاهم با جنس مخالف خود ارتباط دوستی و عاشقانه داشته باشد.

این افکار ارتجاعی مخصوص ایرانیان است و حتی در سایر ممالک اسلامی (بجز یکی دو کشور بنیادگرا نظیر عربستان) هم دیده نمی‌شود و در ترکیه و ممالکی مانند مالزی و اندونزی مسلمانان گوی سبقت را از مردم جهان غرب در آزادی‌های جنسی ربوده‌اند![1]

شاهپور علیرضا از اینگونه تعصبات داشت و برای والاحضرت اشرف هم مزاحمت‌هایی ایجاد می‌کرد و همانطور که قبلاً گفتم چند بار والاحضرت اشرف را با اسلحه مورد تهدید قرار داد و تا وقتیکه والاحضرت علیرضا زنده بود خانم‌های دربار شاهنشاهی و شاهدخت‌ها در رفتار شخصی و زندگی خصوصی خود با محدودیت‌هایی مواجه بودند و سعی می‌کردند عصبانیت والاحضرت علیرضا و خشم ایشان را موجب نشوند امّا با مرگ والاحضرت علیرضا آزادی عمل آنها زیاد شد و از آن پس در کاخ‌های خود در محوطهٔ سعدآباد جشن‌های شاد برگزار می‌کردند و اگر چه فقدان والاحضرت برای همه ما سنگین بود امّا مرگ ایشان موجب آزادی عمل بیشتر همه شد و قبل از آن خیال اعلیحضرت هم از اقدامات نسنجیده والاحضرت علیرضا برای در دست گرفتن سلطنت و کنار زدن ایشان راحت شد.

بهر حال باید قبول کرد که هر حادثه‌ای هم خسارت‌هایی دارد و هم فوایدی را به‌بار می‌آورد!

۱ـ آقای اردشیر زاهدی حق دارد معنای این حرف‌ها را نفهمد و فرق ارتباط مشروع و نامشروع را نداند، زیرا فساد اخلاقی و مراودات نامشروع ایشان با زنان فاسد و عدم تقید به ارزش‌های دینی و انسانی او در بین دولتمردان رژیم پهلوی منحصر به فرد بوده است.

دستآورد اینگونه آزادی‌ها و بی‌بند و باری‌ها در غرب همانا بیماری مهلک و خانمانسوز «ایدز» است که اکنون به کابوس غربی‌ها تبدیل شده و همه ساله هزاران نفر را به کام خود می‌کشاند.

ازدواج با والاحضرت شهناز

زندگی مجموعه‌ای از شادکامی‌ها و ناکامی‌ها، خوشی‌ها و ناخوشی‌ها است. هر انسانی در هر موقعیّت و منزلت اجتماعی که باشد نمی‌تواند به میل خود سرنوشتش را تغییر دهد و از ناکامی‌ها بگریزد و یا همه ایام خود را سرشار از پیروزی و بهروزی کند. آیا واقعاً کسی هست که ادعا کند در طول زندگی خود با ناکامی مواجه نبوده است؟ شاهنشاه از جان بهترم نیز از این قاعده مستثنی نبودند و با آنکه شخص اوّل مملکت و دارای قدرت بی‌پایان (!) بودند در طول زمامداری خود مشکلات و مصائب فراوانی را تحمل کردند که درگذشت شاهپور علیرضا و ناجوانمردی شاهپور حمیدرضا و چند حادثه ترور و طلاق گرفتن ملکه فوزیه و نازایی ملکه ثریا و حوادث دهه ۱۳۳۰ و حوادث دهه ۱۳۴۰ از آن جمله‌اند.

بعد هم که کشور در مسیر ثبات و توسعه قرار گرفت این آرامش زیاد طول نکشید و حوادث سال‌های ۵۶ و ۱۳۵۷ پیش آمد که شاهنشاه را مجبور کرد تا با چشمان گریان مملکت را ترک کنند و همچون یهودی سرگردان (!) در جهان آواره شوند! یادم هست هنگامیکه در سال ۱۳۵۸ در بیمارستان شهر نیویورک بستری بودند خدمتشان رسیدم، و ایشان در آن حال نزار به من فرمودند: «**اردشیر خان! روزهای خوش ما چقدر کوتاه بود!**» این جمله را با چنان حالت اسفناکی بیان داشتند که من نتوانستم جلوی گریه خودم را بگیرم!

یکی از این روزهای خوش و فراموش نشدنی برای اعلیحضرت و خانواده پهلوی و بنده روز ازدواج من با والاحضرت شهناز دختر ارشد شاهنشاه و ملکه فوزیّه بود.

بنده پس از آنکه پدر مرحومم نخست‌وزیر شد، به حکم ایشان به مشاورت مخصوص نخست‌وزیر انتخاب، و در عین حال به حکم شاهنشاه آجودان کشوری ایشان شدم.

اردشیر زاهدی - شهناز پهلوی

اردشیر زاهدی - شهناز پهلوی - فضل الله زاهدی

من با آن بی‌تجربگی سیاسی و در عین جوانی مرتباً میان نخست‌وزیری و دربار و وزارتخانه‌ها در رفت و آمد بودم و تا سرحد امکان می‌کوشیدم خدمتگزار خوبی برای کشورم در آن شرایط ویژه باشم.

همچنین به واسطهٔ تحصیل در آمریکا و آشنایی که با بعضی مقامات آمریکایی داشتم و نیز به دلیل سوابق کاری در اصل چهار ترومن (کمیسیون مشترک ایران و آمریکا برای بهبودی امور روستایی) می‌کوشیدم ارتباط سفارت آمریکا با نخست‌وزیری و دربار را هم سامان بخشم!

این زحمات من از نگاه تیزبین اعلیحضرت مخفی نمانده بود و با آنکه من هشت سال از اعلیحضرت کوچکتر بودم ایشان بنده را به عنوان دوست نزدیک و صمیمی خود پذیرفتند و همیشه به چاکر می‌فرمودند که «**ایکاش دو سه نفر امثال تو در کنار من بودند!**.»

این صمیمیت و رفت و آمد من به دربار، و بویژه پس از آنکه والاحضرت شاهپور علیرضا در سانحه سقوط هواپیما جان سپرد و من در جریان تشییع جنازه و خاکسپاری آن مرحوم مورد توجه ملکه مادر قرار گرفتم موقعیّتی به من عطا کرد که در جمع خانواده پهلوی یکی از آنها محسوب می‌شدم و همه برادران و خواهران شاهنشاه به من عنایت ویژه‌ای داشتند و حتی مسائل خصوصی خود را به من ارجاع می‌کردند.

من پس از خروج پدرم از ایران در منزل شهری ایشان زندگی می‌کردم و ملک ایشان در حصارک کرج هم در اختیارم بود امّا چون بیشتر اوقاتم در دربار شاهنشاهی می‌گذشت اکثر شب‌ها را هم در کاخ سعدآباد می‌خوابیدم.

مخارج زندگانی‌ام هم از درآمد املاک پدری‌ام در همدان و اصفهان تأمین می‌شد و حتی برای سواری از اتومبیل فوردمرکوری پدرم که در تهران برایم به جا گذاشته بود استفاده می‌کردم!

خوب! در این وضعیت با والاحضرت شهناز آشنا شدم و شاهنشاه از من خواستند در ساعاتی که در دربار هستم به ایشان با زبان انگلیسی صحبت کنم تا زبان انگلیسی والاحضرت شهناز روان و سلیس شود.

والاحضرت شهناز تنها فرزند شاهنشاه از ازدواج ناموفق ایشان با یک شاهزاده عرب بود.

ملکه فوزیه دختر ملک فواد پادشاه مصر و خواهر ملک فاروق آخرین شاه مصر بود.

اعلیحضرت خودشان برای من تعریف کردند که مایل به ازدواج با فوزیه نبودند امّا این دختر هفده ساله را پدرش رضاشاه به او تحمیل کرد.

ملکه فوزیه بسیار زیبا و جذاب بود بطوریکه قبل از ازدواج با پادشاه ایران یک کمپانی معروف فیلم‌سازی هالیوود به او پیشنهاد کرده بود تا در ازای دستمزد قابل ملاحظه‌ای به بازی در فیلم‌های ساخت آن کمپانی بپردازد.

به نظر من این یک اشتباه بزرگ و تاریخی اعلیحضرت فقید (رضاشاه) بود که به دلایل باورهای غلط تصور می‌کرد همسر ولیعهد ایران باید از یک خانواده سلطنتی باشد. او خیال می‌کرد زمان امپراطوری‌های باستان است!

برای اولین‌بار فاش می‌کنم که این خیال را آقای محمدعلی فروغی که معلم تاریخ رضاشاه بود و هفته‌ای چند روز پیش رضاشاه می‌رفت و برای او تاریخ باستان ایران و جهان را می‌گفت به فکر رضاشاه انداخته بود و البته هدفش خدمت به میهن بود و تصور می‌کرد با وصلت میان خانواده سلطنتی ایران و مصر نوعی اتحاد و عقد مودت میان دو کشور باستانی خاورمیانه پدید می‌آید و یک قدرت منطقه‌ای شکل می‌گیرد.

دکتر قاسم غنی هم که بعداً جزو هیئت خواستگاری به قاهره رفت این پیشنهاد فروغی را پسندیده بود.

بهر تقدیر رضاشاه که اصرار بر این ازدواج داشت و خیلی علاقمند بود هر چه زودتر نوه پسری خود را ببیند ترتیب ازدواج محمّدرضا ولیعهد و فوزیّه را داد و آنطور که اعلیحضرت شخصاً به بنده فرمودند خود ایشان علاقمند به ازدواج با دختر پادشاه ایتالیا بوده‌اند که بزرگان قوم ایشان را از اینکار منع کرده و گفته بودند چون پرنسس ایتالیایی مسلمان نیست ممکن است این ازدواج تبعات سوء سیاسی و اجتماعی داشته باشد و علمای اسلامی از در مخالفت با حکومت درآیند. به هر حال این ازدواج سرگرفت و

ذکاءالملک فروغی و فرزندانش ـ پاییز ۱۳۲۰

فوزیّه به عنوان ملکه ایران از مجلس تابعیت ایرانی دریافت کرد و در سال **۱۳۱۹** هم فرزند او والاحضرت شهناز در تهران متولد شد. من تا قبل از ازدواج با والاحضرت شهناز ملکه فوزیّه را ندیده بودم و فقط می‌دانستم ایشان پس از طلاق گرفتن از پادشاه ایران در مونت کارلو زندگی می‌کند.

بعدها که با والاحضرت شهناز ازدواج کردم و در سفرهای خود به اروپا به اتفاق همسرم به دیدن مادرزنم رفتم و پای صحبت‌های او نشستم متوجه شدم ملکه فوزیّه در مدت اقامت خود در ایران رنج و عذاب زیادی را متحمل گردیده که تنها علت آن فرهنگ غلط خانواده‌های ایرانی است!

ملکه فوزیه از رضاشاه هم به بدی یاد می‌کرد و از جمله برایم تعریف کرد که چون رضاشاه دلش نوه پسری می‌خواسته است بعد از تولد شهناز برخورد سرد و بلکه بدی با او داشته است!

ظاهراً موقعی که فوزیّه وضع حمل می‌کند پزشک از اتاق زایمان خارج شده و خبر تولد بچه را به رضاشاه می‌دهد. رضاشاه سئوال می‌کند جنسیت بچه چیست؟ و تا پزشک بیچاره اطلاع می‌دهد که ملکه فوزیه دختر زائیده است عصای خود را بلند کرده و با ادای کلمات و جملات مستهجن پزشک مزبور را زیر ضربات عصا مضروب می‌نماید!

امّا علت اصلی سردی روابط آتی فوزیّه و اعلیحضرت که سرانجام منجر به طلاق آن دو شد چیزی جز زیبایی ملکه نبوده و آنطور که خود ایشان برایم تعریف کردند و از زبان چند نفر آدم مطلع دیگر هم شنیدم والاحضرت شاهدخت اشرف به شدت به ایشان حسادت کرده و بی‌مورد با ایشان درگیر می‌شده‌اند.

البته والاحضرت اشرف چیز دیگری می‌گفتند و علت طلاق را بی‌وفایی فوزیّه ذکر کرده و شخصاً به بنده معلومات دادند که ملکه فوزیه مانند همه اعراب که طبیعتاً عیّاش و خوشگذران و بی‌عاطفه هستند با تقی امامی برادرزاده دکتر سید حسن امامی (امام جمعه تهران) که دوست صمیمی محمّد رضاشاه بود نرد عشق باخته و به محمّد رضا خیانت کرده بود.

من صحت این مطلب را از عده‌ای آدم مطلع و بی‌غرض تحقیق کردم و معلوم شد که پایه و اساس ندارد و ساخته و پرداخته خود والاحضرت اشرف بوده است.

البته تقی امامی آجودان مخصوص ملکه فوزیّه بود و مورد محبّت و علاقه فوزیّه قرار داشت امّا وجود ارتباط میان آن دو شایعه‌ای بیش نبود و همین شایعه زندگی خانوادگی او را به باد داد.

بعدها که از مسائل پشت پرده دربار بیشتر مطلع شدم به بی‌گناهی تقی امامی پی بردم و حتی خود اعلیحضرت برایم تعریف کرد که سوءظن ایشان نسبت به ملکه فوزیه بی‌مورد بوده است.

واقعیّت این بوده که خود والاحضرت اشرف دلباختهٔ تقی امامی که جوان خوش سیمایی بوده می‌شود و از او تقاضای ازدواج می‌کند. امّا تقی امامی به تقاضاهای مکرر والاحضرت اشرف پاسخ رد می‌دهد و همین امر سبب می‌گردد تا شاهدخت اشرف کینهٔ تقی امامی را در دل بگیرد و شایعه روابط او با ملکه فوزیه را بر سر زبان‌ها بیندازد و حتی به گوش رضا شاه برساند.

متعاقب این شایعات تقی امامی را که دوست صمیمی محمّد رضا بود از دربار بیرون انداختند و فقط ۲۰ سال بعد که موضوع بیگناهی تقی امامی ثابت شد با وساطت ملکه مادر، شاه را با او آشتی دادند.

البته مسائل دیگری هم در طلاق آنها مؤثر بود که به نظر من قبل از همه تفاوت فرهنگی اساسی میان ما و اعراب است.

اعراب اقوامی ذاتاً خشن و مغرور هستند و علیرغم آنکه نژادشان از سایر انواع نژادی پست‌تر است خود را یک سروگردن از همه برتر می‌دانند![1]

مثلاً در مورد ملکه فوزیه همه متفق‌القول بودند که در مدت زناشویی با اعلیحضرت با فخر فروشی زیاد و از موضع بالا با اعضای خانواده پهلوی برخورد می‌کرده و آنها را

۱ـ این حرف‌ها نشانه سبک مغزی و متأثر از نژادپرستی است. همه انسان‌ها صرفنظر از نژاد و رنگ و زبان و خصوصیات و ویژگی‌های قومی و منطقه‌ای با هم یکسان و برابر هستند و ادای چنین سخنانی در دنیای متمدّن امروز مذموم و ناپسند شمرده می‌شوند.

پست و حقیر می‌شمرده و حتی یکبار با تحکم به والاحضرت اشرف می‌گوید پدر او (فوزیه) پادشاه بوده و برادرش هم سلطان مصر می‌باشد در حالیکه آنها (خواهران و برادران شاه) فرزندان یک نفر سرباز (قزاق) بیسواد هستند! شاهنشاه پس از جدا شدن از ملکه فوزیه برای ایشان مقرّری ماهیانه قابل توجهی تعیین کرده بودند و ملکه فوزیه با این مقرری در فرانسه و مونت کارلو زندگی مجلّل و مرفه‌ای را می‌گذراندند. البته ایشان ثروت قابل توجهی هم از پدرشان (ملک فواد ـ پادشاه اسبق مصر) به ارث برده بودند و با مهریه و ثروتی هم که اعلیحضرت پس از طلاق به ایشان بخشیدند (از جمله جواهرات نفیس و منحصر به فرد) در آرامش خاطر در اروپا زندگی می‌کردند و اوقات خود را به اسب‌سواری و اسکی می‌گذرانیدند.

تا زمانیکه من و والاحضرت شهناز زندگی مشترک داشتیم هر سال ایشان را در سوئیس و یا در فرانسه و یا در مونت کارلو ملاقات می‌کردم و البته باید بگویم روابط من با ایشان کاملاً رسمی و تا حدودی خشک بود و احساس می‌کردم ایشان علاقه‌ای به من ندارند (که البته بعدها این مطلب ثابت شد.)

همسرم (والاحضرت شهناز) مثل همه دخترها که به مادرشان علاقه زیادی دارند بسیار مادر دوست بود و حتی پس از ازدواج با من به اروپا می‌رفت و گاه تا دو ماه تمام نزد مادرش می‌ماند و زندگی می‌کرد و من از این موضوع به شدت ناراضی بودم زیرا ملکه فوزیه با یکی از دوستان برادرش زندگی کولی وار داشت و این دوست کسی نبود مگر کارمند سابق تشریفات دربار مصر که وظیفه‌اش آشنا کردن زنان زیبارو با ملک فاروق (پادشاه سابق مصر) در زمان سلطنت و قدرت او بود!

ملک فاروق پس از سرنگونی به اروپا رفته و تعداد زیادی کازینو و قمارخانه را در مونت کارلو، نیس و شهرهای عمده اروپا و حتی آمریکا اداره می‌کرد و ملکه فوزیه هم ثروت خود را در کازینو داری و اداره قمارخانه به کار انداخته بود و در اداره مراکز فحشاء اروپا با برادرش مشارکت داشت.

شاهنشاه هم از اینکه گاه و بیگاه نشریات اروپایی مطالبی در خصوص فعالیت‌های خلاف اخلاق همسر سابق ایشان و برادر زن سابقشان (پادشاه مخلوع مصر) می‌نوشتند

بی‌اندازه در رنج بودند و به نظر می‌رسید ملکه فوزیه برای انتقامجویی از شاهنشاه و دربار پهلوی و به خاطر بی‌اعتبار ساختن سلطنت ایران از چاپ چنین اخباری در مطبوعات اروپا حمایت مالی می‌کنند!

چاپ این نوع مطالب و اخبار زمانی پایان یافت که اعلیحضرت قبول کردند به میزان مقرری ماهیانه ملکه فوزیه اضافه کنند و علاوه بر آن هزینه خرید یک ویلای مجلل در جنوب فرانسه را به ایشان بپردازند!

متأسفانه اخلاق و رفتار ملکه فوزیه خلاف آن چیزی بود که یک پرنسس باید داشته باشد و هرگاه با فرزندش ملاقات می‌کرد او را علیه اعضای خانواده پهلوی می‌شورانید و بویژه والاحضرت شهناز را علیه ملکه ثریا آنتریک می‌کرد و او را به جان ثریا (اسفندیاری) می‌انداخت.

ملکه ثریا چون نازا بود و فرزند نداشت علاقه زیادی به فرزندان دیگران داشت و من یادم هست که حتی بچه باغبان و خدام کاخ را بغل می‌کرد و می‌بوسید و هفته‌ای یکی دو بار به محل نگهداری ایتام و کودکان بی سرپرست در خیابان سی متری تهران می‌رفت. خانم ثریا اسفندیاری بعدها که بین من و ایشان آشنایی و دوستی بوجود آمد داستانهای شگرفی از ناسازگاری‌های والاحضرت شهناز با ایشان برایم تعریف کرد. باید در همینجا بگویم که ملکه ثریا با ازدواج من و والاحضرت شهناز جداً مخالف بود، ولی علت این مخالفت ایشان را من نمی‌فهمیدم و برایم قابل هضم نبود.

بعدها فهمیدم که ایشان مایل بوده‌اند شهناز به اروپا برود و نزد مادرش زندگی کند و از محیط ایران دور باشد تا آنتریک‌های او در زندگی وی و اعلیحضرت پایان پذیرد. البته والاحضرت شهناز از نظر من بیگناه بود، زیرا هر دختری دوست دارد مادرش را همراه خود داشته باشد و نمی‌تواند ببیند مادرش در کنار او و پدرش نیست و زن دیگری جای مادرش را گرفته است.

مشکل دیگر این بود که پس از جدایی ملکه فوزیه از شاهنشاه والاحضرت شهناز را در آن سن کم از مادر جدا کرده و تربیت او را به دایه‌ها و لله‌های دربار سپردند والاحضرت‌ها (اشرف و شمس) هم در تربیت او مداخله می‌کردند و ملکه مادر هم که

از فخر فروشی‌ها و زخم زبان‌های فوزیه و مادرش خاطرات بدی داشت مدام بدِ مادر شهناز را می‌گفتند و از مادر عزیزش بدگویی می‌کردند. این حرف‌ها نه تنها والاحضرت شهناز را نسبت به مادرش بدبین نکرده بود، بلکه سبب شده بود او بیشتر متمایل به مادرش شود.

از طرفی وقتی در تعطیلات تابستان و یا در فرصت‌های دیگر به اروپا و نزد مادر عزیزش می‌رفت مادرش هم مقابله به مثل کرده و داستان‌های خردکننده‌ای از شیطنت‌ها و مداخلات خواهران و مادر اعلیحضرت در زندگی خودش برای این دختر خردسال تعریف می‌کرد.

این وضعیّت دوگانه تا زمان ازدواج من با والاحضرت شهناز ادامه داشت و موقعی که برای اولین بار با همسرم به دیدار ملکه فوزیه (مادر زنم) در ویلای مجلّل او که اعطایی اعلیحضرت از جان عزیزترم (!) بود رفتیم به محض آنکه ملکه فوزیه مطابق عادت ثانویه خود شروع به فحاشی به اعلیحضرت و والاحضرت شاهدخت اشرف کرد و عبارت مستهجنی را در مورد ملکه مادر (تاج‌الملوک خانم) به‌کار برد طاقت نیاوردم و به ایشان اخطار کردم که حق ندارد در مورد ولینعمت و آقای من با این عبارات صحبت کند و نزدیکان پادشاه از جان عزیزترم (!) را مورد توهین و فحاشی قرار دهد!

ملکه فوزیه که به زبان‌های فرانسه و انگلیسی همچون زبان مادری و بسیار فصیح و سلیس تکلم می‌کرد به من گفت اگر شما می‌خواهید از عقب این افراد بخورید از نظر من اشکالی ندارد امّا حق ندارید به من بگوئید چه بگویم و یا چه نگویم!

متأسفانه جنگ و رقابت میان ملکه فوزیه و اعضای خانواده پهلوی حتی پس از طلاق فوزیه هم ادامه داشت و این وضعیّت به شدت روی افکار و روان والاحضرت شهناز اثر گذاشته و ایشان که به خاطر صفات زنانه به مادر خود بیشتر تمایل داشتند طرف مادر خود را می‌گرفتند و پدر تاجدار (!) خود و عمه‌ها و مادر بزرگشان را مسئول فروپاشی زندگی مادر دانسته و آنها را متهم می‌کردند.

شاید اگر این رفتار نامعقول والاحضرت شهناز نبود اعلیحضرت ایشان را به ولیعهدی خود انتخاب می‌کردند و برای نخستین بار در ایران یک زن به سلطنت می‌رسید و ایران

هم مانند انگلستان دارای امپراطور زن می‌شد!

سال ۱۳۳۴ من به اتفاق ملکه ثریا و شاهنشاه به مونیخ رفته و در هتل فیریادِرس (هتل چهار فصل) اقامت داشتم.

در آن موقع اتفاقی روی داد که موجب ناراحتی همه شد. در آن موقع والاحضرت شهناز که ۱۵ سال بیشتر نداشت و در مدرسهٔ اشرافی شبانه روزی «لئونی دووازا» شهر «لی سیژ» بلژیک درس می‌خواند به اتفاق مدیر شبانه روزی برای دیدار پدرش به مونیخ آمد و به هتل محل اقامت ما وارد شد.

متأسفانه هنگامیکه من و دکتر ایادی در کنار شاهنشاه و ملکه ثریا حضور داشتیم و هنگامیکه والاحضرت شهناز وارد شد و سلام کرد ملکه ثریا که معلوم نبود از چه مطلبی ناراحت است ناراحتی خود را نشان داد و با تشر و تغیّر خطاب به والاحضرت شهناز گفت: «شما چرا بدون خبر به اینجا آمده‌اید؟ از جان من چه می‌خواهید؟ چرا در اینجا هم مرا راحت نمی‌گذارید!»

بعد هم ما را ترک کرد و به سوئیت خود رفت و در را از پشت بست!

همان شب شاهنشاه بهتر از جانم (!) به من گفتند: «اردشیر خان من قصد داشتم در پایان امسال جشن تاجگذاری برگزار کنم و والاحضرت شهناز را ولیعهد خودم اعلام نمایم امّا ناسازگاری او و نامادری‌اش مرا از این تصمیم منصرف کرد.»

من چون این رفتار ملکه ثریا برایم غیرمنتظره بود و می‌دانستم که ایشان علاقه زیادی به بچه‌ها دارند و حتی شهناز را هم قلباً دوست داشته و بسیار کوشیده‌اند تا با او روابط صمیمی برقرار نمایند درصدد تحقیق برآمدم تا علت را کشف کنم و سرانجام معلوم شد که ملکه ثریا توسط سه تن از برجسته‌ترین متخصصان زنان و نازایی تحت معاینه قرار گرفته و پروفسور «روشات» و پروفسور «والری رادو» قاطعانه اظهارنظر کرده‌اند که ملکه ثریا هرگز بچه‌دار نخواهد شد!

حتی یک پروفسور آمریکایی که سابقاً امیدهایی به ملکه ثریا داده بود از نظر خود عدول کرده و از بچه‌دار شدن ملکه ثریا قطع امید کرده بود.

اکنون که صحبت از ملکه ثریا شد مایلم داستان دیگری را نیز برای خوانندگان کتاب

خاطرات خود تعریف کنم تا همگان بدانند شاهنشاه بهتر از جانم (!) علاقه زیادی به ملکه ثریا داشتند و علیرغم آنکه ملکه ثریا گاهی اوقات با اعمال و حرف‌های نسنجیده خود باعث رنجش پادشاه می‌شدند معهذا شاهنشاه مایل به جدایی از ایشان نبودند و حتی تا آنجا پیش رفتند که حاضر شدند در کنار ملکه ثریا یک همسر دیگر اختیار کنند.

امّا ملکه ثریا این راه حل را نپذیرفتند و گفتند به هیچ وجه مایل نیستند در کنار خود هوو داشته باشند.

این موقعی بود که در سال ۱۳۳۶ دولت به اعلیحضرت فشار می‌آورد تا هر چه زودتر فکری برای جای خالی ولیعهد ایران بکند و چاره‌ای بیندیشد.

پادشاه که واقعاً نمی‌دانست چه باید بکند یک شورای عالی از رجال قدیمی و متفکر و سیاستمداران برجسته را مامور رایزنی در این مورد و یافتن راه چاره کرد.

این شورا با ولیعهدی والاحضرت شهناز مخالفت کرد و اعتقاد داشت که مطابق قانون اساسی مشروطه سلطنت از پادشاه به اولاد ذکور او منتقل می‌گردد و تغییر در قانون اساسی و تفویض سلطنت به دختر پادشاه با عدم استقبال مردم روبرو شده و تبعات ناگواری داشته و نهایتاً منجر به قطع استمرار سلطنت در خانواده پهلوی خواهد شد.

راه حل دوّم این بود که اعلیحضرت یکی از برادران خود را به سمت ولایتعهدی انتخاب کند.

این کار را اعلیحضرت ملک حسین پادشاه اردن هم کرده بود و برادرش ولیعهد او بود. امّا با آنکه خود اعلیحضرت بی‌میل نبودند که والاحضرت شاهپور غلامرضا را ولیعهد خود اعلام کنند ملکه مادر (تاج‌الملوک خانم) و والاحضرت‌ها شمس و اشرف جداً با این انتخاب مخالفت کردند و یادم هست که والاحضرت اشرف در حضور جمع خانوادگی با عصبانیت فرمودند این پسره (غلامرضا) کودن و قلیل‌الهوش است و در ظرف چند هفته و یا حداکثر چند ماه مملکت را از دست خواهد داد!

مخالفت شدید ملکه مادر که از ملکه توران (مادر غلامرضا پهلوی) متنفر بود و مخالفت جدی خواهران پادشاه منجر به انصراف جدی شاهنشاه از پذیرش این راه حل شد و همانطور که خودشان هم قلباً مایل بودند راه حل سوم را پذیرفتند.

بر اساس راه حل سوم شورای یازده نفره رجال عالیرتبه مملکت پیشنهاد کرده بود شاهنشاه همسر دیگری اختیار کرده و از ایشان صاحب فرزند شوند.[۱]

همانطور که شما بهتر از من می‌دانید مطابق قانون اسلام مردان می‌توانند تا چهار همسر رسمی اختیار کنند.

اعلیحضرت هم که پادشاه یک کشور اسلامی بودند برای اختیار کردن همسر جدید، بدون آنکه نیاز به طلاق دادن ملکه ثریا باشد، هیچ مشکلی نداشتند.

هیچکس تصور نمی‌کرد ملکه ثریا این راه حل را که از جدایی او و شاهنشاه ممانعت می‌کرد نپذیرد. اعلیحضرت رضاشاه هم سه همسر رسمی اختیار کرده بود.

امّا ملکه ثریا که در آلمان بدنیا آمده و در این کشور تربیت شده بود و کاملاً متأثر از فرهنگ غربی بود این مطلب را قویاً رد کرد و پس از اطلاع از پیشنهاد شورای رجال و موافقت اعلیحضرت با راه حل سوم به اعلیحضرت اخطار کرد که یا با من (ثریا) تاجگذاری می‌کنید و یا من ایران را ترک خواهم کرد.

مادر ملکه ثریا یک نفر زن آلمانی یهودی الاصل بود. پدر ملکه ثریا به نام آقای خلیل‌الله اسفندیاری که از قوم پرنفوذ بختیاری بود هنگام تحصیل دانشجویی در آلمان با مادر ثریا که در یک رستوران کار می‌کرد آشنا شده و با این دختر یهودی ازدواج کرده بود.

آنها یک فرزند دختر (ثریا) و یک فرزند پسر به نام «بیژن» داشتند. من مادر ملکه ثریا را یکبار بیشتر ندیدم. او «اواکارل» نام داشت و از یهودیان مونیخ بود و باید بگویم ثریا کاملاً به مادرش شباهت داشت.

خانم «اواکارل» علیرغم آنکه دخترش ملکه ایران بود چند بار بیشتر به ایران نیامد و در عمارت مسکونی خود در «کلنرا اشتراسه» مونیخ زندگی ساده‌ای داشت.

۱ـ اعضای این شورا عبارت بودند از:

۱ ـ دکتر منوچهر اقبال (نخست‌وزیر) ۲ ـ حسین علا (وزیر دربار شاهنشاهی) ۳ ـ امیر اسدالله علم (رئیس املاک سلطنتی) ۴ ـ دکتر سید حسن امامی (امام جمعه تهران) ۵ ـ رئیس مجلس سنا ۶ ـ رئیس مجلس شورای ملی ۷ ـ اسعد بختیاری (عموی ملکه ثریا) ۸ ـ تیمسار سپهبد یزدان‌پناه ۹ ـ سپهبد عبدالله هدایت ۱۰ ـ سپهبد امیر احمدی ۱۱ ـ سناتور محمود جم.

پدر «ثریا اسفندیاری» هم که پس از ازدواج دخترش با اعلیحضرت سفیرکبیر ایران در آلمان شده بود خیلی کم به ایران می‌آمد.

به هر حال صیغه طلاق اعلیحضرت شاه و ملکه ثریا توسط آقای دکتر سیدحسن امامی (امام جمعه تهران) جاری شد و طرفین به این زندگی پرتشنج خاتمه دادند و وزارت دربار شاهنشاهی با صدور اعلامیه‌ای این موضوع را به اطلاع عموم رسانید. من یک نسخه از آن اعلامیه را در اینجا می‌آورم.

اعلامیه دربار شاهنشاهی:

چون مصالح عالیهٔ ملت ایران و تأمین آینده سلطنت مشروطه موروثی و اجتناب از هرگونه ناراحتی و آشفتگی آینده، مستلزم اقدام در تعیین ولایتعهد بود در جلسهٔ مشاوره مورخه یکشنبه ۲۷ بهمن ماه ۱۳۳۶ در پیشگاه همایونی، با حضور رئیس دولت و رؤسای دو مجلس و وزیر دربار شاهنشاهی و آقایان ابراهیم حکیمی (حکیم‌الملک) و اسعدبختیاری (امیرجنگ) و سناتور محمود جم و دکتر متین دفتری، تیمسار سپهبد یزدان‌پناه، سپهبد عبدالله هدایت و سپهبد امیراحمدی در دربار شاهنشاهی تشکیل گردید. این موضوع از طرف اعلیحضرت شاهنشاهی مطرح شد و حاضرین با توجه به مصالح عالیهٔ کشور به اتفاق آرا اظهارنظر کردند که ولیعهد ایران باید از نسل بلافصل شخص اعلیحضرت محمدرضا شاه پهلوی باشد. چون در جلسهٔ بعد (مورخ ۱۰ اسفندماه ۱۳۳۶) نیز این موضوع مجدداً بررسی و تائید گردید، از طرف اعلیحضرت همایون شاهنشاهی نماینده‌ای به حضور علیاحضرت ملکه ثریا پهلوی اعزام و مراتب به اطلاع معظم‌له رسانیده شد و در بازگشت آمادگی علیاحضرت را برای قبول همه‌گونه فداکاری در راه مصالح ملّی و تأمین آینده سلطنت ایران اعلام داشت.

در نتیجه طی سومین شورای مشورتی مورخ دوشنبه ۱۹ اسفندماه ۱۳۳۶ اعلیحضرت همایون شاهنشاه با ابراز کمال تألم و تأسف و با تذکر آن که علیاحضرت ملکه ثریا پهلوی در تمام مدت همسری شاهنشاه، از هیچگونه

خدمت و عطوفت و خیرخواهی نسبت به ملت ایران خودداری نفرموده و از هر حیث شایستگی مقام شامخ خود را داشته‌اند، و در این مورد نیز با کمال علاقه و محبتی که فیمابین وجود دارد آمادگی خود را برای قبول هر نوع تصمیمی که از طرف ذات ملوکانه (!) اتخاذ شود اعلام فرموده‌اند با اظهارنظر هیأت مشورتی موافقت و با صرف‌نظر از احساسات شخصی خود در برابر مصالح عالیه ملی، تصمیم خویش را دایر به جدایی اتخاذ فرمودند.»

«وزیر دربار شاهنشاهی ـ حسین علاء»

این طلاق برای اعلیحضرت گرانتر از طلاق گفتن ملکه فوزیه تمام شد و بنده را مامور کردند تا بعضی از امور مالی ملکه سابق را به انجام برسانم.

مهریه ملکه ثریا به پول آن زمان نیم‌میلیون تومان بود که اعلیحضرت با جوانمردی قول کردند دوبرابر آن یعنی یک میلیون تومان بپردازند که این مبلغ به صورت معادل دلاری آن به حساب ملکه سابق ریخته شد. ضمناً شاهنشاه بهتر از جانم (!) دستور فرمودند کلیه جواهراتی که طی هشت سال گذشته برای ملکه سابق خریداری شده و یا از روسای سایر کشورها و میهمانان داخلی و خارجی گرفته شده است به ایشان تحویل گردد که من شخصاً مامور تحویل این جواهرات شدم و در جریان هستم که بخشی از آن جواهرات توسط ملکه سابق به جواهرفروشی کارتیه پاریس به بهای ۲۰ میلیون تومان فروخته شد که در آن زمان یک رقم نجومی محسوب می‌شد و بدین ترتیب ملکه سابق در ردیف میلیونرهای سرشناس جهان قرار گرفتند. در آن موقع بهای هر دلار چیزی معادل چهارتومان ایران بود.

از طرف دیگر اعلیحضرت دستور فرمودند تا زمانی که ملکه ثریا ازدواج نکرده‌اند از محل درآمدهای بنیاد پهلوی ماهیانه به طور مرتب ۱۰ هزار دلار به ایشان پرداخته شود.

اقدام چشمگیر دیگر اعلیحضرت که نهایت جوانمردی ایشان را می‌رساند[1] خرید و

۱ـ محمدرضا شاه از این جوانمردی‌ها (!) زیاد کرده و در طول ۳۷ سال سلطنت خود از کیسه

اهدای یک ویلای مجلل در حومه پاریس به ملکه سابق بود. ایشان همچنین طی حکمی به وزارت امورخارجه دستور دادند که ملکه سابق مجاز هستند در خارج از کشور از پاسپورت دیپلماتیک ایران و عنوان پرنسی، که موقعیت ویژه‌ای می‌داد، همچنان استفاده کنند.

ما همچنین تعداد ۵۰ چمدان و بسته بزرگ حاوی انواع پالتوهای پوست و عتیقه‌ها و اجناس و تابلوهای نقاشی مورد علاقه ملکه سابق را به انضمام ۳۰ جعبه حاوی سرویس‌های چینی قرن شانزدهم را به محل اقامت ایشان در حومه پاریس منتقل کردیم.

همه می‌دانند که من نه فقط داماد اعلیحضرت و یک نفر از مدیران سیاسی ایشان بودم بلکه به منزله برادر و صمیمی‌ترین دوست ایشان محسوب می‌شدم و اکنون به عنوان مطلع‌ترین فرد می‌خواهم بگویم که اعلیحضرت شاه تا لحظه مرگ در آتش عشق ملکه ثریا می‌سوخت و با تمام وجود به او عشق می‌ورزید و همگان از این عشق و علاقه مفرط اعلیحضرت به همسر سابق خود مطلع بودند و شاهنشاه هر سال چند نوبت همسر سابق خود را در اروپا و به ویژه در سوئیس که با آلمان و فرانسه هم‌مرز است ملاقات می‌کردند و فرح هم از این بابت فوق‌العاده عصبی و ناراضی بود.

هر وقت با اعلیحضرت تنها می‌شدیم و ایشان با من درد دل می‌کردند از خاطرات خوش ایام هشت سال زندگی با ملکه ثریا یادآوری کرده و از این که او را طلاق گفته‌اند ابراز ناراحتی می‌کردند. بعد از این ماجرای غم‌انگیز که به نظر من یک تراژدی عشقی بود ازدواج من با والاحضرت شهناز، حداقل برای مدتی، شادی و نشاط را به محیط دربار بازگردانید!

همانطور که قبلاً گفتم بین من و علیاحضرت ملکه پهلوی (ملکه مادر) صمیمیت و

پرفتوت ملت ایران میلیاردها دلار را صرف هوا و هواس‌های بی‌پایان خود کرده است که خرید جواهرات عتیقه «ریچارد شیردل» و اهدای آنها به ژاکلین کندی (همسر رئیس جمهور وقت آمریکا) به بهای سنگین هشت میلیون دلار از آن جمله است.

او مبالغ هنگفتی را به صورت پول نقد و یا جواهرات گرانبها به معشوقه‌های خود می‌پرداخت که شرح بعضی از این حاتم‌بخشی‌ها در کتاب خاطرات ارتشبد حسین فردوست و کتاب خاطرات طلا (همسر چهارم محمدرضاشاه) و خاطرات مادر فرح دیبا آمده است.

الفت و مودت استثنایی برقرار بود و عامل اصلی ازدواج من با والاحضرت شهناز ایشان بودند. من چند ماه قبل از طلاق ملکه ثریا با والاحضرت شهناز ازدواج کرده بودم. حقیقت این است که ازدواج من با والاحضرت شهناز فقط به اصرار و با حمایت ملکه مادر ممکن شد و والاحضرت اشرف و ملکه ثریا و بویژه سپهبد تیمور بختیار جداً با ازدواج من مخالف بودند و شاهنشاه را علیه من تحریک می‌کردند. حتی یکبار کار من با سپهبد بختیار به مجادله لفظی کشید و او به روی من اسلحه کمری کشید.

به هر حال ما در آبان سال ۱۳۳۶ با هم ازدواج کردیم. در آن موقع من ۲۹ سال داشتم و همسرم هنوز شانزده سال را تمام نکرده بود.

عده‌ای از دشمنان قدیمی من در مطالبی که به صورت مقاله و یا کتاب در خارج از کشور و یا در داخل ایران منتشر کرده‌اند با ناجوانمردی ضمن وارد کردن انواع اتهامات ناروا به من از جمله نوشته‌اند پادشاه دختر خود را به عنوان تشکر از نقش من در ماجرای معروف به ۲۸ مرداد به عقد و ازدواج من درآوردند.

این مطلب به کلی بی‌اساس است و برای اولین بار در پیشگاه تاریخ عرض می‌کنم شخص پادشاه هم با این ازدواج مخالف بودند و عمیقاً تحت تأثیر آنتریک‌های والاحضرت اشرف، ملکه ثریا و سپهبدبختیار قرار داشتند.

یادم هست یک روز ملکه مادر بنده را احضار فرمودند و گفتند: اردشیرجان! من از آینده شهناز نگران هستم. مادرش در خارج از کشور الواتی می‌کند و پدرش در داخل کشور! خوب است تو با او ازدواج کنی و مراقبش باشی.»

در آن موقع جوانان زیادی در داخل دربار رفت و آمد می‌کردند و بعضی از آنها مانند شهریار فرزند والاحضرت اشرف دور و بر والاحضرت شهناز می‌پلکیدند و می‌کوشیدند با علاقمند ساختن والاحضرت شهناز به خود، داماد اعلیحضرت شده و از این طریق موقعیت ممتازی پیدا کنند.

همچنین این خطر وجود داشت که والاحضرت شهناز که عمیقاً تحت تأثیر مادرشان قرار داشتند و در سفرهای مکرر به اروپا تسلیم خواسته‌های مادر شده و به ازدواج یکی

از اشخاصی که توسط ملکه فوزیه کاندیدای ازدواج با ایشان شده بودند دربیاید و برای دستگاه سلطنت مسئله‌ساز شود.

قبل از آنکه من با والاحضرت ازدواج کنم مادر ایشان اصرار داشتند تا والاحضرت به عقد و ازدواج یک نفر مصری تبعیدی که در اروپا به تجارت اسب اشتغال داشت و چند بنگاه شرط‌بندی اسب‌دوانی را اداره می‌کرد دربیاید.

به هر حال علیرغم همه مخالفت‌ها من با والاحضرت شهناز ازدواج کردم و این ممکن نشد الا با راهنمایی‌ها و تعلیمات ملکه مادر.

ملکه مادر بنده را به کاخ خود فرا می‌خواندند و از آن طرف والاحضرت شهناز را هم‌صدا می‌کردند و مرا با ایشان تنها می‌گذاشتند تا با او صحبت کنم و به تفاهم برسم. من قبلاً یعنی قبل از آنکه والاحضرت شهناز برای تحصیل به بلژیک بروند معلم زبان انگلیسی ایشان بودم و نزدیک به دو سال به طور متناوب به دربار می‌رفتم و ضمن اسب‌سواری و یا شنا و یا صرف ناهار و شام با ایشان انگلیسی صحبت می‌کردم و ضمن مکالمه انگلیسی اشکالات ایشان را به کلی مرتفع می‌ساختم. سال ۱۳۳۳ ایشان به بلژیک رفتند ولی چون پس از یکسال و نیم معلوم شد والاحضرت به جای ماندن در مدرسه و ادامه تحصیل بیشتر اوقات خود را در فرانسه و نزد مادرشان می‌گذرانند اعلیحضرت ایشان را به کشور بازگرداندند.

والاحضرت شهناز روحیه‌ای فوق‌العاده پرخاشگر داشتند و تقریباً هیچکس حتی پدرشان تاب رویارویی با او را نداشتند و هدف ملکه مادر از ازدواج او و من این بود که من، والاحضرت شهناز را آرام سازم.

ملکه مادر که زنی متعلق به نسل گذشته و دارای باورهای قدیمی بود تصور می‌کرد ازدواج می‌تواند شهناز را آرام کند.

علیرغم مخالفت‌های جدی ملکه ثریا و والاحضرت اشرف و جمعی از نزدیکان اعلیحضرت نظیر آقای حسین علا و سپهبد تیمور بختیار چون من موفق شده بودم مهر خودم را در دل والاحضرت بیندازم این ازدواج سرگرفت و ما زندگی خوبی را آغاز

کردیم که حاصل آن تولد دختر عزیزم مهناز بود.

مایلم بگویم که من به دلیل عشق و علاقه وافری که به اعلیحضرت داشتم و ایشان را از جانم بیشتر دوست می‌داشتم معلوم است که دختر ایشان را هم عمیقاً و از صمیم قلب دوست داشته و به ایشان عشق می‌ورزیدم اما هرگز به قصد ازدواج به ایشان نگاه نمی‌کردم و حتی پدرم پس از آمدن من به ایران و به ویژه بعد از وقایع ۲۸ مرداد سال ۳۲ دختر یکی از اقواممان را برای ازدواج با من در نظر گرفته بود و من به همه چیز فکر می‌کردم الا اینکه روزی داماد پادشاه خواهم شد.

والاحضرت اشرف هدفشان این بود که والاحضرت شهناز را به زوجیت ملک فیصل پادشاه وقت عراق در بیاورند و بدین ترتیب نوعی اتحاد میان خانواده‌های سلطنتی ایران و عراق بوجود بیاید. انگلیسی‌ها هم از این طرح والاحضرت استقبال کرده و سفیر انگلستان تلاش‌هایی را در این رابطه آغاز کرده بود، اما خود والاحضرت که خاطره بدی از ازدواج اول خود با یک عرب داشتند و بویژه ملکه مادر که به خاطر برخوردهای حقارت‌آمیز ملکه نازلی (مادر فوزیه) و خواهرانش (فائزه و فائقه) از اعراب متنفر شده بود نظر خوشی به این ازدواج نداشتند.

ملکه ثریا هم که معلوم نبود چگونه با اعضای بلندپایه خانواده آقاخان مرتبط شده است به اعلیحضرت فشار می‌آوردند تا والاحضرت شهناز را به زوجیت کریم آقاخان نوهٔ آقاخان چهارم پیشوای فرقه اسماعیلیه دربیاورد و در صورتیکه شهناز صاحب فرزند ذکور شود این نوه را ولیعهد خود نماید.

ملکه پهلوی (ملکه مادر ـ تاج‌الملوک) که شاهد این اقدامات بود شهناز را به ازدواج با من تشویق و ترغیب نمود و شهناز هم که می‌دید هر آن ممکن است یک تصمیم سیاسی برای آینده او گرفته شود و از طرفی تحت تاثیر علاقه به من قرار داشت شخصاً قدم پیش گذاشت و به اعلیحضرت گفت که می‌خواهد با من ازدواج کند. اعلیحضرت با آنکه با من بسیار صمیمی بودند و بنده را مورد تفقد قرار می‌دادند پس از اطلاع از این امر به اینجانب فرمودند: «قرمساق! بالاخره کار خودت را کردی؟!»

«قرمساق!» تکیه کلام اعلیحضرت بود و اغلب اطرافیان خود را قرمساق! خطاب می‌فرمودند.

به هر تقدیر ازدواج ما انجام شد و ما تا سال ۱۳۴۳ زندگی خوب و خوشی سرشار از مهر و محبت داشتیم. سعادتمندی ما خار چشم عده بیشماری از حسودان و افراد تنگ‌نظر که در میان ایرانیان تعداد آنها بیشمار است گردید و سرانجام سعایت‌ها و خبرچینی‌های آنها این زندگی سعادتمند را به ورطهٔ نابودی کشانید.

یکی از دشمنان قسم‌خورده من که همیشه با او کشمکش و جنگ و گریز و رقابت پنهان داشتم امیراسدالله علم یار غار شاهنشاه بود که به واسطهٔ بی‌شخصیتی ممتاز و منحصر به فرد خود مورد توجه اعلیحضرت بود و شاید کمتر کسی بداند که او نه وزیر دربار شاهنشاهی بلکه وزیر خلوت شاهنشاه بود و وظیفه‌اش جور کردن بساط عیش و عشرت برای اوقات فراغت اعلیحضرت بود![1]

تا موقعی که من داماد اعلیحضرت نشده بودم سعی و کوشش افرادی مانند علم و علا و بختیار و امثال آنها این بود که هر طور هست پای مرا از دربار قطع کنند. هر یک از این افراد برای دشمنی با من دلایل خاص خودشان را داشتند. مثلاً آقای علم به این فکر بود دختر پادشاه را برای یکی از اقوام نزدیک خودش خواستگاری کند تا از طریق این وصلت ارتباط او با پادشاه قوی‌تر شود و بر میزان نفوذ او در دربار و حاکمیت افزوده گردد.

آقای بختیار هم چون در همان سال اول همکاری با پدرم (سپهبد فضل‌الله زاهدی) با ایشان برخوردهایی پیدا کرده بود نسبت به من هم حساس بود.

آقای علم ذاتاً ناسازگار بود و چشم دیدن هیچکس را نداشت. او به علت حسادت با هر کسی که مورد توجه پادشاه قرار می‌گرفت بی‌دلیل و بیهوده از در دشمنی و مخالفت بر می‌آمد، درست اخلاق زنها را داشت که چشم دیدن هوو را ندارند!

۱ـ آقای اردشیر زاهدی که اینگونه از اسدالله علم انتقاد می‌کند خودش هم برای تقرب بیشتر به شاه زنان و دختران زیادی را به آغوش محمدرضا شاه انداخته است و در صفحات بعدی شاهد اعتراف ضمنی او خواهیم بود.

موقعی که در سال ۱۳۳۶ کار ازدواج من با والاحضرت شهناز صورت جدی به خود گرفت علم وقاحت را به جایی رساند که به شاهنشاه گفته بود اردشیر زاهدی معتاد به مصرف مواد مخدر است!

بنده داماد اعلیحضرت شدم و به دستور ایشان به کار در وزارت امور خارجه پرداختم و در سال ۱۳۳۸ به اتفاق همسرم به ایالات متحده رفتم و در آنجا بود که فهمیدم اعلیحضرت با انتصاب بنده به عنوان سفیر ایران در آمریکا خواسته‌اند تا من از محیط سراسر رقابت تهران دور باشم.

یکبار که مرحوم سناتور نمازی به آمریکا آمده بود و ما با هم صحبت می‌کردیم سناتور نمازی که از سرمایه‌داران بزرگ ایران و مردی مطلع و بصیر و آگاه بود به من گفت علت دشمنی درباری‌ها با تو این است که حضور تو در تهران و بویژه در دربار به همگان یادآوری می‌کند که تو و پدرت چه نقش اساسی در بازگرداندن شاهنشاه به قدرت داشته‌اید!

این حرف سناتور نمازی در مورد والاحضرت اشرف صحت داشت و ایشان مایل بودند که همگان فقط او را ناجی شاهنشاه و سلطنت پهلوی بدانند.

والاحضرت اشرف می‌گفت موقعی که مصدق او را از تهران تبعید کرد و او به ناچار به آمریکا رفت در ایالات متحده با ماموران عالیرتبه وزارت خارجه آمریکا تماس حاصل کرده و نقشه کودتا بر علیه مصدق را طراحی نموده است! این مطلب تا حدودی صحت داشت و والاحضرت اشرف در مدت اقامت در آمریکا رایزنی‌هایی با مقامات وزارت خارجه انجام داده و به سهم خود کوشیده بود تا نظر آمریکاییان را نسبت به مصدق برگرداند، اما اینکه او طراح کودتا بوده و یا ناجی سلطنت پهلوی بوده، حرف نامعقولی بود و شاهنشاه هم از بیان این مطالب توسط والاحضرت اشرف خوششان نمی‌آمد و بارها به ایشان تذکر داده بودند که در محافل و اجتماعات سیاسی و اجتماعی و مجالس خصوصی اینگونه مطالب را به زبان نیاورد.

من به این حساسیت اعلیحضرت واقف بودم و یادم هست در ۱۳ آبان‌ماه سال ۳۲

که خدمت اعلیحضرت بودم، ایشان ضمن ابراز تفقد و اعلام اینکه بنده را به سمت آجردان کشوری خود مفتخر فرموده‌اند از باب اینکه بنده را محک زده و سبک و سنگین کنند فرمودند: «ما هیچوقت زحمات تو و بویژه پدرت را در احیای سلطنت فراموش نخواهیم کرد.»

بنده فوراً عرض کردم: «چاکر و پدرم سگ درگاه اعلیحضرت هستیم و در واقع این مردم ایران بودند که با جانفشانی شما را به بازگشت مجدد به مملکت دعوت کردند (!) و معلوم نیست اگر این فداکاری (!) را قبول نمی‌کردید و به مملکت مراجعت نمی‌فرمودید چه بلایی بر سر این کشور و مردم می‌آمد!»

اعلیحضرت چون می‌دانستند بنده چقدر به ایشان علاقمند هستم به سعایت و بدگویی رقبای سیاسی من وقعی نمی‌نهادند و فقط حرفهای آنها را گوش می‌کردند. حتی گاهی اوقات به من اطلاع می‌دادند که چه کسی چه حرفی پشت سر من به ایشان زده است!

اکنون می‌خواهم علت واقعی علاقه مفرط شاهنشاه به خودم را که هیچکس بدان وقوف ندارد برای نخستین بار در پیشگاه تاریخ فاش کنم.

همگان می‌دانند که علاقه و توجه شاهنشاه به چاکر (!) به قدری بود که حتی پس از جدایی من از والاحضرت شهناز کوچکترین خدشه‌ای در این علاقه و مودت فیمابین پدید نیامد و سالها بعد هم که والاحضرت شهناز تصمیم به ازدواج مجدد گرفته بودند به ایشان دستور اکید دادند که اگر می‌خواهد مجدداً ازدواج کند باید باز هم به عقد بنده در بیاید!

علت این علاقه چه بود؟

موقعی که اوضاع کشور بین روزهای ۲۵ تا ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ بحرانی بود و شاهنشاه به خارج از کشور رفته بودند عده‌ای به پدرم پیشنهاد کردند که یا خودش قدرت را در دست بگیرد و یا یکی از برادران اعلیحضرت (بویژه حمیدرضا و یا علیرضا) را به تخت سلطنت بنشاند.

توجیه آنها هم این بود که چون شاهنشاه در شرایط بحرانی کشور را رها کرده و به

خارج رفته‌اند مردم دیگر علاقه‌ای به سلطنت ایشان ندارند.

در این جلسات بحث و مشاوره که تا روز ۲۸ مرداد ۳۲ در محل مخفی ستاد ما جریان داشت و افراد مهم و بلندپایه‌ای چون کرمیت روزولت و سفرای آمریکا و انگلستان هم حضور داشتند تنها فردی که باهر دو پیشنهاد جداً مخالفت و خواستار بازگشت اعلیحضرت شد من بودم و من در این پافشاری و اصرار تا آنجا پیش رفتم که حتی در روی پدرم هم ایستادم و به ایشان حرف‌های سنگینی زدم.[۱]

پس از ۲۸ مرداد سال ۳۲ مطالب آن جلسات از طریق مطلعین به‌گوش اعلیحضرت می‌رسد و ایشان متوجه می‌شوند که من تا چه میزان با شور و حرارت از اعاده سلطنت ایشان طرفداری کرده‌ام.

این مطلب موجب علاقه زیاد ایشان به چاکر (!) شده بود و گاهی از روی محبت به بنده کلمات و جملاتی می‌فرمودند که نشانه صمیمیت زیاد و مخصوص دو دوست واقعی است.

متأسفانه پس از ازدواج من با والاحضرت شهناز هم مغرضان و دسیسه‌چینان دست از دشمنی و خصومت برنداشته و چون متوجه شده بودند سخنان آنها در اعلیحضرت کارگر نمی‌افتد و موثر نیست اقدام به پخش شایعات زشت و زننده‌ای در اطراف من کردند و والاحضرت هم که جوان بودند و به خاطر عشق و علاقه به من که همسرشان بودم طبیعتاً حساسیت داشتند تحت تأثیر این شایعات مخرب قرار گرفته و بنای ناسازگاری را گذاشتند. من پس از ادواج با والاحضرت شهناز به منظور دور شدن از کانون توطئه‌ها و رقابت‌های خردکننده باکسب اجازه از اعلیحضرت به عنوان «نماینده ایشان در امور دانشجویان خارج از کشور» از ایران خارج شدم و قریب به دو سال را در کشورهای مختلف اروپا و آمریکا با وضعیتی که یک سفیر سیار دارد گذراندم و در

۱ـ هتاکی و فحاشی خصیصه بارز اردشیر زاهدی بوده و حتی با پدرش نیز چنین برخوردهایی داشته، که سپهبد زاهدی در یکی از نامه‌هایش به اردشیر زاهدی می‌نویسد: «تو خجالت نمی‌کشی که اینگونه کلمات مستهجن را در نامه برای من می‌نویسی و من از وقتی که بی‌حیایی و بی‌شرمی تو را حس کرده‌ام دیگر توقعی از تو نداشته و ندارم!» ـ **فصلنامه تاریخ معاصر ایران، شماره ۷**

آنجا به رتق و فتق امور دانشجویان ایرانی سرگرم بودم. در آن زمان پدرم که از سال ۱۳۳۹ در سوئیس زندگی می‌کرد گاه به دیدار ما می‌آمد و یا ما به دیدار او در ژنو می‌رفتیم. در تمام این ملاقات‌ها والاحضرت شهناز حضور داشتند و صحبت‌های من و پدرم در مورد مسائل خانوادگی و یا حل و فصل امور مربوط به املاک ایشان در ایران و کلاً صحبت‌های غیرسیاسی بود. اما بعداً از طریق یک منبع موثق مطلع شدم که آقای اسدالله علم به شاهنشاه گفته است اردشیر در ملاقات‌هایی که با پدرش در ژنو (سوئیس) داشته راههای بازگشت پدرش به قدرت را بررسی کرده است!

آن موقع علم رئیس املاک سلطنتی بود اما چون وسایل خوشگذرانی شاهنشاه را فراهم می‌آورد مورد توجه اعلیحضرت بود، او هم از این موقعیت استفاده کرده و ضمن نزدیک کردن خود به شاهنشاه با پشت هم‌اندازی و دروغ و بدگویی از این و آن مخالفان و رقبای خود را از صحنه خارج می‌کرد و این منتهای نامردی بود.

اصولاً در مورد اسدالله علم باید بگویم که او نمونه یک نامرد واقعی بود و به هیچ نشانه مردی و مردانگی پایبند نبود و حتی موقعی که زنش به او گفته بود چرا این همه دوست‌دختر می‌گیرد و به او خیانت می‌کند علم در پاسخ به او گفته بود تو هم آزاد هستی که دوست پسر بگیری و خوش باشی!

شما خاطرات او را که بخوانید می‌بینید خودش هم با وقاحت و بیشرمی این مطالب را در ضمن خاطراتش آورده است!

به هر حال موقعی که به ایران بازگشتم در اولین برخورد کشیده محکمی زیر گوشش نواختم که صدای آن در همه دربار پیچید و حتی انعکاس آن از دیوارهای کاخ هم گذشت و همه مردم ایران به زودی مطلع شده و هنوز هم که بیش از چهل سال از نواختن آن کشیده گذشته است رجال قدیمی ایران از اثر آن صحبت می‌کنند!

باید بگویم که اسدالله علم به خون من تشنه بود اما زورش به من نمی‌رسید. دعوا و نزاع و رویارویی من و او تا زمان مرگ وی ادامه داشت که مهم‌ترین و پر سر و صداترین آن در سال ۱۳۴۸ اتفاق افتاد و آن موقعی بود که اسدالله علم خبری مربوط به یکی از

سفارتخانه‌های ما در خارج از کشور را بدون اطلاع من به عرض اعلیحضرت رسانیده و وقتی من از این مطلب مطلع شدم تلفن را برداشتم و به او زنگ زدم و مجموعه‌ای از فحش‌های آنتیک (!) را خطاب به خواهر و مادر و روح پدر و جد و آبادش نثار کردم.

دعوای دیگر در جریان سفر رسمی اعلیحضرت به پاکستان اتفاق افتاد و علم که با من خصومت و رقابت داشت دستور داد تا نماینده وزارت دربار که شاهنشاه را همراهی می‌کرد به هنگام دیدار با رئیس جمهور پاکستان جلوتر از سفیر قرار بگیرد. این مطلب موجب عصبانیت من شد و نامه تندی به او نوشتم و در صدر نامه نوشتم که این عمل خیانت است و خائن مستحق اعدام است. تمام مشکل علم با من این بود که می‌ترسید من یک روز نخست وزیر ایران بشوم و دشمنی افرادی مانند علم و منوچهر اقبال و امیرعباس هوایدا باعث شد شاه کم‌کم از من بترسد و دچار وحشت بی‌مورد بشود، در حالی که من غلام ابدی شاهنشاه بودم و حالیه هم چاکر فرزندان ایشان هستم!

من اگر می‌کوشیدم در کنار اعلیحضرت و نزدیک به ایشان باشم فقط برای این بود که اطراف ایشان را عده‌ای بی‌شرف احاطه کرده بودند! اگر چه اعلیحضرت همایونی بسیار عاقل و فهمیده بودند اما تجربه نداشتند و یقیناً گول این افراد بی‌شرف را می‌خوردند و از همه مهمتر این خطر هم وجود داشت که حتی به جان شاه هم لطمه بزنند.

من عقیده‌ام این بود که وظیفه تمام ایرانی‌ها حفظ شاه و تاج و تخت پهلوی است و حتماً کشور ما باید شاه داشته باشد و هیچ شاهی هم بهتر از اعلیحضرت محمدرضا شاه نیست!

اما این نامردها وقتی با شاهنشاه تنها می‌شدند به ایشان می‌گفتند «زاهدی» می‌خواهد «بختیار» دوم بشود!

حتی پای پدرم را هم به وسط می‌کشاندند (و در حالی که او در ژنو در ویلای خود ایام انزوا را می‌گذراند و در نامه‌هایش کراراً به من و سایر دوستانش می‌نوشت که می‌خواهد تا پایان عمر به دور از سیاست زندگی کند) معهذا می‌گفتند که زاهدی پدر در خارج سرگرم دسیسه‌چینی است و زاهدی پسر هم در داخل سرگرم هموار کردن مسیر

است! حتی به شاهنشاه گزارش داده بودند که تیمسار زاهدی در ملاقات با ایرانیانی که به دیدار او می‌روند گفته است در ۲۸ مرداد اشتباه کرده که از شاه خواسته است به کشور بازگردد!

خوب متأسفانه شاهنشاه علیرغم همه امتیازات روحی که داشتند یک ضعف بزرگ هم داشتند که تحت تأثیر این حرف‌ها قرار می‌گرفتند و از اشخاص می‌ترسیدند. ایشان کم‌کم تحت تأثیر این حرف‌ها قرار گرفته و صلاح را در این دیدند که من در خارج از کشور باشم.

به همین خاطر اینجانب به غیر از یک دورهٔ پنج ساله (از ۱۳۴۵ تا ۱۳۵۰) که وزیر امور خارجه ایران بودم و در تهران اقامت داشتم همه عمر سیاسی خودم را به عنوان سفیر کبیر در لندن و واشنگتن و سفیر اکردیته در مکزیک گذراندم و تا دی ماه سال ۱۳۵۷ یعنی یک ماه قبل از سقوط سلطنت پهلوی در خارج بودم.

اردشیر زاهدی در سلام نوروزی سال ۱۳۴۴

پاسخ به تاریخ

یکی از معایب بزرگ ما ایرانی‌ها که نمی‌دانم ریشه فرهنگی دارد و یا جزو خصوصیات قومی ما می‌باشد (یا به قول فرنگی‌ها ژنی است) این است که عادت داریم سرمان را توی زندگی خصوصی مردم می‌کنیم و در حالی که بوی گند از یقه خودمان بیرون می‌زند دیگران را به انواع و اقسام مفاسد متهم می‌کنیم.

همچنین وقتی از یک نفر (به هر علتی) خوشمان نمی‌آید تمام بدی‌های دنیا را از ناحیه او می‌دانیم!

از سال ۱۳۵۷ به بعد که شاهنشاه اشتباه تاریخی خود را مرتکب شدند و به ملت ایران که بیش از ۲۵۰۰ سال به تحمل زور و استبداد خودگرفته و عادت کرده بود آزادی اعطا فرمودند (!) روزنامه‌نگاران یا بهتر بگویم هوچی‌های دروغگو و دورغ‌پرداز (!) که میدانی برای مانور پیدا کرده بودند با عقده‌گشایی تسویه حساب‌های شخصی را به صفحات روزنامه‌ها کشاندند و آبرو و شخصیت رجال سیاسی مملکت را وسیله کسب تیراژ و شهرت روزنامه متبوع خود قرار دادند. حتی کار به جایی رسید که روزنامه‌ها و نشریاتی که با پول دولت و یا حزب رستاخیز منتشر می‌شدند هم برای عقب نماندن از قافله به لشکر هوچی‌ها (!) پیوستند.

یکی از اشخاصی که مورد هتاکی و تهمت و افترا قرار گرفت بنده بودم و این افراد بی‌ناموس (!) تا جایی پیش رفتند که حتی زندگی خصوصی مرا در معرض اطلاع و دید مردم عوام قرار دادند (که ایکاش حداقل حقایق را می‌نوشتند) و با دروغ‌پردازی و ساختن داستانهای شگرف اینجانب را متهم به انجام اعمالی کردند که بنده از بازگو کردن آنها شرم دارم.

اجازه می‌خواهم برای پاسخ به تاریخ به چند مورد از این مطالب سراپا دروغ و کذب

اشاره کنم.

آنچه مرا وادار به این پاسخگویی می‌کند ورود این مطالب پوچ و بی‌اساس به صفحات بعضی کتابهای تاریخی منتشر شده در ایران بعد از انقلاب و حتی چاپ آنها در روزنامه‌های فارسی زبان و کتاب‌هایی است که در خارج از ایران منتشر می‌شوند و نویسندگان و ناشرین مغرض این نشریات و کتب کسانی هستند که اعتقاد دارند «دروغ» هر چقدر هم بی‌اساس باشد پس از مدتی تکرار جای خود را باز می‌کند و دروغی را که یک نفر می‌گوید صدها نفر به عنوان سخن «راست» برای یکدیگر تعریف می‌نمایند!

خوشبختانه خانم فریده دیبا مادر گرامی علیا حضرت فرح (!) در کتاب خاطرات خود (دخترم فرح) به نقش اینجانب در آشنایی شهبانو فرح با شاهنشاه به درستی اشاره فرموده و حقیقت ماجرا را دقیقاً نوشته‌اند.

خود شهبانوی عزیزم (!) هم در کتاب: «هزار و یک روز من» و کتاب «زندگی من» ماجرای آشنایی خودشان را با شاهنشاه و نقشی که من و همسر سابقم (والاحضرت شهناز) در این آشنایی و ازدواج داشته‌ایم بدرستی شرح داده‌اند اما باز هم عده‌ای سعی دارند با عبارات و جملات سخیف و ایراد اتهامات بیشرمانه شخصیت من و بویژه شهبانو فرح را خدشه‌دار کنند.

حتی آدم تندرو و بی‌ملاحظه‌ای مانند آقای دلدم هم در کتاب‌های متعدد خودش و از جمله کتاب معروف من و فرح پهلوی از اینجانب دفاع کرده و وقتی به نقش من در ازدواج شاهنشاه رسیده است حقیقت ماجرا را درست و بی‌پیرایه نوشته است. اما فردی مانند ارتشبد حسین فردوست که از شش سالگی با اعلیحضرت محمدرضا شاه بزرگ شد و تا موقع خروج پادشاه از مملکت (۱۷ دی ماه ۱۳۵۷) روز و شب در کنار ایشان بود و تنها فردی بود که اعلیحضرت ایشان را «دوست من!» خطاب می‌کرد در کتاب خاطراتش (ظهور و سقوط سلطنت پهلوی) اینجانب را به داشتن خانه فساد در حصارک کرج و برپایی مجالس عیش و عشرت برای پادشاه متهم کرده و می‌نویسد زاهدی فرح را به این باغ (حصارک) کشاند و برای خوش خدمتی در آغوش شاه انداخت!

کدام آدم عاقل پیدا می‌شود که این ادعای پوچ را بپذیرد؟

شاهنشاه اگر هم اهل چنین برنامه‌هایی بودند چه لزومی داشت با داشتن آن همه کاخ و قصر و خانه‌های ویلایی امن در تهران شصت کیلومتر رانندگی کنند و به ده حصارک که در آن زمان روستای کوچک و دورافتاده‌ای با تعدادی خانوار زارع و بسیار متعصب مذهبی بود وارد شود و در یک خانه معمولی به خوشگذرانی بپردازد؟!

بر فرض محال هم که چنین بوده باشد و به قول آقای فردوست بساط عیش و عشرت بر پا بوده و دختری به نام فرح هم در آن جمع حضور داشته و به پادشاه هدیه شده، چطور ممکن است یک پادشاه با آن موقعیت پرشکوه و جلال پس از اخذ تمتع و بهره گرفتن از آن دختر در یک مجلس خوشگذرانی جمعی او را به عقد خود درآورد و ملکه مملکت خود کند؟ مگر برای پادشاه قحطی دختر بود؟

حالا ویلای حصارک که آقای حسین فردوست با آن همه آب و تاب در کتاب خاطراتش شرح می‌دهد چه بود؟

پدر بنده که از زمان احمدشاه قاجار نظامی عالی‌رتبه و تحصیل کرده مدرسه نظامی «سن‌سیر» پاریس بود به کشاورزی و باغداری علاقه مفرط داشت و به جای آن که مانند سایر طبقات ممتاز مملکت به تجارت و واردات کالا از خارج بپردازد و یا محصولات ممتاز ایران مانند فرش را به خارج بفرستد و کسب ارز کند و یا مانند بسیاری رجال ایران از طریق واسطه به نزول‌خواری بپردازد سرمایه خود را صرف امور زمینداری می‌کرد و دارایی ایشان هم مقداری زمین کشاورزی در «در خور بنده»، «قره بلاب» و «دمق» و ۱۸۰ هزار جریب در کنار زاینده‌رود (اصفهان) بود.

ایشان درآمد زمین‌های خود را هم صرف امور خیریه می‌کرد و همگان می‌دانند که اولین بیمارستان مدرن همدان را ایشان ساختند و تجهیز کردند (و نام آن هم بیمارستان زهرا زاهدی بود.)

ایشان یک منزل در تهران در خیابان هدایت داشتند که مشتمل بر دو طبقه و یک زیرزمین بود (یک زیرزمین، آب‌انبار، طبقه اول سالن، سالن ناهارخوری، با یک هال بسیار خوب، طبقه بالا یک اتاق خواب با اتاق استراحت، یک اتاق آفتاب‌گیر قشنگ دیگر، حمام و توالت، طبقه بالا ـ روی تراس ـ دو اتاق جای کلفت و جای رخت و

جلوی در ورودی ساختمان یک اتاق برای نوکر و یک محل برای پارک اتومبیل.)

ایشان موقعی که به تهران آمدند به علت اشتغالات شغلی دیگر نمی‌توانستند به کنار زاینده‌رود و یا مزارع خود در همدان بروند و چون اعتقاد داشتند انسان نباید پیوندش با طبیعت قطع شود باغی در حصارک کرج خریداری کردند و هر دو هفته یا سه هفته و یا ماهی یکبار به این باغ می‌رفتند که باغ قشنگی در حدود چهار پنج هزار جریب بود و من بعداً که پدرم در سال ۱۳۳۳ به سوئیس رفت مجبور شدم قسمتی از آن را بفروشم و پولش را برای مخارج پدرم به ژنو حواله کنم.

این ویلا که آقای فردوست آن را در ذهن خوانندگان کتاب خاطراتش فضاسازی می‌کند یک ساختمان کوچک داشت که مشتمل بر یک ایوان قشنگ ـ یک سالن ناهارخوری ـ دو اتاق خواب و یک حمام، دوش و روشویی بود و بس!

اکنون که صحبت از دارایی پدرم شد باید بگویم یک اتومبیل فوردمرکوری هم داشت که موقع خروج از ایران آن را به خواهرم بخشید.

شاهنشاه فقط دو بار به باغ حصارک تشریف آوردند و آن هم موقعی بود که من با والاحضرت شهناز ازدواج کرده بودم و در وسط باغ یک استخر ساخته بودم و ایشان هم یکبار در آن استخر شنا کردند.

کدام فرد با شعوری می‌پذیرد که پادشاه مملکت در جلوی داماد و دخترش به عیش و عشرت پرداخته و بعد هم از دختری که در آن مجلس عیش و عشرت حضور داشته خوشش آمده و از او خواستگاری کرده باشد؟

هیچ انسانی از خوشگذرانی بدش نمی‌آید و انسان فطرتاً خوشگذران است! اما هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد. بنده هم پاپ اعظم و یا یک کشیش انزوا طلب و ریاضت‌کش مسیحی نبودم که خودم را از خوشگذرانی و لذت محروم کنم. اعلیحضرت هم فردی نبودند که فقط به یک زن اکتفا کنند و از زندگی شاهانه خود لذت نبرند. من چنین ادعایی ندارم. اما در مورد ویلای حصارک و نحوه آشنایی اعلیحضرت فقط مطالب کتاب خانم فریده دیبا (مادر شهبانو فرح) که به نام «دخترم فرح» در اروپا و آمریکا منتشر شده است و کتاب خاطرات آقای اسکندر دلدم به نام «من و فرح پهلوی»

صحت دارد و دیگران هر چه گفته و یا نوشته‌اند مغرضانه و از روی تسویه حساب و یا از روی بی‌اطلاعی و ناآگاهی بوده است و من به طور مختصر ماجرای آن را برای شما شرح خواهم داد و قبول کنید که در این مورد هیچکس از من مطلع‌تر نیست.

آقای حسین فردوست که در کتاب خاطراتش مرحوم پدرم (سپهبد فضل‌الله زاهدی) و بنده را متهم به وابستگی به آمریکا کرده و نوشته است سپهبد فضل‌الله زاهدی از مهره‌های سرشناس آمریکا در ایران بوده چرا نمی‌نویسد که خودش سرشناس‌ترین مهره اطلاعاتی انگلستان در ایران بوده و انگلیسی‌ها از شش سالگی او را در دربار پهلوی نفوذ دادند و در سوئیس تربیت کردند و تا آخرین روز اقامت اعلیحضرت او را در کنار پادشاه مملکت نگه داشتند تا حتی از حرفهای درگوشی اعلیحضرت با نزدیکانش هم مطلع باشند!

آیا این ما بودیم که به شاهنشاه خیانت کردیم و در سقوط سلطنت نقش اصلی را ایفا کردیم یا آقای حسین فردوست که پس از پیروزی انقلابیون در ایران ماند و ریش خود را بلند کرد و به سازماندهی نهادهای اطلاعاتی رژیم جدید پرداخت و در جلسات دادگاه‌های انقلاب حاضر شد و به محاکمه همکاران و دوستان سابق خود پرداخت؟[1] در مورد حسین فردوست باید بگویم که او مردی نبود که مورد توجه زنان قرار بگیرد و همیشه از اینکه نمی‌تواند برای خود دوست‌دختر جذاب و صاحب‌نامی داشته باشد در رنج و عذاب بود و به همین خاطر باکلفت‌های دربار و زنان سطح پایین و حتی اتاقدارها و رختشوها معاشرت می‌کرد و این امر سبب عقده او شده بود. همچنین گفته می‌شد دچار ضعف قوای جنسی است و از این بابت داستان‌های شگرفی در موردش گفته می‌شد، و به همین سبب ویژگی زنها را داشت و علاوه بر اینکه خیلی حسود بود

۱ـ این حرف‌ها صحت ندارند و ارتشبد حسین فردوست پس از پیروزی انقلاب مدتی در خفا و در منزلی حوالی خیابان میرداماد زندگی می‌کرد و بعد هم توسط کمیتهٔ انقلاب اسلامی شناسایی و دستگیر شد.

متن بازجویی‌های فردوست در جلد دوم کتاب خاطرات او به چاپ رسیده است.

خود محمدرضا پهلوی در آخرین روزهای حیاتش موقعی که از شایعه خیانت فردوست مطلع شده بود به نزدیکانش گفته بود: «فردوست؟! نه اصلا باور نمی‌کنم ...» رجوع کنید به کتاب من و فرح پهلوی ـ انتشارات به‌آفرین

سخن‌چینی و دسیسه‌چینی هم می‌کرد.

مثلاً موقعی که رئیس بازرسی شاهنشاهی شده بود برای آنکه خودش را آدم موفقی نشان بدهد برای مسئولین دام می‌چید و هنگامی که آنها در دام وی می‌افتادند پرونده‌های سنگینی درست می‌کرد و نزد شاه مملکت می‌برد!

او در این مقام به تسویه حساب شخصی با افرادی می‌پرداخت که از گذشته‌های دور با آنها مسئله شخصی داشت. مثلاً افرادی را در ترکمن صحرا و گرگان پیدا می‌کرد و از آنها می‌خواست تا علیه سرلشکر مزین شکایت کنند و بگویند مزین زمین‌های آبا و اجدادی آنها را گرفته است.

حالا مشکل او با مزین چه بود؟ یک روز از مزین خواسته بود تا مقداری از مرغوبترین زمین‌های دشت گرگان را به او واگذار کند و مزین بعد از آنکه نقشه‌ها را دیده بود این درخواست فردوست را رد کرده و گفته بود این زمین‌ها قبلاً به ارتشبد نصیری رد شده و او اگر این زمین‌ها را می‌خواهد باید با نصیری وارد معامله شود.

این مطلب به آقای فردوست گران آمده بود و دیگر از سرلشکر مزین دست بردار نبود و مرتباً برای او پرونده درست می‌کرد و به حضور اعلیحضرت می‌برد و شاهنشاه هم که از مطلب آگاه بودند دستور می‌دادند پرونده‌ها بایگانی شوند!

در کتاب‌های تاریخی که پس از انقلاب اسلامی در ایران و یا در خارج منتشر شده‌اند تعمداً و به کرات نوشته‌اند اردشیر زاهدی مردی هتاک و بددهن بوده است!

این نویسندگان که معلوم نیست هدفشان از نوشتن این مطالب چیست و برای چه و با چه هدف همه حقایق و مستندات تاریخی را دور زده و فقط به فحاشی و یا تمایل من به معاشرت با زنان علاقه نشان می‌دهند، آیا نمی‌دانند که من تنها فردی بودم که در مسئله جدایی بحرین از ایران حتی جلوی شاهنشاه هم ایستادم و در مجلس شورای ملی گریه کردم و از شاهنشاه و دولت با التماس خواستم بحرین را از پیکره میهن جدا نسازند.

من به عنوان یک ایرانی وطن‌پرست و علاقمند به مجد و عظمت ایران در دوران تصدی وزارت امور خارجه ایران به شهادت اسناد موجود کاری کرده بودم که امیران شیخ‌نشین‌های حاشیه جنوبی خلیج‌فارس و حتی امیرکویت و پادشاه عربستان در همه

امور خود با وزارت‌خارجه دولت ایران صلاح و مشورت و نظرخواهی می‌کردند و هر وقت نیاز به ملاقات با یکی از امرای عرب بود ما آنها را به تهران دعوت می‌کردیم و در تهران هم با آنها از موضع قدرت برخورد کرده و خواسته‌های خودمان را به آنها تحمیل می‌کردیم. این هویدای خائن بود که بحرین را از پیکره میهن جدا کرد و البته من به هویدا فحش می‌دادم، و هنوز هم به مرده او فحش می‌دهم!

بنده وقتی می‌دیدم یک مشت افراد خائن و بوقلمون‌صفت و ریاکار و دزد اطراف پادشاه را گرفته‌اند و همه دروغ می‌گویند به خاطر روحیه‌ای که داشتم نمی‌توانستم این افراد را تحمل کنم و به آنها فحش می‌دادم.

من برای ثبت در تاریخ می‌گویم که اسدالله علم جاسوس و نوکر دستگاه اطلاعاتی انگلستان در ایران و بلکه در منطقه بود و همگان می‌دانند که علم تنها ایرانی بود که در قرن بیستم از ملکه انگلستان لقب اشرافی لرد Lord گرفت (قبلاً عنوان سر Sir گرفته بود) موقعی که علم در سال ۱۳۵۶ درگذشت ملکه انگلستان و دولت انگلستان اعلامیه رسمی دادند.

اسدالله علم قبل از آن که ایرانی باشد انگلیسی بود و تاریخ‌نگاران ایرانی به جای آنکه وقت خود را صرف تحقیق در مورد فحاشی این یا آن رجل سیاسی و تعداد معشوقه‌ها و نوع تفریحات شبانه وی کنند خوب است به مسائل پنهان تاریخ ایران بپردازند تا روشن شود که خانواده اسدالله علم از سه نسل قبل نوکر انگلستان در منطقه بوده و حتی در تجزیه هرات و بلوچستان و حتی در تجزیه هندوستان هم مشارکت داشته‌اند و برای بیش از دویست سال امنیت مرزهای مستعمرات انگلستان در شرق ایران به عهده آنها بوده است. خوب است با مراجعه به اسناد و مدارک روشن کنند که اسدالله علم در جدایی بحرین از ایران چه نقشی داشته است؟

چرا هیچکس سئوال نمی‌کند چگونه املاک علم و خانواده‌اش از تیغ اصلاحات ارضی ششم بهمن در امان ماند؟

املاک وسیع اسدالله علم که مساحت آن بیشتر از چندین کشور اروپایی بود و از نیمه جنوبی استان خراسان تا سواحل خلیج‌فارس و دریای عمان امتداد داشت مشمول

اصلاحات ارضی نشد؟

اسدالله علم با نفوذترین عامل انگلستان در منطقه بود و یادم هست موقعی که اعلیحضرت به انگلستان تشریف آوردند و بنده سفیرکبیر ایران در لندن بودم موقعی که با ملکه الیزابت ملاقات کردیم ملکه به محض دست دادن با شاهنشاه قبل از هر چیز از ایشان پرسیدند: «حال دوست ما جناب علم چطور است؟»

آنهائیکه کار سیاسی کرده‌اند می‌دانند من چه می‌گویم و این سئوال ملکه انگلستان چه معنایی دارد؟

خوب بنده به یک چنین آدمی فحش می‌دادم و او را «دیوث» خطاب می‌کردم آیا من چون فحش می‌دادم آدمی بدی بودم؟!

بنده آقای احمد اقبال را تحت فشار برادرش به سمت سفیر کبیر ایران در مراکش منصوب کردم و ایشان عازم محل مأموریت خود شد. در آن زمان سفارتخانه‌های ایران در بعضی کشورهای خوش آب و هوا سرقفلی داشت و بر سر تصاحب مقام سفارت بین رجال طراز اول مملکت دعوا و نزاع وجود داشت و هر کدام می‌کوشیدند یکی از اقوام خود را به سفارت بفرستند. علت هم این بود که آنها در محل ماموریت خود با پول بی‌حساب دولت، خود و خانواده‌اشان می‌خوردند و می‌خوابیدند. بعضاً درس هم می‌خواندند و مدرکی هم می‌گرفتند و در ضمن تجارت هم می‌کردند و هر کس که برای چند سال به سفارت می‌رفت از هر نظر تأمین می‌شد و با زد و بند با مقامات وزارت خارجه کشور مقیم از بهترین دانشگاههای آن کشور مدارک تحصیلی به دست می‌آورد و با حیف و میل بودجه محرمانه سفارت و تنخواه گردان بدون حساب و کتاب و ممیزی و از طریق نقل و انتقال کالاهای ممنوعه با پست دیپلماتیک حسابی بار خود را می‌بست و ما اطلاع داشتیم که بسیاری از سفرای ما چون درمبادی فرودگاهی از کنترل و بازرسی معاف هستند با خود الماس و سنگ‌های قیمتی و حتی مواد مخدر حمل می‌کنند و در واقع به‌کار قاچاق مشغول هستند.

آقای احمد اقبال مامور سفارت ایران در مراکش شد و هنگامی‌که از طریق ترکیه و لبنان عازم رباط بود جنگ اعراب و اسرائیل پیش آمد و او که آدمی راحت‌طلب بود در

لبنان ماند و به محل مأموریت خود نرفت.

چند ماهی در لبنان بود و بیروت، که در آن زمان زیباترین شهر خاورمیانه در کنار دریای مدیترانه و محل استقرار بهترین و لوکس‌ترین هتل‌ها و کافه‌ها و کاباره‌ها و مراکز خوشگذرانی بود مورد علاقه‌اش قرار گرفت و در آنجا با یک دختر لبنانی ازدواج کرد و حاضر نشد به مراکش برود. وقتی ماجرا را برای من تعریف کردند و نامه انصراف او را نزد من آوردند من زیر نامه‌اش نوشتم اگر این «دیوث» حاضر نیست به مراکش برود فرد دیگری را بفرستید.

آیا با یک چنین آدمی باید طور دیگری رفتار می‌کردم. اگر شما به جای من بودید چه اصطلاحی را در مورد وی به‌کار می‌بردید؟!

این مطلب باعث شد میان من و دکتر منوچهر اقبال (رئیس هیأت مدیره شرکت ملی نفت) شکرآب شود و تا زمانی که اقبال زنده بود من و او با هم صحبت نمی‌کردیم. موقعی که در وزارت خارجه بودم خبر آوردند که آقای پرویز خوانساری در محل کار خود در وزارت‌خارجه یکی از مستخدمین گردن‌کلفت و قلچماق را به اتاق خود برده و با ایشان در حال انجام عمل ننگین و مشمئزکننده‌ای بوده که یکی از خانم‌های منشی بی‌اطلاع از آنچه در اتاق می‌گذرد، سهواً در را باز می‌کند و متعاقب مشاهده این وضعیت ناگوار جیغ می‌زند و از هوش می‌رود. با سر و صدای خانم منشی عده‌ای هم به درون اتاق می‌ریزند و آقای پرویز خوانساری را در آن وضع ناگوار می‌بینند.

آیا به چنین آدمی نباید فحش می‌دادم. اگر دیگری جای من بود پرویز خوانساری را با چه لفظ و عنوانی خطاب می‌کرد و به او چه می‌گفت؟ بله. من باکمال شهامت می‌گویم که به بسیاری از این افراد فحش می‌دادم و حتی توی گوش آنها می‌زدم و لیاقت آنها هم بیشتر از این نبود. و اکنون می‌خواهم علیرغم همه علاقه باطنی که به شاهنشاه داشته‌ام و ایشان را همیشه برادر بزرگتر خود می‌دانستم و در نهایت شرمندگی عرض کنم که من قلباً خودم را در برخورد با خاطیان و افراد فرصت‌طلب و دغلبازهایی که اطراف پادشاه پخش و پلا بودند محق می‌دانستم و علت هم این بود که اعاده سلطنت پهلوی به واسطهٔ فداکاری پدر من و تا حدودی خود من بود و من نمی‌توانستم ببینم نتیجه آن جانفشانی

در ۲۸ مرداد ۳۲ این باشد که عده‌ای دزد و دغل بیایند و به عنوان دولت و یا اطرافیان اعلیحضرت مملکت را ملعبهٔ هوا و هوس‌های بی‌پایان خودشان بکنند!

اکنون که صحبت به اینجا کشید مایلم بگویم اگر چه اعلیحضرت فرمانروای ایران بودند اما عده‌ای هم بر ایشان فرمانروایی می‌کردند و این فرمانروایان دربار هر کس را که با آنها راه نمی‌آمد و تبانی نمی‌کرد و جزو باند و دار و دسته آنها قرار نمی‌گرفت به مثابه دشمن خود ارزیابی کرده و با او بنای دشمنی را می‌گذاشتند. با این تفاصیل تصدیق می‌فرمایید که من خیلی استقامت داشتم که توانستم خودم را تا حدودی حفظ نمایم.

اکنون اجازه می‌خواهم این بخش را در همین جا ناتمام بگذارم و به موضوع ازدواج اعلیحضرت و فرح دیبا بپردازم و در صفحات بعدی موضوع تمایل شاهنشاه به نخست‌وزیری خودم و ناکامی‌ام در رسیدن به پست نخست‌وزیری را که ناشی از دشمنی همین افراد بود شرح خواهم داد.

ازدواج شاه و فرح

همانطوری که قبلاً عرض کردم بنده مدتی مسئول امور دانشجویان ایرانی مقیم خارج کشور یا بهتر بگویم نماینده شخصی شاهنشاه در امور دانشجویان مقیم اروپا و آمریکا بودم و کارم شبیه به کار یک سفیر سیار بود. مرتب از این کشور به آن کشور می‌رفتم و با دانشجویان ایرانی مقیم خارج جلسه می‌گذاشتم و آنها را به آینده وطن امیدوار می‌ساختم و همه سعی و تلاشم این بود تا از تأثیر تبلیغات ضدایرانی گروههای چپگرا و بازماندگان احزاب منحله ایران که پس از ۲۸ مرداد سال ۳۲ در خارج از کشور مستقر و فعال بودند بکاهم. البته در این تلاش‌ها مشقات زیادی را هم متحمل می‌شدم و گاهی اوقات افراد تحریک شده به من حمله می‌کردند و برایم مشکلاتی به وجود می‌آوردند. در مجموع کارهای من قرین موفقیت بودند و شاهنشاه از زحمات من رضایت داشتند.

موقعی که اعلیحضرت به دعوت رسمی مرحوم شارل دوگل به فرانسه رفتند بنده و همسرم (والاحضرت شهناز) هم در پاریس به ایشان ملحق شدیم. در پاریس ضمن برنامه‌هایی که برای اعلیحضرت تدارک دیده شده بود ملاقاتی هم با دانشجویان ایرانی مقیم فرانسه در محل سفارت ایران در پاریس پیش‌بینی کرده بودند.

موقعی که اعلیحضرت به سفارت تشریف آوردند و بنده و والاحضرت شهناز هم در معیّت ایشان بودیم تعدادی از دانشجویان دختر و پسر مقیم فرانسه در محل سفارت از ایشان استقبال گرمی به عمل آوردند و اعلیحضرت با یک‌یک دانشجویان صحبت کرد، و از وضعیّت تحصیلی و نحوه زندگی آنها در فرانسه سئوالاتی مطرح کردند.

در میان این دانشجویان دختر خانم لاغر اندام و قدبلند و بسیار متینی بود که لباس ساده سفید رنگی به تن داشت. وقتی اعلیحضرت از ایشان پرسیدند شما در فرانسه چه

می‌خوانید؟ آن دختر پاسخ داد:

معماری!

اعلیحضرت قدری تعجب کردند و فرمودند: تا به حال با دختر خانمی که تحصیل معماری کند و به‌کار و حرفه مردها علاقمند باشد روبرو نشده بودم.

حضار لبخند کمرنگی زدند و اعلیحضرت چند سئوال دیگر هم از دوشیزه فرح پرسیدند و این اولین برخورد اعلیحضرت با همسر آینده‌اشان بود.

بعد که ما به ایران آمدیم این مطلب را فراموش کردیم تا این که یک روز در محل دفتر کار موقت خود در وزارت امورخارجه نشسته بودم که سکرترم اطلاع داد یک دانشجوی مقیم فرانسه تقاضای دیدار با شما را دارد.

من گفتم برای دیدار با این دانشجو وقت تعیین کنید و چند روز بعد در وقت موعود دانشجو که بعد فهمیدم دوشیزه فرح دیبا است به دیدن من آمد و برای دریافت گذرنامه خود و مراجعت به پاریس تقاضای مساعدت کرد.[1]

۱ـ خود «فرح دیبا» در مورد آشنایی با «اردشیر زاهدی» چنین می‌گوید:
«عده‌ای از دوستان گفتند که من نمی‌توانم از ارز دولتی استفاده کنم ... و چون تمشیّت امور دانشجویان ایرانی که در خارج تحصیل می‌کردند با آقای اردشیر زاهدی بود، برای طرح موضوع به ایشان مراجعه کردم.

نمی‌دانم و هنوز هم نپرسیده‌ام که آقای اردشیر زاهدی چه چیزی در من دیدند که خیلی محترمانه گفتند: «والاحضرت شهناز علاقمند هستند شما را ببینند ... این دعوت را با اجازه مادرم پذیرفتم و خود را برای دیدار والاحضرت در حصارک آماده کردم. در آن هنگام احساسی آمیخته با شور و هیجان فراوانی وجودم را پر کرده بود .... و وقتی این احساس به اوج خود رسید که پی بردم اعلیحضرت نیز به حصارک تشریف فرما (!) می‌شوند. در آن لحظات اندیشه‌ای که هرگز نمی‌توانستم به خود راه دهم در دنیای خیالم رنگ می‌گرفت و قلبم را به تلاطم می‌افکند.

سعی کردم در برخورد با اعلیحضرت خودم باشم و گفتار و کردارم رنگ تصنع به خود نگیرد. این برخورد بسیار باشکوه و خاطره‌انگیز بود. پادشاهی را که آن همه دوست داشتم و برایشان احترام قایل بودم، به من افتخار حضور و گفتگو داده بودند. در برابر این شخصیت فوق‌العاده احترام‌انگیز نه آنقدر احساس شرم و خجالت می‌کردم که نتوانم حرف بزنم و نه تظاهر و خودنمایی می‌کردم ... خودم بودم و بعدها دانستم از اینکه من در اولین برخورد حالت طبیعی و خالی از هر گونه تصنعی داشتم و حرفهایم را بی‌ریا زدم و عقایدم را بدون شائبه و پیرایه مطرح کردم، مورد تحسین شاهنشاه قرار گرفتم ... در آن روز من یک لباس مغزپسته‌ای کمر بلوزان کمرنگ پوشیده بودم و گیسوانم را خودم شینیون کرده بودم! دلم شور می‌زد و از اینکه با شاهنشاه می‌خواستم صحبت کنم خیلی التهاب داشتم. اولین جمله‌ای که اعلیحضرت از من پرسیدند این بود: «کجا تحصیل می‌کنید؟» با این جمله

شهبانو با یکی از دوستان در دوران تحصیل

آشنایی ما آغاز شد ... و چند دقیقه‌ای چگونگی تحصیل در پاریس محور گفتگوهای ما را تشکیل می‌داد. من تحت تأثیر مهربانی و برخورد محبت‌آمیز شاهنشاه حرفهایم را می‌زدم ... در بازگشت از حصارک قلبم دستخوش هیجان فراوانی بود. احساس می‌کردم که سرنوشت راه تازه‌ای پیش پایم می‌گشاید.

خانواده‌ام هم در جریان آن قرار گرفتند، اما آنچه پیش آمده بود آنقدر برایم غیرمنتظره بود که آن را با هیچ یک از دوستانم در میان نگذاشتم، در آن روزها بازگشت به پاریس و ادامه تحصیلات فکرم را سخت مشغول کرده بود. اما دیدار با اعلیحضرت تکرار شد و در جلسه‌ای که با اعلیحضرت تنها بودم ایشان بعد از اینکه به تفصیل درباره زندگی گذشته خود صحبت فرمودند از من تقاضای ازدواج کردند. طبیعی است که پیشنهاد ایشان را با اشتیاق فراوان پذیرفتم و برای سر و صورت دادن به کارهایم به پاریس بازگشتم. با سابقه تحصیلی که در پاریس داشتم. «سوژه» خوبی به دست روزنامه‌های فرانسوی افتاده بود. مرتب مقالات مصور چاپ می‌کردند و جریان را به صورت یکی از ازدواج‌های هزار و یک شب جلوه می‌دادند، ازدواج پادشاه با دختری ناآشنا و دانشجو ...»

(من و فرح پهلوی ـ صفحات ۱۰۲۶ و ۱۰۲۷ ـ نشر به آفرین ـ تهران ۱۳۷۹)

ضمن صحبت‌هایمان متوجه شدم ایشان همان دختر خانمی هستند که در مسافرت اعلیحضرت به پاریس مخاطب ایشان واقع شده بودند. دوشیزه فرح دیبا اطلاع داد که برای دیدار با افراد خانواده‌اش به ایران آمده ولی در فرودگاه ماموران شهربانی گذرنامه او را اخذ کرده‌اند. من از ایشان سئوالاتی کردم و متوجه شدم ایشان در زمان دانشجویی در پاریس به واسطه همکلاس بودن با چند دانشجوی چپگرا و دوستی و معاشرت با چند دانشجوی عضو سازمان دانشجویی حزب توده و کنفدراسیون دانشجویان ایرانی مقیم اروپا مورد سوءظن مقامات اطلاعاتی سفارت ایران در پاریس قرار گرفته و نام او را در لیست دانشجویان مخالف رژیم به تهران فرستاده‌اند.

قدری که صحبت کردیم به شدت تحت تأثیر اطلاعات عمومی و دانش و معلومات و طرز تکلم و وقار و سنگینی ایشان قرار گرفته و قول و مساعدت و پیگیری موضوع گذرنامه‌اشان را دادم.

چون تابستان بود و من و همسرم در حصارک زندگی می‌کردیم پس از پایان کار روزانه به حصارک رفتم و ضمن صرف شام با والاحضرت شهناز موضوع مراجعه دوشیزه فرح دیبا به وزارت امور خارجه و مشکلی را که برایش پیش آمده بود به همسرم گفتم.

والاحضرت شهناز فوراً دوشیزه فرح را به خاطر آورد و ضمن یادآوری موضوع صحبت‌های آن روز در سفارت ایران میان اعلیحضرت و دوشیزه فرح ابراز عقیده کردند که این دختر خانم برای ازدواج با پدرم مناسب هستند.

در آن تاریخ اعلیحضرت که از ملکه ثریا به سبب نازایی و عقیم بودن جدا شده بودند به تنهایی زندگی می‌کردند و گروه کثیری اعم از درباریان و خانواده‌های متشخص و رجال و حتی آشنایان خارجی در تکاپوی یافتن همسر مناسبی برای اعلیحضرت بودند و شاید یک لیست ۵۰۰ نفره از دختران زیبا و تحصیل کرده و دارای خانواده‌های اصیل تهیه شده بود که شاهنشاه از میان آنها یکی را برای همسری انتخاب نمایند.

من یادم هست که بسیاری از رجال و شخصیت‌های عمده کشور به مناسبت‌های مختلف دختران خود را سر راه شاهنشاه قرار می‌دادند تا بلکه مورد توجه ملوکانه (!)

قرار بگیرند و به همسری پادشاه در بیایند. والاحضرت اشرف هم در این زمینه فعال بودند و دختران زیادی را به شاهنشاه معرفی می‌کردند در میان لیست این دختران اسامی لیلی فلاح، ناز علم، تیمور دخت کلالی، منیژه اعظم زنگنه، صفیه افخمی، ایران علا، ماریاگابریل ساووی، مونا سرکیسیان و یکی دو نفر دیگر بیش از سایر اسامی مورد توجه بودند و در نهایت کار به جایی رسید که رفت و آمدهای مکرر شاهنشاه با منیژه اعظم زنگنه و لیلی میترا فلاح نام این دو دختر زیبا را بیش از سایرین بر سر زبانها انداخت و همگان تصور می‌کردند ملکه آینده ایران یکی از این دو دختر خواهد بود. لیلی میترا فلاح دختر ۱۹ ساله دکتر رضا فلاح معاون شرکت ملی نفت بود و در یک کالج انگلستان درس می‌خواند.

صفیه افخمی هم ۱۹ سال داشت. او دختر سرهنگ افخمی رئیس تشریفات گارد شاهنشاهی بود. مادر این دختر از سرهنگ افخمی جدا شده و با رئیس جمهوری پاکستان ازدواج کرده و در پاکستان او را بیگم اسکندر میرزا می‌نامیدند.

صفیه افخمی در کالج «مورتون هال» در منطقه «شراپشایر» انگلستان درس می‌خواند و خواستگار مهم دیگری هم داشت که پرنس کریم آقاخان رهبر متمول فرقه اسماعیلیه بود.

بعضی از دوستان خارجی اعلیحضرت هم ماریاگابریل ساووی دختر اعلیحضرت اومبرتو پادشاه سابق ایتالیا را به ایشان پیشنهاد کرده بودند. اعلیحضرت این دختر را خیلی دوست داشت و علیرغم آنکه قانون اساسی وقت ایران صراحت داشت که ملکه ایران باید ایرانی تبار و مسلمان باشد، اعلیحضرت دنبال راه حلی می‌گشت تا این موضوع را با توسل به تغییر در قانون اساسی حل کند و دختر پادشاه سابق ایتالیا را به عقد و ازدواج خود در بیاورد.

اصولاً اعلیحضرت از زنان و دختران اروپایی به ویژه فرانسوی‌ها و ایتالیایی‌ها خیلی خوششان می‌آمد و زنان و دختران ایرانی را اهل می‌دانستند.

روابط اعلیحضرت با ماریاگابریل خیلی صمیمانه و حتی می‌توانم بگویم عاشقانه بود اما پری سیمازند همسر شاهپور عبدالرضا طی یکی دو ملاقات خصوصی که با ماریا

گابریل داشت اطلاعاتی از محیط دربار ایران را به اطلاع دختر پادشاه سابق ایتالیا رساند و با سخن‌چینی‌ها و خبرچینی‌های خود آن دختر را از ازدواج با پادشاه ایران منصرف نمود.

اعلیحضرت وقتی از نقش پری‌سیما زند در انصراف ماریا از ازدواج با ایشان مطلع شدند دستور دادند همسر شاهپور عبدالرضا را دیگر به‌کاخ راه ندهند و پری سیما زند برای مدت ۱۳ سال تمام یعنی تا سال ۱۳۵۰ از شرکت در میهمانی‌ها و مجالس دربار محروم بود و کاملاً طرد شده بود اما سرانجام در سال ۱۳۵۰ با وساطت ملکه مادر خود را بر روی پاهای شاهنشاه انداخت و از ایشان تقاضای عفو کرد و شاهنشاه ایشان را بخشیدند! البته نباید از حق گذشت که پری سیمازند با دو به هم زنی خود و تخریب روابط عاشقانه اعلیحضرت با ماریای ایتالیایی خدمت بزرگی به اعلیحضرت کرد زیرا در آن موقع عشق و هوس عقل اعلیحضرت را تحت تاثیر قرار داده و چه بسا اگر دخالت پری‌سیما نبود شاهنشاه به خاطر عشق آن دخترک موطلایی از سلطنت هم دست بر می‌داشتند!

اعلیحضرت به نحوی افراطی و غیرقابل باور به زنان و دختران موطلایی علاقمند بودند و هر وقت دختری موطلایی را می‌دیدند به وضوح دست و پایشان می‌لرزید!

همانطور که می‌دانید ایشان پس از جدایی از ملکه فوزیه با یک دختر موطلایی و بسیار زیبا به نام پروین غفاری ازدواج موقت کردند و این زن موطلایی را بسیار دوست داشتند.[1]

روابط آنها تا ازدواج با ملکه ثریا ادامه داشت و پس از آن پروین غفاری به بازی در فیلم‌های سینمایی روی آورد و هنرپیشه معروفی شد.

۱ـ محمدرضاشاه به احکام اسلام پایبند نبود و در سال ۱۳۵۶ در ماه محرم و ایام عزاداری اباعبدالله الحسین (ع) ضمن ملاقات با کارتر (رئیس‌جمهور اسبق آمریکا) و همسرش به اتفاق آنها به نوشیدن مشروبات الکلی پرداخت و همگان این صحنه را از صفحه تلویزیون دیدند!
حالا چطور چنین آدمی به ازدواج موقت (متعه) پرداخته آقای «اردشیر زاهدی» بهتر می‌داند!
خانم **پروین غفاری** در کتاب خاطرات خود تحت عنوان: «در دام شاه» هیچ اشاره‌ای به ازدواج موقت نکرده است.

علاقه ایشان به زنان موطلایی به اندازه‌ای بود که در سفرهای خود به خارج فرصتی را هم برای ملاقات با زنان موطلایی بسیار معروف در نظر می‌گرفتند که در اکثر این ملاقات‌ها من هم حضور داشتم و در صفحات بعدی شرح ملاقات‌های اعلیحضرت با آن‌مارگرت و بریژیت باردو را برایتان خواهم نوشت.

این علاقه مفرط ناشی از طبع لطیف و نازک‌اندیشی اعلیحضرت بود.

در سالهای پایانی سلطنت خود نیز با خانم گیلدا آزاد معروف به طلا ازدواج موقت کردند که داستان آن را همگان می‌دانند.

این دختر خانم فرزند یک سرلشکر نیروی هوایی بود و اعلیحضرت چنان به او دلبستگی پیدا کردند که تا مرز طلاق با علیا حضرت فرح پیش رفتند و اگر گذشت ملکه فرح نبود حتماً این جدایی اتفاق می‌افتاد! به هر حال در اوج شایعات که هر روز اسم دختری به عنوان ملکه آینده ایران بر سر زبانها افتاد همسرم (والاحضرت شهناز) پس از شنیدن خبر من چشمانش برقی زد و گفت: «اردشیرجان! من این دختر را برای همسری پدرم مناسب می‌دانم!»

من این مطلب را رد کردم و گفتم این دختر سیه موی و لاغراندام و تا حدودی سیه چرده (سبزه) است و شاهنشاه که قبلاً همسری به زیبایی ملکه ثریا داشته‌اند که زیبایی او زبانزد همه ایرانیان بود حالا چطور ممکن است این دختر را که به نظر می‌رسد از خانواده‌ای معمولی هم می‌باشد بپسندد؟! پس از این گفتگو تصمیم گرفتیم دوشیزه فرح را به حصارک دعوت کنیم تا کمی بیشتر با او صحبت کرده و از عقایدش آشنا شویم و رفتارش را ارزیابی کنیم.

من قبل از آن که این دعوت را به عمل بیاورم از طریق ساواک تحقیقی در مورد خانم فرح دیبا به عمل آوردم و متوجه شدم عموی ایشان (اسفندیار دیبا) افسر گارد شاهنشاهی است.

خانم فرح دیبا در کودکی پدر خود را از دست داده و تحت تکفل دایی خود آقای محمدقطب (قطبی) بزرگ شده بود.

اگر چه نام فرح دیبا در لیست دانشجویان ضددولتی گنجانده شده بود اما سن و سال

او به اندازه‌ای نبود که بشود وی را در ردیف افراد حزب توده و یا مخالفان جدی ایران قرار داد.

به هر حال در آن ایام هر یک از نزدیکان اعلیحضرت در تلاش بود تا همسر مناسبی را برای ایشان بیابد.

بار دیگر که دوشیزه فرح دیبا برای انجام امور اداری خود به دیدنم آمد به ایشان گفتم که والاحضرت شهناز علاقمند هستند شما را ببینند.

دوشیزه فرح با شنیدن این حرف آشکارا چشمانش برقی زد و با خوشحالی دعوت مرا پذیرفت.

یک روز قبل از آنکه دوشیزه فرح به ویلای ما در حصارک بیاید والاحضرت شهناز به پدرش مراجعه کرد و به او گفت که اردشیر با دختری آشنا شده که به نظر می‌رسد از هر حیث شایسته همسری پادشاه ایران می‌باشد.

اعلیحضرت با شنیدن این خبر گفته بودند که خوب است شما با او قدری صحبت کنید و از کنه افکار و عاداتش مطلع شوید و اگر او را از هر حیث مناسب یافتید یک جلسه دیدار مشترک هم ترتیب دهید تا من با او آشنا شوم.

در روز موعود من اتومبیل فوردشکاری خودم را به دنبال دوشیزه فرح فرستادم و ایشان به تنهایی به ویلای ما آمدند.

آنچه ما را متعجب ساخت سادگی بیش از اندازه ایشان بود. یادم هست یک پیراهن و دامن سفید ساده به تن داشتند و آرایش هم اصلاً نداشتند. هر کس ایشان را می‌دید تصور می‌کرد در برابر یک پرستار بیمارستان قرار گرفته است! البته در زمان سلطنت اعلیحضرت محمدرضا شاه خاطرات شهبانو فرح در چند روزنامه چاپ شد و چون صحیح نبود که ایشان به عنوان ملکه مملکت بگویند که در زمان دانشجویی جزو مخالفان رژیم بوده و به همین دلیل موقع ورود به ایران پاسپورتشان توقیف شده بود جریان آشنایی خود را کمی تغییر داده و از جمله در سالنامه روزنامه اطلاعات و در کتاب معروف: «هزار و یک روز من» گفته‌اند که برای دریافت سهمیه ارز دولتی به وزارت خارجه مراجعه و با من آشنا شده بودند.

اما واقعیت همان است که من عرض کردم.

موقعی که دوشیزه فرح به ویلای حصارک تشریف آوردند بنده و والاحضرت شهناز تحت تأثیر شخصیت ایشان قرار گرفتیم و ایشان که از کودکی با تربیت راهبه‌های ایتالیایی و فرانسوی بزرگ شده و دوران نوجوانی و جوانی خود را در پاریس گذرانده بودند به خوبی ما را مفتون و شیفته خود ساختند.

شهناز که در آن روزها منتظر فرزند بود و شرایط روحی خوبی نداشت و به دنبال یک دوست صمیمی و صدیق می‌گشت از دوشیزه فرح خواست تا فردا هم به دیدار او برود و این دیدارها بزودی به دوستی عمیقی بین آن دو تبدیل شد به طوری که در یکی از این دیدارها والاحضرت شهناز گردنبند مورد علاقه‌اش را که از دایی خود (ملک فاروق) هدیه گرفته بود به گردن دوشیزه فرح انداخت و به اصطلاح به او یادگاری داد!

پس از آنکه ما از هر حیث به دوشیزه فرح مطمئن شدیم از اعلیحضرت محمدرضا شاه دعوت کردیم تا برای صرف شام به ویلای حصارک تشریف بیاورند.

شاهنشاه آمدند و در سر میز شام سئوالات زیادی از دوشیزه فرح کردند و شاید هنوز یک ساعت بیشتر از این دیدار نگذشته بود که اعلیحضرت در حضور من و والاحضرت شهناز رسماً (و به سبک خودشان!) از دوشیزه فرح خواستگاری کردند و یادم هست گفتم: «آیا شما می‌دانید که ازدواج با یک پادشاه چه مسئولیت‌های سنگینی را ببار می‌آورد؟»

و بدون آن که منتظر پاسخ دوشیزه فرح باشند مجدداً اظهار داشتند: «آیا می‌توانید نقش یک ملکه ایده‌آل را برای سلطنت ایران و یک همسر خوب را برای من به عهده بگیرید؟»

دوشیزه فرح چیزی نگفت و لبخندی زد. اما من و والاحضرت شهناز دست زدیم و گفتیم: «مبارک است!»

موقع رفتن اعلیحضرت دست خودشان را پیش آوردند و دست دوشیزه فرح را گرفتند و به اتفاق تا جلوی درب اتومبیل رفتند و در آنجا خداحافظی کردند.» چند دیدار دیگر هم میان اعلیحضرت و دوشیزه فرح انجام شد و چون اعلیحضرت به رسم ایرانیان

پایبند بودند تصمیم گرفتند مراسم خواستگاری رسمی در کاخ سعدآباد و در حضور ملکه مادر (علیاحضرت تاج‌الملوک) و اعضای خانواده سلطنتی صورت پذیرد، که من و همسرم (والاحضرت شهناز) هم در آن مراسم شرکت داشتیم.

از این خواستگاری رسمی تا مراسم ازدواج فقط یک ماه طول کشید و شاهنشاه عده‌ای از جمله نعمت‌الله نصیری (فرمانده وقت گارد شاهنشاهی) و سرلشکر اشتوداخ را مامور انجام نیازهای دوشیزه فرح و خانواده محترم ایشان کردند!

به دستور اعلیحضرت یکی از ویلاهای متعلق به ایشان (پلاک ۱۱ خیابان معدل‌الدوله دروس) به خانم فریده قطب (مادر دوشیزه فرح) واگذار شد و ملکه آینده ایران و مادر ایشان به این ویلا منتقل شدند.

سپس کارهای مربوط به خرید عروسی از بهترین مزون‌های مد پاریس انجام شد.

نیروی هوایی شاهنشاهی یک فروند هواپیمای باربری را مامور رفت و آمد به پاریس کرده بود و با این هواپیما لوازم عروسی مستقیماً و به طور روزانه به تهران حمل می‌شدند.

والاحضرت‌ها اشرف و شمس و همسرم (والاحضرت شهناز) هم به برگزاری عروسی کمک می‌کردند.

باید بگویم سلیقه همسرم (والاحضرت شهناز) با سلیقه دوشیزه فرح یکی بود و هر دو در انتخاب لباس و جواهرات از شارل‌ژوردان و کورژ، یا شانل و کاردن و مزون‌های درجه اول پاریس اتفاق نظر داشتند. جواهرات هم اکثراً از آمستردام و لندن خریداری شدند اما چند الماس بی‌نظیر از یک جواهرفروشی معتبر پاریس به بهای چهار میلیون تومان آن زمان خریداری شد.

شاهنشاه یک شورولت آخرین مدل هم به دوشیزه فرح هدیه کردند. یادم هست که در آن روزها دوشیزه فرح به پوشیدن کت خز مشکی خیلی علاقه داشتند و اکثراً کفش لیزارد قهوه‌ای به پا می‌کردند.

من مراسم نامزدی دوشیزه فرح را همیشه به یاد دارم. در آن روز پاییزی حدود ساعت ۵ بعدازظهر اکثر میهمانان در کاخ سعدآباد جمع شده‌بودند. مراسم نامزدی در تالار طبقه اول کاخ سعدآباد برگزار می‌شد.

ملکه آینده ایران پیراهنی از جنس ساتن جواهردوزی شده به تن داشتند. این پیراهن را در پاریس برای ایشان دوخته بودند و طراح اسم آن را او ـ دو ـ نیل (همرنگ آب رودخانه نیل!) گذاشته بود.

از میهمانان آن شب تعدادی خانم‌های لاهیجانی و رشتی از اقوام خانه فرح دیبا را به یاد دارم که رقص زیبای آنها را هرگز از یاد نخواهم برد. خاله‌های دوشیزه فرح یعنی خانم‌ها صفاری، دریابیگی و ذوالفقاری به من معرفی شدند. عمه دوشیزه فرح خانم ملکی هم بود. هر پنج عموی دوشیزه فرح آقایان ابوالحسن، اسفندیار، خسرو، سعدی و منوچهر هم حضور یافته بودند. اسفندیار افسر گارد شاهنشاهی و زیردست سرلشکر نصیری بود. اما حالا که نصیری فهمیده بود برادرزاده این فرد تا چند هفته دیگر ملکه ایران می‌شود به افسر زیردست خود احترام می‌کرد.

ابوالحسن هم بعدها صاحب بزرگترین شرکت آسانسورسازی در ایران و خاورمیانه شد و به ثروت عظیمی رسید.

آقای علم و دختران زشت روی او هم حضور داشتند و از فرط حسادت رنگ چهره‌اشان قرمز شده بود!

علم خیلی تلاش کرده بود بلکه یکی از این دختران زشت خود را به همسری اعلیحضرت در بیاورد اما موفق نشده بود.

بخصوص دختر بزرگ علم (نازعلم) خیلی دور و بر اعلیحضرت می‌گشت و شاهنشاه یک روز خصوصی به من گفتند این دختر تنها چیزی که ندارد «ناز» است!

آقای علا و همسر و دخترش هم حضور داشتند. علا هم خیلی مایل بود هر طوری هست ایران (دخترش) را به عقد شاهنشاه در بیاورد اما اعلیحضرت رغبتی به او نداشت.

اعلیحضرت تا ساعت پنج بعدازظهر در جلسه هیئت دولت که در کاخ مرمر برگزار شده بود حضور داشتند و راس ساعت پنج در حالیکه لباس تشریفاتی نظامی خودشان را به تن داشتند به محل تالار میهمانی وارد شدند.

بنده و همسرم (والاحضرت شهناز) میزبانی این جشن تاریخی را به عهده داشتیم.

با تشریف‌فرمایی اعلیحضرت، ملکه مادر هلهله کشیدند و حضار کف زدند.

بنده و والاحضرت شهناز هم سینی‌های باقلوا را بین حضار می‌گرداندیم.

سپس روحانی محترم (!) آقای حسن امامی (امام جمعه تهران) که از روحانیون تحصیل کرده سوئیس (!) بود چند دعا به زبان عربی خواند و بعد با اجازه اعلیحضرت آقای بهبودی رئیس تشریفات دربار شاهنشاهی با یک سینی طلا وارد مجلس شد و جلوی اعلیحضرت رفت. اعلیحضرت از داخل سینی انگشتر الماس زیبایی را که برای نامزدی ایشان از جواهرفروشی تیفانی خریداری شده بود برداشتند و به انگشت دوشیزه فرح کردند.

در این مراسم بالغ بر یکصد نفر میهمان برجسته حضور داشتند و پس از آن والاحضرت فاطمه پهلوی پشت پیانو نشستند و قطعاتی را اجرا کردند.

سپس خانم پوران شاپوری خواننده معروف زن آن زمان و آقای ویگن خواننده جاز (و دوست والاحضرت اشرف) چند ترانه جالب و شاد خواندند. این مراسم تا ساعاتی پس از نیمه شب ادامه یافت و من گاهی به یاد آن مراسم پر شکوه فیلم آنرا تماشا می‌کنم.

تاریخ عروسی برای روز دوشنبه ۲۹ آذر ماه سال ۱۳۳۸ تعیین گردید.

پس از مراسم نامزدی اعلیحضرت دستور دادند یکی از ویلاهای متعلق به ایشان در خیابان سعدآباد ـ نزدیک به درب اصلی کاخ ـ در اختیار ملکه آینده کشور گذاشته شود.

یادم هست که فردای مراسم نامزدی اعلیحضرت و دوشیزه فرح جلسه‌ای با حضور افراد نزدیک خانواده پهلوی برگزار گردید که ملکه مادر، والاحضرت‌ها اشرف، شمس و فاطمه و همسرم (والاحضرت شهناز) و بنده در آن حضور داشتیم، از طرف خانواده دیبا هم آقای محمدعلی قطب (دایی دوشیزه فرح) و مادر محترمشان (خانم فریده دیبا) و خود دوشیزه فرح دیبا حضور داشتند.

در این جلسه قرار و مدارهای عروسی گذاشته شد. مهریه ملکه آینده ایران پنج میلیون تومان تعیین گردید و ایضاً حضار در مورد تعداد مدعوین و اینکه چه کسانی باید دعوت شوند بحث و تبادل نظر کردند. از آنجائیکه فرصت زیاد نبود از دعوت سلاطین و رؤسای جمهور خارجی صرفنظر شد و قرار شد فقط سفرای خارجی مقیم تهران و همسرانشان دعوت شوند.

همچنین اعلیحضرت به آقای بهبودی رئیس تشریفات دربار شاهنشاهی دستور دادند

تا فوراً در بانک ملی ایران حسابی به نام ملکه فرح باز شده و مبلغ دو میلیون تومان به آن حساب ریخته شود.

جواهراتی را که قرار بود اعلیحضرت و اعضای خانواده داماد در مراسم عقدکنان و پس از اجرای خطبهٔ عقد به عروس خانم هدیه بدهند عمدتاً همسرم (والاحضرت شهناز) و عمه همسرم (والاحضرت شمس) انتخاب کرده بودند.

از داستان‌های جالب روزگار این است که علیا حضرت فوزیّه (همسر اول شاهنشاه!) به طور غیرمستقیم در انتخاب جواهرات همسر سوم پادشاه دخالت داشتند.

همانطور که قبلاً عرض کردم علیا حضرت فوزیّه پس از جدایی از پادشاه در مونت کارلو مستقر شدند و البته ویلایی هم در نیس (جنوب فرانسه) و عمارتی هم در پاریس داشتند که هر دو از محل عطایای ملوکانه (!) خریداری شده بودند.[1]

همانطور که می‌دانید علیا حضرت فوزیّه پس از جداشدن از اعلیحضرت در اروپا به برادر مخلوع خود اعلیحضرت ملک فاروق (پادشاه اسبق مصر) پیوست و در اداره کازینوهای متعلق به برادرشان شریک و سهیم شدند. در این موقع ایشان با یکی از دوستان برادرشان که یک نفر از کارکنان سابق دربار مصر بود ازدواج کردند و این شخص از متمولین مصری در تبعید بود و ضمن فعالیت‌های گوناگون اقتصادی که داشت چند جواهرفروشی معتبر در بلژیک و فرانسه را نیز اداره می‌کرد.

علیاحضرت فوزیّه وقتی از سفر دخترشان به پاریس به منظور خریداری هدایای عقدکنان مطلع شدند دختر خود را در خرید جواهرات راهنمایی کردند و والاحضرت شهناز و والاحضرت شمس با همسر جدید علیاحضرت فوزیّه آشنا شده و از ایشان برای خرید جواهرات کمک گرفتند و آن طوری که والاحضرت شهناز تعریف می‌کرد کمک‌های مادر باعث شد تا صدها هزار دلار در خرید جواهرات تخفیف بگیرند!

وقتی والاحضرتها به تهران بازگشتند و ماجرا را به پادشاه اطلاع دادند شاه هم جوانمردی (!) نشان داده و به والاحضرت شهناز ماموریت دادند تا در سفر آتی خود به فرانسه یک قطعه گل سینه الماس نشان بسیار نادر را که سنگ گرانبهای آن از

۱ـ محمدرضا پهلوی سه بار رسماً و یکبار غیررسمی ازدواج کرد و علاوه بر فوزیّه، ثریا، فرح و گلدا دهها معشوقه داخلی و خارجی داشت.

غنیمت‌های نادر شاه افشار بود به علیا حضرت فوزیّه اهدا کنند!

من مایلم در اینجا پرانتزی باز کنم و قبل از آنکه بقیه داستان ازدواج علیا حضرت فرح را برایتان شرح دهم از جوانمردی اعلیحضرت محمدرضا شاه شمه‌ای را بازگو کنم تا در تاریخ به یادگار بماند و آیندگان بدانند که اعلیحضرت محمدرضا شاه چقدر جوانمرد (!) و دارای عواطف انسانی بوده‌اند!

ایشان پس از جدایی از علیا حضرت فوزیّه مقرری قابل توجهی را برای همسر سابق خود تعیین کردند که این پول هر ماه بطور مرتب به حساب بانکی علیا حضرت فوزیّه در یکی از بانکهای سوئیس ریخته می‌شد!

علاوه بر آن اجازه دادند تا علیا حضرت فوزیّه همه جواهرات و هدایای نفیسی را که در طول زندگی کوتاه مشترک خود اخذ کرده بودند و ارزش آنها بالغ بر میلیونها دلار می‌شد با خود به خارج ببرند!

همچنین یک ویلای مجلل در نیس (جنوب فرانسه) به ایشان هدیه دادند و یک عمارت مجلل هم برایشان در پاریس خریدند!

شاید شما خوانندگان محترم کتاب بگوئید چون علیا حضرت فوزیّه مادر فرزند ارشد شاهنشاه بوده‌اند شاهنشاه به احترام دختر بزرگ خود (والاحضرت شهناز) این گشاده دستی و جوانمردی را نشان داده‌اند.

من ضمن رد این مطلب می‌خواهم نمونهٔ علیا حضرت ثریا اسفندیاری را مثال بزنم که شاهنشاه با آنکه از ایشان فرزندی نداشتند معهذا پس از جدایی به ثریا اسفندیاری هم اموال و املاک بیشماری را بخشیدند و در واقع ثریا را غرق در نعمت و جواهر کردند.

من یادم هست وقتی علیاحضرت ثریا اسفندیاری از ایران می‌رفتند فقط یک هواپیمای باری حامل چمدان‌ها و بسته‌های اموال منقول ایشان شامل جواهرات، عتیقه‌جات، قالی‌های نفیس و پالتوهای پوست گرانبها بود. اعلیحضرت چون ملکه ثریا را خیلی دوست داشتند تا پایان عمر برای ایشان مقرری قابل توجهی تعیین کردند و چندین عمارت مجلل در گوشه و کنار جهان به ایشان بخشیدند.

پادشاه مرحوم (!) سرشار از عاطفه بودند و من که ۲۵ سال تمام شب و روز همراه ایشان بودم شاهد هستم که اعلیحضرت علی‌رغم جدایی از ملکه فوزیه و ملکه ثریا

همچنان به همسران سابق خود عشق می‌ورزیدند و در سفرهایی که به اروپا داشتیم بطور مرتب با آنها (حداقل سالی دوبار) ملاقات می‌کردند و ضمن رفع نیازها و حوایج همسران سابق خود چند شب و روز را هم با آنها می‌گذرانیدند![1] باید بگویم که ایشان علیا حضرت فوزیّه و علیا حضرت ثریا را فوق‌العاده دوست داشتند و اگر بیوفایی ملکه فوزیّه نبود هرگز ایشان را طلاق نمی‌دادند و اگر نازایی ملکه ثریا نبود هرگز از او جدا نمی‌شدند.

اعلیحضرت محمدرضا شاه علاوه بر این بخشش‌های شاهانه (!) به وزارت امور خارجه دستور داده بودند تا برای ملکه فوزیّه و ملکه ثریا پاسپورت دیپلماتیک صادر کند تا آن دو از مزایای پاسپورت دیپلماتیک استفاده کنند. همچنین به تمام سفارتخانه‌های ایران در خارج دستور داده شده بود تا هرگونه امکانات مورد نیاز این دو را (در صورت مراجعه) تامین نمایند.

در این پاسپورت‌ها عنوان ملکه‌های سابق ایران، سفیر سیار دولت شاهنشاهی ذکر شده بود و همچنین در برابر نام آنها عبارت پرنسس وجود داشت تا همسران سابق شاهنشاه بتوانند از عنوان تشریفاتی پرنسس استفاده نمایند. علیا حضرت ملکه ثریا تا پایان عمر از این پاسپورت و از این امکانات بهره‌مند بودند اما ملکه فوزیّه چون یکی دوبار درگیر مسائل حقوقی در پاریس شدند و با دولت فرانسه مشکلاتی پیدا کردند داوطلبانه این پاسپورت را پس دادند. علت هم این بود که ملکه فوزیّه در فرانسه و در شهرهای نیس و پاریس و مونت کارلو کازینو و مراکز خوشگذرانی داشتند و اداره مالیات‌های فرانسه با ایشان در مورد مالیات اختلاف نظر پیدا کرد و کار به دادگاه کشید و چون ایشان تابعیت ایرانی داشتند و دارای پاسپورت دیپلماتیک ایران بودند و محاکمه ایشان مقدور نبود به اجبار این پاسپورت را پس دادند. البته با مساعدت اعلیحضرت بدهی مالیاتی ایشان توسط دولت ایران پرداخت شد و ملکه سابق یکبار دیگر با

۱ـ ارتباط نامشروع! اصولاً محمدرضا شاه که با تربیت منحط غربی و در محیط سوئیس بزرگ شده بود پایبند شرع و عرف نبود و خانم مینو صمیمی هم در کتاب خاطرات خود به ارتباط نامشروع محمدرضا شاه با ثریا اسفندیاری (پس از طلاق) اشاره کرده است. خانم فریده دیبا (مادر فرح پهلوی) هم در کتاب بسیار خواندنی خاطراتش (دخترم فرح) به روابط نامشروع محمدرضا شاه اشارات زیادی دارد.

جوانمردی (!) همسر سابق خود از خطر ورشکستگی و مشکلات اقتصادی نجات یافتند. حتی شاهنشاه با اهدای مبالغی هنگفت موجب رونق کار ملکه فوزیّه شدند و ملکه سابق با استخدام چند مشاور اقتصادی از بنیاد راکفلر (که به توصیه اعلیحضرت صورت گرفت) سر و سامانی به امور کازینوهای خود دادند و بزودی کازینوهای زنجیره‌ای و مراکز تفریحی ایشان پررونق‌ترین در فرانسه و اروپا گردید و ملکه سابق حتی توانستند یک هتل بزرگ را راه‌اندازی کنند!

باید بگویم که بذل و بخشش‌های شاهنشاه حد و اندازه‌ای نداشت و پادشاه ذره‌ای برای پول ارزش قایل نبودند و همیشه به من هم توصیه می‌کردند که در پول خرج کردن هیچوقت حساب و کتاب نداشته باشم. ایشان اعتقادشان این بود که با پول همه چیز را می‌توان عوض کرد. البته حرف درستی هم می‌زدند و ما در صفحات آتی خواهیم دید که چگونه شاهنشاه با پرداخت پول به سناتورها و رهبران کنگره و حتی روسای جمهوری آمریکا آنها را به پشتیبانی از سیاست‌های خردمندانه (!) خود مجبور می‌کردند!

ممکن است عده‌ای از مغرضین و مخالفان سلطنت با شکوه پهلوی (!) بگویند که شاهنشاه این حاتم بخشی‌ها را از بودجه دولت می‌کرده‌اند. خیر! اصلاً اینطور نیست و شاهنشاه همه این پرداخت‌ها را از محل اموال و درآمدهای شخصی خود می‌پرداختند. همه می‌دانند که اعلیحضرت فقید (رضا شاه) موقع خروج از ایران و تبعید اجباری که پس از شهریور ۱۳۲۰ و اشغال ایران توسط نیروهای متفقین پیش آمد کلیه اموال منقول و غیرمنقول خود را که شامل صدها هزار هکتار زمین‌های مرغوب کشاورزی و رقبات و دهات و روستاها و اراضی خالصه و مراتع و جنگل‌ها می‌شد به شاهنشاه واگذار کردند و علاوه بر آن ده‌ها میلیون تومان پول که در بانک ملی آن زمان داشتند و سهام کارخانجات خارج از کشور و اسناد کاخ‌های سلطنتی و خلاصه کلیه مایملک خود را به فرزند ارشد خودشان یعنی پادشاه بعدی واگذار کردند و این ثروت عظیم بعداً در بنیاد پهلوی به کار گرفته شد و به زودی تبدیل به ده‌ها کارخانه و دهها هتل بین‌المللی و هزاران سهام با ارزش و شرکت و تجارتخانه گردید و همانطور که گفته‌اند پول پول می‌آورد (!) این در واقع ارث پدری اعلیحضرت محمدرضا شاه بود که توسط ایشان به کار گرفته شد

و خوشبختانه رشد کرد و به سرمایه عظیمی تبدیل گردید!

بنابراین این حرف‌ها که تهمت‌های بی‌اساس می‌باشند و ضمن آن اعلیحضرت را به سوءاستفاده از درآمدهای عمومی متهم می‌کنند درست نیست و باید به خاطر داشت که پادشاه در جریان اصلاحات ارضی ششم بهمن ماه حتی مقادیر عظیمی از زمین‌های خود را به کشاورزان بخشیدند![1] بدین ترتیب اعلیحضرت سراپای عروس جدید خود را غرق در جواهرات کرد و مقدمات یک جشن شاهانه تهیه گردید.

قبل از عروسی، ما یکی دوبار سریعاً به پاریس رفتیم و پس از خریدهای لازم به تهران بازگشتیم.

در این رفت و آمدها خانم فریده دیبا (مادر ملکه فرح) و خانم لوئیز صمصامی (همسر محمدعلی قطبی ـ دایی فرح پهلوی) و آقای بهبودی رئیس تشریفات دربار شاهنشاهی، آقای اسدالله علم، ارتشبد محمد نصیری، والاحضرت شمس و بنده به اتفاق همسرم (والاحضرت شهناز) همراه عروس جدید دربار پهلوی و ملکه آینده ایران بودیم.

آقای مجید اعلم (دوست شاهنشاه!) و آقای دولو قاجار هم یکبار با ما همراه شدند.

در پاریس مسئولان سفارت ایران که قبلاً در جریان قرار گرفته بودند تلاش زیادی برای انجام امور محوله و خریدهای خانم فرح دیبا انجام دادند.

از طرف سفارت دو نفر مامور مراقبت از جان ملکه آینده کشور شده بودند مادر خانم فرح دیبا زن بسیار ساده و بذله‌گو و خوش مشرب و در عین حال رک‌گو و صریح‌اللهجه بود.

موقعی که در پاریس بودیم این زن ساده و بی‌غل‌وغش که در عمرش خارج را ندیده بود در حضور همراهان مرتباً از زیبایی‌های پاریس تعریف می‌کرد و می‌گفت تازه می‌فهمم که چرا دخترم (فرح) اینهمه پاریس را دوست دارد و قبل از آشنایی با شاهنشاه(!) تصمیم گرفته بود برای همیشه در پاریس بماند!

۱ـ خوب بود آقای اردشیر زاهدی در اینجا توضیح می‌دادند رضاشاه که در شروع کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ یک قزاق (سرباز) ساده و فاقد هرگونه ثروت و مکنت و دارایی بود در طول ۲۰ سال حکومت خود این ثروت عظیم را از کجا به دست آورد؟!

خانم فریده دیبا که از آشنایی دخترش با پادشاه مملکت و ازدواج قریب‌الوقوع آنها فوق‌العاده مسرور بود هر کجا که می‌رفتیم آهنگ‌ها و ترانه‌های گیلکی را با صدای بلند می‌خواند و در حالیکه از شادی روی پای خود بند نبود مرتباً بشکن‌هایی با صدای بلند می‌زد و این کار او سبب جلب توجه پاریسی‌ها می‌شد.

نشریات فرانسه هم که از ورود خانم فرح دیبا به پاریس مطلع شده بودند روی جلدهای خود را به چاپ عکس‌های ملکه آینده ایران اختصاص داده و نشریات معروفی، مانند سپید و سیاه، لوسوار، فیگارو، اکسپرس و مانند آنها با چاپ عکس‌های ایشان می‌نوشتند که یک دختر پاریسی ملکه آینده ایران می‌شود. علت این بود که خانم فرح دیبا تابعیت مضاعف به دست آورده و یک شهروند فرانسوی و دارای شناسنامه و گذرنامه و تابعیت فرانسه بودند.

در پاریس که بودیم سه تن از دوستان صمیمی و همکلاسی‌های سابق خانم فرح دیبا به ما ملحق شدند. این سه نفر عبارت بودند از خانم‌ها فریده میربابایی که بعدها به دعوت ملکه فرح به ایران آمد و رئیس دفتر مخصوص شهبانوی ایران شد و خانم لیلی جهان‌آرا (امیرارجمند بعدی) که او هم به ایران آمد و تا آخرین روز سلطنت پهلوی در کنار علیا حضرت ماند و خانم ناهید کلهر که همسر یک دیپلماتیک فرانسوی شده بود و فقط یکبار برای شرکت در عروسی ملکه فرح به ایران آمد و دیگر هرگز به ایران باز نگشت.

خانم لیلی جهان‌آرا دختر سرهنگ جهان‌آرا بود که افکار چپی و کمونیستی را از پدرش که عضو شبکه افسری حزب توده بود به ارث برده و در پاریس علیه رژیم ایران فعالیت سیاسی داشت اما بعد از ازدواج ملکه فرح و شاهنشاه دست از این افکار برداشت و به خدمات دولتی روی آورد و حتی برای ساواک اطلاعات سیاسی از سفارتخانه‌های بلوک شرق و بویژه چکسلواکی و شوروی گردآوری می‌کرد.

در پاریس که بودیم از طرز برخورد و صحبت‌های ملکه آینده با خانم ناهید کلهر فهمیدم که علاقه زیادی بین آنها وجود دارد.

خانم ناهید کلهر از کودکی در مدارس ژاندارک و رازی با فرح همکلاسی و همبازی بود و در پاریس هم با وی مدتها زندگی مشترک داشته است. این خانم در پاریس با آقای لافرانس کارمند اداره اتباع بیگانه وزارت خارجه فرانسه ازدواج کرده بود.

او در آپارتمان کوچک خود در خیابان «سن فوژه» یکبار از ما پذیرایی کرد و من بعدها از طریق خانم لافرانس فهمیدم که دست سرنوشت چه بازی حیرت‌انگیزی با زندگی انسان‌ها می‌کند.

شاید هیچکس نداند که علت اصلی مسافرت خانم فرح دیبا به تهران و متعاقباً مراجعه ایشان به وزارت امور خارجه و آشنایی با من که سبب عوض شدن سرنوشت او گردید و وی را ملکه ایران کرد چه بوده است.

من هم تا قبل از آشنایی با خانم ناهید کلهر این مطلب را نمی‌دانستم. بعدها فهمیدم که خانم فرح پهلوی در پاریس با یک دانشجوی ایرانی به نام کریم پاشا بهادری نامزد شده بود و چون قصد ازدواج داشته است به ایران می‌آید تا مطلب را به مادر و دایی عزیزش (که پس از مرگ پدر حکم پدر و قیم او را داشت.) در میان بگذارد!

یعنی از بازی روزگار دختری که پس از سالها دوری از وطن به کشور بازگشته بود تا برای ازدواج با مرد مورد علاقه‌اش رضایت مادر و دایی خود را جلب کند و مطلب را به آنها اطلاع دهد سر راه مرد دیگری که پادشاه کشور بود قرار گرفت و دانشجوی ساده مقیم پاریس ملکه کشور کهنسال ایران گردید.

من آدم خرافاتی نیستم و بسیاری از باورهای عامیانه را قبول ندارم اما گاهی اوقات در برابر یک چنین حوادث نادری به شگفتی فرو می‌روم! عکس‌های ملکه آینده ایران که قرار بود طی چند هفته آینده به عقد و ازدواج پادشاه در بیاید بطور مرتب در تشریفات فرانسوی و سایر کشورهای اروپایی چاپ می‌شدند.

در فرانسه طوری از دوشیزه فرح دیبا استقبال کردند و مطبوعات طوری با او برخورد می‌کردند که گویا یک دختر فرانسوی می‌خواهد ملکه ایران بشود. عناوین و درآمد بعضی از جراید فرانسوی هنوز یادم هستند. مجله فرانسوی پاری ماچ نوشته بود ملکه سرزمین هزار و یکشب یک دختر فرانسوی است. پاری ماچ با چاپ عکس‌هایی از فرح از او به عنوان دخترک سانتی‌مانتال فرانسوی نام برده بود که می‌خواهد وارد دربار افسانه‌ای پادشاه مشرق زمین بشود.

در پاریس بازار تبلیغات برای دختر دانشجوی سابق پاریسی گرم بود از او به لهجه پاریسی به نام «فارا» نام می‌بردند و عامه مردم فرانسه فکر می‌کردند که یک شهروند

فرانسوی همسر پادشاه ایران شده است.

یک شب مدیران و آموزگاران و همکلاسی‌های خانم فرح دیبا به افتخار ایشان جشن با شکوهی در پلی‌تکنیک پاریس برگزار کردند و از ما برای شرکت در آن دعوت به عمل آوردند. خانم فرح دیبا هم در پایان این جشن از همه مدعوین برای مسافرت به ایران و شرکت در جشن عروسی خود دعوت به عمل آوردند و به سفارت ایران دستور دادند برای همه بلیط تهیه و شرایط سفر آنها را به تهران مهیا کند.

باید بگویم خانم فرح دیبا بسیار مهربان، رئوف و قدرشناس بوده و هستند.

کار خرید لباس عروسی به عهده آقایان فریدونی و صاحب اختیار بود که تجربه زیادی در این امر داشتند و قبلاً لباس عروسی ملکه فوزیّه و ملکه ثریا را تهیه کرده بودند.

خیاط‌ها اندازه‌ها را در همان پاریس گرفتند و سریعاً مشغول دوخت لباس عروسی شدند و چون وقت کافی نبود با هواپیمای ما به تهران آمدند تا کار پرو لباس و ادامه دوخت را در تهران انجام دهند. آنها همچنین چند دست لباس برای همراهان شب عروسی ملکه فرح دوختند.

عروسی با شکوه در ۲۹ آذر سال ۱۳۳۸ انجام شد. آرایشگرهای زیادی از «کارتیه» پاریس دعوت شده بودند تا ضمن آرایش عروس سایر اعضای خاندان جلیل سلطنتی (!) را هم آرایش کنند.

علاوه بر جواهرات نفیسی که از اروپا خریداری شده بود مقداری از جواهرات سلطنتی هم از خزانه بانک مرکزی بیرون آورده شد تا در شب عروسی مورد استفاده ملکه پهلوی (علیا حضرت تاج الملوک) و خواهران اعلیحضرت و سایرین قرار بگیرد که متاسفانه گم شدن دو قطعه از این جواهرات موجب عصبانیت اعلیحضرت شد!

من در آن شب در حالیکه تالار آئینه کاخ سلطنتی غرق در نور و شادی بود و جلال و شکوه غیرقابل وصفی بر همه جا مستولی بود در حالیکه به ملکه جدید ایران نگاه می‌کردم از بازی سرنوشت غرق در تعجب بودم و باور نمی‌کردم که خانمی که حالا در کنار پادشاه قرار دارد و تاج شهبانویی را به سرگذاشته است همان دختر دانشجویی است که چند ماه قبل برای حل مشکل پاسپورت خود به دیدارم آمده بود.

در آن شب فراموش نشدنی میهمانان صدها میلیون تومان هدیه به شهبانو فرح دادند و سیل جواهرات بود که به عنوان رونما به ایشان تقدیم می‌شد. در میان هدایا یک کیف شب از طلای ناب و یک ساعت الماس نشان که دکتر اقبال هدیه داد جلب توجه می‌کرد.[۱] جواهرات فراوانی به صورت سری گوشواره، سینه‌ریز، گردنبند، سنجاق سینه، النگو، انگشتر، دستبند، نیم‌تاج جواهرنشان و... به شهبانو اهدا می‌شد.

باید بگویم آنقدر جواهر به علیا حضرت هدیه کردند که وقتی هدایا را در اطراف ایشان قرار دادند ایشان تا کمر در هدایا فرو رفته بودند و همین هدایا کافی بود تا علیا حضرت شهبانو را در ردیف ثروتمندترین اشخاص جهان قرار دهد.

در شب عروسی اعلام شد به ابتکار دولت فرانسه آقای «نینوساسو» پرورش دهنده معروف گل فرانسه یک گل میخک مخصوص به نام «فرح» پرورش داده است. این گل که به نام شهبانو فرح نامگذاری شده بود بعدها در نمایشگاه بین‌المللی گل «والکرروزیا» به نمایش عمومی گذاشته شد.

علیرغم آنکه در مجلس عروسی چند گروه ارکستر معروف و معتبر غربی و تعدادی خواننده طراز اول خارجی و دو سه نفر خواننده معروف ایرانی حضور داشتند و برنامه‌های جالبی اجرا کردند اما باید بگویم که بهترین و جذاب‌ترین قسمت برنامه‌های هنری مربوط به رقص و آواز بختیاری و رقص و آواز آذربایجانی بود. موقعی که رقص و آواز بختیاری اجرا می‌شد اکثر میهمانان از خود بی‌خود شده و همراه با گروه رقصندگان می‌رقصیدند.

در بین خوانندگان ویگن داردایان و پوران شاپوری هم چند ترانه دو صدایی اجرا کردند.

در مورد ویگن باید بگویم که او یک خواننده ارمنی و جوان تنومندی بود که در باشگاه آرارات تهران جزو کشتی‌گیران طراز اول مملکت بود و به واسطهٔ هیکل قوی و تنومند و هنر و صدای خوشی که داشت فوق‌العاده مورد توجه والاحضرت اشرف

۱ـ دکتر منوچهر اقبال و صدرالاشراف، شهود محمدرضا پهلوی و حسین علا و سردار فاخر شهود فرح دیبا در مراسم عقدکنان بودند.

پهلوی قرار داشت و هر مجلس جشن و سروری که به هر مناسبتی در دربار برگزار می‌شد ویگن جزو میهمانان درجه اول بود. من با او در مجلس جشن عروسی خودم آشنا شدم و وقتی دیدم یک خواننده ایرانی به سبک نوازندگان درجه اول غربی گیتار می‌زند و موقع گیتار زدن آهنگ‌های روز اروپا و آمریکا را به خوبی اجرا می‌کند تعجب کردم. بعدها بین من و ویگن هم دوستی پیش آمد و من گاهی شب‌ها به اتفاق دوستانم به باشگاه تهرانپارس که در آن موقع بهترین تفریحگاه تهران بود می‌رفتم و در آنجا با موسیقی ویگن دارداریان سرخوش می‌شدم.

خوب: بهر حال اینهم یادی از ویگن...!

در پایان مراسم و آخر شب که میهمانان خصوصی باقی ماندند و سایر مدعوین رفتند موزیک رقص نواخته شد و میهمانان چند دور با هم رقصیدند. من با شهبانوی جدید ایران یک دور رقصیدم و باید بگویم که شهبانو فرح مثل یک دختر آلامد پاریسی خیلی خوب می‌رقصید و به همه هنرها آراسته بود اما وقتی به منظور احترام (!) از مادر ایشان تقاضای رقص کردم ایشان گفتند از این قبیل رقص‌ها (والس) بلد نیستند و فقط رقص محلی قاسم آبادی می‌دانند!

من که در آن موقع جوان و بویژه در آن شب کاملاً سرخوش بودم شیطنت کرده و از گروه ارکستر رادیو ایران که در مجلس حضور داشت خواستم تا یک آهنگ تند محلی گیلانی را بنوازد و بعد هم پشت بلندگو قرار گرفته و به میهمانان اعلام کردم که مادر عروس خانم و فامیل ایشان برای ما یک سورپریز دارند و می‌خواهند رقص زیبای قاسم‌آبادی اجرا کنند!

این شیطنت من برای خانم فریده دیبا و خواهران ایشان خیلی مطبوع و خوش‌آیند بود و آنها یک رقص زیبای محلی را به اجرا گذاشتند و در وسط رقص تیمسار صفاری (شوهرخاله علیا حضرت شهبانو فرح) و عده‌ای دیگر از اقوام رشتی ایشان به رقصندگان پیوستند و حسابی مجلس را شاد کردند.

خودم هم به اتفاق والاحضرت شهناز چند رقص زیبا اجرا کردم که مورد توجه اعلیحضرت قرار گرفت و همه مرا تشویق کردند!

باید عرض کنم که اعلیحضرت محمدرضا شاه فوق‌العاده به رقص و آواز علاقه داشتند. ایشان در درجه اول عاشق موسیقی جاز بودند و شما می‌دانید که علاقه ایشان به موسیقی جاز منجر به آشنایی وی با خواننده بزرگ جاز آمریکا یعنی «فرانک سیناترا» گردید، و این دوستی چنان عمیق شد که پس از انقلاب ایران وقتی شاهنشاه به آمریکا رفتند این فرانک سیناترا بود که ویلای مجلل خود را در آمریکا در اختیار خانواده سلطنتی ایران گذاشت.

من فیلم آن عروسی را در اختیار دارم و گاهی اوقات به یاد آن شب تاریخی و فراموش نشدنی به تماشای آن می‌نشینم.

باید بگویم به خاطر نقشی که من در آشنایی و ازدواج شاه و فرح بازی کردم همیشه مورد توجه اعلیحضرتین (!) قرار داشتم و شاهنشاه همیشه از من ابراز امتنان می‌کردند!

اما چند سال بعد که روابط زناشویی شاهنشاه و علیا حضرت فرح قدری سرد شد و مسائلی پیش آمد شهبانو در صحبت‌های خصوصی به من می‌گفتند: «اردشیر خان شاید بهتر بود که من هرگز با اعلیحضرت ازدواج نمی‌کردم!»

تا قبل از ازدواج شاه با خانم فرح دیبا هر یک از اقوام و فامیل و نزدیکان و دوستان و درباریان کوشش می‌کردند دختر خود و یا دختری از فامیل و آشنایانشان را مورد توجه شاهنشاه قرار دهند و واسطه ازدواج تازه شاهنشاه شوند و از این طریق جای پای خود را در دربار شاهنشاهی محکم سازند و منافعی کسب نمایند.

به همین خاطر موقعی که همگان از آشنایی و نامزدی شاهنشاه و خانم فرح دیبا (!) مطلع شدند و فهمیدند که واسطهٔ این کار خیر (!) من بوده‌ام به دشمنی با من پرداختند و تا آنجا که در توان داشتند کوشیدند به من و موقعیت من ضربه وارد آوردند. حتی کار به جایی رسید که آقای اسدالله علم که آرزو داشت یکی از دختران زشت روی خود را به عقد و ازدواج شاهنشاه در بیاورد از فرط دشمنی با من ذهن اعلیحضرت را خراب کرده بود و در مورد من مطالبی را به زبان آورده بود که پس از اطلاع آنها کشیده محکمی زیر گوش علم زدم!

در سالهای بعد که فرزندان اعلیحضرت و شهبانو یکی پس از دیگری متولد شدند و

به دنبال رضا، فرحناز و علیرضا و لیلا به دنیا آمدند و به دنبال بعضی مسائل خانوادگی که در خانواده‌های ایرانی کمابیش وجود دارد (!) مسائلی بین شاهنشاه و شهبانو پدید آمد علیا حضرت فرح که جذب کارهای سیاسی، اجتماعی و بویژه فرهنگی شده بودند توجه خود را از اعلیحضرت و زندگی زناشویی خود کم کردند و به میزان برودت روابط زناشویی خود افزودند. اما خانم فریده دیبا (مادر علیا حضرت فرح) که فقط و فقط شاهنشاه را مسئول و حتی با بیرحمی مجرم می‌دانستند گاهی اوقات که در جایی خصوصی مراگیر می‌آوردند آهسته و درگوشی به من می‌گفتند: «اردشیر جان! ایکاش دخترم در همان پاریس مانده بود و هرگز به ایران نمی‌آمد و گول تجملات شاه را نمی‌خورد و زن او نمی‌شد!»

منظورم از بیان این خاطرات چیست؟

می‌خواهم بگویم که در امور ایرانیان مداخله کردن کاری سخت اشتباه است.

فرهنگ مردم ما و اخلاق ناپسند آنها اینگونه است که اگر در کاری به موفقیت صددرصد و پیروزی قاطع برسند آن پیروزی و موفقیت را به دلیل شانس و اقبال و زرنگی و هوشیاری و استعداد خودشان می‌دانند. اما اگر شکست بخورند دیگران را مسبب شکست خود معرفی کرده و همگان را در این ناکامی مقصر می‌دانند، و البته خود را هم بیگناه و قربانی مداخلات دیگران قلمداد می‌نمایند!

خوب است مجدداً به مجلس عروسی برگردم.

در آن شب خانم آریا نوش همسر جوان سرلشکر بهرام آریانا (ارتشبد بعدی) هم سنگ تمام گذاشت و چند نوبت با مهارت رقصید.

من در همان شب اول عروسی متوجه شدم شهبانوی جدید ایران فوق‌العاده حسود و حساس هستند!

البته حسادت از خصوصیات ویژه همه ایرانیان است و بویژه خانم‌های ایرانی نسبت به یکدیگر حسودی می‌کنند، اما حسادت شهبانو طوری واضح و آشکار بود که به مجرد نزدیک شدن شاهنشاه به یکی از دختر خانم‌ها و یا خانم‌های حاضر در مجلس و یا رقصیدن با وی چشمان شهبانو آشکارا تنگ می‌شد و اجزای صورت ایشان متحول

می‌گردید. وجود این مشخصه منفی در علیا حضرت فرح برای من تعجب آور بود، زیرا ایشان در محیط باز جامعه فرانسه رشد و نمو کرده و خوب می‌دانستند در محیط غرب اکثر زنان شوهردار گاهی تا چند بوی فرند دارند و داشتن دوست دختر و معشوقه هم برای مردان غربی امری عادی است.

در جامعه آزاد (!) غرب این مسائل حل شده است و زنان و مردان در حالیکه تظاهر به وفاداری به یکدیگر می‌کنند اکثراً به هم خیانت می‌کنند و حتی بسیار دیده شده است زنان فرزندانی به دنیا می‌آورند که متعلق به شوهرانشان نیست!

من که در آمریکا ایام جوانی و تحصیل خود راگذرانده بودم و در نزد خانواده‌های آمریکایی پانسیون بودم این مسائل را بهتر از هر کس دیگری می‌دانستم و مطلع بودم که بسیاری از فرزندانی که در خانواده‌های آمریکایی به دنیا می‌آیند حرامزاده هستند.

وقتی شرایط زندگی در دنیای آزاد (!) غرب اینگونه است و مردم اعم از زن و مرد این وضع را قبول کرده و از آن لذت می‌برند پر واضح است که اصولاً «حسادت» دیگر وجود خارجی ندارد و کسی به این مسائل اهمیتی نمی‌دهد.

بعدها شنیدم که علیا حضرت فرح به شاهنشاه فرموده‌اند (!) که ایشان حق ندارند در میهمانی‌ها زنان و دختران را ببوسند!

یک روز شاهنشاه به من فرمودند: «اردشیر! این زنی که تو برای من گرفته‌ای مثل سایه دنبال من است و من در خلوت خودم هم جرئت ندارم یک زن غریبه را ببوسم!»

من عرض کردم: «قربانت گردم. این نهایت علاقه و عشق علیا حضرت شهبانو را به شاهنشاه می‌رساند و باعث خوشحالی چاکر است!»

متأسفانه عده‌ای از رندان درباری که متوجه حساسیت علیا حضرت شهبانو شده بودند مشتی اخبار راست و دروغ را سر هم کرده و به وسایل مختلف به اطلاع شهبانو فرح می‌رساندند و باعث ناراحتی ایشان و متعاقباً شاهنشاه می‌شدند.

پس از تولد ولیعهد در نهم آبان ماه ۱۳۳۹ تا حدودی این التهابات فروکش کرد و تولد ولیعهد شور و هیجان وصف ناشدنی در دربار بوجود آورد که همه مسائل جانبی را تحت الشعاع خود قرار داد...

مراسم استقبال رسمی از "جیمی کارتر" در فرودگاه مهرآباد تهران - دهم دیماه ۱۳۵۶

تولد ولیعهد

شاه پس از جدایی از ثریا اسفندیاری قصد داشت با پرنسس ماریا گابریلا دختر پادشاه سابق ایتالیا ازدواج کند و رفت و آمدهای پرنسس گابریلا به تهران و ملاقات‌ها و معاشرتهای او با پادشاه ایران سبب بروز عشق و علاقه عمیقی میان آندو گردید اما ملکه مادر و والاحضرت اشرف که از ازدواج محمدرضا شاه با پرنسس فوزیّه خاطرات بدی داشتند و ازدواج مجدد شاه را با یک خارجی به صلاح دربار شاهنشاهی و به صلاح کشور نمی‌دانستند نقشه زیرکانه‌ای برای طرد پرنسس گابریلا و به اصطلاح قیچی کردن دم او طراحی کردند.

مطلعین می‌دانند که مطابق قانون اساسی مشروطه پادشاه باید با یک دخترخانم ایرانی‌الاصل ازدواج می‌کرد و حق ازدواج با دختران و زنان خارجی را نداشت. در مورد ازدواج شاه با فوزیّه شاهزاده خانم مصری ـ این رضاشاه بود که با قدرت زیادی که داشت مجلس شورای ملی را مجبور کرد تا به شاهزاده فوزیّه ملیت ایرانی اعطا و او را ایرانی‌الاصل قلمداد نماید. اما ممکن بود مجلس در برابر تقاضای اعطای تابعیت و لقب ایرانی‌الاصل به پرنسس گابریلا مقاومت کند و یا مردم و روحانیون بلند پایه قم و مشهد شاه را به نقض قانون اساسی متهم نمایند.[1] از طرف دیگر ملکه پهلوی (ملکه مادر) و والاحضرتها اشرف و شمس از حضور یک عروس خارجی در دربار ایران خاطرات خوبی نداشتند و به همین خاطر از اینکه پرنسس گابریلای ایتالیایی با عنوان ملکه ایران وارد دربار شاهنشاهی شود، بیمناک بودند.

آنها پری‌سیما زند همسر شاهپور عبدالرضا را که زنی ساده دل بود فریب دادند و به

۱ـ یکی از جلسات مهم مجلس شورای ملی، جلسهٔ مورخ هشتم آذر ماه ۱۳۱۷ شمسی بود که طی آن لایحه پیشنهادی دولت مبنی بر اعطای صفت ایرانی الاصل به شاهزاده فوزیّه مصری (که دستکاری علنی در قانون اساسی بود) را تصویب کرد.

او آموزش دادند تا در ملاقات‌های خود با پرنسس گابریلا شاه را انسانی بوالهوس و خانم باز معرفی کند و او را از ازدواج با پادشاه منصرف نماید. پری‌سیما هم برای خوش خدمتی به ملکه مادر و والاحضرتها اشرف و شمس داستانهای شگرفی از ماجراهای عشقی پادشاه برای پرنسس گابریلای ایتالیایی تعریف می‌کند و موفق می‌شود ماریا گابریلا را از ازدواج با شاه منصرف نماید.

اعلیحضرت وقتی از خبرچینی و دو بهم زنی خانم پری‌سیما زند مطلع شدند ایشان را از دربار طرد کردند و مدتها اجازه نمی‌دادند پری‌سیما پا به مجالس و محافل درباری بگذارد. حتی این زن پاک نهاد و ساده را به عروسی خود هم دعوت نکردند و شاهپور عبدالرضا هم که در میان برادران اعلیحضرت شخصی تحصیل کرده و متین و فهیم بود چون همسرش به عروسی دعوت نشده بود او هم نیامد و مدتها میان این برادر با شاه شکر آب بود.

پس از تولد ولیعهد موقعی که مشاهده کردم شاهنشاه فوق‌العاده شاد و مسرور هستند و سر از پا نمی‌شناسند اولین کاری که کردم این بود که ضمن عرض تبریک تولد ولیعهد از ایشان استدعا کردم از خطای پری‌سیما بگذرند و ایشان را عفو کنند.

به ایشان عرض کردم: «اعلیحضرت باید بپذیرند که پری‌سیما در حقیقت خدمت بزرگی کرده‌اند و با بر هم زدن ازدواج ماریا گابریلای ایتالیایی ناخواسته در ازدواج علیا حضرت شهبانو فرح و تولد ولیعهد عزیز نقش داشته‌اند!»

احساس کردم محمدرضا شاه با شنیدن حرفهای من آرام شده‌اند. به همین خاطر به شاهپور عبدالرضا تلفن کردم و از او خواستم هر چه زودتر به اتفاق همسرش برای عرض تبریک تولد ولیعهد به دربار بیایند و از موقعیت پیش آمده برای عفو و بخشش استفاده کنند!

بعدازظهر شاهپور عبدالرضا به اتفاق همسرش (پری‌سیما) به دربار آمدند و پری‌سیما به محض مشاهده اعلیحضرت خود را روی پاهای شاهنشاه انداخت و کفش‌های شاه را بوسید و تقاضا بخشش کرد.

اگرچه شاه سانها بود او را به دربار راه نمی‌داد اما با دیدن این وضعیت دست پری‌سیما را گرفت و او را بلند کرد و بوسید (!) و اظهار امیدواری کرد که پری‌سیما از

اعمال گذشته‌اش درس گرفته باشد![1] شاهپور عبدالرضا و همسرش خانم پری‌سیما زند همیشه به خاطر این موقعیت سنجی من و کاری که کرده بودم از من قدردان و ممنون بودند.

اما تولد والاحضرت ولیعهد در نهم آبان ماه سال ۱۳۳۹ اگرچه برای مدتی موجب شادی و سرور دربار شد لیکن حسادت‌ها و دوبهم زنی‌های زنانه که در جامعه ایرانی امری عادی است بزودی روابط زناشویی شاهنشاه و ملکه فرح را دستخوش فراز و نشیب‌های فراوان کرد. باید بگویم تا قبل از شهبانو فرح هیچ زنی را ندیده بودم که در برابر اعلیحضرت بایستد و با او مخالفت کند و یا جواب او را به تندی بدهد.

والاحضرت شهناز که تحت تاثیر تبلیغات مادرش (ملکه فوزیّه) پدرش را مردی تنوع طلب و بیوفا می‌دانست از اینکه حالا زنی پیدا شده بود که رو در روی شاه می‌ایستاد خوشحال بود و تصور می‌کرد ملکه فرح با عذاب دادن شاه می‌تواند انتقام مادر او را بگیرد!

والاحضرت شهناز که حالا نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین دوست شهبانو فرح بود با شیطنت زیاد آنچه را هم که ملکه بلد نبود و نمی‌دانست به او تعلیم می‌داد و از جمله محل میهمانی‌ها و جلسات خصوصی پدرش را پیدا می‌کرد و به اطلاع ملکه می‌رساند. متاسفانه شهبانو فرح برخلاف آنچه که مردم تصور می‌کردند شخصیت آرامی نداشتند و بسیار تندخو بودند. علت این تندخویی آن بود که ایشان به منظور لاغر کردن خود هر روز مقدار زیادی سرکه مصرف می‌کردند.

حتی در جریان حاملگی فرزند اول خود با آنکه آقای دکتر جهانشاه صالح (پزشک

۱ـ عده‌ای از رجال قدیمی و کهنسال و یاران و همرزمان مرحوم دکتر محمدمصدق نقل کرده‌اند که در دوران حکومت مصدق روابط دوستانه و صمیمانه‌ای میان او و شاهپور عبدالرضا پهلوی برقرار بوده و مصدق پس از فرار شاه از ایران (در ۲۵ مرداد ماه سال ۱۳۳۲) قصد داشته است تا با کمک مجلس شورای ملی شاهپور عبدالرضا را که فردی تحصیل کرده و اقتصاددان و لیبرال بوده است جانشین برادرش کند.

همین امر موجب خشم شدید محمدرضا شاه شد و تا پایان عمر برخورد سردی با عبدالرضا پهلوی داشت.

اسدالله علم (وزیر دربار مقتدر شاه) هم در کتاب خاطراتش اشاره سربسته‌ای به این امر دارد و علت طرد «پری‌سیما» همسر عبدالرضا پهلوی از دربار را مراجعات پری‌سیما به مصدق می‌داند و می‌نویسد: «پری‌سیما» چادر سرش می‌کرد و مخفیانه به دیدن مصدق می‌رفت!»

مخصوص) نوشیدن سرکه را برای ایشان ممنوع کرده بودند همچنان سرکه می‌خوردند و حتی شهناز را هم تشویق به نوشیدن سرکه کرده و شهناز هم آنقدر در این کار افراط می‌کرد که سینه‌اش به خس خس افتاده بود.

اکنون که نام آقای دکتر صالح را آوردم باید اشاره کنم که شهبانو فرح از همان روز اول ازدواج تحت نظر آقای دکتر جهانشاه صالح قرار گرفتند و دکتر صالح همه کارهای خود را تعطیل کرده و به دستور شاهنشاه فقط مراقب ملکه بودند و حتی غذای روزانه ملکه با نظر دکتر صالح تهیه می‌شد.

این دکتر صالح که بعدها وزیر بهداری شد برادر آقای الهیار صالح سفیر اسبق ایران در آمریکا (طرفدار مصدق) بود. محمدرضا شاه برادران صالح را خیلی دوست می‌داشت و ما بعداً فهمیدیم که آقای الهیار صالح هم با آنکه یک نفر طرفدار مصدق و وارد در دولت او بوده اما هرگز به شاهنشاه خیانت نکرده و همواره اعلیحضرت را مخفیانه در جریان امور قرار می‌داده است. او نقش مهمی در تلطیف نظرات مصدق نسبت به دربار و خانواده شاهنشاه بازی کرده بود.

پس از ماجرای ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ الهیار صالح از صحنه سیاسی کشور خارج شد و بزودی، یعنی پس از تولد ولیعهد، برادر دیگر یعنی آقای دکتر جهانشاه صالح وارد عرصه سیاست ایران شد و مدتها وزیر بهداری بود.

دکتر جهانشاه صالح یک متخصص زنان و زایمان بود و سایر فرزندان اعلیحضرت را هم ایشان به دنیا آوردند.

متأسفانه سرکه خوردن‌های افراطی شهبانو فرح روی نوزاد ایشان هم تاثیر گذاشته بود و والاحضرت ولیعهد پس از تولد مشکلات جسمی و روحی پیدا کرده بودند و سالها تحت مداوا بودند.

دکتر صالح می‌گفت همه زنان در دوران حاملگی دچار حالتی خاص می‌شوند که بر اثر آن از بعضی غذاها و حتی بوی مواد غذایی بدشان می‌آید و عده‌ای دیگر به غذای خاصی علاقه پیدا می‌کنند.

دکتر صالحی می‌گفت سرکه خوردن افراطی ملکه ربطی به حاملگی ایشان نداشت، چون ایشان به گفته خودشان از قبل از حاملگی و به منظور آب کردن چربی‌های اضافه و

حفظ تناسب اندام سرکه می‌خورده‌اند.

سرکه چون اسید تندی است در طول زمان برای ملکه مشکلات جسمی ایجاد کرده و علیا حضرت فرح مجبور شدند دوبار تحت عمل جراحی جهاز هاضمه قرار بگیرند.

عادت ویژه شهبانو فرح در دوران حاملگی که خانم‌های ایرانی به آن «ویار» می‌گویند (و من نمی‌دانم این اصطلاح یعنی چه و از کجا آمده است) این بود که از همان ماه اول حاملگی به شدت از بوی بدن مردها منزجر می‌شد و این انزجار به اندازه‌ای شدید بود که حتی همسر تاجدار (!) خود را به اتاق خواب راه نمی‌داد.

این یک موقعیت خوبی برای اعلیحضرت بود تا مدتی به زندگی مجردی و شاد خودشان برگردند.

متاسفانه در این موقعیت هم اعلیحضرت (!) آرامش نداشتند و والاحضرت شهناز برای ایشان مزاحمت ایجاد می‌کردند و اعصاب پادشاه را در هم می‌ریختند!

جالب اینکه اعلیحضرت با آنکه خودشان پدر والاحضرت شهناز بودند، اما چون زورشان به والاحضرت نمی‌رسید به من می‌گفتند: «اردشیرخان جلوی این زنت را بگیر!!»

والاحضرت شهناز و علیا حضرت شهبانو فرح از آن جمله زنانی هستند که شوهر را ملک مطلق خودشان می‌دانند و مایل نیستند که حتی شوهر آنها با یک زن دیگر سلام و احوالپرسی کند!

همین خصوصیت اخلاقی سرانجام موجب جدایی من از والاحضرت شهناز شد و ما که با عشق و علاقه ازدواج کرده بودیم و از این ازدواج صاحب یک دختر زیبا (والاگهر مهناز) شده بودیم سرانجام کارمان به طلاق و جدایی کشیده شد. حتی کار به جایی رسید که علیا حضرت فرح هم شاهنشاه را به طلاق و جدایی تهدید کردند و این اتفاق در سال ۱۳۵۳ افتاد و آن موقعی بود که جاسوسان علیا حضرت شهبانو به ایشان اطلاع دادند که شاهنشاه با دختر یک افسر نیروی هوایی مخفیانه ازدواج کرده‌اند.

بهر حال تولد ولیعهد شرایط را در دربار عوض کرد. اکنون شاهنشاه دارای ولیعهد بودند و خیال ایشان از آینده سلطنت پهلوی راحت شده بود. این امر به میزان زیادی از استرس و ناراحتی‌های روحی و فکری ایشان کاست و اعلیحضرت با اعصاب راحت و با رهایی از فشار سنگین عصبی که سالها روی ایشان قرار داشت با روحیه بهتری به امور

مملکت سرگرم شدند که نتیجه فوری آن شروع برنامه‌های اصلاحات ایشان در ششم بهمن ماه ۱۳۴۱ بود که به انقلاب سفید معروف شد![1]

تولد ولیعهد انقلابی در کاخ سلطنتی پدید آورد. انتخاب نام «رضا» برای ولیعهد سلیقه ملکه مادر (تاج الملوک) بود که می‌خواست نام شوهر فقیدش را زنده کند. پادشاه ابتدا علاقه‌ای به انتخاب نام رضا نداشتند و اصرار می‌کردند نام ولیعهد کوروش گذاشته شود.

والاحضرت اشرف هم با این امر موافق بودند و بویژه والاحضرت شمس که تغییر دین و مذهب داده و به یک مسیحی کاتولیک مومن تبدیل شده بودند می‌گفتند نباید یک نام عربی روی پادشاه آینده یک مملکت غیرعرب گذاشته شود. والاحضرت شمس همچنین گفتند در صورتیکه نام ولیعهد کوروش گذاشته شود در آینده به عنوان کوروش دوم پادشاه کشور شده و امپراطوری ایران را احیا خواهد کرد!

اما حرف آخر را در دربار شاهنشاهی علیا حضرت ملکه پهلوی (ملکه مادر) می‌زد و پس از شنیدن نظرات همه با عصبانیت خطاب به محمدرضا شاه گفت فقط رضا (!) نه یک کلمه بیش و نه یک کلمه کم!

بعد هم برای آنکه محمدرضا شاه را بیشتر تشویق به انتخاب نام رضا کرده باشد به او گفت: «پس از صد و بیست سال که او جانشین تو می‌شود همگان او را به نام رضاشاه دوم خواهند نامید و بدینوسیله نام و خاطره پدرت زنده خواهد شد!»

اعلیحضرت که هنوز خاطره سلطنت پراقتدار پدرشان را به یاد داشتند از این حرف خوششان آمد و چندبار گفتند: «فرزندم رضا شاه دوم خواهد شد!»

که البته بازی سرنوشت اجازه نداد تا این رویای پادشاه به حقیقت بپیوندد و با بروز انقلاب سال ۵۷ در ایران اعلیحضرت مجبور به ترک ایران و دست کشیدن از تاج و

۱ـ در همه جای دنیا انقلاب از پایین شکل می‌گیرد و مردم استعمار و استثمار شده و تحت ظلم و ستم علیه طبقات جابر حاکمه بپاخاسته و خاندان‌های حکومتگر و خائن و ضد ملت را سرنگون می‌کنند، اما در ایران شاهنشاهی که همه معانی دگرگون شده بود محمدرضا شاه برای بی‌معنی کردن نفس انقلاب و حرکت جنینی انقلاب مردم ایران خود جلو افتاد و اعلام «انقلاب سفید!» کرد.

ضمناً اعلام برنامه اصلاحات ششم بهمن ماه سال ۴۱ تحت فشار دولت دمکرات آمریکا انجام گرفت. مطابق اسناد منتشر شده وزارت امور خارجه آمریکا این طرح ساخته و پرداخته آمریکا و به منظور جلوگیری از گرایشات انقلابی مردم و سد کردن نفوذ اتحاد شوروی در ایران بوده است.

تخت شد و ولیعهد هم نتوانست طعم سلطنت بر ایران را بچشد.

من و همسرم (والاحضرت شهناز) چون عامل اصلی ازدواج شهبانو فرح و شاهنشاه بودیم همیشه مورد مراجعات آنها قرار می‌گرفتیم و کم کم در من این احساس بد پیدا شد که تا حد یک مشاور خانوادگی تنزل پیدا کرده‌ام. گاهی اوقات شهبانو با شاهنشاه قهرهای طولانی می‌کردند و حتی حاضر نمی‌شدند در مراسم رسمی و استقبال از میهمانان خارجی حاضر شوند و در اینجا ماموریت من آغاز می‌شد که مجبور بودم به دستور شاهنشاه به شهبانو مراجعه کرده و به هر زبانی هست ایشان را راضی کنم تا در مراسم رسمی در کنار شاهنشاه حاضر شوند.

اگرچه علیاحضرت فرح سرانجام قبول می‌کردند و می‌آمدند اما در سر میز شام رسمی و یا در میهمانی‌ها با شاه صحبت نمی‌کردند و طوری رفتار می‌کردند که میهمانان می‌فهمیدند میانه ایشان با شاهنشاه شکرآب است!

پس از تولد والاحضرت ولیعهد (!) جای پای شهبانو فرح در دربار شاهنشاهی و دستگاه سلطنت ایران کاملاً محکم شده بود و دیگر کسی را یارای رویارویی با ایشان نبود.

خانم فرح دیبا، دانشجوی سابق معماری در پاریس که به جرم عضویت در سازمان جوانان حزب توده و عضویت در اپوزیسیون دانشجویان ایرانی مقیم خارج و شرکت در تظاهرات ضد دولتی تا مدتی پیش از ازدواج با پادشاه عنصر نامطلوب شناخته می‌شد و ساواک دستور توقیف پاسپورت ایرانی ایشان را داده بود اکنون در مقام ملکه ایران به همگان امر و نهی می‌کرد و تقریباً در همه امور مملکت مداخله می‌نمود.

ایشان تا تولد ولیعهد بسیار محافظه‌کارانه عمل کرده و من شاهد بودم که در مراسم رسمی و محافل و مجالس و میهمانی‌ها فقط گوش می‌کردند و جز جملات عادی شامل سلام و علیک و احوالپرسی چیزی به زبان نمی‌آوردند.

من چون با علیا حضرت شهبانو کاملاً صمیمی بودم و ایشان هفته‌ای چند بار با والاحضرت شهناز و چاکر (!) ناهار و یا شام صرف می‌کردند بیش از هر کس دیگری از افکار واقعی شهبانو مطلع هستم. باید بگویم علیا حضرت شهبانو فرح شم سیاسی قوی و بینش فوق‌العاده‌ای در همه مسائل اجتماعی و سیاسی و هنری داشتند و من چون درگیر

مسائل سیاست خارجی (!) بودم از آنهمه روشن بینی و اطلاعات ملکه تعجب می‌کردم.

متاسفانه پادشاه در حالی که می‌توانستند از مشاوره همسر دانای خود بهره بگیرند نسبت به ایشان حسادت می‌کردند!

اکنون می‌خواهم دو حادثه تاریخی را برای نخستین بار فاش کنم تا همگان بدانند که بهبود روابط ایران با اتحاد شوروی و بعداً بهبود روابط ایران با چین کمونیست به ابتکار شهبانو فرح بود.

ملکه فرح که در دوران طفولیت مرگ پدر را تجربه کرده و با سختی و رنج و مرارت بزرگ شده بود تحت تاثیر دوران سخت زندگی کودکی و نوجوانی و جوانی عمیقاً جذب ایدئولوژی‌های چپ و طرفدار محرومان و فقرا شده و اگر چه تمایلات درونی خود را آشکار نمی‌کرد اما کاملا مشخص بود که از حکومت‌های چپگرا خوشش می‌آید و قلباً آرزو دارد ایران در ردیف کشورهای متحد اتحاد شوروی و بلوک شرق قرار گیرد!

او پس از تولد ولیعهد (رضا پهلوی)وقتی احساس کرد شاه اگر هم بخواهد نمی‌تواند او را طلاق بدهد شروع به سازماندهی تشکیلات مخصوص خود کرد.

ابتدا دفتر مخصوص شهبانو فرح را ایجاد کرد که یک تشکیلات موازی با وزارت دربار شاهنشاهی و دفتر مخصوص شاه و در رقابت با دفتر مخصوص والاحضرت اشرف بود.

پرسنل این دفتر با نظر خود علیاحضرت شهبانو تعیین شدند. رئیس دفتر مخصوص آقای کریم پاشا بهادری نامزد سابق فرح بود که سالها در حزب توده عضویت داشت.

بزودی سایر توده‌ای‌ها هم جذب این دفتر شدند که مهم‌ترین آنها آقای دکتر هوشنگ نهاوندی (خواهرزاده کریم کشاورز دبیر کل حزب توده) بود.

دوستان دوران تحصیل فرانسه هم به دفتر مخصوص شهبانو و سازمانهای تابعه آن پیوستند و شهبانو فرح به مرکزیتی تبدیل شدند که توده‌ای‌های طراز اول سابق اطراف ایشان را گرفته بودند.

وضعیت سیاسی و اجتماعی شهبانو با تولد هر فرزند جدید قوام بیشتری می‌گرفت و ایشان به توصیه مادر خود (خانم فریده دیبا) به ترتیب چهار فرزند (رضا، فرحناز،

علیرضا، لیلا) را به دنیا آوردند و با امتیازی که از ناحیه فرزندان خود به دست آورده بودند و با استفاده از شخصیت ویژه‌ای که داشتند اعلیحضرت را در موضع انفعالی قرار دادند. از اقدامات اولیه شهبانو فرح خارج شدن از محیط نسبتاً شلوغ کاخ سعدآباد بود.

من شخصاً کاخ سعدآباد را فوق‌العاده دوست داشتم. این محوطهٔ وسیع ابتدا قریه‌ای متعلق به سعدالدوله وزیر امور خارجه محمدعلی شاه بود که شامل باغات و خانه‌های روستایی و یک امامزاده می‌شد.

در مورد این امامزاده داستان‌های زیادی وجود داشت و مردم از معجزات و کرامات او بسیار سخن می‌گفتند.

پدرم تعریف می‌کرد که میزان ارادت پادشاهان قاجار به این امامزاده بقدری زیاد بود که خود محمدعلی شاه سالی چند روز در تابستان‌ها به محل امامزاده می‌آمد و خود را به ضریح امامزاده قفل و زنجیر می‌نمود. بعدها احمدشاه قاجار برای خود در آنجا یک ساختمان و اقامتگاه تابستانی ساخت. پدرم می‌گفت همه سادات در بند از اعقاب این امامزاده هستند.

رضا شاه پس از به قدرت رسیدن از این محل ییلاقی خوشش آمد و ابتدا تابستانها در همان قصر قدیمی احمد شاه قاجار اقامت می‌کرد و بعد قریه سعدآباد را از فرزندان سعدالدوله خریداری کرد و آن امامزاده قدیمی را هم ویران نمود و کم کم ساختمان‌های رفیع قصر سعدآباد را در آنجا بنا کرد.

سعدآباد که در پای کوههای البرز قرار دارد مشرف به تهران و دارای درخت‌های سر به فلک کشیده چنار و شامل چندین قصر زیبا است که کاخ سبز از زیباترین بناهای آن محسوب می‌شود. در این محوطه بزرگ چند صد هکتاری جویبارهای برف آب و چشمه‌های کوهستانی جاری است و دارای هوای بسیار مطبوع و فرحبخشی است.

عروسی من و والاحضرت شهناز در این مجموعه زیبا انجام شد. بنده خاطرات زیادی از گاردن پارتی‌های قصر سعدآباد دارم و بهترین ایام زندگانی من همان مجالس جشن و سرور در سعدآباد بوده و هست.

اطراف سعدآباد تا سال ۱۳۱۰ بیابان و تاکستانهای انگور و جالیز میوه بود و اعلیحضرت رضاشاه کم کم این زمین‌ها را به سعدآباد منضم کردند و در آنجا کاخ‌های

تازه‌ای برای فرزندان خودشان ساختند و ملکه فوزیّه و ملکه ثریا هم در سعدآباد زندگی می‌کردند.

شهبانو فرح که از همان روزهای نامزدی با شاهنشاه با زیرکی و دانایی خاص خود به دنبال کشف علل جدایی شاه از فوزیّه و ثریا رفته بودند فهمیدند که حضور همه اعضای فامیل پهلوی در سعدآباد و تماس روزمره آنها با یکدیگر یکی از علت‌های اصلی بروز اختلاف میان ملکه فوزیّه و ملکه ثریا با شاه بوده است.

به همین خاطر به اعلیحضرت فشار آوردند تا محل جدید را برای زندگی بنا نماید و خانواده او را از محیط زندگی خواهران و برادرانش دور سازد.

احداث کاخ جدید نیاوران از سال ۱۳۳۹ یعنی کمی بعد از ازدواج فرح با شاه شروع شد.

این کاخ را مهندسین فرانسوی با نقشه اولیه‌ای که خود شهبانو فرح تهیه کرده بود احداث کردند و در این مجموعه یک کاخ اختصاصی هم برای ولیعهد و یک مدرسه خصوصی هم برای فرزندان شاه و فرح ساخته شد.

در کاخ نیاوران به دستور شهبانو یک سالن نمایش بسیار زیبا و مدرن به سبک سینماها و تاترهای مدرن پاریس ساخته شد که تقریباً هر شب در آن نمایش و موسیقی بر پا بود و من و همسرم (والاحضرت شهناز) هم هر وقت در ایران بودیم در آن نمایش‌ها حاضر می‌شدیم.

شاید بسیاری از مردم اطلاع نداشته باشند که طرح‌های اولیه احداث کاخ نیاوران و کاخ شکار اعلیحضرت در قصر فیروزه و ساختمان تئاتر شهر در چهارراه پهلوی و ساختمان شهیاد آریامهر در میدان آیزنهاور را علیا حضرت فرح تهیه کردند و به اصطلاح اتود آنها را زدند.

شهبانو در که پاریس تحصیل و رشد و نمو کرده و کاملاً اخلاق و فرهنگ فرانسوی‌ها را گرفته بودند از همان روزهای اول ازدواج با شاه دلشان می‌خواست که تهران هم مانند پاریس یک نشانه فرهنگی داشته باشد و آنقدر این فکر را دنبال کردند تا سرانجام در تهران بنای عظیم برج شهیاد را به عنوان سمبل تهران ساختند. موقعی که شهبانو وارد دربار ایران شدند کم کم سلیقه فرانسوی در دربار ایران حاکم شد و حتی

تعداد فیلم‌های فرانسوی که در سینمای مخصوص کاخ نیاوران نمایش داده می‌شدند بر تعداد فیلم‌های انگلیسی و آمریکایی پیشی گرفت.

اعلیحضرت به فیلم‌های کمدی «لویی دوفونس» هنر پیشه معروف فرانسوی خیلی علاقمند بودند و گاهی بعضی فیلم‌های او را تا دو سه بار تماشا می‌کردند و باید بگویم که بعضی مواقع که سرحال بودند و سر به سر مدعوین می‌گذاشتند خیلی خوب تقلید «لویی دوفونس» را در می‌آوردند!

حالا می‌خواهم پاسخ یک پرسش تاریخی را بدهم.

موقعی که اعلیحضرت شیفته و مفتون خانم فرح دیبا شدند و به فوریت با ایشان ازدواج کردند بسیاری از نزدیکان ایشان و بسیاری از خانواده‌های مرتبط با دربار و حتی مردم عادی سئوال می‌کردند چرا در حالیکه برای ازدواج با شاه بسیاری از دختران زیباتر از دوشیزه فرح دیبا و بسیار متمول و متعلق به خانواده‌های اشراف و حتی دختران شاهان خارجی در دسترس اعلیحضرت بودند اعلیحضرت مفتون دوشیزه فرح شدند و با ایشان ازدواج کردند؟

پاسخ این سئوال را تاکنون کسی نداده است اما من به عنوان مطلع‌ترین شخص عرض می‌کنم که رضاشاه یک خانم فرانسوی به نام مادام ارفع راکه شوهر ایرانی داشت برای دایگی و تربیت فرزندانش انتخاب کرده بود و مادام ارفع فرانسوی اعلیحضرت را از کودکی تا زمانیکه او برای تحصیل به سوئیس رفت در آغوش خود بزرگ کرد و به او تربیت و سلیقه فرانسوی داد. شاه جوان در زمان ولیعهدی و تحصیل در سوئیس هم زیر نظر مربیان فرانسوی بود و به همین خاطر در همه امور سلیقه فرانسوی پیداکرده بود و ما می‌دیدیم که حتی در خوردن غذا و نوشیدن شراب هم به طرف منوهای فرانسوی می‌رود.

ایشان وقتی دوشیزه فرح راکه نمونه یک تین ایجر فرانسوی بود دیدند تمام خاطرات دوران گذشته‌اشان زنده شد و مانند کسی که گمشده خود را پیداکرده است در همان ملاقات اول از دوشیزه فرح به زبان فرانسه خواستگاری کردند!

من خودم هم از زوایای پنهان شخصیت خانم فرح دیبا بی‌اطلاع بودم. با آنکه قبل از نامزدی و ازدواج ملکه با شاه بارها با دوشیزه فرح دیدار و گفتگو کرده بودم به علت

آنکه ایشان بیشتر شنونده بود و خیلی کم حرف می‌زد نتوانستم اطلاع زیادی از عمق افکار ایشان به دست بیاورم.

تا قبل از تولد والاحضرت رضا پهلوی (ولایتعهد) شهبانو فرح خیلی کم حرف می‌زد و حتی‌المقدور در جلسات و میهمانی‌ها شرکت نمی‌کرد و همگان به این نتیجه رسیده بودند که ایشان زنی انزوا طلب و بسیار آرام و گریزان از مسائل سیاسی هستند.

اما پس از تولد ولیعهد شهبانو بکلی تغییر رویه دادند. تا آن زمان فعالیت‌های ایشان تشریفاتی و بیشتر اجتماعی بود. در واقع میراث ملکه ثریا (اسفندیاری) که عبارت از دفتر مخصوص و سرپرستی تشریفاتی چند شیرخوارگاه و یتیم‌خانه بود به شهبانو فرح رسیده بود.

اما بعد از تولد ولیعهد همه دیباها از سراسر کشور به کاخ سلطنتی سرازیر شدند و با توصیه شهبانو به مناصب دولتی رسیدند و یا در پروژه‌های اقتصادی دولتی سهیم گردیدند.

مهم‌ترین این قطبی‌ها دایی شهبانو به نام محمدعلی قطبی بود که سوءرفتار جنسی داشت و در جاده کرج یک ویلای مجلل در دامنه کوه و مشرف به رودخانه ساخته بود و شب‌ها در آنجا بهترین خوانندگان و رقاصه‌ها جمع می‌شدند و برای میهمانان آقای قطبی هنرنمایی می‌کردند.

من یکی دو بار در مجالس او مشارکت کردم اما چون او سوءرفتار اخلاقی و جنسی پیدا کرده بود صلاح ندیدم دیگر به دعوت‌های وی پاسخ مثبت بدهم و ارتباطم را باوی قطع کردم.

گاهی اوقات که میهمانی‌های ویژه‌ای در دربار بر پا بود اعضای خانواده شاه به پنجاه نفر نمی‌رسید اما دیباها بالغ بر سیصد و یا سیصد و پنجاه نفر می‌شدند که بسیاری از آنها تا قبل از ازدواج دوشیزه فرح با شاه در روستاهای لاهیجان و رشت به شالیکاری سرگرم بودند و حالا با سوءاستفاده از موقعیت تازه شهبانو فرح یک شبه به پست و مقام و پول رسیده بودند، و معهذا رفتار و عمل آنها مثل آدم‌های تازه به دوران رسیده و درست مثل روستائیانی بود که در طول عمرشان برای نخستین بار وارد شهر شده باشند.

من همیشه این را به حسات بازی سرنوشت و گردش روزگار و نیروهای ناشناخته و به

اصطلاح ماورالطبیعه گذاشته‌ام. اگر اینطور نباشد چطور می‌شود دختری که جزو مخالفان نظام شاهنشاهی و عضو یک حزب کمونیستی بوده و در ورود به کشور گذرنامه‌اش ضبط و ممنوع‌الخروج می‌گردد در عرض چند هفته سرنوشتش عوض شده و نامزد شاه مملکت و ملکه بعدی کشور می‌شود و سرنوشت طایفه دیباها و قطبی‌ها را دگرگون می‌سازد و یک کشاورز سابق به خاطر وابستگی فامیلی به ملکه جدید کشور به تهران می‌آید و صاحب کارخانه و املاک متعدد می‌گردد؟

مادر ایشان (خانم فریده دیبا) هم که در تهران خیاطخانه کوچکی را اداره می‌کرد و امورات خود و دخترش را با خیاطی اداره می‌کرد به دستور شاهنشاه صاحب یک ویلای مجلل سلطنتی در نزدیکی کاخ سعدآباد گردید. البته بعد از تولد ولیعهد خانم فریده دیبا به منظور آنکه نزدیک به نوه‌اش باشد و به امور نوزاد جدید سلطنتی رسیدگی کند تغییر مکان داد و به کاخ آمد و در اقامتگاه سابق رضاشاه زندگی می‌کرد.

مشیر و مشار علیا حضرت شهبانو از روز ازدواج تا روز خروج از ایران در دی ماه ۱۳۵۷ خانم لیلی جهان‌آرا (امیرارجمند) بود. همچنین آقای کریم پاشا بهادری هم به طور شبانه روزی در دفتر مخصوص شهبانو و در خدمت ایشان بود. اعلیحضرت از تجمع دیباها و قطبی‌ها در اطراف شهبانو خوششان نمی‌آمد و بویژه از رضا قطبی (پسردایی شهبانو) منزجر بودند. لیکن کار زیادی نمی‌توانستند بکنند و اصولاً مایل نبودند حالا که پس از سالها انتظار صاحب ولیعهد شده بودند شادی بدست آمده را با درگیری‌های خانوادگی تلخ کنند.

البته تجمع دوستان و اقوام علیا حضرت خالی از لطف هم نبود و بعضی زنان و دختران زیبا و سهل الوصول در میان آنها بودند که مجالس میهمانی را خیلی خوب گرم می‌کردند و بویژه دخترهای سرتیپ صفاری و مادر آنها رقص محلی قاسم‌آبادی که مربوط به گیلان می‌باشد را چنان با مهارت اجرا می‌کردند که من در عمرم رقص به این زیبایی ندیده‌ام. لیلی امیرارجمند یک زن آزاد اندیش و آزاد به معنای واقعی بود. او دختر بزرگ سرهنگ جهان‌آرا بود که پس از ازدواج با امیرارجمند (استاد فیزیک اتمی دانشگاه تهران) به لیلی امیرارجمند معروف شد.

امیرارجمند قوم و خویش همسر عباس مسعودی صاحب روزنامه اطلاعات بود و

در موسسه اطلاعات موقعیت شغلی خوبی به دست آورده و می‌توانم بگویم گرداننده اصلی اطلاعات بود.

او در روزنامه اطلاعات عده‌ای از رفقای توده‌ای سابق خود را گردآورده و کمونیست‌ها با تغییر ظاهر خود اطلاعات را قبضه کرده و در آن مقالات انحرافی می‌نوشتند. خود لیلی امیرارجمند هم دوستان و رفقای زیادی در سفارتخانه شوروی و چکسلواکی و سایر کشورهای بلوک شرق داشت و ساواک مرتباً در اینمورد به اعلیحضرت گزارش می‌داد و متذکر می‌شد که خوب نیست نزدیکترین دوست ملکه کشور با سفارت‌های بلوک شرق ارتباط داشته باشد.

شاهنشاه این مطلب را به ملکه فرح تذکر دادند امّا شهبانو با خونسردی گفته بود که لیلی در این سفارتخانه‌ها دوست پسر دارد و رفت و آمد او جنبه سیاسی ندارد!

لیلی امیر ارجمند خصوصیات بارزی داشت که می‌توانست هر مردی ولو سنگدل‌ترین مردها را جذب خود نماید.

او اعتقادات عجیبی داشت و مثلاً معتقد بودن زن‌ها جنس برتر هستند و استدلالش هم این بود که خداوند سلاحهایی در اختیار زن گذاشته که زن‌ها با استفاده از این سلاح‌ها می‌توانند قویترین مردها را به زانو در بیاورند!

لیلی امیرارجمند سه نفر دشمن سرسخت داشت. یکی از آن‌ها سپهبد فیروزمند رئیس بازرسی نظامی، دیگری ارتشبد حسین فردوست رئیس بازرسی شاهنشاهی و سومی آقای صاحب اختیار رئیس کاخ‌های سلطنتی بود.

آقای صاحب اختیار تنها کسی بود که جرئت داشت در حضور پادشاه و خانواده ایشان هر چه می‌خواهد به زبان بیاورد و حتی وارد حریم خصوصی آنها بشود.

صاحب اختیار از این خانم خیلی بدش می‌آمد و می‌گفت او یک زن ... است و شاهنشاه باید او را از دربار طرد کنند.

شاهنشاه اوایل می‌کوشیدند تا دور و بر شهبانو را خلوت کنند و ایشان را به کناره‌گیری از بعضی افراد تشویق نمایند. امّا وقتی با تندخویی و مقاومت شهبانو روبرو شدند کم‌کم عقب‌نشینی کرده و میدان را برای شهبانو و دوستان و اقوام ایشان باز گذاشتند.

این کوتاه آمدن شاهنشاه و آزادگذاشتن دست شهبانو بزرگترین اشتباه خانوادگی و بلکه سیاسی پادشاه بود، زیرا اگرچه علیا حضرت فرح پهلوی سراپا حسن نیت و پاکی (!) و عاطفه بودند و از روی مهر و محبّت می‌خواستند حالا که به موقعیت ممتازی در کشور رسیده و بانوی اول مملکت شده‌اند اقوام و دوستان دور و نزدیک خود را هم از این موهبت بهره‌مند سازند، امّا متأسفانه بسیاری از این افراد از حسن نیت شهبانوی نیکوکار (!) سوء استفاده و بلکه سوءاستفاده‌های کلان می‌کردند!

من به چند دلیل عمده خود را مجاز می‌دیدم تا در امور مختلف دربار و خانواده پهلوی و دیبا مداخله کنم.

قبل از همه این که پدر اینجانب (سپهبد فضل‌الله زاهدی) باعث شکل‌گیری مجدّد سلطنت پهلوی بود و تاریخ گواهی می‌کند که اگر جانفشانی و از خودگذشتگی و رشادت پدرم و تلاش‌های من در اقناع واشنگتن و لندن نبود شاه دیگر به کشور باز نمی‌گشت و طومار سلطنت پهلوی در همان مرداد ماه سال **۱۳۳۲** برای همیشه بسته شده بود.

دوّم این که من عضوی از خانواده پهلوی و داماد پادشاه مملکت بودم و هر ضرر و زیانی که به ایشان و خانواده ایشان و سلطنت پرافتخار(!) ایشان وارد می‌آمد تبعات آن دامنگیر من هم می‌شد.

سوم، من عامل معرفی و آشنایی دوشیزه فرح دیبا به اعلیحضرت بودم و حالا نمی‌توانستم در برابر اتفاقاتی که در اطراف شهبانوی مملکت می‌افتد بی‌تفاوت باشم.

بنابراین در ملاقات‌ها و گفتگوهایم با شاهنشاه به ایشان تذکرات لازم در خصوص لزوم پالایش دفتر مخصوص شهبانو و ادارات تابعه آن از قوم و قبیله دیباها و قطبی‌ها را می‌دادم.

متأسفانه شاه در انتقال مطالب به شهبانو از دیگران مایه می‌گذاشت و مثلاً می‌گفت: زاهدی اینطور می‌گوید یا علم آن طور می‌گوید یا فردوست این طور می‌گوید و...

این روش برخورد شاه باعث شد تا شهبانو کم‌کم نسبت به من سوءظن و تردید و حتی سوء نیت پیدا کند.

اگرچه تا آخرین روزهای سلطنت پهلوی و خروج شاه از کشور علیا حضرت شهبانو احترام مرا نگه داشتند و از ابراز محبّت ظاهری کوتاهی نکردند امّا من خوب می‌دانستم

که ایشان قلباً نظر مساعدی به من ندارند. علیا حضرت شهبانو بودند که باعث شدند شاهنشاه در درگیری من و امیرعباس هویدا جانب هویدا را بگیرند. باز هم شهبانو بودند که در دو نوبت که شاهنشاه می‌خواستند حکم نخست وزیری مرا صادر کنند و زمام امور دولت را به من بسپارند مانع این کار شدند.

متأسفانه شهبانو اسیر احساسات فامیل دوستی بودند و متوجه نمی‌شدند که هدف من خدمت به ارکان سلطنت و حفظ نظام شئونات خود ملکه است و مطالب مرا به حساب حسادت و دو به هم زنی و نفاق افکنی می‌گذاشتند.

از سوی دیگر افرادی مانند فریدون جوادی و رضا قطبی (پسر دایی شهبانو) و کریم پاشا بهادری و سایر نزدیکان و اقوام شهبانو فرح که وجود اینجانب را مانع بزرگی بر سر راه سوءاستفاده‌های خود می‌دیدند ذهن شهبانو را نسبت به من خراب کرده و حتی به اطلاع ایشان رسانده بودند که من به اتفاق اعلیحضرت دور از چشم ایشان به خوشگذرانی و مصاحبت با زنان و دختران زیباروی سرگرم هستم!

حتی یکبار خانم «مینو صمیمی» از کارکنان دفتر نمایندگی سیاسی ایران در برن (سوئیس) که از نزدیکان دفتر مخصوص شهبانو بود به ایشان اطلاع داده بود که اردشیر زاهدی در سوئیس بریژیت باردو (ستاره مشهور فرانسوی) را به شاهنشاه معرفی کرده است!

این گزارشات غلط و دو به هم زنی‌ها سبب تحریک احساسات زنانه شهبانو فرح گردید و ایشان که زنی حساس و متأسفانه دهان بین بودند و باز هم باید اضافه کنم که فوق العاده حسود تشریف داشتند (!) از روی سادگی به والاحضرت شهناز مراجعه کرده و به ایشان می‌گویند که: «جلوی شوهرت را بگیر!»

من و والا حضرت شهناز در آن ایام زندگی خوشی داشتیم و فرزندمان والا حضرت مهناز در سوئیس پانسیون بود و به همین خاطر برای دیدن او سالی چند بار به سوئیس می‌رفتیم. در یکی از این مسافرت‌ها والا حضرت شهناز بنای ناسازگاری را گذاشتند و من دیدم که ایشان حتی اجازه نمی‌دهند من برای ساعتی از او دور شده و تنها باشم!

در سوئیس به دیدن پدرم (سپهبد فضل‌الله زاهدی) رفتیم و چند روزی را در ویلای زیبای ایشان در کنار دریاچه معروف لمان گذراندیم.

کسانی که سوئیس را دیده‌اند و محو آن مناظر بدیع بهشتی شده‌اند می‌دانند که سوئیس زیباترین نقطه جهان و دریاچه لمان زیباترین نقطه سوئیس است.

پدر عزیزم پس از خروج از ایران با عطیه ملوکانه یک ویلای زیبا در کنار دریاچه لمان خریداری کرد و در آن اقامت گزید.

مردم محلی این ویلا را اصطلاحاً ویلای سبز می‌نامیدند زیرا همه در و دیوار آن با گیاهان زیبای سبز رنگ پوشیده شده بود. این منظره سبز در کنار آن آب لاجوردین فوق‌العاده دیدنی بود.

از آب و هوای سوئیس هم هر چه بگویم کم گفته‌ام. همه آب‌های موجود در سوئیس از آبشارها و چشمه‌های کوهستانی خارج می‌شوند و در واقع مردم سوئیس تنها مردم دنیا هستند که آب آشامیدنی آنها آب معدنی است. آن هم گواراترین آب معدنی جهان!

در میان مردم سوئیس مثل معروفی وجود دارد که می‌گوید: «همه در اطراف دریاچه لمان عاشق هستند!» این مثل را از آن رو می‌گویند که هر کس طبیعت و مناظر زیبای اطراف دریاچه را ببیند دل از کف داده و عاشق می‌گردد.

در یک چنین شرایطی همسر من برعکس رفتار کرد و در ملاقات با پدرم با خشم و عتاب بر سر او فریاد زد و از او خواست تا مرا نصیحت کند و جلوی اعمال مرا بگیرد.

وقتی پدرم قدری او را آرام کرد و از وی در خصوص اعمال بد من سئوال نمود والاحضرت شهناز داستان‌های عجیب و غریبی از ارتباطات من با زنان و دختران تعریف کرد و از همه بدتر این که به پدرم گفت اردشیر مخل آسایش و زندگی مشترک اعلیحضرت و شهبانو فرح گردیده و برای اعلیحضرت بساط عیاشی دایر می‌کند!

این جر و بحث در تمام مدتی که ما در سوئیس بودیم ادامه یافت و من با پرس و جو متوجه شدم والاحضرت شهناز این اخبار کذب را از طریق نزدیکان علیا حضرت شهبانو بدست آورده و افرادی مانند فریدون جوادی و رضا قطبی و امثال آنها به خاطر اصطکاکی که در امور خود با من دارند کوشیده‌اند پای مرا از دربار قطع کنند و برای نیل به این منظور ساده‌ترین راه یعنی نفوذ در والاحضرت شهناز را انتخاب کرده‌اند.

اگر چه من و والا حضرت شهناز در موقع طلاق و جدایی از هم توافق کردیم که

برای حفظ شئونات یکدیگر مطلبی بر علیه هم به زبان نیاوریم امّا حالا پس از نزدیک به نیم قرن می‌خواهم بگویم که متأسفانه والاحضرت شهناز روحیه تندخویی و پرخاشگری و خودبینی افراطی را از مادر عرب خود (ملکه فوزیه) به ارث برده بودند.

عرب‌ها نژادی خشن و تندخو و ستیزه‌جو و قلباً بی‌عاطفه هستند و از همه بدتر این که نژادپرست بوده و خود را برتر از سایر نژادها می‌دانند.

همین روحیه باعث شد تا آب اعلیحضرت و ملکه فوزیه در یک جوی نرود و آن دو از هم جدا شوند.

متأسفانه والاحضرت شهناز خلق و خوی مادر خود را کاملاً به ارث برده و ثانی ایشان بودند!

این خصوصیات هر یک به تنهایی برای نابودی یک زندگی خانوادگی کافی است متأسفانه حسادت‌های زنانه و خبرچینی اطرافیان هم به این موارد اضافه شد و والاحضرت شهناز پاهای خود را در یک کفش کرده و خواستار طلاق شدند. در حالی که کشمکش میان والاحضرت شهناز و من ادامه داشت و من سعی می‌کردم به ایشان تفهیم کنم که شوهری وفادار و علاقمند به خانواده‌ام هستم و دشمنانم ضربه خطرناک دیگری وارد آورده و به ساواک اطلاع دادند اردشیر زاهدی در منزل مسکونی خود انباری از تسلیحات مختلف جمع‌آوری و قصد کودتا علیه اعلیحضرت را دارد!

ساواک مراتب را به اطلاع اعلیحضرت رسانده و اجازه تفتیش خانه را می‌خواهد. اعلیحضرت می‌فرمایند تصور نمی‌کنم اردشیر یک چنین آدمی باشد! امّا با اصرار ساواک به تفتیش خانه رضایت می‌دهند.

حالا این سلاح‌ها چه بود؟ یک سری سلاح‌هایی که بیشتر متعلق به پدرم بودند که در دوران طولانی خدمت نظامی از سران کشورها و یا فرماندهان ارتش‌های خارجی هدیه گرفته بودند.

همگان می‌دانند که در میان نظامیان بلندپایه جهان مرسوم است که به همتایان خارجی خود اسلحه هدیه می‌دهند.

خوشبختانه وقتی ساواک این سلاح‌ها را جمع‌آوری و گزارش جامع آن را به عرض اعلیحضرت می‌رساند معلوم می‌شود که همه سلاح‌ها فاقد فشنگ و مهمات بوده و با

توجه به نوع سلاح‌ها (بیشتر شکاری) و کارخانه آنها، این تسلیحات جنبه یک کلکسیون شخصی را داشته‌اند.

مثلاً در میان سلاح‌های جمع‌آوری شده یک اسلحه کمری قدیمی توپی منقوش بلژیکی با دسته طلا بود که سیصد سال قدمت داشت. یا اسلحه دیگر دو لول چخماقی ساخت روسیه تزاری بود.

بیشتر سلاح‌ها هم دارای پلاک اهدایی بودند که روی آنها نوشته شده بود: «اهدایی به ژنرال زاهدی» وقتی سلاح‌ها جمع‌آوری و گزارش امر به اطلاع اعلیحضرت رسانده شد ایشان شخصاً به من فرمودند: «حالا می‌فهمم که تو دشمن زیاد داری!»

بعد اعلیحضرت دستور فرمودند سلاح‌ها را به من برگردانند، امّا من قبول نکردم و همه آنها را که کلکسیونی عتیقه و نفیس بود را به خاک پای ملوکانه (!) تقدیم نمودم.

متأسفانه پس از ازدواج علیا حضرت شهبانو فرح با شاهنشاه پای عده‌ای از توده‌ای‌ها به دفتر مخصوص شهبانو و حتی دربار شاهنشاهی باز شد و این توده‌ای‌ها که از زمان ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ با من و پدرم عداوت و دشمنی تاریخی داشتند کوشیدند شرایطی برای من به وجود بیاورند که منجر به نابودی من و خانواده‌ام شود و اگر حمایت‌های بی‌دریغ اعلیحضرت نبود مسلم است که به اهداف شوم خود می‌رسیدند.

همزمان با تیره شده روابط خانوادگی من و والاحضرت شهناز و اتفاقاتی که علیه من در تهران سازماندهی می‌شد (نظیر کشف اسلحه در منزل پدری من در تهران) در آمریکا توده‌ای‌ها و دانشجویان عضو کنفدراسیون به فعّالیّت‌های خود علیه من می‌افزودند و علیه من که در آن موقع سفیر شاهنشاه در آمریکا بودم اقدام می‌کردند. مجموعهٔ این اتفاقات اعصاب مرا در هم ریخت. بویژه آن که والاحضرت شهناز بدون آن که از من طلاق گرفته باشند نزد مادر خود (ملکه فوزیه) در مونت کارلو رفته و حاضر به بازگشت به ایران نشدند.

در حالی که ایشان هنوز رسماً همسر من بودند روزنامه‌های فرانسوی و سایر کشورهای اروپایی عکس‌های والاحضرت شهناز را با یک افسر تبعیدی مصری که از اقوام ملکه فوزیه بود چاپ می‌کردند و می‌نوشتند که دختر شاه ایران به زودی با یکی از اقوام همسر مطلقه او ازدواج خواهد کرد. آنها می‌نوشتند که ملکه فوزیه با زیرکی و از

طریق یکی از اقوام نزدیکش مجدداً به دربار ایران باز می‌گردد.

چاپ این مطالب نه تنها باعث فروپاشی شخصیّت اجتماعی و سیاسی من در نزد افکار عمومی ایرانیان می‌شد، بلکه به شهرت خانواده سلطنتی و شأن اعلیحضرت نیز خدشه وارد می‌آورد.

به همین خاطر اعلیحضرت بابزرگواری شخصاً به اروپا عزیمت کردند تا والاحضرت شهناز را به ایران آورده و او را ترغیب و تشویق به ادامه زندگی مشترک با من کنند.

این اتفاق در آذرماه سال ۱۳۴۲ روی داد امّا متأسفانه والاحضرت شهناز که به شدت تحت تأثیر افکار مسموم ملکه بودند از فرمان پدر سرپیچی کرده و به ایران نیامدند.

بدین ترتیب چاره‌ای برای من باقی نمانده بود و من برای حفظ شرف خود و خانواده‌ام مجبور به طلاق گفتن والاحضرت بودم و اعتراف می‌کنم که این کار را برخلاف میل خود انجام دادم زیرا قلباً والاحضرت را دوست داشتم و به ایشان عشق می‌ورزیدم و همگان می‌دانند که پس از ایشان دیگر ازدواج نکردم و همیشه امیدوار به بازگشت والاحضرت بودم.

ما در اواخر سال ۱۳۴۲ از هم جدا شدیم و علی‌رغم احترام زیادی که برای شهبانو فرح قایل بوده و هستم باید بگویم که من عامل ازدواج شهبانو فرح با اعلیحضرت بودم ولی ایشان عامل جدایی من و همسرم شدند.

از همه بدتر این که هرگاه شاهنشاه (!) از من دفاع کرده و در مناسبت‌هایی کوشیدند تا مجدداً وسایل رجوع من و والاحضرت شهناز به زندگی مشترک را فراهم نمایند علیا حضرت شهبانو فرح ممانعت کرده و به شاهنشاه گفته بودند زاهدی مرد زندگی زناشویی نیست!

من پس از والاحضرت شهناز ازدواج نکردم و همیشه به پشیمانی و ندامت ایشان و بازگشت همسرم امیدوار بودم امّا والاحضرت شهناز بدون ازدواج رسمی به زندگی مشترک با آقای محمود زنگنه (پسر مهندس احمد زنگنه ـ رئیس شرکت ملی نفت ایران در دولت مصدّق) پرداخت و چند سال بعد هم با خسرو جهانبانی (فرزند سپهبد جهانبانی) که جوانی عاطل و باطل و هروئینی بود و موهای خود را به سبک هیپی‌ها بلند کرده و روی شانه‌هایش ریخته بود ازدواج کرد.

اعلیحضرت که از ازدواج دختر بزرگ خود با یک جوان بی‌بند و بار و معتاد فوق‌العاده عصبانی بودند قصد داشتند این دختر را برای همیشه از دربار و خانواده خود طرد کنند امّا باز هم ملکه فرح پا درمیانی کرده و نه تنها اجازه این کار را به اعلیحضرت ندادند بلکه خسرو جهانبانی را به ملاقات پادشاه برده و وسایل آشنایی و مراوده آنها را فراهم آوردند!

حقیقت این است که ملکه فرح به جای آن که خود را مدیون من بدانند و توجه داشته باشند که اردشیر زاهدی عامل آشنایی و ازدواج ایشان با پادشاه مملکّت بوده است خود را مدیون والاحضرت شهناز می‌دانستند و نسبت به ایشان قدردان و حق‌شناس بودند.

در ژانویه گذشته (ژانویه سال ۲۰۰۰ میلادی) که به مناسبت حلول سال جدید میلادی در مجلس جشن خانواده پهلوی در کالیفرنیا شرکت کرده بودم خانم فرح دیبا هم حضور داشتند. ایشان که بیشتر ایام سال را در پاریس زندگی می‌کنند زمستان‌ها به کالیفرنیا که هوای دلچسبی دارد می‌آیند. در آن ملاقات از هر دری صحبت شد و خانم فرح دیبا با یادآوری ایام گذشته از من طلب بخشش کردند و صراحتاً گفتند که تحت تأثیر بدگویی اطرافیان بوده و تصور می‌کرده‌اند که من عامل اصلی عیاشی همسرشان (اعلیحضرت) بوده‌ام!

امّا این اعتراف به اشتباه حالا چه سودی برای من و یا والاحضرت شهناز دارد؟

من پس از جدایی از والاحضرت شهناز ایشان را به طور مرتب ملاقات می‌کردم. آنچه ما را به هم پیوند می‌داد وجود نازنین فرزندمان والاحضرت مهناز بود. والاحضرت شهناز در این ملاقات‌ها با شجاعت قابل تحسین می‌گفتند که به دو دلیل از من طلاق گرفته‌اند.

اوّل آن که همیشه این احساس بد در ایشان وجود داشته که پدر تاجدارشان (!) ایشان را به عنوان جایزه به من که یکی از عوامل اصلی وقایع ۲۸ مرداد سال ۳۲ در بازگرداندن تاج و تخت پهلوی بوده‌ام داده‌اند و دوّم این که تحمل همسری مردی را که با پدر زن خود به عیاشی برود نداشته‌اند.

من هر دو بخش این تصورات غلط را همیشه تکذیب کرده‌ام. من همسرم را دوست داشتم و از روی علاقه با او ازدواج کردم و اگر چه پدرم و پادشاه در مورد این ازدواج

تصمیم گرفته بودند، امّا مطمئناً اگر علاقه‌ای به ایشان نداشتم این کار را انجام نمی‌دادم.

در مورد شایعات مربوط به مجالس عیش و عشرت مشترک من و پادشاه هم خوب است همگان به عقل و منطق رجوع کنند. کدام پدری حاضر می‌شود که با داماد خود به عیاشی مشترک بپردازد و آینده و زندگی مشترک دختر خود را به مخاطره جدی بیندازد؟

کدام پادشاهی حاضر می‌شود با یکی از زیردستان خود در مجالس و محافل خصوصی به چنین و چنان اعمالی بپردازد؟

البته پنهان نمی‌کنم که من قبل از ازدواج و بعد از طلاق دادن همسرم زندگی خصوصی خود را داشته‌ام امّا صرف صحبت کردن با «بریژیت باردو» و یا «آن مارگرت» و یا معرفی آنها به شاه مملکت دلیل نمی‌شود که من و یا اعلیحضرت با آنها رابطه نامعقول داشته‌ایم.

اگر هم چنین مواردی در زندگی اعلیحضرت بوده است به خود ایشان مربوط می‌شد و من در مقامی نبودم که وارد حریم خصوصی پادشاه مملکت شوم. همچنین باید توجه داشت که انجام این قبیل کارها مربوط به وزیر دربار شاهنشاهی و رئیس تشریفات می‌شد و همان افرادی که حالا در لندن و لوس‌آنجلس و نیویورک خاطرات چاپ می‌کنند و اشخاصی نظیر آقای صاحب اختیار و محمودخان که خود را تافته جدا بافته از دیگران می‌نامند و طوری سخن می‌گویند که گویا آنها مصلح اجتماعی و مرشد پادشاه مملکت و خانواده پهلوی بوده‌اند کار برپایی مجالس عیش و عشرت و معرفی زنان زیباروی را به این و آن به عهده داشتند.

خوشوقتم که خاطرات سیاسی اسدالله علم اکنون منتشر گردیده و در اختیار همگان قرار دارد.

آقای اسدالله اعلم مشروحاً ماجراهای مربوط به قوّادی و پااندازی خود برای اعلیحضرت را شرح داده و به آن هم افتخار کرده‌اند!

همه کسانی که از دور و نزدیک مرا می‌شناخته و می‌شناسند می‌دانند که اینجانب در این امور بسیار متعصب هستم و اعلیحضرت شخصاً چند بار به من فرمودند از زرنگی تو خوشم می‌آید که رفیقه اشخاص را از دستشان درمی‌آوری ولی خودت به کسی پا

نمی‌دهی!

بنده نه تنها وسایل عیش و عشرت برای اعلیحضرت فراهم نمی‌کردم بلکه اعتراف می‌کنم به چند تن از معشوقه‌ها و رفیقه‌های ایشان هم ناخنک زده‌ام!

یکی دیگر از کسانی که وظیفه‌اش فقط و فقط تأمین مجالس تفریح و نشاط برای اعلیحضرت بود و کار دیگری جز این نداشت آقای دوّلو بود. آقای امیرهوشنگ دوّلو که شدیداً معتاد به تریاک بود خانه زیبای خود در قلهک را به عشرتکده تبدیل کرده بود و همیشه در خانه او (به طور شبانه‌روزی) ده ـ بیست نفر دختر کم سن و سال و فوق‌العاده زیبا و فتان آماده پذیرایی از میهمانان دوّلو بودند.

امیرهوشنگ دوّلو که از شاهزادگان قاجار بود و دوستان به او شاهزاده خطاب می‌کردند در امور تجاری گسترده‌ای فعالیت داشت و امپراطور خاویار و تریاک ایران بود.

اعلیحضرت به شیلات دستور داده بودند خاویار ایران را در اختیار دوّلو قرار دهد. دوّلو خاویارها را به اروپا و آمریکا صادر می‌کرد و از این طریق درآمد عظیمی داشت.

اکنون که صحبت از خاویار شد باید بگویم خاویار ایران مرغوبترین خاویار جهان است و گرانترین ماده غذایی در دنیا است. حتی در اروپا و آمریکا ثروتمندان هم نمی‌توانند خاویار بخورند و خاویار مختص طبقات فوق ثروتمند است.

من موقعی که سفیر کبیر ایران در لندن و واشنگتن بودم به دولتمردان این کشورها خاویار هدیه می‌دادم و آنها به خاطر دریافت کمی خاویار ایران که معروف بود قوای جنسی تحلیل رفته مردان مسن را بازسازی می‌کند به سفارت می‌آمدند و من از این موقعیّت برای مقاصد سیاسی دولت متبوع خودم بهره‌برداری می‌کردم.

جالب است بدانید که همین آقای رونالدریگان که در موقع ریاست جمهوری‌اش منشأ اتفاقات مهمی در تاریخ آمریکا شد و نامش در ردیف روسای جمهور تاریخ ساز جهان قرار گرفت موقعی که فرماندار کالیفرنیا بود نامش در لیست تحویل گیرندگان خاویار از طریق سفارت ایران قرار داشت و بعضی اوقات که خاویارش دیر می‌رسید به من تلفن می‌کرد و سراغ خاویارش را می‌گرفت!

با این حال پادشاه کشوری که مرغوب‌ترین خاویار جهان را تولید می‌کرد از خاویار بیزار بود و لب به خاویار نمی‌زد!

«رونالد ریگان» و «محمدرضا پهلوی»

امیرهوشنگ دوّلو خانه‌ای بزرگ با باغی وسیع در حوالی تجریش (روبروی پمپ بنزین) داشت و تجارت پولساز خود در جهان را از همین خانه هدایت و مدیریت می‌کرد.

وی سلطان خاویار ایران بود. او یکی از رفقای ارتشی خود به نام سرهنگ اسفندیاری را در جزیره آشوراده در شرق دریای خزر گذاشته بود و ماهیگیران حاصل صید خود را به سرهنگ اسفندیاری تحویل می‌دادند و او در کارخانه فرآوری شیلات در آشوراده این خاویار را به عمل می‌آورد و تحویل امیرهوشنگ می‌داد و امیرهوشنگ به اروپا و آمریکا صادر می‌نمود.

موقعی که من وزیر امور خارجه ایران شدم با توجه به شناختی که از علاقه مسئولین کشورهای خارجی به خاویار ایران داشتم مراتب را به عرض اعلیحضرت رساندم و ایشان به شیلات دستور دادند سهمیه‌ای برای وزارت خارجه در نظر گرفته شود تا خاویار ایران در بسته‌بندی‌های زیبا به سفارتخانه‌های ایران در اروپا و آمریکا فرستاده شود و سفارتخانه‌ها برای مقامات عالی رتبه این کشورها ارسال دارند. این ابتکار (!) ما معروف به دیپلماسی خاویار شده بود! از کسانی که ذائقه‌شان به خاویار ایران عادت کرده بود یکی هم آقای هنری کیسینجر بود که می‌گفت زندگی بدون خاویار ایران برای او مفهومی ندارد.

روس‌ها هم در این کار با ما رقابت می‌کردند امّا خاویار آنها معروف به «بلوگا» کیفیت مرغوب خاویار سیاه ایران را نداشت.

پس از مدتی من متوجه شدم بعضی از سفیران ایران در خارج به جای این که این خاویارها را به دست مقامات عالی رتبه خارجی برسانند و با اهدای این خاویارها به اصطلاح آنها را نمک‌گیر ایران کنند خاویارها را در بازار سیاه می‌فروشند و پول آن را به جیب می‌زنند!

من با این سفیران به شدت برخورد کردم و آنها که عموماً وابسته به فامیل‌های حکومتگر و افراد متنفذ بودند و یا مستقیماً توسط شخص اعلیحضرت و یا شهبانو برای تصدی سفارت معرفی شده بودند دست به مقاومت زده و علیه من شروع به سمپاشی کردند.

بدین ترتیب ملاحظه می‌فرمائید که من در همه جا دشمنان پرقدرتی داشتم. همسر سابقم (والاحضرت شهناز) علیرغم آن‌که در موقع جدایی و طلاق اخلاقاً متعهد شده بود که به خاطر فرزندمان از من بدگویی نکند هرکجا می‌نشست از من سعایت و بدگویی می‌کرد.

در درون دربار هم عده‌ای از نزدیکان شهبانو فرح مطالب کذب و نادرستی را پیرامون من بر سر زبان‌ها می‌انداختند.

دولتی‌ها و حتی کارمندان زیر دستم هم با من دشمن بودند.

علت این همه دشمنی چه بود؟

علت این است که در ایران حرف راست دشمن می‌تراشد و هرکس راست بگوید و راست بیندیشد و در برابر خلافکاران و دروغپردازان حرفه‌ای بایستد در معرض شدیدترین حملات و توطئه‌ها قرار می‌گیرد.

مثلاً آقای انصاری در سال ۱۳۴۶ سفیر ایران در ایالات متحده بود. بنده یک روز در نیویورک بودم آقای امیرخسرو افشار نماینده ایران در سازمان ملل متحد به ملاقاتم آمد و گزارش مبسوطی پیرامون اعمال خلاف آقای انصاری را ارائه داد و نهایتاً گفت که آقای انصاری در سفارت ایران در واشنگتن به کارهای تجاری خود سرگرم است و هر شرکت و مؤسسه آمریکایی که می‌خواهد برای فعالیت وارد بازار ایران شود باید باج هنگفتی به آقای انصاری بپردازد.

او گفت که همه کارکنان سفارت در واشگتن و نیز در نیویورک از اعمال و رفتار آقای انصاری ناراضی هستند و کارکنان سفارت به احترام شما که وزیر خارجه هستید او را تحمل می‌کنند.

من پس از شنیدن شکایت آقای امیرخسرو افشار[1] که مرد محترمی بود به ایشان گفتم

۱ـ امیرخسرو افشار فارغ‌التحصیل دانشگاه ژنو (سوئیس) از سال ۱۳۲۰ وارد خدمت وزارت امور خارجه شد و در سال ۱۳۳۶ به معاونت وزارت امور خارجه رسید.
او در سال ۱۳۴۶ برای مدتی سفیر ایران در انگلستان بود و شهرت زیادی به طرفداری از سیاست انگلستان در ایران داشت.
وی از سال ۱۳۵۳ تا ۱۳۵۷ در وزارت دربار شاهنشاهی کار می‌کرد و در شهریور ماه سال

که آقای انصاری منتخب من نیز نیستند و علت انتخاب ایشان آن است که محمد نمازی و همسر تیمسار اسفندیاری (عفت خانم) سفارش ایشان را به اعلیحضرت کرده‌اند.

من با یک چنین اشخاصی در می‌افتادم و با آن که می‌دانستم تحت حمایت چه کسانی هستند معهذا از موضع بر حق خود عقب نمی‌نشستم.

حالا داستان رشد و ترقی آقای هوشنگ انصاری چه بود. عرض می‌کنم.

ایشان کارگر ساده‌ای در شیراز بودند. آقای محمد نمازی هم سرمایه‌دار بزرگ شیراز.

آقای محمد نمازی در کابینه پدرم (سپهبد زاهدی) سمت وزارت داشت او مالک زمین‌های وسیعی در استان فارس و استان‌های همجوار آن بود و باید بگویم مساحت زمین‌های او از چندین کشور اروپایی بیشتر بود. آقای نمازی بسیار مورد توجه اعلیحضرت و بویژه والاحضرت اشرف و ملکه مادر قرار داشت زیرا در دوران حکومت مصدّق و موقعی که والاحضرت اشرف و ملکه تاج‌الملوک (ملکه مادر) وعده‌ای از اعضای خانواده پهلوی به خارج از کشور تبعید شده بودند و دولت مصدّق حاضر به پرداخت حقوق و خرج زندگی به آنها نبود شرکت کشتیرانی آقای نمازی که در آمریکا جزو ده شرکت طراز اوّل بود زندگی آنها را تأمین می‌کرد و به آنها هزینه اقامت می‌پرداخت.

اصولاً خانواده نمازی خانواده‌ای بسیار متمول بودند و پدر ایشان مرحوم محمدحسین نمازی هم از سرمایه داران طراز اوّل آمریکا بود. آنها مردمان خیر و نیکوکاری بودند و در شیراز بیمارستان بزرگی ساختند و اماکن عام‌المنفعه زیادی تأسیس کردند.

حتی در زمان مسافرت اجباری سه روزه شاه و ملکه ثریا به عراق و بعد رم (ایتالیا) آقای نمازی هزینه‌های مربوط به اقامت و خرید اعلیحضرت و ملکه ثریا را در رم پرداخت. او در شرایط بحرانی به یاری خانواده پهلوی شتافته و حالا حق داشت تا از

۱۳۵۷ که شرایط کشور دگرگون شد به جای عباسعلی خلعتبری وزیر امور خارجه شد.
امیرخسرو افشار در سال ۱۳۷۸ در لندن درگذشت.

پادشاه مملکت بخواهد فرد مورد نظر او را سفیر و یا حتی وزیر کند.

آقای هوشنگ انصاری[1] که نام اصلی او چیز دیگری بود (و من حالا فراموش کرده‌ام) در یکی از کارخانجات متعلق به آقای محمد نمازی کار می‌کرده که مورد توجه کارفرمایش قرار گرفته و با حمایت آقای نمازی در دبیرستان شبانه ادب در شیراز به تحصیل می‌پردازد و از کارگری به کارهای دفتری گمارده می‌شود و با زیرکی و هوش و فراستی که در تجارت داشته به کار آقای نمازی می‌آید و به اصطلاح معروف خودش را نشان می‌دهد و ترقی می‌کند.

آقای محمد نمازی چون خودش و خانواده‌اش در سراسر ایالات متحده آمریکا دارای شرکت‌ها و مؤسسات زیادی بودند آقای هوشنگ انصاری را برای سفارت ایران توصیه کردند و این شخص به دستور اعلیحضرت سفیر ایران شد.

من او را نمی‌شناختم و از مسائل پشت پرده انتصاب او بی‌خبر بودم. در وزارت امور خارجه رسم بود که ما سفیری را انتخاب و به پادشاه مملکت معرفی می‌کردیم و ایشان حکم انتصاب او را تنفیذ می‌کردند امّا در مورد بعضی سفیران بویژه سفرای ایران در واشنگتن و لندن و پاریس و چند پایتخت مهم دیگر جهان خودشان شخصاً تصمیم می‌گرفتند.

آقای انصاری آدم سیاستمداری نبود امّا در تجارت نابغه زمان بود. اعلیحضرت هم او را به آمریکا و مدتی هم به ژاپن فرستاده بودند تا بیشتر بخش اقتصادی سفارت تقویت شود و الحق باید بگویم در زمان سفارت ایشان در آمریکا حجم مبادلات اقتصادی دو کشور فوق‌العاده افزایش یافت و آمریکا تقریباً همه نفت استخراجی ما را می‌خرید!

انصاری هم ضمن اداره سفارت به امور تجاری ارباب سابق خود یعنی آقای محمّد نمازی سرگرم بود.

۱ـ نام اصلی هوشنگ انصاری: «**عباس مستمند شیرازی**» بود و به کار ریسندگی در کارخانه ریسندگی و بافندگی فخر ایران اشتغال داشت.

او بعد از ورود به خدمات دولتی نام خود را به هوشنگ انصاری تغییر داد.

من یکبار خدمت اعلیحضرت رسیدم و عرض کردم کارکنان سفارت در واشنگتن از سفیر رضایت ندارند.

اعلیحضرت فرمودند: «کارکنان سفارت گُه می‌خورند!»

من خیلی ناراحت شدم زیرا این فحش و عتاب اعلیحضرت را متوجه خودم دیدم.

شرحی از گفتگوهای خودم با آقای امیرخسرو افشار را به اطلاع ایشان رساندم و عرض کردم برای حفظ شئونات سلطنت خوب است امور تجاری اعلیحضرت و اعضای محترم خانواده پهلوی از طریق بنگاه تجاری بنیاد پهلوی در نیویورک انجام شود و سفارت مخصوص کارهای متعارف دیپلماتیک باشد.

سپس به اعلیحضرت عرض کردم مسلماً اف ـ بی ـ آی و سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا از اقدامات سفیر و کارهای سفارت مطلع هستند و از این که سفارت ایران در انجام معاملات اقتصادی و تجاری کمپانی‌های آمریکایی با ایران مداخله می‌کند ناراضی هستند و ممکن است این قضایا به مطبوعات آمریکا کشانده شود و برای ایران یک اسکاندال مطبوعاتی درست شود.

اعلیحضرت که همیشه به افکار عمومی آمریکا اهمیت می‌دادند و بویژه از کشیده شدن نام ایران به جنجال‌های مطبوعاتی در آمریکا واهمه داشتند نظر مرا پسندیدند و دستور دادند اداره امور اقتصادی و دارایی‌های خانواده پهلوی در آمریکا بیشتر از طریق بنیاد پهلوی در نیویورک انجام شود.

این هم عاملی شد برای دشمن شدن انصاری با من.

من همیشه به اعلیحضرت می‌گفتم که برای من فقط دو چیز مقدس است. اوّل شخص شاهنشاه! و دوّم مملکت ایران.

عملاً هم برای حفظ و حراست هر دو فداکاری کرده بودم. اگر پدرم و من در ۲۸ مرداد سال ۳۲ از جان‌گذشتگی نکرده بودیم هم سلطنت پهلوی و شخص پادشاه جوان به تاریخ پیوسته بودند و هم ایران جزو بلوک شوروی می‌شد.

این مطلب را مجبور بودم هر چند وقت یکبار به اعلیحضرت متذکر شوم و باید بگویم که این مطلب مانند آبی بود که روی آتش دشمنی رقبای سیاسی‌ام ریخته می‌شد و

همه رشته‌های آنها را پنبه می‌کرد.

اعتراف می‌کنم علیرغم همه دشمنی‌ها و کارشکنی‌ها همیشه مورد حمایت و لطف و مرحمت شاه قرار داشتم و اگر این طور نبود مخالفان و دشمنانم حتی استخوانهایم را می‌جویدند. لطف و محبّت اعلیحضرت به بنده تا حدی بود که وقتی والاحضرت شهناز برای ازدواج مجدّد با محمود زنگنه به ایشان رجوع و کسب اجازه کرده بودند و اعلیحضرت با عصبانیت گفته بودند که اگر می‌خواهی مجدداً ازدواج کنی باید باز هم به عقد اردشیر در بیایی!

اعلیحضرت به بنده مرحمت خاصی داشتند امّا متأسفانه بمباران سعایت و بدگویی و سیل تهمت‌ها و دروغپردازی‌ها ذهن ایشان را مشوش می‌ساخت و باعث تردید اعلیحضرت می‌شد.

موقعی که در ایران انقلاب غیرمنتظره‌ای روی داد و پس از حوادث خونین سال ۱۳۵۷ اعلیحضرت مجبور به ترک ایران شدند در باهاما به دیدار ایشان شتافتم. پادشاه ضمن یادآوری خاطرات گذشته به من فرمودند: «اردشیر عزیزم! اگر پس از برکناری هویدا حکم نخست‌وزیری را به نام شما صادر می‌کردم امروز در چنین وضعی نبودیم...»

اعلیحضرت در این ملاقات اعتراف کردند که یکی از کسانی که با نخست‌وزیری من (زاهدی) مخالفت جدیدی داشتند شهبانو فرح بوده‌اند.

آری! من در حیطه مسئولیت‌های دولتی خودم با احدی شوخی نداشتم و با همه برخورد می‌کردم. برای من تفاوتی نداشت که آقای انصاری را خود شخص شاه مملکت معرفی کرده‌اند و یا آقای خسرو اقبال سفیر ایران (برادر دکتر اقبال) که مورد حمایت والاحضرت اشراف است.

کسانی که مرا به فحاشی و بددهنی متهم کرده و در کتاب‌های خاطرات خود می‌نویسند اردشیر زاهدی به زیر دستانش فحش ناموسی می‌داد خوب است به من بگویند که در برابر مشتی سفیر و کاردار که سفارتخانه‌های ما را تبدیل به تجارتخانه و دکان کاسبی خود کرده بودند چه بایستی می‌کردم؟! من انتظار دارم تاریخ در آینده از

زحمات و شجاعت من در برخورد با این‌گونه افراد تقدیر کند!

اخیراً دیدم در بعضی از کتاب‌های تاریخی ضمن چاپ اسناد ساواک (سازمان اطلاعات و امنیت حکومت شاهنشاهی) که پس از انقلاب به دست مردم افتاده است. اینجانب را به خاطر فحاشی به خسرو اقبال (برادر دکتر منوچهر اقبال) و یا پرویز خوانساری (معاون وزارت خارجه) مورد انتقاد قرار داده‌اند. آیا کسانی که این مطالب را علیه من می‌نویسند اطلاع دارند که آقای پرویز خوانساری را در یکی از اتاقهای وزارت خارجه در وضع مشمئزکننده‌ای با دربان در ورودی وزارتخانه در حالی که نقش زن را باز می‌کرده است دستگیر کرده بودند؟!

اگر شما به جای من وزیر خارجه بودید و به شما اطلاع می‌دادند که معاون وزارت خارجه را در حال عمل همجنس بازی آن هم در ساعت اداری و در محل کارگیر انداخته‌اند چه برخوردی با او می‌کردید و چه می‌گفتید؟!

اگر من او را به صفّت عملی که انجام می‌داد نامیده باشم گناهکار هستم؟!

همین روحیاتی که داشتم مانع بزرگی شد تا هرگز در سمت نخست‌وزیری ایران قرار نگیرم و با آن که بعضی دولت‌های مهم و مؤثر مانند دولت آمریکا از تصدی من بر پست نخست‌وزیری ایران حمایت می‌کردند دشمنان داخلی که می‌دانستند در صورت روی کار آمدن من جلو دزدی‌ها و سوء استفاده‌های آنها گرفته خواهد شد شروع به سنگ‌اندازی و تخریب روابط من با اعلیحضرت و شهبانو کردند.

«فرح پهلوی» و «رضا پهلوی» فرزند اول شاه

روابط من با نامداران رژیم پهلوی

اکنون که صحبت امیرهوشنگ دوّلو به میان آمد خوب است قدری هم از نامداران رژیم پهلوی صحبت کنم.

قبل از هر چیز ذکر این نکته را ضروری می‌دانم که هیچ آدم نامدار و مشهور و معروفی لزوماً آدم موجه‌ای نیست و عکس این هم وجود دارد، یعنی خیلی آدم‌ها در جامعه هستند که جز زن و بچه‌اشان کسی آنها را نمی‌شناسد، امّا آدم‌های بسیار مطلع و آگاه و دانا و با شخصیتی می‌باشند.

بسیاری از کسانی که در جامعه به شهرت می‌رسند شهرت و معروفیّت خود را مدیون زحمات و کوشش‌های زیاد خود هستند که در عرصه‌های مختلف اجتماعی، سیاسی، اقتصادی، هنری، فرهنگی و و و... متحمل گردیده و به مدارج بالایی رسیده‌اند.

حبیب‌الله آموزگار یک معلّم روستایی بود که حتی شناسنامه هم نداشت. او با سعی و تلاش فراوان، مدارج علمی و راهِ ترقی را پیمود و چون معلّم بود نام خود را آموزگار گذاشت و یک نویسنده و سیاستمدار بزرگ شد و فرزندانی چون جمشید، هوشنگ و کوروش آموزگار را تربیت کرد و تحویل جامعه ایران داد.

آقای عباس مسعودی یک پسربچه فقیر از محلهٔ سنگلج تهران بود که به خاطر فقر خانوادگی از کودکی در یک مغازه قصابی شاگرد پادو بود امّا با تلاش و کوشش خود، روزنامه‌نگار نام‌آوری شد و بزرگترین مؤسسه مطبوعاتی خاورمیانه را تأسیس کرد.

من از اعلیحضرت فقید (رضاشاه) نام نمی‌برم زیرا همه ایرانیان بخوبی می‌دانند که آن مرد بزرگ یک بچه یتیم بود که در فقر مطلق بزرگ شد و با استفاده از نبوغ خود و تحمل زحمات زیاد خود را بالا کشید و مؤسس ایران نوین و تجدید شکوه و عظمت ایران و ایرانیان گردید.

در تاریخ ایران نمونه مردان خودساخته‌ای که با اتکا به تلاش و کوشش و با پشتکار به جایی رسیده و جزو نامداران قرار گرفته‌اند بسیار است امّا متأسفانه عده بیشمار دیگری هم هستند که به واسطهٔ وابستگی‌های فامیلی و توصیه و پارتی بازی علیرغم نداشتن سواد و استعداد کافی مدارج ترقی و پیشرفت را پیموده و خود را در رأس هرم قدرت قرار داده‌اند.

باید اعتراف کنم که پس از ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ و تقریباً از سال ۱۳۴۲ به بعد که اوضاع داخلی کشور کاملاً تثبیت شده بود اعلیحضرت توجه خود را از امور داخلی کشور معطوف به سیاست خارجی و ارتش کردند و مدیریت داخلی را به دست افراد نالایق و بی‌کفایت سپردند و این افراد بی‌کفایت و نالایق خاله خانباجی‌های خود را سر کار آوردند و نتیجه آن شد که یک نفر ویلون زن کافه‌های خیابان شاه آباد و لاله‌زار (غلامرضا کیانپور) وزیر کابینه شد!

من هرگز ملاحظه این نامداران در دولت و حکومت را نمی‌کردم و با آنها درگیر می‌شدم. اخیراً دیدم در یکی از روزنامه‌های فارسی زبان چاپ لس‌آنجلس مطالبی در مورد تاریخ دهه ۱۳۴۰ ایران نوشته شده و ضمن آن بنده را به لجبازی و رقابت با آقای امیرعباس هویدا متهم کرده و نوشته بودند: «اردشیر زاهدی به خاطر رقابت با هویدا بر سر پست نخست‌وزیری با او درگیر می‌شد و در ملاء عام هویدا را به انجام اعمال ضد اخلاقی متهم می‌کرد...»

من در خیلی جاها دیده‌ام که علت درگیری من با هویدا را رقابت بر سر تصاحب پست نخست‌وزیری قلمداد کرده‌اند.

این موضوع از یک نظر حقیقت دارد و از یک طرف کذب محض است.

از طرف من هرگز رقابتی با امیرعباس هویدا بر سر تصاحب پست نخست‌وزیری وجود نداشت، امّا حقیقت این است که هویدا به سختی تلاش می‌کرد تا با تخریب شخصیت من و متزلزل کردن افکار اعلیحضرت و ایجاد تردید در ایشان، نام بنده را از لیست نخست‌وزیران احتمالی آینده و رقبای خود حذف نماید!

اصولاً هویدا که رشد و ترقی او در حکومت ایران بسیار مشکوک و غیرعادی بود

در تمام دوران حکومت ۱۳ ساله‌اش می‌کوشید هر رقیب احتمالی را از سر راه حکومت خود کنار بزند.[۱]

درگیری من با امیرعباس هویدا از اسفند ماه سال ۱۳۴۵ شروع شد.

در اسفند ماه سال ۱۳۴۵ امیرعباس هویدا می‌خواست یکی از دوستان دوران تحصیل خود در بلژیک را که هیچ‌گونه تجربه سیاسی نداشت به عنوان وزیر امور خارجه معرفی کند. بنده در آن موقع روز و شبم با اعلیحضرت می‌گذشت و ایشان در امور سیاسی با من مشورت می‌کردند.

وقتی اعلیحضرت مطلب را به چاکر گفتند به شدت با آن مخالفت کرده و اظهار داشتم وزیر امور خارجه باید کسی باشد که در دنیا او را بشناسند و او هم با سیاست روز جهانی آشنا باشد.

اعلیحضرت چند اسم را به زبان آوردند و نظر مرا پرسیدند. همه را رد کردم و معایب آنها را برشمردم.

اعلیحضرت پس از شنیدن عرایض بنده با تأسف فرمودند این طور که شما حرف می‌زنید گویا در این مملکت یک نفر آدم دارای سواد سیاسی پیدا نمی‌شود!

عرض کردم: «همین طور است که می‌فرمائید. نه تنها آدم دارای سواد سیاسی پیدا نمی‌شود، بلکه سایر مدیران مملکت هم از عقل و راهنمایی‌های اعلیحضرت استفاده می‌کنند و اگر درایت و راهنمایی‌های اعلیحضرت نبود هیچیک از مسائل و مشکلات مملکت حل نمی‌شد.»

امیرعباس هویدا برای تصدی وزارت امور خارجه چند نفر از جمله احمد اقبال (برادر دکتر منوچهر اقبال رئیس شرکت ملی نفت ایران) و برادرش فریدون هویدا را به شاهنشاه معرفی کرده بود.

۱ـ اگرچه ظهور هویدا در صحنه سیاسی ایران و رشد و ترقی سریع او مشکوک است و اکنون پس از سقوط رژیم پهلوی اسنادی در دست است که نشان می‌دهد هویدا با حمایت انگلستان، آمریکا و بویژه اسرائیل به نخست‌وزیری رسید بود، امّا باقی ماندن اردشیر زاهدی در حکومت علیرغم جدایی او از دختر شاه و حمایت‌های شاه از داماد سابقش هم مشکوک به نظر می‌رسد و دلیلی ندارد مگر حمایت‌های خارجی از زاهدی که در صفحات بعدی کتاب از فحوای کلام اردشیر زاهدی و از طریق مطالبی که تعریف می‌کند، کاملاً مشهود است.

پس از این ملاقات به منزل مسکونی خود رفتم و به استراحت پرداختم. فردا صبح دوست عزیزم آقای عباس آرام (وزیر خارجه قبلی) تلفن کرد و گفت: «اعلیحضرت شب گذشته تلفنی نظر او را در مورد یک وزیر خارجه مناسب پرسیده‌اند» و او هم به اعلیحضرت گفته است: «مناسب‌ترین شخص اردشیر زاهدی می‌باشد!»

من از این لطف و محبت آقای عباس آرام تشکر کردم، ولی موضوع را جدی نگرفتم زیرا خودم هم روز گذشته شرفیاب بودم و اعلیحضرت اشاره‌ای به من نکرده بودند.

ساعت حدود ۱۱ صبح بود که نصرت‌الله معینیان تلفن کرد و گفت: «دستخط ملوکانه دایر بر وزارت خارجه شما موشح گردیده است!»

هویدا که نام چند نفر را به اعلیحضرت داده بود و منتظر بود تا یکی از آنها مورد تأیید پادشاه واقع شده و فرمان وزارت او صادر گردد وقتی مطلع شد اعلیحضرت بنده را مامور وزارت امور خارجه فرموده‌اند آتش گرفت (!) و البته نمی‌توانست عکس‌العملی نشان بدهد.

وقتی معینیان (رئیس دفتر مخصوص شاهنشاهی) فرمان ملوکانه را به بنده ابلاغ کرد هویدا به غلط تصور کرد که من به اعلیحضرت مراجعه کرده و خدمات خودم را به معظم‌له عرضه نموده و به اصطلاح زیر آب (!) کاندیداهای مورد نظر هویدا را زده و خودم را به کابینه او تحمیل کرده‌ام!

در حالی که خدا را شاهد می‌گیرم تا لحظه تلفن آقای معینیان به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم، تصدی‌گری وزارت خارجه بود. حتی وقتی دوست عزیزم جناب آقای عباس آرام به من تلفن کرده و موضوع استعلام اعلیحضرت از ایشان را برایم شرح دادند، آن را جدی نگرفتم و باور نکردم.

امیرعباس هویدا دو عیب بسیار بزرگ داشت. اوّل از همه این که فوق‌العاده جاه‌طلب و تا مرز دیوانگی شیفته قدرت و خودنمایی بود. دوّمین ویژگی ناپسند هویدا، حسودی او بود. هویدا فوق‌العاده حسود بود و مایل بود به تنهایی کانون توجه اعلیحضرت باشد و اصلاً تحمل دیدن محبّت اعلیحضرت به دیگران را نداشت.

امیرعباس هویدا - اردشیر زاهدی

او در طول سیزده سال حکومت منحوس و ایران برانداز خود به جای پرداختن به امور مملکت و استفاده از موقعیّت ممتاز و تاریخی افزایش نرخ نفت که سود خارق‌العاده‌ای را نصیب ایران کرد، وقت و انرژی خود را صرف از میدان به در بردن رقبای احتمالی خود می‌کرد و در این رهگذر تا آنجا پیش رفت که حتی عطاالله خسروانی دبیر کل حزب ایران نوین و دوست قدیمی‌اش را که مورد توجه اعلیحضرت قرار گرفته بود از صحنه سیاسی کشور خارج و خانه‌نشین کرد.

من همیشه معتقد بوده و هستم که یک نفر بیمار جنسی که نمی‌تواند به طور طبیعی و نرمال غرایز جنسی خود را ارضاء کند، نباید اداره امور یک مملکت و یک ملت را به عهده بگیرد.

علت این مطلب کاملاً واضح است و نیاز به توضیح من ندارد. همه دانشمندان و اطبای بیماری‌های روحی و روانی پس از تحقیقات طولانی به این نتیجه رسیده‌اند که این گونه بیماران روحی و روانی ناخواسته تمایلات بیمارگونه خود را در تصمیم‌گیری‌های روزمره خود تسری می‌دهند.

همین اخلاق هویدا باعث بدبختی ایران و ایرانیان شد و من معتقدم عامل سقوط رژیم پهلوی فقط و فقط یک نفر بود و این شخص کسی نبود به جز امیرعباس هویدا![1]

اکنون که بیش از دو دهه از سقوط سلطنت پهلوی می‌گذرد گروهی از محققین تاریخ سیاسی و عده‌ای از نویسندگان و جمعی از سیاستمداران حکومت سابق به این نتیجه رسیده‌اند که سوء مدیریت و خلافکاری‌های هویدا و دار و دسته‌اش زیر پای رژیم را خالی کرد و مردم را رو در روی حکومت قرار داد.

بنده هفت سال قبل از انقلاب یعنی در تیر ماه سال ۱۳۵۰ در جلسه‌ای که خدمت

۱- پس از پیروزی انقلاب با شکوه ملت ایران و رهایی کشور از ۲۵۰۰ سال حکومت فردی و استبدادی و قطع ید از استعمارگران و امپریالیستها و عوامل رژیم سابق که هنوز از شوک سقوط رژیم شاهنشاهی بیرون نیامده‌اند با نوشتن کتاب‌های خاطرات و کتاب‌های به ظاهر تاریخی می‌کوشند علت سقوط شاه را ارزیابی کنند.

طرفداران سلطنت و عوامل خانواده پهلوی بیرحمانه گناه سقوط رژیم پهلوی را به گردن امیرعباس هویدا و دار و دسته او می‌اندازند و فراموش می‌کنند که این نخست‌وزیر فاسدالاخلاق و مرتد و خارج از دین مثل موم در دست شاه نرم بود و فقط دستورات محمدرضا شاه را اجرا می‌کرد!

شاه شرفیاب بودم خدمت ایشان عرض کردم که خیانت‌های آقای هویدا دست کمی از مصدّق ندارد و دولت هویدا برای کشور خطرناک است. شهبانو فرح در آن جلسه حضور داشتند و می‌توانند شهادت بدهند.[۱]

اکنون می‌خواهم برای نخستین بار پاسخ چند سؤال تاریخی را بدهم تا معلوم شود چرا هویدا از بهمن ماه سال ۱۳۴۳ تا مرداد ماه سال ۱۳۵۶ برای مدت ۱۳ سال در رأس دولت ایران باقی ماند.

مهم‌ترین عامل باقی ماندن هویدا در قدرت این بود که او به هیچ کدام از اعضای خانواده پهلوی و دیبا «نه» نمی‌گفت.

تا قبل از نخست‌وزیری هویدا اعضای خانواده پهلوی و دیبا در گرفتن امکانات دولتی مشکل داشتند ولی هویدا به دفتر مخصوص شاه، دفتر مخصوص فرح، دفتر مخصوص ملکه مادر، دفتر مخصوص والاحضرت اشرف و سایرین هر چه می‌خواستند می‌داد. او برای گریز از قانون راه حل جالبی پیدا کرده بود.

کسانی که در دولت کار کرده‌اند می‌دانند که نخست‌وزیر و وزرا هر یک بودجه ویژه‌ای در اختیار دارند که می‌توانند بدون رسید و بدون حساب و کتاب از آن استفاده کنند.

ما حتی در اختیار سفرای خودمان در خارج از کشور هم این پول را قرار می‌دادیم تا دست آنها در هزینه کردن باز باشد.

این بودجه مخصوص آن بود که نخست‌وزیر دستش باز باشد و اگر به مسافرت رفت و فرماندار و یا استاندار کسر بودجه داشتند و یا مردم یک منطقه نیازی خارج از برنامه داشتند به آنها کمک کند.

۱ـ فرح پهلوی در کتاب خاطراتش تحت عنوان: «زندگی من» و یا «هزار و یک روز من» به این مطلب اشاره کرده و ضمن آن که امیرعباس هویدا را عامل اصلی شکست حکومت شوهرش معرفی نموده، شهادت داده است که اردشیر زاهدی همیشه با هویدا مخالف بود و او را برای رژیم خطرناک می‌دانست. مادر فرح پهلوی (فریده دیبا) هم در کتاب مشهور و جسورانه‌اش به نام: «دخترم فرح» صحنه‌هایی از دعوا و رقابت‌های زاهدی و هویدا را تصویر کرده است.
بنابراین به نظر می‌رسد ادعای آقای زاهدی در این مورد صحت دارد.

البته در عمل نخست‌وزیر و وزرا این پول را متعلق به خود می‌دانستند و آن را به جیب می‌زدند.

هویدا که نخست‌وزیر شد میزان این بودجه محرمانه را فوق‌العاده افزایش داد. شانس هویدا این بود که در زمان نخست‌وزیری‌اش قیمت نفت افزایش یافت و پول زیادی وارد خزانه مملکت ایران شد. این پول زیاد همه معایب دولت هویدا را پوشاند و هویدا با تزریق پول به افراد و روزنامه‌ها و منتقدان دهان آنها را می‌بست و حتی حمایت آنها را هم می‌خرید.

من یادم هست که در دولت آقای شریف امامی و یا دولت آقای علم و حتی دولت‌های ضعیف‌تر مثل دولت آقای علا هر وقت یکی از شاهزادگان تقاضای غیرقانونی از دولت می‌کرد نخست‌وزیر نامه تقاضای او را به اطلاع شاه می‌رساند و کسب تکلیف می‌کرد.

مثلاً شاهپور غلامرضا در دولت آقای امینی از ایشان تقاضای تراکتور و کمباین مجانی برای مزارع خود کرده بود و علی امینی که اگر دستش می‌رسید علاقه داشت گلوی افراد خانواده پهلوی را بجود نامه غلامرضا را پیش شاه برده و به ایشان گفته بود وقتی دولت بودجه کافی برای مکانیزه کردن مزارع را ندارد چرا باید به شاهپور غلامرضا تراکتور و کمباین مجانی بدهد؟

سر این مطلب بین شاهپور غلامرضا و علی امینی اختلاف افتاد و غلامرضا پهلوی تا روزی که در ایران بود با آقای امینی قهر بود و با او صحبت نمی‌کرد و تا آنجا که دستش می‌رسید برای او می‌زد!

البته این وضعیت در دولت شریف امامی تا حدودی تعدیل شد و شریف امامی چون سالها مدیر امور اقتصادی بنیاد پهلوی بود با راههایی که بلد بود قانون را دور می‌زد و با صحنه‌سازی پول‌هایی را از بودجه دولت به بنیاد پهلوی منتقل می‌کرد و از آنجا به عنوان درآمدهای حق الشراکت شاهزادگان و سود آنها به حساب افراد خانواده پهلوی می‌ریخت. امّا باز هم سر افراد خانواده دیبا بی‌کلاه می‌ماند.

امیرعباس هویدا که نخست‌وزیر شد بر میزان بودجه بی‌حساب و کتاب نخست‌وزیر

و وزرا افزود و هر فرد متنفذی از خانواده پهلوی و یا دیباکه به او مراجعه می‌کرد و چیزی می‌خواست چند برابر میزان درخواستی‌اش را به او می‌پرداخت!

او در برابر افراد خانواده پهلوی بسیار خاضع و خاشع بود و حتی دست فرزندان والاحضرت اشرف و والاحضرت شمس را هم می‌بوسید.

در اینجا باید بگویم یکی از لطمات بزرگی که به حیثیت شاهنشاهی پهلوی وارد آمد دخالت افرادی از خانواده پهلوی در امور اقتصادی کشور و بعضاً سوء استفاده‌های مالی آنها بود.

اعلیحضرت از گذشته اموال شخصی خود و خانواده پهلوی را در بنیاد پهلوی متمرکز کرده بودند تا دارایی‌های شخصی آنها کار بکند و افراد خانواده پهلوی از سود آن منتفع گردند.

ایشان همیشه با استفاده افراد خانواده خود از اموال و دارایی‌های دولتی مخالف بودند و حتی از دارایی‌های شخصی خود به بودجه وزارت دربار شاهنشاهی کمک می‌کردند. امّا متأسفانه افرادی مانند والاحضرت شمس پهلوی و یا شاهپور غلامرضا به بودجه دولت ناخنک می‌زدند و از موقعیت خود سوءاستفاده می‌کردند.

هویدا در زمان نخست‌وزیری خود نه تنها با این قبیل سوءاستفاده‌ها مبارزه نمی‌کرد و در برابر مطامع این افراد نمی‌ایستاد بلکه کار غیرقانونی آنها را هم تسریع می‌نمود!

مسلم است یک چنین آدمی مورد توجه و محبّت و علاقه افراد متنفذ و قدرتمند قرار می‌گیرد! از همه بدتر این که مقامات عالیه دولتی و مناصب حساس مملکتی را به توصیه این و آن به افراد بی‌لیاقت واگذار می‌نمود.

یکی از این افراد بی‌لیاقت مهرداد پهلبد (مین باشیان) شوهر دوّم والاحضرت شمس پهلوی بود که اگر توصیه و حمایت والاحضرت شمس نبود حتی نمی‌توانست نان روزانه خود را کسب کند.

از آن بی‌عرضه‌های روزگار بود. تیپ و قیافه‌ای هم نداشت و من نمی‌دانم والاحضرت از چه چیز این مردک ابله خوشش می‌آمد!

مهرداد تا قبل از ازدواج با والاحضرت شمس در کافه رستوران‌های ساز و ضربی

تهران ویلون می‌زد. او از آن عرق خورهای حرفه‌ای بود و خیلی زیاد به مقام، قدرت، شهرت، پول و زن علاقمند بود.

بعد از ازدواج با والاحضرت شمس برای او پرونده شسته و رفته‌ای درست کردند و نوشتند که تحصیل کرده فرانسه و بلژیک است!

پهلبد تا پایان دولت آموزگار وزارت فرهنگ و هنر را در دست داشت و هویدا و آموزگار نمی‌توانستند او را برکنار کنند.

انتخاب وزرا بدین صورت بود. مثلاً آقای عبدالمجید مجیدی همسر زیبایی داشت که خواننده اپرا تهران بود. این زن در جرگه دوستان شهبانو فرح بود و به همین خاطر به توصیه شهبانو شوهر او را در کابینه وارد کرده بودند!

عبدالمجید مجیدی آدم بامزه‌ای بود و در میهمانی‌ها ادای هارولد لوید (هنرپیشه کمدی آمریکا) را در می‌آورد و باعث انبساط خاطر حضار می‌شد!

من وقتی این اوضاع را می‌دیدم از این که نامردی مانند هویدا صدراعظم ایران و جانشین قائم مقام‌ها و امیرکبیرها شده است و مملکت را به طرف انحطاط می‌برد بر آشفته می‌شدم.

همگان می‌دانند که من در مقاطع حساس تاریخی فداکاری و میهن دوستی خود را نشان داده و با مایه گذاشتن از جان خود در صدد نجات کشور برآمده بودم. من نمی‌توانستم ببینم نتیجه جانفشانی پدرم و من آن باشد که امثال هویدا مملکت را تیول شخصی خودشان کنند.

متأسفانه شهبانو فرح و والاحضرت‌ها اشرف و شمس و سایر خواهران و برادران اعلیحضرت جداً از هویدا حمایت می‌کردند و هویدا با حقه‌بازی مطبوعات و رجال قدیمی و حتی مصدّقی‌ها و توده‌ای‌ها را هم با خود همراه کرده و اعلیحضرت که می‌دید ندای مخالفی در ایران به گوش نمی‌رسد این آرامش را به حساب موفقیت دولت هویدا می‌گذاشت. در حالی که حقیقت چیز دیگری بود.

هویدا به وزارت اطلاعات دستور داده بود به مطبوعات طرفدار او پولهای سخاوتمندانه‌ای از طریق آگهی‌های دولتی و سوبسیدهای گوناگون داده شود و در مقابل

مطبوعات مخالف او تعطیل شوند.

بدین ترتیب مطبوعاتی که از هویدا تعریف و تمجید می‌کردند باقی ماندند و به منظور گرفتن پول و امکانات بیشتر هر روز بیش از روز قبل از هویدا و دولت او تعریف و تمجید می‌کردند.

هویدا همچنین رجال سیاسی بازنشسته و مخالفان سابق و سیاسیون جبهه ملی و ملی‌گراها و امثال آنها را وارد فعالیت‌های اقتصادی کرد و کسانی که تا قبل از دولت حسنعلی منصور علیه رژیم سلطنتی توطئه می‌کردند زیر چتر وزارت صنایع و معادن جمع شدند تا از کمک‌های سخاوتمندانه هویدا برای ایجاد کارخانجات صنعتی و مؤسسات اقتصادی بهره‌مند شوند!

توده‌ای‌ها و کمونیست‌های سابق را هم در مؤسسات دولتی و شبه دولتی گرد هم آورد و با حربه پول آنها را به‌کار گرفت.

هدف هویدا این بود که تا زنده است بر مسند نخست‌وزیری باقی بماند. در پیگیری این هدف هویدا امتیازات فراوانی به دولت‌های عمده جهان می‌داد که من بعضی از این امتیازات را مخالف منافع ملی ایران می‌دیدم که اوج آن درگیری من با امیرعباس هویدا بر سر مسئله استقلال بحرین از ایران بود.

اگر به صورت جلسات هیئت دولت مراجعه شود همگان خواهند دید که من جداً در برابر نخست‌وزیر ایستاده و با تجزیه بحرین از ایران مخالفت کرده بودم. حتی در مجلس شورای ملّی در روز قرائت گزارش نماینده سازمان ملل به‌گریه افتادم و همین گریه کردن من دستاویزی برای هویدا شد تا به اعلیحضرت مراجعه کرده و مرا به مخالفت با منویّات شاه مملکت متهم نماید!

باید عرض کنم که انتصاب هویدا به نخست‌وزیری اگر چه ظاهراً اتفاقی صورت گرفت امّا هویدا نخست‌وزیری بود که آمریکا، انگلستان و اسرائیل روی او توافق کرده بودند و به همین دلیل اعلیحضرت با آن‌که چند بار کوشید تا هویدا را کنار بگذارد و من یا اسدالله علم و یا هوشنگ انصاری را مامور تشکیل کابینه نماید، موّفق نشد.

اشکال بزرگ دیگر مسئله دین و مذهب هویدا بود. من چند بار شخصاً به

اعلیحضرت عرض کردم هیچ خوبیّت ندارد در مملکت اسلامی و شیعه یک نفر بهایی نخست‌وزیر باشد.

بنده یک نفر متعصب مذهبی نیستم و چون در محیط آمریکا تحصیل و کار زندگی کرده و با مبانی دمکراسی و آزادی‌های فردی و شخصی آشنا هستم برای همه مردم حق انتخاب مذهب قائل هستم و معتقدم هر کس آزاد است هر دینی را انتخاب کند و هیچ‌کس هم حق تحقیر دیگران را به خاطر نوع دین آنها ندارد. امّا در مملکتی که همه مسلمان متعصب شیعه هستند (و در این تعصب تا آنجا پیش رفته‌اند که حتی سایر مذاهب اسلامی را قبول نداشته و پیروان سایر مذاهب اسلامی را بی‌دین می‌دانند(!) [۱] نمی‌توان یک فرد بهایی را به نخست‌وزیری مسلمانان و ریاست کابینه گمارد! من روزهای حکومت پدرم را در سالهای ۱۳۳۲ و ۱۳۳۳ را به یاد می‌آورم که طی آن نهضت وسیعی علیه بهائیان به راه افتاد و حتی عده‌ای به رهبری آقای فلسفی واعظ مشهور مذهبی به معبد اصلی بهائیان موسوم به حضیرةالقدس حمله کرده و آن را ویران ساختند.

متأسفانه اعلیحضرت نه تنها از این نصایح مشفقانه و دلسوزانه من استقبال نمی‌کردند بلکه مراجعات مکرّر من به ایشان سبب بی‌مهری معظم‌له نسبت به چاکر گردید و در این شرایط ایشان هم جانب امیرعباس هویدا را گرفتند.

اینجانب علیرغم همه دشمنی‌ها، کارشکنی‌ها، بدگویی و ناجوانمردی‌های افراد دور و نزدیک مقاومت می‌کردم و می‌کوشیدم تا در مسئولیت خودم برای ملت و مملکت مفید و خدمتگزار صدیق اعلیحضرت باشم. امّا اتفاقاتی روی داد که دیگر ماندن در ایران را جایز ندانستم.

من عامل معرفی شهبانو با شاهنشاه و واسطهٔ ازدواج وی با پادشاه کشور بودم امّا

۱ـ این مطلب نشان دهنده عمق بی‌اطلاعی آقای اردشیر زاهدی از اعتقادات مذهبی ایرانیان است. ملت ایران نه تنها پیروان سایر مذاهب اسلامی را بی دین نمی‌داند، بلکه در طول تاریخ علیرغم فتنه‌گری استعمارگران همیشه زندگی مسالمت‌آمیزی با برادران اهل تسنن و پیروان سایر مذاهب اسلامی داشته و بویژه پس از پیروزی انقلاب اسلامی در جهت تقریب مذاهب و رشد برادری و اخوت در میان پیروان مذاهب مختلف اسلامی مجدّانه کوشیده است.

ایشان به جای آن‌که در صدد رفع اختلافات والاحضرت شهناز با من باشند و بکوشند میانه ما را التیام بخشند با جدّیت می‌کوشیدند همسر تازه‌ای برای والاحضرت بیابند و من از شنیدن این اخبار رنج می‌بردم.

در سال ۱۳۴۷ شرایطی به وجود آمد که اعلیحضرت تصمیم گرفتند جلوی بلندپروازی‌های هویدا را بگیرند.

ایشان در تابستان آن سال هنگامی که در نوشهر بودند هویدا را خواستند و با او به تندی برخورد کرده و دستور دادند از بار حزبی کابینه بکاهد و بیشتر به فکر اقتصاد باشد.

شاه فرمودند برای این مملکت یک نفر آدم سیاسی که من باشم (!) کافی است و اگر شما نمی‌توانید این را بفهمید خوب است کنار بروید.

موضوع این است که هویدا در مسافرت به آمریکا پایش را از گلیمش بیشتر دراز کرده و مانند یک رئیس کشور عمل کرده بود، و شاه از این مطلب ناراحت بود.

در این موقع اعلیحضرت صحبت‌هایی با جعفر شریف امامی داشتند و شایع شد که برکناری هویدا قریب‌الوقوع است.

در حالی که موضوع تغییر دولت در محافل سیاسی و اجتماعی بر سر زبان‌ها بود اعلیحضرت چاکر را هم خواستند و به بنده امر کردند خوب است یک حزب سیاسی تأسیس کنید و دوستان و همفکران خود را در آن مجتمع نمائید و منتظر دستور باشید.

اینجانب به اتفاق آقای دکتر علی‌نقی عالیخانی و سناتور پرویز یار افشار طرح تأسیس حزبی به نام ایرانیان را تهیه کردیم و مقامات طراز اوّل آمریکایی و انگلیسی هم که احتمال انتصاب من به نخست‌وزیری را شنیده بودند نسبت به بنده اظهار تمایل کردند.

یکی از علّل اساسی نارضایتی اعلیحضرت از هویدا این بود که دولت او نتوانسته بود مطابق نظر پادشاه طرح جدید وزارت دارایی را پیاده کند.

در این شرایط که در داخل و خارج کشور همه منتظر اعلام حکم نخست‌وزیری اینجانب بودند حملات ناجوانمردانه و توطئه‌های غیراخلاقی هویدا و عوامل او به انحای مختلف آغاز شد.

در مدت چند روز تهران پر شد از اعلامیه‌های بدون امضاء و یا دارای امضاء جعلی

که ضمن آن بنده را به فساد اخلاقی و اقتصادی متهم کرده بودند.

آقای پرویز خوانساری تعدادی از نامه‌های محرمانه اداری وزارتخانه را بیرون داده و دشمنان سیاسی من با استناد به دستوراتی که من ذیل بعضی از این نامه‌ها نوشته بودم اینجانب را به هتاکی و فحاشی متهم کرده و نوشته بودند لازمه ریاست دولت داشتن ادب است و زاهدی ادب ندارد!

من در آن ایام مسافرتی به مجارستان انجام دادم و موقع بازگشت از سفر رسمی به مجارستان اقامت کوتاهی در امان (پایتخت اردن هاشمی) داشتم.

در فرودگاه امان ضمن مواجهه با خبرنگاران در حمایت از کشور دوست (اردن) اظهار داشتم: «ایران عزم راسخ دارد به اتفاق دیگر کشورهای صلح دوست در راه بیرون راندن نیروهای اسرائیل از زمین‌های اشغال شده اعراب کوشش و مجاهدات نماید!»

این اظهارات دوستانه نسبت به اردن چیز تازه‌ای نبود و سیاست اعلیحضرت بر نزدیکی و اتحاد استراتژیک با اردن در خاورمیانه بود. اردن یک کشور میانه‌روی عرب و از دوستان و هم‌پیمانان آمریکا و انگلستان در منطقه محسوب می‌شد و پادشاه اردن روابط دوستانه شخصی با اعلیحضرت داشت و حتی زمانی صحبت از ازدواج او با والاحضرت اشرف می‌رفت و روابط آنها به جایی رسیده بود که سالی چند ماه را با هم می‌گذرانیدند و پادشاه اردن برای شنا و تفریحات تابستانی به نوشهر می‌آمد.

هویدا این اظهارات مرا دستآویز قرار داد و ضمن مراجعه به اعلیحضرت اظهار داشت که زاهدی مخالف اسرائیل است.

در آن زمان اسرائیل در تهران دفتر حافظ منافع داشت که کار سفارت را انجام می‌داد. ما با اسرائیل روابط محرمانه وسیعی در همه زمینه‌ها داشتیم و علاوه بر روابط اقتصادی وسیع حتی روابط اطلاعاتی و نظامی میان دو کشور برقرار بود و در جریان دو جنگ خاورمیانه این ایران بود که سوخت مورد نیاز هواپیماهای جنگی و ماشین نظامی اسرائیل را تأمین کرد و اگر کمک‌های اضطراری ایران نبود اسرائیل در جنگ درمانده شده ممکن بود شکست بخورد.

بنده نسبت به خاورمیانه سیاست واقع‌بینانه‌ای داشتم و همواره احساسات ضد عربی

اعلیحضرت و هویدا و بعضی فرماندهان عالیرتبه ارتش را مهار می‌کردم و در جلسات شورای امنیت ملی و یا جلسات محرمانه دولت و مجلس از یک سیاست متعادل میان ایران و اعراب از یک سو و از سوی دیگر میان ایران و اسرائیل دفاع می‌کردم و عمیقاً اعتقاد داشتم که ایران به خاطر جبر جغرافیایی مجبور است تا پایان عمر کره زمین در کنار اعراب زندگی کند و بنابراین نباید دشمنی آنها را برای خود بخریم.

حتی در زمانی که ارتشبد آریانا در غیاب اعلیحضرت (که به سفر اتحاد شوروی رفته بودند) قصد حمله گسترده نظامی به عراق و یکسره کردن کار عراق را داشتند من اعلیحضرت را به برکناری آریانا که احساسات کور ضد عربی داشت تشویق کردم.

من همیشه معتقد بوده و هستم که هم اعراب فلسطین و هم کلیمیان فلسطین حق زندگی و داشتن کشور مستقل خود را دارند و عقیده برترم این بوده و هست که اعراب فلسطین و کلیمیان فلسطین باید یک کشور فدراتیو تشکیل بدهند و دارای یک میهن مشترک به صورت کنفدراسیون باشند.

امّا عقیده آقای امیر عباس هویدا و بعضی از همفکرانش این بود که اعراب دشمن تاریخی ایران و ایرانیان هستند و در خاورمیانه فقط سه کشور غیرعرب ایران، ترکیه و اسرائیل وجود دارند که باید بر علیه اعراب متحد شوند.

هویدا این فکر را در مخلّیه اعلیحضرت جا انداخته بود و هر کجا می‌نشست می‌گفت اسلام دین اعراب است و ما باید به فکر بازگشت به خویش باشیم و ادیان باستانی خود را احیاء کنیم!

در دوران نخست وزیری هویدا آمد و شد اسرائیلی‌ها به ایران باب شد و ما همیشه از طرف دوستان عرب خود مانند پادشاه اردن هاشمی و پادشاه عربستان سعودی مورد انتقاد قرار می‌گرفتیم و آنها نسبت به مسافرت محرمانه مقامات بلند پایه دولت اسرائیل به ایران گله‌مند بودند.

بعد آقای معینیان به من اطلاع داد که چند تن از مقامات اسرائیل نظیر آقای ایگال آلون به شاه تلفن کرده و از موضع‌گیری من در فرودگاه امان (اردن) شکایت کرده‌اند.

معلوم بود که این هم از دسیسه چینی‌های هویدا است.

در این موقع که از همه طرف تحت فشار قرار داشتم تنها امیدم این بود که والاحضرت شهناز دست از لجبازی برداشته و به خاطر فرزندمان هم که شده است به ازدواج مجدّد راضی شود.

اعلیحضرت هم به این امر راضی بودند و چند بار والاحضرت شهناز را نصیحت کردند حتی به او تاکید کرده بودند که اگر قصد ازدواج مجّدد دارد باید حتماً بار دیگر با من ازدواج کند. امّا شهبانو فرح بجای آنکه محبّت‌های گذشته مرا جبران کنند و گامی در جهت التیام روابط همسر سابقم با من بردارند هر روز ایشان را به جایی می‌بردند و تلاش می‌کردند وسایل ازدواج او را با هر کس بغیر از من فراهم نمایند! حتی در دی ماه سال ۱۳۴۷ ایشان را با خود به اتیوپی و مراکش برده و وسایل آشنایی والاحضرت را با برادر پادشاه مراکش فراهم آورده و کوشیده بودند والاحضرت را به ازدواج با برادر شاه مراکش راضی کنند.

شنیدن این اخبار بیش از پیش روحیه مرا خرد می‌کرد. من نمی‌فهمیدم چه چیز کم دارم که والاحضرت شهناز به ازدواج با هر کس و ناکس راضی است و فقط مرا نمی‌خواهد. معلوم بود که گریزان بودن والاحضرت از من فقط و فقط به دلیل بدگویی‌ها و سخن‌چینی‌های دیگران است.

سالها بعد، پس از آنکه رژیم پهلوی سقوط کرد در باهاما به جستجوی این دلایل پرداختم و فهمیدم که حتی شهبانو فرح هم تحت تأثیر بدگویی و خبرچینی افراد مغرض از من وحشت داشته و می‌کوشیده است تا مرا از دربار پهلوی دور کند و از چشم پادشاه مملکت بیندازد.

بهرحال مراسم نامزدی همسر سابق من با پسر محمود زنگنه در زمستان سال ۴۷ در پاریس برگزار شد.

پدر داماد از اعضاء سابق جبهه‌ی ملی و مدتها متصدی سازمان برنامه و شرکت ملی نفت در دولت مصدق بود.

آنها چند سال با هم نامزد بودند امّا ازدواجشان سر نگرفت و والاحضرت شهناز به خسرو جهانبانی دل بست و بدون ازدواج رسمی تا سال ۱۳۵۷ با او زندگی می‌کرد و

اعلیحضرت هم که از این مطلب ناراضی بود آنها را به حضور نمی‌پذیرفت.

مخارج سنگین زندگی آنها توسط شهبانو فرح تأمین می‌شد، و من هرگز علت حمایت شهبانو فرح را از خسرو جهانبانی که یک جوان بیکار و هیپی و معتاد به هروئین بود نفهمیدم. متأسفانه والاحضرت شهناز هم علیرغم چندین بار بستری شدن در مراکز درمانی سوئیس نتوانست اعتیاد خود را ترک کند، و پس از طلاق از من زندگی خوبی نداشت.

حقیقت این است که من همیشه از جفای والاحضرت شهناز به خودم و دختر خردسالم ناراضی و ناراحت بودم و همگان می‌دانند که پس از ایشان ازدواج نکردم و اوقات خودم را صرف تربیت تنها فرزندم نمودم.

چند سال پیش که برای عیادت از ایشان به نقاهت‌خانه‌ای در سوئیس رفته بودم ایشان به ظلمی که در مورد من و فرزندمان روا داشته بودند اعتراف کردند و گفتند: «اردشیرجان! من پس از طلاق حتی یک روز خوش ندیدم و علت هم این است که همسر وفاداری به تو نبودم.»

من اگر چه اکنون او را بخشیده‌ام امّا نمی‌توانم کسانی را که با دروغ‌بافی و خبرچینی زندگی ما را تباه کردند ببخشم.

بهرحال پس از شنیدن اخبار و شایعات در مورد احتمال ازدواج قریب‌الوقوع والاحضرت شهناز با برادر پادشاه مراکش و اطلاع از این امر که شهبانو فرح برای این ازدواج پادرمیانی کرده است به سعدآباد مراجعه و نزد شهبانو فرح رفتم و از این کم لطفی ایشان به سختی گلایه کردم.

متأسفانه پاسخ شهبانو فرح غیرقابل تصور بود. ایشان که در زمان دانشجویی و ورود به تهران برای حل مشکل گذرنامه و ارز دانشجویی به ملاقات من آمده و دست روی زانوانش گذاشته و ساکت و مؤدب در حضور من نشسته بود و تقاضاهایش را عنوان می‌کرد، با لحنی عصبی و ضمن به کار بردن الفاظ تند و غیرقابل تصور مرا به فساد اخلاقی متهم کرد و اظهار داشت که وجود تو (زاهدی) عامل اصلی گرایش اعلیحضرت به مجالس شبانه و معاشرت با زنان است.

من با عصبانیت از حضور ایشان مرخص شدم و در جلوی در ورودی کاخ با هویدا که برای ملاقات با اعلیحضرت وارد کاخ می‌شد مواجه گردیدم و چون از هویدا دل پری داشتم به محض دیدنش کشیده محکمی به گوش او نواختم. (بطوریکه پیپ از گوشه لبش افتاد!)

هویدا پس از کتک خوردن به حضور اعلیحضرت شرفیاب شده و اجازه مرخص شدن از خدمت می‌خواهد، و در توجیه این تصمیم می‌گوید: «من نمی‌توانم رئیس دولتی باشم که آقای زاهدی در حضور سایر اعضای کابینه به او فحش ناموسی می‌دهد و کشیده به گوش او می‌نوازد!»

آنطور که معینیان تعریف می‌کرد شهبانو فرح در آن جلسه حضور داشته و از هویدا دفاع می‌کند و به اعلیحضرت توصیه می‌کند تا مرا (زاهدی) امر به استعفا کند. بار دیگر در پیشگاه تاریخ شهادت می‌دهم که اگر حمایت‌های بی‌دریغ شهبانو فرح از هویدا نبود در سال ۱۳۴۷ اعلیحضرت درصدد کنار گذاشتن هویدا بودند. من اطمینان دارم اگر هویدا در سال ۱۳۴۷ کنار گذاشته می‌شد و شخص دیگری زمام اداره دولت را در دست می‌گرفت مملکت در مسیری نمی‌افتاد که نهایتاً به سقوط سال ۱۳۵۷ منتهی گردد.

پس از این وقایع اعلیحضرت چاکر را احضار و فرمودند: «چرا توی گوش هویدا زدید؟»

مطالبی را عرض کردم. ایشان داستانهای ضد و نقیضی را تعریف کردند و از جمله اظهار داشتند الان در مصر جمال عبدالناصر سر کار است که اساس کارش را دشمنی با ایران گذاشته و با عراق هم مشکلات خطرناکی داریم و هویدا موفق شده است حمایت غرب از ایران در مواجهه احتمالی با مصر و عراق را فراهم آورد و هویدا خیلی مورد احترام و علاقه اسرائیلی‌ها است و اگر ما درگیر جنگی با اعراب شویم اسرائیل به حمایت ما وارد جنگ خواهد شد.

داستانهایی که اعلیحضرت تعریف می‌کردند برای من قابل فهم و قابل قبول نبودند. معهذا با ادب تمام آنها را تا به آخر گوش کردم و در پایان عرض کردم حالا امر ملوکانه

در مورد وضعیّت حقیر چیست؟

اعلیحضرت فرمودند ما صلاح می‌دانیم شما یک مدت از ایران دور باشید و به امورات ما در خارج از کشور بپردازید.

بنده شخصاً مایل بودم مجدداً به انگلستان برگردم. پدرم و من در انگلستان سرمایه‌گذاری‌هایی انجام داده بودیم که این سرمایه‌گذاری‌ها برای ایران بسیار سودمند بود. شاید کمتر کسی بداند که من در زمانی که سفیر کبیر ایران در لندن بودم مطالعات فراوانی در خصوص ایجاد یک کارخانه اتومبیل‌سازی در ایران به عمل آورده و پس از مذاکرات طولانی با کمپانی تالبوت انگلستان این شرکت را به صدور قطعات اتومبیل کرایسلر به تهران ترغیب و تشویق کرده بودم.

دشمنان سیاسی من همیشه با انتشار مطالب کذب و شایعات دروغین اظهار می‌داشتند که زاهدی ثروت زیادی را از ایران خارج کرده است در حالیکه من نه فقط دیناری از کشور خارج نکردم بلکه دارایی‌های پدرم را هم از انگلستان به ایران آوردم. یک نمونه آن واردات ۱۰ هزار دستگاه اتومبیل هیلمن از انگلستان به تهران بود.

موقعی که برای گرفتن پولهای سپرده شده پدرم به بانکهای انگلستان مراجعه کردم مواجه با اشکالتراشی آنها شدم و به همین خاطر ۱۰ هزار دستگاه اتومبیل هیلمن هانتر خریداری و به ایران فرستادم.

اعلیحضرت با رفتن من به انگلستان مخالفت کردند و فرمودند در حال حاضر واشنگتن برای ما در درجه اوّل اهمیت است و بهتر است شما به سفارت ایران در ایالات متحده بروید.

بنده همزمان با تصدی سفارت ایران در آمریکا سفیر آکرودیته ایران در مکزیک و پرو و السالوادور بودم و به این ترتیب مسئولیت بزرگی را به عهده گرفتم که تا انقلاب اسلامی سال ۱۳۵۷ ادامه داشت.

بنده در آمریکا هم از دشمنی و عداوت هویدا در امان نبودم و بویژه برادر او به نام فریدون هویدا که نماینده دائمی ایران در سازمان ملل متحد بود اقدامات موازی با اقدامات سفارت ایران در واشنگتن انجام می‌داد و بنده مجبور بودم انرژی و اوقات

خود را صرف اصلاح اقدامات مخرب او نمایم. مثلاً در حالیکه هیچ به او ربطی نداشت تور مسافرت به ایران ترتیب می‌داد و یکصد نفر از نقاشان و هنرمندان آوانگارد نیویورک را با بودجه دفتر نمایندگی ایران در نیویورک به تهران می‌فرستاد.

متأسفانه فریدون هویدا هم مورد حمایت بیدریغ شهبانو فرح بود و من کار زیادی نمی‌توانستم بکنم.

پس از رفتن من از ایران کسانیکه در زمان اقامت من در کشور با من دشمن سرسخت و انعطاف‌ناپذیر بودند از در آشتی درآمدند. آنها با دور شدن من از کشور خیالشان راحت شده بود و احساس می‌کردند دیگر فرد با شهامت و جسوری نیست تا اشکالات و اعمال سوء آنها را به اطلاع اعلیحضرت برساند!

هر سال که از اقامت من در آمریکا می‌گذشت و موقعیّت من به عنوان سفیر کبیر مقتدر ایران مستحکم‌تر می‌شد بر میزان دوستی و محبّت دشمنان سابق به من افزوده می‌شد زیرا اعضای خانواده پهلوی و دیبا و وزرا و مقامات بلند پایه سیاسی و نظامی حداقل سالی یکی دوبار سر و کارشان به ایالات متحده می‌افتاد و نیاز به خدمات سفارت داشتند.

والاحضرت اشرف پهلوی هر سال برای سخنرانی در اجلاس سالانه سازمان ملل متحد به نیویورک می‌آمدند و سفارت باید از یک ماه قبل مقدمات تشریف فرمایی ایشان و همراهانشان را فراهم بیاورد و ایشان معمولاً یک ماه هم پس از پایان اجلاس در نیویورک می‌ماندند و گاهی هم تصمیم می‌گرفتند به اوتاوا (کانادا) و یا جزایر اقیانوس آرام بروند.

والاحضرت اشرف طبقه آخر آسمانخراش معروف امپایراستیت را به مبلغ یک میلیارد دلار خریداری کرده و همه قسمت‌های آنرا با سنگ مرمر سیاه تزئین کرده بودند. این بزرگترین آپارتمان سراسر آمریکا و مرتفع‌ترین آپارتمان جهان در طبقه صد و یکم بود و یک فرودگاه مخصوص فرود هلیکوپتر داشت. در داخل آپارتمان یک استخر بزرگ آب گرم و یک استخر آب سرد و تجهیزات مدرنی وجود داشت. اداره این آپارتمان به عهده سفارتخانه بود. ما همچنین اداره ویلای والاحضرت شمس در

بورلی هیلز (منطقه اعیان نشین هالیوود) و اداره مزرعه ویلای ۱۴۰ هکتاری اعلیحضرت در اورنج کانتی و ویلای ملکه مادر در آرکانزاس را عهده‌دار بودیم.

موقعی که من به آمریکا رفتم مشاهده کردم اوضاع و شرایط با زمان سابق که نخستین دوره ماموریت خود در آمریکا را گذرانده بودم بکلّی تفاوت کرده و همه اعضای خانواده پهلوی و دیبا حتی فرزندان آنها در آمریکا دارای ویلاهای مجلّل و لوکس و مزارع وسیع چند ده هکتاری هستند و همه هم توقع دارند که سفارت به املاک آنها سرکشی کند و امور آنها را اداره نماید.

اینجانب چون حجم کار را وسیع دیدم با کسب اجازه از اعلیحضرت در داخل سفارت یک اداره ویژه درست کردم تا مسئول پذیرایی‌های خصوصی و انجام تقاضاهای شخصی والاحضرت‌ها و اعضای خانواده‌های پهلوی و دیبا باشد.

این امر موجب دشمن تراشی جدید شد و آقای جعفر شریف امامی که رئیس بنیاد پهلوی بودند به تصور آنکه من قصد نفوذ در حیطهٔ وظایف و فعالیت‌های او را دارم شروع به دشمنی با من کردند. در حالیکه در زمان اقامت من در تهران ایشان در زمرهٔ دوستان من بودند و علت هم این بود که هر دوی ما دشمن مشترکی به نام هویدا داشتیم.

خوشبختانه اعلیحضرت با دانایی و درایت ویژه‌ای که داشتند اموال پدری و مایملک خود را در آمریکا به‌کار انداخته و در این کشور ضمن مشارکت با بنیاد راکفلر و سرمایه‌گذاری در چیس مانهاتن بانک و کمپانی‌های بزرگ هواپیمایی و هتلداری و امثالهم در ردیف سرمایه‌داران طراز اوّل آمریکا و بلکه جهان قرار داشتند.[۱]

جعفر شریف امامی از دوستان پدرم بود و با ما سابقه خانوادگی داشت. او پس از حمله متفقین به ایران به همراه پدرم دستگیر و زندانی شده بود. پدرم به شریف امامی

۱ـ رضاشاه که یک قزاق ساده تحت امر قوای انگلستان در ایران بود موقع به قدرت رسیدن جز کفش و لباس مندرس نظامی چیزی از مال دنیا نداشت امّا در طول حکومت خود با زمینخواری و غارت اموال عمومی به ثروت عظیمی رسید که موقع تبعید از ایران آنها را به پسر ارشد خود (محمّدرضا) منتقل ساخت. اموال پدری که آقای زاهدی از آنها نام می‌برد همین ثروت چپاول شده ملت ایران است. خوب است بدانید که به نوشته مجله آمریکایی «فورچون» محمّدرضا شاه پهلوی در طول سلطنت ۳۷ ساله خود سالی یک میلیارد دلار از ایران خارج کرده و به بانکهای اروپا و آمریکا سپرده بود.

علاقه ویژه‌ای داشت و در سال ۱۳۳۲ که نخست‌وزیر شد شریف امامی را به ریاست سازمان برنامه و بودجه گمارد.

شریف امامی در سال ۱۳۳۳ سناتور شد و یکی از مخالفان جدی علی امینی بود. او در سال ۱۳۳۹ نخست وزیر مملکت شد و اگر ماجرای اعتصاب معلمان و کشته شدن دکتر خانعلی پیش نیامده بود حتماً مدت بیشتری در نخست‌وزیری باقی می‌ماند. هنر آقای شریف امامی این بود که می‌توانست با همه کنار بیاید. او در آن واحد از سیاست انگلیس و آمریکا در ایران حمایت می‌کرد و در عین حال با روسها هم مذاکره می‌نمود و باید عرض کنم یکی از کسانی بود که سرانجام علیرغم مخالفت آمریکا و انگلستان پای شوروی را به ایران باز کرد و نقش مهمی در فروش گاز ایران به شوروی و خرید کارخانه ذوب آهن بازی کرد.

آقای شریف امامی تا قبل از رفتن من به آمریکا هیچ مشکلی با من نداشت و حتی در موارد زیادی با من مشاوره می‌نمود.

در جریانات سیاسی ۳۷ ساله ایران (از سال ۱۳۲۰ تا ۱۳۵۷) شریف امامی آشکار و پنهان نقش داشت و اعلیحضرت او را آدم مطلع و سیاستمدار و دانا و کاردان ارزیابی می‌کرد.

شریف امامی حتی موفق شده بود تا ملی‌گراها و اعضای جبهه ملی را هم به طرفداری از خود وادار کند بطوریکه مخالفت شدید او با قرارداد نفتی علی امینی و تلاش او برای آوردن کارخانه ذوب آهن روسی به ایران موجب حمایت ملی‌گراها از وی شد. او همچنین برای کاهش میزان محکومیت زندان اعضای جبهه ملی تلاش می‌کرد و یادم هست به اتفاق دکتر عبدالله معظمی کوشش فراوانی کرد تا مدت زندان مهندس بازرگان (استاد دانشگاه) که در دادگاه نظامی به ۱۰ سال زندان محکوم شده بود کاهش یابد.

آقای شریف امامی با همه محسناتی که داشت یک عیب کلّی هم داشت و آن اینکه بسیار پول پرست بود و در پول پرستی آنقدر خست نشان می‌داد که حتی غذای مورد نیاز اعضای خانواده‌اش را هم از آشپزخانه مجلس سنا تأمین می‌کرد و علیرغم ثروت افسانه‌ای که داشت حاضر نبود حتی دیناری خرج خوراک اعضای خانواده‌اش کند.

شریف امامی از سال ۱۳۴۲ به مدت ۱۵ سال رئیس ثابت مجلس سنا بود.

او از سال ۱۳۴۱ رئیس بنیاد پهلوی شد که یکی از بزرگترین بنیادهای مالی دنیا محسوب می‌شد.

شریف امامی تحمل همه چیز را می‌کرد الا اینکه کسی وارد حریم کاری او شود. بنابراین به تصور آنکه من می‌خواهم اداره امور اموال و املاک پهلوی در آمریکا و اروپا را قبضه کنم به دشمنی با من پرداخت.

من در آمریکا که بودم متوجه شدم شریف امامی افکار بلند پروازانه‌ای دارد و اقداماتی را برای نیل به اهداف خود آغاز کرده است.

شریف امامی به اتفاق دکتر متین دفتری و دکتر سجادی و دکتر عبده یک جمعیّت سیاسی تشکیل داده و ضمن تماس با مقامات آمریکایی می‌کوشیدند حمایت آنها را از نخست‌وزیری یکی از اعضای جمعیّت نوبنیاد و ترجیحاً دکتر جلال عبده بدست آورد. بعضی دیگر از اعضای جمعیت سیاسی آقای شریف امامی عبارت بودند از اشرف احمدی ـ دکتر خواجه‌نوری و دکتر صدیق اعلم و محمدعلی مسعودی.

بنده چون از نوجوانی در آمریکا تحصیل و زندگی کرده و بخوبی با روحیات آمریکایی‌ها و طرز فکر و شیوه زندگی آنها آشنا بودم در ماموریت دوّم خودم مبنا را بر ایجاد دوستی و رفاقت صمیمانه با مقامات ارشد آمریکایی گذاشتم.

لازم است بگویم آمریکایی‌ها تنها ملتی در دنیا هستند که عِرق ملّی ندارند و برای آنها مطالبی نظیر وطنخواهی و میهن‌دوستی و خاک پرستی مفهوم و معنی ندارد و به این حرفها پایبند نیستند. علت هم این است که هر یک از ابنای ملت آمریکا از جایی آمده‌اند و عموماً مهاجر و اصلاً متعلق به مملکت دیگر و قوم دیگری هستند. همچنین فرهنگ اجتماعی آمریکا و نیروی محرکه این مملکت و ملّت بر مبنای پول است و فقط پول!

البته در آمریکا این مطلب را پنهان نمی‌کنند و خیلی آشکار و صریح می‌گویند که آنها فقط دنبال رشد و تعالی اقتصادی هستند و هر آمریکایی هدفش این است که پول در بیاورد و هر روز هم بیشتر از روز قبل.

در یک چنین جامعه مادی که پول حرف اوّل را می‌زند هرکس بیشتر پول خرج کند دوستان بیشتری اطرافش را خواهند گرفت.

بنده موقعی که پس از چند ماه اقامت در واشنگتن به ایران مراجعت کردم ضمن عرض گزارش فعالیت‌هایم این مطلب را با اعلیحضرت در میان گذاشتم و ایشان فکر مرا پسندیدند و دستور دادند مبلغ ۱۵ میلیون دلار بودجه محرمانه در اختیار من گذاشته شود تا به سلیقه خود صرف دادن هدیه به مقامات آمریکایی کنم. این پول هر سال اضافه شد و بزودی به مبلغ ۱۵۰ میلیون دلار و بعد دویست میلیون دلار رسید و ما موفق شدیم حتی در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا سرمایه گذاری کنیم.

با ریخت و پاش‌هایی که ما می‌کردیم بزودی رزیدنس سفیر ایران در واشنگتن پاتوق عالیرتبه‌ترین مقامات وزارت خارجه و دولت آمریکا شد و من از این طریق فهمیدم که شریف امامی با بعضی مقامات آمریکا تماس گرفته و از آنها خواسته است اعلیحضرت را از دخالت در حکومت منع کرده و از نخست‌وزیری دکتر جلال عبده حمایت کنند.

شریف امامی می‌خواست یکبار دیگر دست به بازی کهنه سیاسی بزند و داستان علی امینی را تکرار کند.

من این موقعیّت را برای نشان دادن ضرب شست به شریف امامی مناسب دیدم و در اولین ملاقات بعدی با اعلیحضرت مطلب را به عرض معظم‌له رساندم!

اعلیحضرت پرسیدند منبع خبر شما چه کسی است؟

عرض کردم: شخص «ریچارد هلمز» رئیس سازمان سی ـ آی ـ ا

«ریچارد هلمز» در زمان تحصیل شاه در سوئیس همکلاسی معظم‌له در مدرسه لوروزه بود. بنابراین برای اعلیحضرت تحقیق این امر خیلی ساده بود.

اعلیحضرت تلفنی مراتب را از هلمز استعلام کردند و آقای هلمز تلویحاً مطلب را تائید کرد.

اعلیحضرت از کاردانی چاکر (!) خیلی لذت بردند و فوراً به علم دستور دادند شریف امامی را احضار کنند.

من و اعلیحضرت مشغول صرف ناهار بودیم که شریف امامی آمد. اعلیحضرت

بدون آنکه به شریف امامی اعتنا کنند و به او اجازه نشستن بدهند و یا دستور بدهند برای او صندلی بگذارند و ناهار بیاورند با لحن خشکی به او گفتند:

«آقای شریف! شما با ما مشکلی دارید؟!»

شریف امامی مقداری چاپلوسی کرد و از برخورد سرد اعلیحضرت اظهار تعجب نمود ولی معلوم بود که متوجه است از ناحیه من رو دست خورده و من به او بدل لازم را زده‌ام!

اعلیحضرت در ادامه پرسیدند: «بین شما و آقای هلمز چه گذشته است؟»

شریف امامی توضیحاتی داد و از جمله گفت که در سفر گذشته به واشنگتن که به دعوت رئیس کنگره آمریکا صورت گرفت در ضمن میهمانی شام رسمی چند جمله‌ای هم با رئیس سی ـ آی ـ ا صحبت کرده و توجه او را به ترقیّات کشور تحت رهبری‌های داهیانه شاهنشاه جلب کرده است!»

اعلیحضرت گفتند: «ما این مطلب را قبول نداریم و هلمز چیز دیگری می‌گوید!»

شریف امامی دیگر چیزی نگفت امّا اعلیحضرت به ایشان فرمودند الساعه بروید و دسته سیاسی خود را منحل کنید و منبعد هم فقط سرگرم اموری که ما دستور می‌دهیم باشید.

همان شب شریف امامی تلفن کرد و تقاضای ملاقات نمود. گفتم من با شما کاری ندارم و اگر شما کاری دارید می‌توانید به ملاقات من بیائید.

من عمداً این برخورد را کردم زیرا شأن رئیس مجلس سنا بالاتر از سفیر ایران در آمریکا بود و اگر شریف امامی می‌پذیرفت به منزل من بیاید در حقیقت تسلیم من شده بود.

شریف امامی پذیرفت و ساعت ملاقات تعیین شد. من از روی شیطنت به اسدالله خان علم تلفن کردم و او را در جریان همه امور قرار داده و گفتم که شریف امامی می‌خواهد به ملاقات من بیاید و خوب است شما هم حضور داشته باشید. علم هم دل خوشی از شریف امامی نداشت و اگر دستش می‌رسید گلوی او را زنده زنده می‌جوید.

علم کمی قبل از شریف امامی به منزل من آمد و هر دو منتظر آمدن ریش سفید

فراماسون‌های ایران نشستیم. وقتی شریف امامی آمد با دیدن علم یکه خورد و کوشید تا ملاقات را به تعارفات پیش و پا افتاده و صحبت‌های معمولی بگذراند.

من که دستپاچگی او را دیدم سر مطلب را باز کرده اظهار داشتم آقای شریف! شما تصور می‌کنید بنده نزد شاه برای شما مایه آمده‌ام و این تصور غلطی است. من چاکر شاهنشاه و غلام خانه‌زاد ایشان هستم و اگر پدرم و خواهرم هم بخواهند بر علیه مقام شامخ سلطنت قدمی بردارند و یا کلامی به زبان بیاورند پای آنها را قلم و زبان آنها را می‌برم (!) شما که جای خود دارید!

شریف امامی از این حرف جا خورد و ملتمسانه پرسید: «من چه قدمی بر علیه اعلیحضرت برداشته‌ام؟» مطلب ملاقات او با هلمز را برایش شرح دادم.

عاجزانه به دست و پا افتاد و تکذیب کرد و اسدالله‌خان علم را خطاب قرار داد و گفت: «زاهدی می‌خواهد مرا بدبخت کند!»

اسدالله‌خان هم از وضعیت ناگوار شریف امامی نهایت سوءاستفاده را کرد و تا توانست او را تحقیر کرد.

شریف امامی حرفی نمی‌زد و توهین‌ها را تحمل می‌کرد و تصورش این بود که حضور اسدالله خان علم در منزل من به دستور اعلیحضرت است.

در نهایت شریف امامی دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد و قبول کرد منبعد با وزارت دربار علم و سفارت من در آمریکا هماهنگ باشد و در کارهای ما مانع تراشی نکند.

اکنون که صحبت از شریف امامی شد خوب است مطالب دیگری را هم در مورد او شرح دهم که تصور نمی‌کنم کسی چیزی در خصوص آنها شنیده باشد.

پس از پیروزی نیروهای شاه دوست (!) در روز ۲۸ مرداد سال ۳۲ دکتر محمّد مصدّق و چند نفر از نزدیکانش به خانه دکتر عبدالله معظمی در خیابان اردیبهشت تهران (حوالی دانشگاه) پناه برده و مخفی شده بودند.

دکتر عبدالله معظمی رئیس مجلس شورای ملّی (دورهٔ هفدهم) و از نزدیکان دکتر مصدّق و جزو ملّی‌گراها بود.

موقعی که مصدّق و نزدیکانش در خانه دکتر معظمی پنهان شده بودند آقای شریف امامی از روی اتفاق تصمیم می‌گیرد سری به دکتر معظمی بزند.

دکتر عبدالله معظمی برادر زن شریف امامی بود.

موقعی که شریف امامی به منزل برادرزنش می‌رود می‌بیند دکتر مصدق با زیرشلواری در حیاط خانه مشغول قدم زدن است!

شریف امامی می‌نشیند و چای می‌خورد و معظمی از او قول می‌گیرد مخفی شدن مصدّق در منزل او را نادیده گرفته و در این مورد چیزی به کسی نگوید.

شریف امامی به محض خارج شدن از منزل دکتر معظمی به باشگاه افسران در خیابان سوم اسفند تلفن کرد و به پدرم اطلاع داد که مصدّق در منزل معظمی است. در آن موقع باشگاه افسران به ستاد اصلی پدرم تبدیل شده بود. ما با اطلاعاتی که از شریف امامی به دست آورده بودیم سریعاً به محل رفته و منزل معظمی را محاصره و فراریان را دستگیر و به باشگاه افسران منتقل ساختیم.

در بین راه مصدّق مرتباً می‌گفت: «عجب آدم شریفی است این شریف امامی!»

شریف امامی می‌گفت در سیاست هیچ جایی برای احساسات وجود ندارد و سیاستمدار خوب کسی است که به هیچ اصلی پایبند نباشد!

یکی از اقدامات خوب شریف امامی مبارزه او با علی امینی بود. علی امینی چند بار کوشید با توطئه و دسیسه‌چینی زیر پای دستگاه سلطنت را سست کند. امّا آقای شریف امامی همیشه می‌گفت سلطنت هیچ تضادی با توسعه و ترقی ندارد و انگلستان با رژیم سلطنتی توانسته است به پیشرفت و توسعه دست یابد.

شریف امامی یک نفر مهندس تحصیل کرده آلمان نازی بود و همیشه در مجالس خصوصی در صورتیکه از حضار مطمئن بود و تصور می‌کرد در میان آنها جاسوسان انگلستان و آمریکا حضور ندارند سفره دلش را می‌گشود و از حکومت هیتلر و رابطه آلمان آن زمان با ایران تقدیر و تحسین می‌کرد!

شریف امامی می‌گفت اگر هیتلر در جنگ شکست نخورده بود سرنوشت امروز ایران چیز دیگری بود.

او که چند بار در زمان سلطنت رضا شاه به آلمان رفته و با مقامات آلمانی ملاقات کرده بود می‌گفت هیتلر علاقه خاصی به ایران و ایرانیان داشت و در زمان حکومت کوتاه خود کمک‌های اقتصادی و فنی سخاوتمندانه‌ای در اختیار ایران گذاشت.

یکی از آرزوهای شریف امامی احداث ذوب آهن بود. شریف امامی در زمان سلطنت اعلیحضرت رضا شاه موقعی که رئیس راه آهن بود در ملاقاتی با رضاشاه این ایده را با وی در میان گذاشت و اقداماتی برای تأسیس ذوب آهن در ایران به عمل آورد و حتی محل آن در شهرستان کرج تعیین شد و سنگ بنای آن هم به دست رضا شاه کار گذاشته شد امّا بروز جنگ جهانی دوّم مانع انجام این پروژه شد.

شریف امامی در سال ۱۳۳۳ که سناتور تهران شد با قرارداد کنسرسیوم نفت (قرارداد علی امینی با پیچ) از در مخالفت جدی درآمد و همچنین با شرکت ایران در پیمان بغداد (پیمان نظامی با ترکیه ـ انگلستان و عراق) به مخالفت برخاست.

این اقدامات باعث رشد و وجهه سیاسی و اجتماعی او شد و بخصوص در میان عوام روی انتساب او به خانواده روحانیت تبلیغ زیادی می‌شد.

این تبلیغات توسط دوستان و همفکران آقای شریف امامی انجام می‌شد و حتی ملی‌گراها هم برای او تبلیغ می‌کردند.

این وضعیت باعث شد دکتر منوچهر اقبال وی را به سمت وزیر صنایع و معادن انتخاب کند.

شریف امامی در سمت وزیر صنایع و معادن دست به‌کار اقدام بلند پروازانه‌ای شد و با دولت آلمان غربی (آلمان بعد از جنگ) قرارداد تأسیس کارخانه ذوب آهن در ایران را منعقد کرد.

البته آلمان تحت اشغال انگلستان و آمریکا بود و این دو کشور پیروز جنگ جهانی دوّم اجازه ندادند قرارداد ایران و آلمان به مرحلهٔ اجرا برسد.

در شهریور ماه سال ۱۳۳۹ که شریف امامی به نخست‌وزیری رسید مذاکراتی را برای بهبود رابطه با اتحاد شوروی آغاز کرد. در آن زمان روابط ایران و اتحاد شوروی در منتهی سردی و برودت بود.

خروشچف علناً ایران را به مزدوری آمریکا و انگلستان متهم می‌کرد و از اینکه ایران وارد پیمان نظامی ضد شوروی شده و اجازه تأسیس پایگاه‌هایی را در خاک خود به غربی‌ها داده است ایران را تهدید می‌کرد.

آقای شریف امامی همیشه به اعلیحضرت و نزدیکان ایشان در مورد اتحاد شوروی هشدار می‌داد و می‌گفت آمریکا و انگلستان حاضر نیستند به خاطر ایران با شوروی وارد جنگ هسته‌ای شوند و اگر اتحاد شوروی به ایران حمله‌ور شود تا آمریکایی‌ها بخواهند به کمک ما بیایند سربازان روسی در کنار خلیج فارس سرگرم شنا و آب تنی هستند! او در ایام نخست‌وزیری کوتاه خود سعی کرد با شوروی‌ها کنار بیاید و به همین خاطر اینبار کوشید شوروی را به تأسیس ذوب آهن در ایران تشویق کند.

مذاکرات دولت «مستعجل» شریف امامی با روس‌ها خوش آیند غربی‌ها نبود و آنها به اعلیحضرت فشار می‌آوردند تا خود را از روس‌ها دور نگه دارد و نیز شریف امامی را کنار بگذارد.

من گاهی اوقات که با اعلیحضرت تنها ناهار می‌خوردم و ایشان مطمئن بودند کسی حرفهای ما را گوش نمی‌کند می‌فرمودند اردشیر! من نمی‌دانم با آمریکایی‌ها چه باید بکنم؟ از یک طرف به من فشار می‌آورند تا فردی را مامور تشکیل دولت آشتی ملی کنم و ملّی‌گراها و لیبرال‌ها را به کار بگیرم و حالا که شریف امامی در این جهت کار می‌کند و می‌خواهد جوّ را آرام و روابط ما را با همسایگان بهبود بخشد فشار می‌آورند او را کنار بگذارم. بهرحال اعلیحضرت تا حدودی در برابر فشار برای تغییر شریف امامی مقاومت کردند تا اینکه ماجرای کشته شدن دکتر ابوالحسن خانعلی (در اردیبهشت ۱۳۴۰) پیش آمد و دولت شریف امامی سقوط کرد.

من درگیری‌ها و رقابت‌هایی با آقای شریف امامی داشتم امّا لازم است از این رجل سیاسی به نیکی یاد کنم.

شریف امامی اگر چه روحانی زاده و فرزند حاج محمد حسین نظام‌الاسلام بود امّا در آلمان تحصیل کرده و بسیار روشنفکر بود. او هیچگونه منع مذهبی را قبول نداشت و

فوق‌العاده آزاداندیش و آزادی‌خواه بود.[1] در میهمانی‌ها و مجالس برای آنکه به آخوند مسلکی متهم نشود کمی مشروب می‌خورد و فوق‌العاده به معاشرت با زنان زیباروی راغب و علاقمند بود! و در این خانم‌بازی به هیچ کس رحم نمی‌کرد و حتی سراغ زنان شوهردار هم می‌رفت بطوریکه اغلب مردها زنان خود را از نزدیک شدن به شریف امامی منع کرده و می‌ترساندند!

شریف امامی پس از نخست‌وزیری کم‌کم نقش ریش سفید رجال را به عهده گرفت و علاوه بر آنکه مشاور مالی اعلیحضرت و خانواده‌های پهلوی و دیبا بود مشورت‌های سیاسی هم می‌داد و در رایزنی‌ها نقش رابط اعلیحضرت را به عهده می‌گرفت.

شریف امامی پس از عزل از نخست‌وزیری چند بار دیگر کوشید تا به ریاست دولت ایران برسد امّا تا سال ۱۳۵۷ این شانس را پیدا نکرد.

اعلیحضرت با آنکه به شریف امامی اطمینان و اعتماد داشتند امّا از اینکه می‌دیدند شوروی‌ها از او حمایت می‌کنند و بخصوص توده‌ای‌ها از او به نیکی یاد می‌کنند و جبهه ملّی‌ها دور و بر او جمع شده‌اند به فکر فرو می‌رفت.

منزل شریف امامی در خیابان ایتالیا محل آمد و شد رجال سیاسی بازنشسته و عناصر توده‌ای سابق و طرفداران سابق جبهه ملّی بود. بخصوص بعد از آنکه شوهر خواهر او (احمد آرامش) به واسطه اقدامات ضد سلطنتی توسط ساواک کشته شد اعلیحضرت از شریف امامی خواستند نقش ریش سفیدی خود را بازی کند و دنبال کارهای اجرایی نباشد.

اطرافیان شریف امامی چه کسانی بودند؟

در میان آنها همه رقم آدمی دیده می‌شد. یک روز ناهار خدمت اعلیحضرت بودم

---

۱ پدر شریف امامی از روحانیون معروف تهران در اواخر حکومت ناصرالدین شاه قاجار بود. ناصرالدین شاه به او لقب «معتمدالشریعه» و مظفرالدین شاه لقب «نظام‌الاسلام» داده بود.
حاج محمد حسین نظام‌الاسلام (پدر شریف امامی) در خرداد ماه سال ۱۳۱۰ هجری شمسی در تهران فوت کرد و در مقبره خصوصی ممتازالملک در امامزاده عبدالله دفن شد.
جد پدری شریف امامی، میرزا ابوطالب اصفهانی (متوفی ۱۲۳۷ قمری) روحانی بلند پایه قرن سیزدهم هجری و صاحب کتاب معروف به: «حاشیه سیوطی» است.
نسب مادری جعفر شریف امامی به حاج ملاهادی مدرس تهرانی (صاحب شرح کبیر) می‌رسد.

ایشان فرمودند اردشیر! تو این طیف نامتجانس دوستان و نزدیکان شریف امامی را چگونه ارزیابی می‌کنی؟

عرض کردم: «خیلی خوب است که شریف امامی با جبهه ملّی‌ها، توده‌ای‌ها، روحانیون و سایر صنوف ارتباط دوستانه دارد.»

شاه پرسید چرا؟ عرض کردم: «شریف امامی از این طریق می‌تواند از نظرات و دیدگاههای کلیه گرایشات فکری و سیاسی مطلع شده و آنها را به اعلیحضرت منتقل نماید و در موقع لزوم هم این آشنایی و ارتباطات او کارساز خواهد بود.»

دوستان نزدیک شریف امامی چه کسانی بودند؟

من عده‌ای از آنها را در ویلای زیبای شریف امامی در رامسر می‌دیدم و عده‌ای را در خانه خیابان ایتالیای او.

گاهی اوقات تحمل نکرده و به او می‌گفتم: «شما چطور می‌توانید همه نوع آدم با همه نوع سلیقه و طرز فکر را تحمل کنید؟!»

شریف امامی می‌گفت: «مردم ایران در هر چه اختلاف سلیقه داشته باشند در پول دوستی و مقام پرستی و قدرت طلبی اشتراک سلیقه دارند!»

جمع دوستان شریف امامی عمدتاً عبارت بودند از: عبدالوهاب اقبال (برادر دکتر منوچهر اقبال) که معتاد به تریاک بود و همیشه مقداری تریاک مرغوب در جیب کتش داشت و موقع چای خوردن آنرا در چای حل می‌کرد و سر می‌کشید!

دکتر عبدالله معظمی (از سران جبهه ملی) و مهندس سیف‌الله معظمی (برادران زن شریف امامی) الهیار صالح (از اعضای سابق جبهه ملی) دکتر جهانشاه صالح (پزشک مخصوص شهربانو فرح) فتح‌الله فرود، اسدالله رشیدیان، سید جعفر بهبهانی واعظ، دکتر سید محمد سجادی، علی وارسته، سردار فاخر حکمت، عبدالله انتظام (رئیس هیئت مدیره شرکت نفت) سپهبد صادق عزیزی، سرلشکر نعمت‌الله نصیری (رئیس بعدی ساواک) علی‌اصغر حکمت (استاد دانشگاه)، دکتر جلال عبده، دکتر احمد متین دفتری (از اقوام نزدیک مصدق) و...

جعفر شریف امامی - اردشیر زاهدی

نقشی که اعلیحضرت به شریف امامی سپرده بودند کم‌کم باور او شد و تلاش کرد تا در صحنه سیاست ایران به یک «پدرخوانده» تبدیل گردد و برای نیل به این منظور جایی بهتر از لژ فراماسونی نبود. در فراماسونری ایران او به جایگاه استادی اعظم رسید در حالیکه نخست‌وزیر و کلیه وزراء و مسئولان عضو فراماسونری اعضای دون پایه‌تر فراماسونری بودند!

اسدالله‌خان علم و عده‌ای از اعضای متنفذ باند او مانند سرشاپور (ریپورتر) این موقعیّت رو به رشد شریف امامی را نمی‌پسندیدند.

اصولاً مشکل رجال بلند پایه کشور این بود که بجای همکاری با یکدیگر در صدد خنثی کردن هم بودند و می‌خواستند فقط خودشان کانون توجه و محبّت اعلیحضرت قرار بگیرند.

من از این اخلاق کودکانه و به اصطلاح بچه‌بازی رجال با سابقه تعجب می‌کردم. باید اعتراف کنم که اعلیحضرت از اینکه این رجال با سابقه و مسن به حال و روزی افتاده‌اند که برای نزدیکتر کردن خود به پادشاه مملکت با هم رقابت می‌کنند بسیار لذت می‌بردند و با سیاست داهیانه خود (!) آنها را وامی‌داشتند تا علیه یکدیگر جاسوسی نمایند!

شریف امامی به اتفاق دکتر منوچهر اقبال و اسدالله علم مثلث مشاوران سیاسی اعلیحضرت را تشکیل می‌دادند و با آنکه اعلیحضرت دوستان صمیمی مانند امیرهوشنگ دوّلو یا حسین فردوست و چاکر (!) همیشه در خدمتشان بودیم امّا باید بدون تعارف بگویم که تصمیمات مهم را فقط پس از مشورت با این سه تن می‌گرفت. در میان این سه نفر دکتر اقبال از همه چاپلوس‌تر بود بطوریکه بدون خجالت به همه می‌گفت: «من حتی یک لیوان آب را هم بدون اجازه شاهنشاه نمی‌نوشم!» رشد و ترقّی دکتر اقبال بر اثر یک حادثه بود. او در زمان اعلیحضرت رضا شاه در یکی از شهرهای مرزی خراسان خدمت سربازی خود را می‌گذرانید که رضا شاه برای بازدید وارد آن شهر می‌شود و از قضا دچار عقرب گزیدگی می‌گردد. چون در محل پزشک و درمانگاهی نبوده دکتر اقبال که فارغ‌التحصیل دانشکده پزشکی پاریس بوده جلو می‌رود و خود را معرفی کرده و سرگرم معالجه پای اعلیحضرت فقید می‌شود. بعد از این

حادثه رضاشاه دستور می‌دهد او از بقیه خدمت معاف شده و به ریاست درمانگاهی در مشهد منصوب شود.

دکتر اقبال بدین ترتیب خدمات خود را در وزارت بهداری آغاز کرد و با روحیه تملّق‌گویی و چاپلوسی شدیدی که داشت بالا آمد.

عامل دیگر موفقیت دکتر اقبال والاحضرت اشرف بودند که ایشان را تحت حمایت خود قرار دادند.

دکتر اقبال تحت توجهات والاحضرت اشرف به معاونت وزارت بهداری رسید و علت این پیشرفت هم که هیچکس تاکنون نمی‌داند این بود که یک روز والا حضرت اشرف به اتفاق ملکه مادر به بازدید از یک بیمارستان دولتی می‌رود و دکتر اقبال که پزشک آن بیمارستان بوده با مشاهده والاحضرت اشرف که از تعدادی خال گوشتی رنج می‌بردند و در ناحیه گلوی ایشان متناوباً زگیل درمی‌آمد پیشنهاد می‌کند در همان بیمارستان بطور سرپایی خال‌های گوشتی ایشان را در بیاورد. او که در فرانسه دکترای پزشکی خود راگرفته بود تا حدودی با عمل‌های کوچک جراحی زیبایی که تازه در اروپا مراحل اولیه‌اش را می‌گذرانید آشنا بود.

والاحضرت اشرف از این پیشنهاد دکتر اقبال استقبال می‌کند و دکتر اقبال ایشان را معالجه می‌نماید و بعد هم به بهانه سر زدن به والاحضرت و تجویز دارو و معاینه چند بار به کاخ می‌رود و با زیرکی خود را در دل والاحضرت جا می‌کند.

در آن زمان والاحضرت اشرف از همسر اوّل خود طلاق گرفته و تنها زندگی می‌کرد و جوانان زیادی تلاش می‌کردند خود را به ایشان نزدیک کرده و شانس خود را در ازدواج با شاهزاده بیازمایند.

دکتر اقبال از یک خانواده مهم خراسانی و به اصطلاح خان‌زاده بود امّا با تأسف زیاد باید بگویم اتوریته و پرستیژ یک آدم با اصل و نسب را نداشت و بسیار بی‌شخصیت بود. بطوریکه در ملاء عام حتی دست فرزندان والاحضرت‌ها را می‌بوسید و خودش را غلام خانه‌زاد اعلیحضرت و اعضای خانواده پهلوی می‌نامید. تا اینجای کار اشکالی نداشت زیرا ما همه از روی عشق و علاقه اعلیحضرت و اعضای خانواده پهلوی را صمیمانه

دوست داشتیم امّا دکتر اقبال حتی در برابر اعضای خانواده شهبانو فرح هم این حرف را می‌زد و مثلاً به آقای محمد علی قطبی (که من همیشه از او بدم می‌آمد!) نیز می‌گفت: «غلام خانه‌زاد هستم!»

شاید باورتان نشود که بر سر ادای این عبارت بین دکتر اقبال و اسدالله‌خان علم اختلاف طولانی وجود داشت و اسدالله‌خان با اعتراض می‌گفت: «این عبارت را من خلق کرده‌ام و کسی حق ندارد جز خودم آنرا به کار ببرد!»

اسدالله‌خان موقعی که نخست‌وزیر بود در تریبون‌های رسمی و در حضور خبرنگاران خارجی رعایت پرستیژ خود را می‌کرد و این حرف را نمی‌زد، امّا دکتر اقبال در جلوی نمایندگان مجلس و وزرا و در جلوی میکروفن خبرنگاران داخلی و خارجی آشکارا می‌گفت که من غلام خانه‌زاد اعلیحضرت هستم.

یکبار که اقبال چاپلوسی زیاده‌روی کرده و به خبرنگاران گفته بود: «من سگ درگاه اعلیحضرت هستم!» خبرنگار مجله معروف تایم آمریکا و یک نشریه دیگر انگلیسی این عبارت را تیتر کردند و به استناد آن دربار ایران را بادربار شاهان دوران باستان مقایسه کرده و نوشتند: «نخست‌وزیر ایران که مطابق قانون اساسی مشروطیت مرد اوّل کشور و بالاترین مقام حکومتی است از ترس پادشاه خود را سگ می‌خواند!»

اعلیحضرت که به افکار عمومی غربی‌ها و بویژه مطبوعات غرب اهمیّت زیادی می‌دادند و نسبت به آنها حساس بودند اقبال را خواستند و ضمن تشکر از احساسات پاک ایشان امر کردند دیگر خود را سگ درگاه نخواند!

دکتر اقبال بزودی جزو فامیل سببی پهلوی شد و دخترش به نام مریم اقبال به همسری فرزند والاحضرت اشرف درآمد.

چندی پیش تهیه‌کنندگان مؤسسه تاریخ شفاهی ایران از لندن به دیدار من آمده و نوارهایی از خاطرات مرا پر کردند. آنها در مورد روابط عاشقانه والاحضرت اشرف با دکتر اقبال سئوال کردند و من از پاسخ به آن طفره رفتم. امّا اکنون می‌خواهم پاسخ این سئوال را بدهم.

ازدواج اوّل والاحضرت اشرف با علی قوام (فرزند قوام الملک شیرازی) از روی

عشق و علاقه نبود و با حکم رضاشاه صورت گرفت. به همین خاطر به محض آنکه جریانات مربوط به سوم شهریور ۱۳۲۰ بوجود آمد و اعلیحضرت رضاشاه از کشور خارج شدند والاحضرت اشرف که از این شوهر بدگل و بدهیبت و زشت (!) خوششان نمی‌آمد از او طلاق گرفتند.

در فاصله این طلاق تا ازدواج بعدی ایشان مردم شایعه پراکن و دروغ‌باف داستان‌های عجیب و غریبی برای والاحضرت ساختند و بر سر زبانها انداختند. باید بگویم که بیشتر این داستان‌های عجیب در مورد روابط عشقی والاحضرت اشرف را مخالفان دستگاه سلطنت می‌ساختند.

باید عرض کنم که والاحضرت شاهپور علیرضا پهلوی تا زمانی که زنده بودند روابط خواهران و مادر خود را تحت کنترل شدید داشتند و اجازه این کارها را به آنها نمی‌دادند.

بنابراین بی‌بندوباری و آن حرفهایی که در مورد والا حضرت اشرف می‌زنند صحت ندارد و ایشان زنی نیکوکار و دارای قلبی رئوف و مهربان بودند و با توجه به اینکه همسر نداشتند اگر هم در مقاطعی با مردی دوست شده‌اند عاری از ایراد است و در واقع از حق طبیعی و قانونی خوداستفاده کرده‌اند.

بعد هم که ایشان در مسافرت مصر با یک راننده تاکسی مصری که ایشان را از فرودگاه به هتل می‌برد آشنا شدند و با او ازدواج کردند و حاصل این ازدواج دو فرزند پسر و دختر بود.

متأسفانه والاحضرت اشرف در زندگی زناشویی هیچگاه سعادتمند نبودند و اگر چه لطف و محبّت زیادی به این راننده تاکسی مصری کردند و او را به ایران آوردند و از طریق مجلس شورای ملّی برایش تابعیّت و شناسنامه ایرانی گرفتند و حتی او را مدیرکلّ هواپیمایی کشور کردند، معهذا از آنجایی که اعراب ذاتاً مردمی بی‌عاطفه و خشن هستند و خودشان را برتر سایر نژادها می‌دانند شفیق مصری هم با والاحضرت بنای ناسازگاری راگذاشته و سرانجام از ایشان جدا شدند.

والاحضرت بعدها با آقای بوشهری‌پور ازدواج کردند که این ازدواج هنوز هم

پایدار است و اگر چه آقای بوشهری‌پور سالهاست در پاریس زندگی می‌کنند و والاحضرت اشرف هم در نیویورک هستند امّا همچنان زن و شوهر باقی مانده‌اند. بدبختی افراد صاحب نام و مشهور، بویژه طبقات حکومتگر در کشورهای شرقی و بویژه ایران این است که مردم عادی می‌کوشند در همه امور خصوصی آنها مداخله و کسب اطلاع کنند و اگر هم موفق به کسب اطلاعات صحیح و موثق نشوند به جعل اخبار و شایعه‌سازی می‌پردازند.

مثلاً والاحضرت اشرف به دلیل آنکه رئیس افتخاری چندین سازمان خیریه از جمله شیر و خورشید سرخ ایران بودند و دکتر اقبال هم عضو هیئت مدیریه تعدادی از این سازمان‌ها بودند و بنا به ضرورت کاری خدمت والاحضرت می‌رسیدند مردم فوراً شایع می‌کردند که والاحضرت با دکتر اقبال رویهم ریخته‌اند!

یا اگر والاحضرت یک شب هوس می‌کردند در باغ تابستانی تهران پارس حاضر شده و از برنامه‌های موسیقی آن بهره‌مند شوند فوراً مردم شایع می‌کردند که والاحضرت عاشق ویگن [1] خواننده ارمنی شده و به خاطر او به کاباره تهران پارس رفته است!

متأسفانه عوام تصورشان این بوده و هست که تا یک زنی با مردی صحبت کند و کمی بخندد مطلب عشق و عاشقی در میان است.

مثلاً والاحضرت اشرف سرگرم احداث یک ویلای تابستانی در بلده از نواحی مازندران بودند و همزمان یک پیمانکار ارمنی به نام لئون پالانچیان هم مشغول ساختن جاده هراز بود. [2]

۱ـ «ویگن دُردریان» کارگر شرکت ملی نفت ایران صدای خوبی داشت و گیتار را با مهارت می‌نواخت و به چند زبان ترانه‌های معروف روز را اجرا می‌کرد. ویگن شب‌ها در رستورانی واقع در خیابان فردوسی تهران کمی بالاتر از چهار راه اسلامبول به نام کافه رستوران شمیران گیتار می‌زد و آواز می‌خواند و بزودی شهرتی در تهران پیدا کرد و پایش به بزم‌های شبانه دربار باز شد و مورد توجه اشرف قرار گرفت.

ویگن که در عین حال جوان ورزشکاری بود و در باشگاه آرارات تهران کشتی می‌گرفت نه تنها مورد توجه اشرف بلکه سایر زنان دربار هم قرار گرفت و پای ثابت میهمانی‌های شبانه دربار بود. ویگن چند سالی را با اشرف پهلوی به سر برد امّا بر اثر نادانی به دست خودش این موهبت! را از دست داد.

۲ـ ویگن دُردریان شخصی به نام‌لئون پالانچیان از جوانان ارمنی را به مناسبتی به دربار برد و به

والاحضرت جهت تسریع در احداث جاده سوم شمال (جاده هراز) چند بار پالانچیان ارمنی را نزد خود احضار و دستوراتی به او ابلاغ کردند. فوراً در تهران شایع شد که والاحضرت اشرف و لئون پالانچیان ارمنی قریباً ازدواج خواهند کرد!

من تا قبل از ازدواج با همسرم با والاحضرت اشرف روابط بسیار دوستانه‌ای داشتم و بویژه ایشان به خاطر نقش شجاعانه من در حوادث ۲۸ مرداد ۳۲ همیشه به من ابراز محبّت و تفقد می‌کردند و مسائل خصوصی خود را با من در میان می‌گذاشتند.

امّا بعد از ازدواج که با تصمیم همسرم (والاحضرت شهناز) عازم اروپا و آمریکا شدیم و مدتی از ایران دور بودیم کم‌کم بین ما فاصله افتاد و این فاصله را افراد فرصت طلب پر کردند و باعث دوری والاحضرت اشرف از من شدند.

والاحضرت اشرف هم از جمله اشخاصی بودند که از شریف امامی و اقبال و علم که ما به آنها سه تفنگدار می‌گفتیم حمایت می‌کردند. البته این حمایت دوجانبه بود. شریف امامی که در مقام رئیس بنیاد پهلوی گرداننده سرمایه‌های خانواده پهلوی بود در فعالیّت‌های تجاری عظیم بنیاد بیشتر خود را با والاحضرت اشرف هماهنگ می‌کرد تا با اعلیحضرت و سایر اعضای خانواده پهلوی.

در امور سیاسی هم قبل از همه به والاحضرت اشرف مراجعه می‌کرد و با ایشان به رایزنی می‌پرداخت.

اقبال وقتی نخست‌وزیر شد همه فهمیدند که او منتخب والاحضرت اشرف است و با توصیه و حمایت والاحضرت به این پست رسیده و اگر اینطور نبود هرگز در خواب هم نمی‌دید که رئیس دولت ایران شود. در واقع قبای نخست‌وزیری قالب تن اقبال نبود!

اسدالله‌خان علم هم روابط فوق‌العاده صمیمی با اعلیحضرت داشت و اعلیحضرت

اشرف معرفی کرد.

بنابه روایت ارتشبد حسین فردوست (در کتاب ظهور و سقوط سلطنت پهلوی) پالانچیان دست‌اندرکار مقاطعه‌های راهسازی دولتی بود و ویگن او را نزد اشرف برده بود تا اشرف توصیه او را به سازمان برنامه و بودجه و نهادهای دولتی بکند و او راحت‌تر بتواند مقاطعه‌های نان و آبدار را بگیرد. اشرف با دیدن پالانچیان ارمنی که جوان ثروتمند و در عین حال بالابلند و خوش تیپی بود به او دل باخت و چند سالی را با پالانجیان سر کرد. امّا سرانجام بر سر تقسیم سود ناشی از احداث جاده هراز با پالانچیان درگیر شد و دستور قتل او را صادر نمود.

در همه امور حتی مسائل اتاق خواب خود با علم مشورت می‌کردند و هم روابطش با والاحضرت اشرف فوق‌العاده خصوصی بود. این سه نفر در ظاهر با هم دوست و همکار بودند امّا در پنهان یکدیگر را خنثی می‌کردند و به اصطلاح برای هم می‌زدند!

من در مقاطع مختلفی با هر سه این افراد هم دوست بودم و هم در رقابت! حتی یکبار کارم با اسدالله‌خان علم به کتک کاری کشید امّا بعد از اینکه احتمال نخست‌وزیری من منتفی شد و من در زمان وزارت خارجه خلعتبری به عنوان سفیر کبیر ایران به آمریکا رفتم و از ایران دور شدم خیال رقبای سیاسی راحت شد و از اذیّت و آزار من دست برداشتند.

من در اینجا بر آن نیستم به ذکر مطالبی بپردازم که همگان از آن کم و بیش آگاه هستند. در صدد بدگویی و تسویه حساب هم نیستم و این کارها را برخلاف جوانمردی می‌دانم (!) بویژه اینکه حالا هر سه نفر آنها (اقبال، علم و شریف امامی) در قید حیات نیستند و رخت به سرای باقی کشانده‌اند. پس اجازه بدهید فقط به ذکر مطالبی بپردازم که کسی از آنها آگاه نیست و هنوز برای خود من هم ابهام‌آمیز و حل نشده باقی مانده‌اند!

یکی از این وقایع عجیب انتشار کتاب‌های افشاگرانه معروف به فراموشخانه (فراماسونری) در اوایل سال ۱۳۴۸ بود که ایران را تکان داد و موجی از حیرت در محافل سیاسی و اجتماعی آن روز کشور بوجود آورد و آخر هم ما نفهمیدیم که اصل ماجرا چه بود!

تا قبل از سال ۱۳۴۷ در ایران سه گروه عمده فری‌ماسون (یا به اصطلاح متداول فراماسونی) فعالیت نیمه پنهان داشتند.

سابقه کلوپ فری‌ماسونی در ایران به دوران صفویّه و آمدن اولین انگلیسی‌ها به کشور بازمی‌گردد امّا شکل فعال آن در دوران قاجاریّه قوام و دوام پیدا کرد و من موقعی که وزیر امور خارجه بودم سندی پیدا کردم که نشان می‌داد پادشاهان قاجاریه از ناصرالدین شاه به بعد عضو کلوپ فری‌ماسونی انگلیسی بوده‌اند.

در دوران سلطنت اعلیحضرت محمّدرضا شاه لژهای فری‌ماسون منظم ایران به سه گروه عمده تقسیم می‌شدند:

۱ ـ گروه لژهای تابع فری‌ماسون بریتانیای کبیر: (این لژهای فری‌ماسونی در محل انجمن رازی واقع در خیابان شاه رضا[1] جلسات خود را برگزار می‌کردند و استاد اعظم آنها یک نفر انگلیسی مرموز به نام سرکریستوفر فرای بود که در تهران زندگی می‌کرد و با اکثر رجال بلندپایه کشور دوستی و رفاقت صمیمانه داشت و من بارها او را می‌دیدم که به کاخ سلطنتی می‌آید و بدون رعایت تشریفات به دیدن اعلیحضرت می‌رود!)

۲ ـ گروه لژهای تابعه تشکیلات فری‌ماسونی فرانسه: (این لژها جلسات خود را کاملاً سری و با رعایت کامل تشریفات در محل انجمن ابوعلی‌سینا در خیابان بهارستان پائین‌تر از دروازه شمیران برگزار می‌کردند و استاد اعظم آنها مدتها دکتر سعید مالک و دکتر منوچهر اقبال بودند.

متأسفانه در زمان استادی اعظم دکتر سعید مالک کارهای زشتی هم در این کلوپ انجام می‌شد و از جمله اعضای جدید که می‌خواستند به عضویت لژ فراماسونی فرانسوی در بیایند بدون رعایت سن و سال و یا هر قید و بندی باید در جلسه‌ای با حضور شورای عضوگیری حاضر شده و در ملاء عام به شخصی که توسط شورا به محل آورده شده بود (و او هم از اعضای کلوپ بود) لواط بدهد!

این افتضاح را دکتر سعید مالک پایه‌گذاری کرده بود و از آن لذت زیادی می‌برد. رسوایی کلوپ فرانسوی به جایی رسیده بود که در محافل و مجالس آن زمان برای تخفیف دادن اشخاص و یا سر به سر گذاشتن از آنها می‌پرسیدند آیا شما عضو کلوپ لژ فرانسوی هستید؟! و یا می‌گفتند خوب است شما با این سر و شکلی که دارید یک سری به لژ فرانسوی بزنید، مطمئناً مورد توجه قرار خواهید گرفت!

این مطلب به گوش اعلیحضرت هم رسیده بود و ایشان یکبار در حضور من به دکتر مالک نهیب زده و گفتند دست از این کارها بردارد!

من اوایل این حرف‌ها باورم نمی‌شد تا اینکه یک روز رو را سفت کردم و از

۱ـ خیابان انقلاب فعلی

آقای ارنست پرون سوئیسی (که او هم عضو لژ فرانسوی بود) در مورد این شرط عجیب عضوگیری سئوال کردم.

ارنست پرون که خودش یک محفل همجنس‌بازی در میان رجال و درباریان تشکیل داده بود مطلب را با آب و تاب فراوان برایم تعریف کرد، و معلوم بود از شرح این اعمال قبیح لذت می‌برد.

هویدا، دکتر غلامرضا کیانپور، برادر هویدا (فریدون)، عبدالمجید مجیدی، ارتشبد نعمت‌الله نصیری، محمدعلی قطبی (دایی شهبانو فرح)، ارنست پرون سوئیسی، ارتشبد قره‌باغی، حسنعلی منصور، جواد منصور، منصور روحانی، سپهبد خسروانی و بسیاری از دیگر رجال سیاسی و نظامی متأسفانه به این اخلاق زشت جنسی مبتلا بودند (و یا بهتر بگویم بیمار جنسی بودند) و بویژه در زمان ریاست سرلشکر پاکروان بر ساواک گزارشات مستندی در مورد اعمال خلاف اخلاق و خلاف عرف و غیرمعمولی آقایان تهیه و به عرض اعلیحضرت می‌رسید. سرانجام اعلیحضرت خسته شدند و به پاکروان دستور دادند ساواک بجای آنکه وقت خودش را مصروف زندگی خصوصی رجال کند فقط به فکر کشف توطئه‌های احتمالی سیاسی باشد.

سرلشکر پاکروان مرد دانشمند و تحصیل کرده‌ای بود و از این قبیل افراد خیلی تنفر داشت.

من هم همیشه از مردی که اخلاق زنها را داشته باشد و کارهای خلاف طبیعت بشر بکند نفرت داشته‌ام.

متأسفانه اطرافیان اعلیحضرت یک چنین افرادی بودند و همین نامردها بودند که با اعمال خلاف خود وجهه سلطنت پهلوی را خدشه‌دار و نهایتاً باعث شورش عمومی مردم شدند.

اعتراض اعلیحضرت به لواط دادن رجال در لژ ابن‌سینا (فرانسوی) که باعث بروز شایعات زشت و خرد کننده‌ای در جامعه گردیده بود موجب گردید دکتر سعید مالک، کرسی استادی اعظم را به دکتر منوچهر اقبال واگذار کند و دکتر اقبال

این شرط ناپسند را از روی متقاضیان عضویّت در لژ فرانسوی برداشت!

۳ـ لژهای فری‌ماسونی تابعه آلمان: جلسات لژ آلمان در منزل شخصی به نام دکتر امیر حکمت در قلهک انجام می‌شد و کسی جز خودشان را به این منزل راه نمی‌دادند و به همین خاطر از تصمیمات و مذاکرات آنها کسی مطلع نمی‌شد. من شنیدم ساواک هم در نفوذ به محفل آنها درمانده شده بود.

در سال ۱۳۴۷ یکی از دوستان صمیمی و قدیمی اعلیحضرت رئیس جمهوری آمریکا شد و این شخص کسی نبود مگر آقای «ریچارد نیکسون» از حزب جمهوری‌خواه.

روابط دوستانه آقای ریچارد نیکسون با اعلیحضرت به اوایل سلطنت ایشان می‌رسید و در آن موقع ریچارد نیکسون کارمند ساده وزارت امور خارجه آمریکا بود که در بخش خاورمیانه و مستقیماً در میز ایران کار می‌کرد. بعدها چند بار نیکسون با مسئولیت‌های مختلف به ایران آمد. او یکبار به عنوان عضو کمیسیون وارن به ایران آمد و موقعی که من خودم در اداره اصل چهار آمریکا در تهران کار می‌کردم آقای نیکسون هم عضو میسیون آمریکایی مقیم تهران بود.

بعد آقای نیکسون کارمند سفارت آمریکا در تهران شد و پس از بازگشت به آمریکا مدارج ترقی را سریعاً پیمود و به معاونت وزارت خارجه آمریکا رسید و نهایتاً رئیس جمهوری آمریکا شد.

او موقعی که در ایران کار می‌کرد گاهی اوقات با اعلیحضرت به بازی «بریج» می‌پرداخت که بسیار مورد علاقه اعلیحضرت بود!

من هم گاهی با او پوکر بازی می‌کردم و البته بازی ما دوستانه بود و سر چیزهای کوچکی بازی می‌کردیم!

آمریکایی‌ها ملت آزاد و بقول معروف باز (!) و فاقد هر نوع قید و بندی هستند![1]

۱ـ آمریکایی‌ها ملیت «آزاد» در مسائل جنسی و ضد اخلاقی هستند.
مطابق گزارش سازمان جهانی حمایت از کودکان و انجمن بین‌المللی حمایت از خانواده در آمریکا تجاوز به کودکان و زنا با محارم امری عادی است و بیشتر کودکان مورد توجه پدر و یا اقوام نزدیک خود قرار می‌گیرند.
«ایدز» نتیجه این آزادی است که آمریکایی‌ها به جهان هدیه کرده‌اند!

مراسم استقبال رسمی ریچارد نیکسون رئیس جمهوری آمریکا از شاه در محوطه کاخ سفید

نیکسون هم از این قاعده مستثنی نبود و در تهران با طبقات مختلف مردم رفت و آمد می‌کرد و دوستان زیادی در جامعه ایرانی داشت.

او در تهران که بود بعضی شب‌ها به هتل دربند در شمال تهران می‌آمد و در کازینوی آن به بازی می‌پرداخت.

او با والاحضرت اشرف هم دوست صمیمی بود و چون هتل دربند متعلق به والاحضرت اشرف بود و ایشان اکثراً برای سرکشی به هتل می‌آمدند گاهی به اتفاق آقای ریچارد نیکسون دیده می‌شدند.

انتخاب آقای نیکسون به ریاست جمهوری برای اعلیحضرت و ما بسیار موقعیّت مغتنمی بوجود آورد.

نیکسون دوست صمیمی ایران بود و امنیّت خلیج فارس را به ایران سپرد و علاوه بر آن همکاری‌های امنیتی و نظامی ایران با آمریکا و متحدان ناتو و اسرائیل بسیار گسترده شد، بطوریکه ما در جریان جنگ ویتنام اقدام به اعزام چند اسکادران جنگنده بمب‌افکن به ویتنام کرده و در بمباران هانوی به دوستان آمریکایی خود کمک‌های زیادی کردیم. همچنین مدتی بعد قوای ارتش ایران را برای سرکوب استقلال طلبان ظفّار در مرز یمن و عمان اعزام نمودیم. با قرارگرفتن آقای ریچارد نیکسون در رأس رهبری جهان غرب حس اعتماد به نفس به مردم آمریکا و متحدان آن که در دوران حکومت کندی و جانسون تا حدود زیادی خدشه‌دار گردیده بود بازگشت و اعلیحضرت که بالغ بر دویست میلیون دلار به انتخابات ریاست جمهوری آمریکا (به پرزیدنت نیکسون) کمک کرده بودند تصمیم به محدود کردن عوامل خارجی در کشور گرفتند. بنده به عنوان دوست نزدیک شاهنشاه از یک سو و آقایان ارتشبد نعمت‌الله نصیری و ارتشبد حسین فردوست به ایشان مشورت دادیم و عرض کردیم که اکنون ریاست جمهوری آمریکا در دست جمهوری‌خواهان است و نیکسون دوست خوب شاه ایران است و موقعیّت مناسبی است تا اعلیحضرت مراکز متعدّد قدرت را منحل سازند.

مذاکرات زیادی به عمل آمد و تصمیمات زیادی گرفته شد که مهم‌ترین آن سرکوب باقیمانده مخالفان دهه ۱۳۳۰ و متمرکز کردن کانون‌های فراماسونری بود. بدین ترتیب

تصمیم گرفته شد لُژهای پراکنده فراماسونری موجود در ایران در «لژ بزرگ ایران» ادغام شوند.

برای نیل به این هدف شریف امامی احضار شد و به او ماموریت داده شد تا «لژ بزرگ ایران» را تأسیس کند.

شریف امامی فوراً فعالیت خود را آغاز کرد و با همکاری دکتر حسن امامی (امام جمعه تهران) و دکتر علی آبادی «لژ بزرگ ایران» را تشکیل داد.

یادم هست که پس از تشکیل «لژ بزرگ ایران» سه تن از استادان اعظم فراماسونری برای تقدیس لژ ایران (!) به تهران وارد شدند.

این سه تن عبارت بودند از سر رینالد اوریوئینگ (استاد اعظم لژ بزرگ اسکاتلند) ارنست وان هک (استاد اعظم لُژ بزرگ فرانسه) و ورنر رومر (استاد اعظم لژهای متحده آلمان)

در میان این سه نفر سر رینالد (استاد اعظم اسکاتلندی) شخصیت مقدس‌تر و با اهمیت‌تری بود و از اعلیحضرت تقاضای شرفیابی کرد امّا اعلیحضرت که مایل بودند شخصاً در رأس این لژ جدیدالتأسیس قرار بگیرند و استادی اعظم لژ بزرگ ایران را عهده بگیرند سر رینالد را به حضور نپذیرفتند و این عمل باعث آشفتگی زیاد سررینالد شد.

در این موقعیّت حساس که مقاومت‌های آشکار و پنهان در برابر تأسیس لژ بزرگ ایران بوجود آمده بود اتفاق عجیبی افتاد که هرگز ریشه‌های آن تا امروز معلوم نشده است و من اکنون می‌خواهم در پیشگاه تاریخ این راز سر به مهر را باز کنم!

یک نفر به نام «اسماعیل رائین» که خبرنگار یکی از خبرگزاری‌های خارجی در تهران بود با همکاری یک مؤسسه مطبوعاتی تهران سه جلد کتاب قطور حاوی اطلاعات و عکس‌هایی در مورد لژهای فراماسونری فعّال در ایران همراه با اسامی کلیه اعضای این لژها منتشر کرد.

انتشار این کتاب‌ها مانند یک بمب عظیم در جامعه آن روز ایران صدا کرد و هر کس دیگری را متهم به خیانت و انتشار این اسامی می‌کرد.

با توجه به اینکه «اسماعیل رائین» خبرنگار یک شبکه خارجی در تهران و از

ژورنالیست‌های شناخته شده بود، پر معلوم بود که با ساواک ارتباط دارد و در صورتیکه مورد اعتماد و مورد وثوق ساواک نبود به او اجازه کار خبری نمی‌دادند.

بنابراین هر انسان کودن و حتی نافهمی با کمترین بهره هوشی می‌فهمید که آن خبرنگار و این مؤسسه انتشاراتی نمی‌توانسته‌اند به صلاحدید خود این کار مخاطره‌آمیز را انجام داده باشند. از همه مهمتر اینکه کلیه آثار مطبوعه در ایران باید از وزارت فرهنگ و هنر اجازه انتشار دریافت می‌کرد و معلوم بود وزارت فرهنگ و هنر هرگز به کتابی که در آن اسامی کلیه مقامات بلندپایه و میان پایه کشور همراه با اطلاعات شخصی آنها چاپ شده (و سمت آنها در لژهای فراماسونری خارجی درج گردیده) اجازه انتشار نمی‌دادند، مگر آنکه پشت پرده دست فرد قدرتمندتری در کار باشد.

آقای شریف امامی آدم سالوس و سیّاس و حقّه‌بازی بود. از آن حقّه‌های روزگار!

وقتی «لژ بزرگ ایران» تأسیس شد نظر اعلیحضرت این بود که شخصاً مقام استادی اعظم را عهده‌دار شوند.

امّا هیئت مقدسان (!) فراماسونری که در مهر ماه سال ۴۷ به ایران آمدند، تا لژ بزرگ ایران را تقدیس کنند و به کار آن رسمیت بخشند، به اشاره و با شیطنت و تحریک شریف امامی با استادی اعظم اعلیحضرت مخالفت کردند و گفتند شخص برای رسیدن به استادی اعظم باید مراحل طولانی و مدارج گوناگونی را طی کند و عبودیت خود به آرمان جهانی فراماسونری را به اثبات برساند تا به استادی اعظم برسد و هرکس به پشتوانه قدرت سیاسی نمی‌تواند یک شبه استاد اعظم شود!

این برخورد برای اعلیحضرت تکان دهنده بود. ایشان شخصاً به بنده فرمودند: «اردشیرخان! پدر ما به منافع بریتانیای کبیر خدمات ارزنده‌ای کرد و با ایجاد حکومت مقتدر پهلوی (!) جلوی حرکت اتحاد شوروی به طرف هندوستان و خلیج فارس را گرفت و کمونیست‌ها و انقلابیون را سرکوب کرد. خود ما هم از اولین روزهای سلطنت در جهت منافع حیاتی انگلستان و متحدان آن حرکت کرده‌ایم! اکنون آنها از استادی اعظم شریف امامی در برابر ما حمایت می‌کنند و این برای ما غیر قابل قبول است!» (نقل به مضمون)

بنده (زاهدی) عرض کردم: «حقیقت این است که خاندان امثال شریف امامی و سرشاپور ریپورتر و یا اسدالله‌خان علم در خدمتگزاری به تاج و تخت انگلستان و منافع بریتانیای کبیر سابقه چند صد ساله دارند و نمایندگان رسمی ملکه انگلستان در ایران هستند و انگلستان که اکنون از نزدیکی زیاد ایران و ایالات متحده آمریکا ناراضی است با حمایت از شریف امامی در برابر اعلیحضرت جهت تصدی‌گری استادی اعظم خواسته است نارضایتی خود را نشان دهد...» مطالب دیگری میان بنده و اعلیحضرت رد و بدل شد و طی روزهای آینده اعلیحضرت با بعضی معتمدان دیگر خود هم مشاوره کردند و ما ناگهان مواجه با انتشار کتاب ۳ جلدی فراماسونری آقای اسماعیل رائین شدیم.

(البته جلد چهارم این کتاب هم زیر چاپ بود که با فشار لژهای خارجی فراماسونری و اساتید اعظم جهانی از انتشار آن جلوگیری به عمل آمد.)

من تا آن روز عصبانیّت شریف امامی و جسارت او را ندیده بودم! او همیشه آدم خاضع و خاشعی در برابر اعلیحضرت بود و دست ایشان را می‌بوسید و از ابراز کلمات و جملات ذلیلانه (!) در اثبات عبودیت و سرسپردگی خود کم نمی‌گذاشت ولی پس از چاپ و انتشار این سه جلد کتاب به هر کسی که فکر می‌کرد در انتشار این کتاب افشاگرانه دست داشته است تلفن زده و او را به باد فحش و ناسزا گرفت تا ریشهٔ این اقدام را که برخلاف منافع خود و بریتانیای کبیر ارزیابی کرده بود پیدا کند! به من هم تلفن کرد و با تندی و خشونت گفت: «**مسئله من و اعضای فراماسونری در میان نیست، انتشار این کتاب اعلان جنگ به امپراطوری بریتانیای کبیر می‌باشد!**» من از مطلب ابراز بی‌اطلاعی کردم و وقتی دیدم باور نمی‌کند سوگند خوردم و گفتم نه تنها از چگونگی موضوع بی‌خبر هستم، بلکه تا این لحظه کتاب موصوف را هم ندیده‌ام! شریف امامی که می‌کوشید روابط گذشته‌اش را با پدرم و با من یادآوری کند و حس دوستی مرا تحریک نماید اظهار داشت این اطلاعات امروز بر علیه من و دوستانم منتشر شده است و چند وقت دیگر نوبت شما و پدرتان است!

من به فوریّت منظور او را درک کردم.

شریف امامی می‌گفت: «جمع‌آوری این اطلاعات نمی‌تواند کار یک نفر مخبر

خبرگزاری (رائین) باشد و آمریکایی‌ها برای ضربه زدن به انگلیسی‌ها وارد عمل شده و اطلاعاتی را که در مورد فراماسون‌ها داشته‌اند به ساواک داده و ساواک هم آنها را منتشر کرده است.»

بنده بدون اظهار نظر گفتم: «اگر شما چنین اطمینانی دارید خوب است به ساواک مراجعه و تحقیق نمائید.»

شریف امامی با سپهبد نعمت‌الله نصیری روابط خوبی داشت و در بعضی امور تجاری و بازرگانی با هم شریک بودند.

آنها به وسیله ایادی خود در شمال کشور زمین‌های مرغوب را در قطعات ده هکتاری و بیشتر تصاحب می‌کردند و درخت‌های جنگلی را به تولیدکنندگان زغال می‌فروختند و وقتی این درخت‌ها زغال و زمین از درخت پاک می‌شد زمین‌ها را به مشتریان و سازندگان ویلاهای مجلّل شمال می‌فروختند.

نعمت‌الله نصیری طرحهای بزرگی برای شمال کشور داشت و از جمله می‌خواست با تله کابین تهران را به دریای مازندران وصل کند که انقلاب اجازه نداد و او به جوخه اعدام سپرده شد.

البته در زمانی که رئیس ساواک بود جزیره کیش را از اعلیحضرت تحویل گرفت و در آنجا تأسیسات زیادی ساخت. من در صفحات بعدی داستانهایی از مسائل کیش را برایتان خواهم گفت. در کیش نصیری با اسدالله علم و شریف امامی شریک بود. او در توجیه سرمایه‌گذاری در کیش که با بودجه ساواک صورت می‌گرفت می‌گفت هدفش کشاندن شیوخ عیّاش و خوشگذران و بی‌بند و بار حاشیه جنوبی خلیج فارس و امرای منطقه به کیش و نفوذ در آنها و تخلیه اطلاعاتی آنها می‌باشد.

در شمال هم در منطقه نوشهر و چالوس فعال بود و یک برج در کنار دریای چالوس در دست احداث داشت که با پیروزی انقلاب ناتمام ماند. در نوشهر هم سرگرم ساختن یک متل بزرگ در جنگل و اتصال آن با تله کابین به دریا بود.

خلاصه او همه کاری می‌کرد جز رسیدگی به وظایف قانونی‌اش. اداره ساواک در سالهای پایانی به عهده پرویز ثابتی بود و نصیری تبدیل به یک ماشین امضاء شده بود.

خلاصه مطلب اینکه شریف امامی تلفن را برداشت و با مراکز قدرت تماس گرفت و به ملاقات عده‌ای رفت و سرانجام به این نتیجه رسید که این اطلاعات به وسیله «سی ـ ای ـ ا» و «ساواک» جمع آوری شده و مؤسسه انتشاراتی بدون اجازه ساواک جرئت چاپ اسامی بلند پایه‌ترین مقامات مملکت را در لیست فراماسون‌ها نداشته است!

البته واضح است که ساواک هم به ابتکار خود این کار را نکرده و اگر هم تحت فشار آمریکایی‌ها (که در آن موقع مستشارانی در ساواک داشتند) این کار را کرده باشد قدر مسلم با اطلاع و اجازه اعلیحضرت بوده است!

البته اگرچه من آدم سر نگه‌داری بودم و چیزی به شریف امامی نگفتم امّا حقیقت این بود که بعد از ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ انگلیسی‌ها که مجبور به واگذاری بعضی از امتیازات و قراردادهای خود به آمریکا شده و به اجبار پای پسرعموهای آمریکایی خود را به ایران باز کرده بودند می‌کوشیدند جبران مافات کرده و در همه سطوح مدیریت کشور عوامل خود و طرفداران سیاست انگلستان را بنشانند. آنها با فعال کردن انجمن‌های فراماسونری و گرد آوری طرفداران سرسخت سیاست انگلستان در ایران سرانجام در سالهای ۱۳۴۵ به بعد تعادل موجود در عرصه سیاسی ایران را به نفع خود برهم زدند و در دولت و مجلس و حتی ارتش نسبت به آمریکایی‌ها موقعیّت بهتری پیدا کردند. بطوریکه ناگهان ارتش تصمیم به خرید یک هزار تانک چیفتن از انگلستان گرفت و دولت هم بودجه نجومی آنرا تصویب کرد!

قراردادهای بزرگ یکی پس از دیگری با انگلستان بسته می‌شد و انگلیسی‌ها در اکثر مناقصه‌های دولتی ایران برنده می‌شدند و شرکت ملی نفت هم قراردادهای جدید اکتشاف و استخراج نفت را با شرکتهای انگلیسی منعقد می‌ساخت.

آمریکایی‌ها که از وجود شبکه در هم تنیده فراماسونری در ایران و تأسیس شعبات آن در سراسر کشور مطلع شده و می‌دیدند عموم رجال عمده کشور عضو فراماسونری هستند و در موقع ورود به جرگه فراماسون‌ها سوگند وفاداری نسبت به منافع امپراطوری انگلستان یاد می‌کنند دستگاه جاسوسی خود را به کار انداختند و اطلاعات کامل این شبکه را جمع آوری و همراه با اسامی اعضای آن به ساواک دادند تا منتشر نماید!

اعلیحضرت با توجه به اینکه نمی‌خواستند خشم و عصبانیت لندن برانگیخته شود و تعادل موجود میان سیاست آمریکا و سیاست انگلستان در ایران به نفع یکی از آنها برهم بخورد جداً با این امر مخالفت کرده و راه حل دیگری را پیشنهاد کردند.

اعلیحضرت به آمریکایی‌ها گفتند بهترین راه‌حل این است که من (شاه مملکت) شخصاً کنترل فراماسون‌ها را در دست بگیرم و کم کم تعداد اعضای متنفذ وابسته به سیاست انگلستان را کاهش داده و طرفداران سیاست آمریکا را وارد جمعیّت کرده و تعادل ایجاد نمایم.

آمریکایی‌ها این پیشنهاد اعلیحضرت را پسندیدند و به همین علت آن ماجرای ادغام لژهای فراماسونری و تشکیل «لژ بزرگ ایران» پیش آمد و نظر اعلیحضرت هم این بود که پس از ادغام لژها و تشکیل لژ بزرگ ایران معظم له (!) شخصاً به مقام استادی اعظم لژ بزرگ ایران برسند!

امّا پس از آنکه سه مقام مقدس فراماسونری جهانی (انگلیسی) به ایران آمدند و ضمن مراسم ویژه‌ای لژ بزرگ ایران را تقدیس (!) کرده و به کار آن رسمیت بخشیدند با استادی اعظم اعلیحضرت مخالفت کرده و شریف امامی را به استادی اعظم منصوب نمودند!

متعاقب این اتفاق نادر، شاه که بسیار عصبانی و ناراحت شده بود به ساواک دستور داد کلیه اسامی فراماسون‌ها و اطلاعات مربوط به آنها را منتشر کند!

شریف امامی که رودست خورده بود پس از تحقیقات مختصری به این نتیجه رسید که انتشار این سه جلد کتاب افشاگرانه که باعث رسوایی او و سایر طرفداران سیاست انگلستان در ایران شده، با دخالت ساواک و دستور مستقیم شاه بوده است.

شریف امامی هر هفته روزهای سه‌شنبه ساعت ۱۱/۳۰ وقت شرفیابی داشت و سالهای طولانی بود که در این روز به دیدار اعلیحضرت می‌آمد و ضمن گفتگو با معظم له (!) و عرض گزارشات لازم ناهار را هم با ایشان صرف می‌نمود.

آن روز شریف امامی برای نشان دادن نارضایتی خود این برنامه را بر هم زد و خدمت اعلیحضرت شرفیاب نشد.

آقای معینیان که می‌دید ساعت از ۱۱/۳۰ گذشته و شریف امامی نیامده به آقای آبتین در مجلس سنا تلفن زده و علت را می‌پرسد. آبتین طبق تعلیمات شریف امامی به او می‌گوید: «آقای شریف امامی از انتشار کتاب‌های فراماسونری عصبانی هستند و به همین خاطر صلاح دیدند به دیدار شاه نیایند!»

من تا آن روز ندیده بودم یک نفر از رجال، ولو بلندپایه‌ترین رجال، چنین بی‌حرمتی به اعلیحضرت روا دارد. حتی در زمان حکومت دکتر محمد مصدّق هم با آنکه روابط شاه و نخست‌وزیر فوق العاده بحرانی بود و حتی مصدّق خواهر و مادر شاه مملکت را از کشور تبعید کرده بود، امّا احترام شاه را نگه می‌داشت و همیشه می‌گفت مطابق قانون اساسی ایشان شاه و مورد احترام هستند!

این جسارت از طرف شریف امامی بعید بود.

بدین ترتیب آمریکایی‌ها ضربه مهلکی به بدنه دستگاه سیاست انگلیسی در ایران وارد آوردند.

شریف امامی از ناشر کتاب و نویسنده کتاب به دادگستری شکایت کرد امّا علیرغم سمت بالای مملکتی و نفوذ سیاسی و قدرتی که داشت و در خود دادگستری هم فراماسون‌ها اکثریت را داشتند نتوانست کاری از پیش ببرد و کتاب هر هفته نایاب و مجدداً تجدید چاپ می‌شد. بدین ترتیب از شریف امامی و صدها رجال سیاسی نامدار کشور هتک حرمت شد و آبروی آنها بکلّی از بین رفت!

پس از چندماه که شریف امامی با اعلیحضرت قهر بود و به دیدار ایشان نمی‌آمد جناب آقای عدل الملک دادگر از رجال سیاسی قدیمی ایران پا درمیانی کرد و شریف امامی را نزد اعلیحضرت آورد و از ایشان خواست تا بی‌ادبی شریف امامی را نادیده بگیرد و او را ببخشد.

این قهر و آشتی موجب شد تا پرده‌ها و حرمت‌ها شکسته شود. همانطور که قبلاً عرض کردم در کتاب فراماسونری اشاره شده بود که اعضا موقع ورود به جرگه فراماسونری باید تشریفاتی را بگذرانند که از جمله آن دادن لواط است!

بنابراین ما هر رجل سیاسی و نظامی را که می‌دیدیم و قبلاً اسم او را در لیست

فراماسون‌ها و اعضای این جمعیت سری دیده بودیم بی‌اختیار به یاد عمل مذمومی که او انجام داده می‌افتادیم و گاهی هم با ایما و اشاره او را مذمت می‌کردیم!

در بعضی از میهمانی‌ها و مجالس اعلیحضرت به بنده امر می‌فرمودند که آبروی فلان کس را ببر!

بنده هم که ذاتاً از این قبیل افراد بدم می‌آمد در حضور جمع از او سؤالاتی کرده و در مورد صحت شرط وارد شدن به فراماسونری با صدای بلند سئوال می‌کردم و با عبارات بی‌پرده و الفاظ تند و روشن و آشکار از فرد موردنظر سئوالات خردکننده‌ای می‌کردم و او را رسوا می‌نمودم.

باید عرض کنم که پس از انتشار کتاب‌ها و رسوایی رجال سیاسی شاه قصد داشت به مرور همه رجالی را که نامشان در لیست فراماسون‌ها آمده است از کار برکنار کند امّا پس از مسافرت سال ۱۳۴۹ به اروپا و ملاقات با پادشاهان و نخست وزیران کشورهایی مانند سوئد، فنلاند، انگلستان و ... که خودشان هم عضو فراماسونری جهانی بودند تغییر رأی داده و در بازگشت به ایران از در دوستی و آشتی با فراماسون‌ها در آمدند و حتی در تیرماه سال ۱۳۴۹ زمین و پول در اختیار شریف امامی قرار دادند تا ساختمان آبرومندانه‌ای برای کلوپ فراماسونی ساخته شود.

حقیقت محض این بود که بیش از نود درصد رجال عمده کشور و مدیران میانی کشور و حتی فرماندهان نظامی (که مطابق قانون حق عضویت در مجامع سیاسی را نداشتند) عضو فراماسونی بودند و اعلیحضرت نمی‌توانست و قادر نبود که همه آنها را کنار بگذارد! بنده به عنوان یک نفر وارد در امور سیاسی ایران (حداقل از سال ۱۳۳۰ شمسی که ۲۵ سال تمام در کنار پادشاه کشور بوده‌ام و از جزئیات مسائل پشت پرده آگاهی کامل دارم باید بگویم انگلیسی‌ها در ایران ریشه‌دار هستند و حداقل از چهارصد سال قبل (مطابق اسناد موجود) به تربیت کادرهای سیاسی در کشور ما دست زده‌اند.

من از آن دسته آدم‌های بدبین نیستم که همه‌چیز را زیر سر انگلیسی‌ها می‌دانند امّا براساس تجربیات طولانی در فعالیت‌های سیاسی و دسترسی به اسناد سری و فوق محرمانه و معاشرت با عوامل انگلیس در ایران می‌خواهم عرض کنم که در حکومت

ایران افرادی بودند که بیشتر از آنکه خود را ایرانی بدانند انگلیسی می‌دانستند.

سردسته این افراد امیر اسدالله علم بود که از ملکه انگلستان لقب شوالیه گرفته بود و لقب‌های تشریفاتی نظیر لرد و سر و همه این‌ها را داشت.

خانواده علم نسل اندر نسل خدمتگزار دولت بریتانیا بودند و وظیفه آنها حفظ امنیت جنوب خراسان و سیستان و بلوچستان (سرحدات هند انگلیس ـ پاکستان امروزی) بود.

سر شاپور ریپورتر را هم که همه می‌شناسند و می‌دانند ملیّت انگلیسی داشت و پدرش (اردشیر ریپورتر) معرف رضاشاه به انگلیسی‌ها و در واقع پایه‌گذار سلطنت پهلوی‌ها بود.

دکتر منوچهر اقبال هم نوکر انگلیسی‌ها بود و به این مطلب افتخار می‌کرد. اگر بخواهم عوامل انگلستان را نام ببرم باید تقریباً همه رجال دویست سال اخیر را در این لیست قرار بدهم.

گاهی اوقات که با اعلیحضرت تنها بودیم و ایشان لبی تر می‌کردند و از قالب پادشاه و تشریفات معمول در می‌آمدند به این افراد فحش می‌دادند و می‌گفتند من با این رجال اجنبی پرست هیچکار نمی‌توانم بکنم و خوب می‌دانم که همه بدون استثنا نسبت به من و مردم ایران و مملکت خائن هستند و اگر بخواهم به پر و پای آن‌ها بپیچم یا ترور می‌شوم و یا مواجه با کودتای نظامی خواهم شد. قائم مقام استاد اعظم (شریف امامی) در لژ فراماسونی آقای عباسقلی گلشائیان بود که همه کسانیکه تاریخ خوانده‌اند از نقش اوّل او در تنظیم و انعقاد قراردادهای نفتی ایران باخبر هستند و نیاز به توضیح من ندارد. عباسعلی گلشائیان خیلی از رموز کار انگلیسی‌ها باخبر بود و خیلی عالمانه حرف می‌زد.

او به من گفت: «تو جوان هستی و نمی‌فهمی. شاه هم نمی‌فهمد! دنیا را انگلیسی‌ها مدیریت می‌کنند و انگشت تدبیر آنها در همه امور جهانی دیده می‌شود ...» گلشائیان می‌گفت: «انگلیسی‌ها تا قبل از جنگ جهانی دوّم در مستعمرات خود نیروی نظامی داشتند و با صرف هزینه‌های هنگفت نظامی و تحمل هزینه‌های انسانی این مستعمرات را نگهداری می‌کردند امّا بعد از جنگ تغییر رویه دادند و سیاستمداران محلی دست نشانده خود را در رأس امور مستعمرات گذاشته و به آنها استقلال ظاهری دادند.

او که پنهان نمی‌کرد با عوامل عالیرتبه اطلاعاتی انگلستان دوستی و رفاقت دارد

می‌گفت انگلیسی‌ها قبلاً در کشورهای خاور نزدیک و خاورمیانه سرباز و اسلحه مستقر می‌کردند و هزینه زیادی متحمل می‌شدند تا بتوانند نفت این مناطق را ببرند و مورد استفاده قرار دهند. اما حالا چند دلار بابت خرید نفت به این کشورها می‌دهند و کشورهای تولیدکننده مجبور هستند این چند دلار را صرف خرید گندم و شکر و برنج برای تغذیه مردم و نیز صرف خرید مته‌های حفاری و وسایل استخراج نفت نمایند!

در واقع حالا بریتانیای کبیر نفت را مجانی می‌برد و حفظ امنیت کشور و استمرار صادرات نفت را هم به خود این کشورها سپرده است!

من سالی یکی دو بار به سوئیس می‌رفتم و به دیدار پدر بزرگوارم می‌شتافتم (!) باید بگویم پدرم مرد خوبی بود و به عکس آنچه در موردش می‌گویند آدم قدرت طلب و یا پول پرست و این جور حرف‌ها نبود و پس از آنکه اوضاع مملکت را تثبیت کرد و آرامش را به کشور بازگرداند در سال ۱۳۳۳ برای همیشه از ایران رفت و دوران انزوای خود را آغاز کرد. ایشان پس از آن فقط یکبار به ایران آمد و آنهم به خاطر شرکت در مراسم ازدواج من با والاحضرت شهناز بود.

پدرم در سوئیس زندگی می‌کرد و باید بگویم زندگی خوشی هم داشت. محل درآمد ایشان چند مستغلات در انگلستان و ایران بود و مقداری هم سود سهام می‌گرفت.

دولت ایران هم جز حقوق بازنشستگی چیزی به ایشان نمی‌داد و پدرم به خاطر تأمین بدهکاری‌هایی که داشت مجبور شد زمین مرغوبی راکه در خیابان فردوسی تهران (محل سابق سیرک تهران) داشت به انضمام خانه مسکونی خود در خیابان هدایت را به ارزانترین قیمت بفروشد و بدهی خود را بدهد.

خلاصه اینکه پدر بنده یک نفر آدم نظامی با خلق و خوی نظامیگری و خیلی بی غل و غش بود.![1]

یکبار که خدمت پدر بودم موضوع وابستگی رجال ایران به انگلستان را عرض کردم

۱ـ در اینجا آقای اردشیر زاهدی با زیرکی در صدد تطهیر پدر کودتاگر خود برآمده است. گرداننده کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ که آمریکا را به ایران بازگرداند سپهبد زاهدی بود و خیانتی که این انسان بوالهوس، عیاش و فاسدالاخلاق به ملّت ایران کرده است در تاریخ نمونه و بی‌نظیر می‌باشد. برای آگاهی از مفاسد اخلاقی و سیاسی سپهبد زاهدی به بخش ضمایم کتاب مراجعه کنید.

ایشان فرمودند: «فرق است بین علاقمندی به یک سیاست خارجی و نوکری آن! حق هم همین است. بالاخره در دنیا انسان‌ها دارای علایق و سلایق مختلف هستند و هرکس یک نوع ایدئولوژی و مشی سیاسی را می‌پسندد.

بسیاری از رجال ایران هم علاقمند بودند ایران در مدار دوستان بریتانیای کبیر قرار داشته باشد و با جلب حمایت و کمک‌های انگلستان به مدارج عالیه ترقی برسد و همانند انگلستان به کشوری پیشرفته و توسعه یافته و دارای عظمت تبدیل گردد.

به عقیده من این دسته از رجال خائن نبودند. امّا یک عده‌ای حقوق بگیر دولت بریتانیای کبیر بودند و اگر لندن امر می‌کرد حاضر بودند گردن شاه را هم بزنند. کما اینکه در جریان تیراندازی به شاه در جلوی دانشگاه و در حوادث دولت رزم آرا که بحث قراردادهای نفتی در جریان بود رزم آرا را کشتند و شاه را با تیر زدند.

البته اگر می‌خواستند شاه را بکشند می‌توانستند امّا هدف آنها شلیک تیر اخطار بود تا شاه را با نظرات خود کاملاً همراه نمایند.

پدرم که از افسران دیویزیون قزاق و یار و یاور ایام گمنامی رضاشاه بود و تحت امر انگلیسی‌ها خدمت کرده و با اخلاق و رویه آنها کاملاً آشنایی داشت می‌گفت انگلیسی‌ها گاهی یک فرد را که از نوجوانی آموزش داده و تربیت کرده‌اند پنجاه سال در آب نمک نگه می‌دارند تا یک روز از او استفاده کنند!

پدرم تمام پادشاهان و امرای منطقه خاورمیانه را نوکر حلقه به گوش انگلستان می‌دانست و درست هم می‌گفت. من بعدها در مقام وزیر امور خارجه ایران صحنه‌هایی را دیدم که اگر کسی برایم تعریف می‌کرد هرگز باور نمی‌کردم. انگلیسی‌ها اداره شیخ نشین‌های حاشیه جنوب شرقی خلیج فارس را تماماً به عهده داشتند و عمان هم به اضافه کویت و عربستان تحت کنترل کامل آنها بود بطوریکه ما هروقت به یکی از این ممالکت می‌رفتیم حتی ماموران پلیس فرودگاه هم انگلیسی بودند.

عراق هم تا زمان روی کار آمدن احمد حسن البکر دربست در اختیار انگلستان بود.

پدرم که در موقع اشغال ایران توسط متفقین دستگیر و در اراک به همراه عده‌ای از رجال سیاسی و مدیران دولتی متهم به همکاری با آلمان نازی زندانی شده بود ضمن

آشنایی با فرماندهان انگلیسی اطلاعات و معلومات جالبی به دست آورده بود. او از سیاست انگلیسی‌ها مطالب حیرت‌آوری تعریف می‌کرد و از جمله می‌گفت انگلیسی‌ها در جنگ جهانی دوم نه پول خرج کردند و نه تلفات انسانی قابل توجهی دادند. آنها با زیرکی پای آمریکایی‌ها را به جنگ کشیدند و اقتصاد آمریکا و ثروت زیاد آمریکایی‌ها صرف هزینه‌های سنگین نظامی برای مقابله با آلمان نازی گردید و روس‌ها هم به گوشت دم توپ تبدیل شدند و ۲۷ میلیون کشته دادند! پدرم پس از جنگ با مستشاران نظامی انگلستان و آمریکا در ایران ارتباط کاری داشت و به همین لحاظ از سرّ کار آنها مطلع بود. او می‌گفت آمریکا را هم انگلیسی‌ها با سر پنجه تدبیر خود می‌چرخانند!

این مطلب حداقل در مورد مسائل ایران مورد تائید من بوده و هست. آمریکایی‌ها همیشه در ایران سرشان کلاه رفته است.

در جریان ملّی شدن نفت دکتر محمد مصدّق تلاش زیادی کرد تا خود را زیر چتر حمایت آمریکا قرار دهد امّا انگلیسی‌ها با اقدامات زیرکانه و از جمله تأسیس احزاب تندرو و یک حزب جعلی موازی با حزب توده که به حزب توده ـ نفتی معروف شده و وظیفه آن خراب کردن وجهه حزب توده اصلی و کمونیست‌ها بود آمریکایی‌ها را از احتمال سلطهٔ شوروی بر ایران به وحشت انداخت و آمریکایی‌ها که ابتدا دریافت امتیازات نفتی و نشستن به جای کمپانی‌های نفتی انگلستان در ایران آنها را وسوسه کرده بود از دورنمایی که انگلستان به آنها نشان می‌داد دچار وحشت شده و با کنار گذاشته شدن مصدّق و ملی‌گراها و لیبرال‌ها موافقت کردند و بلکه نقش اصلی را در تغییرات سیاسی کشور به عهده گرفتند.

شاید کسانی باشند که پدرم (سپهبد زاهدی) را مسئول کودتا علیه مصدق بدانند امّا همگان باید بدانند که پدرم یک نظامی بود و برای حفظ تاج و تخت پهلوی سوگند خورده بود و از نظر سلسله مراتب ارتش مادون اعلیحضرت و موظف به اجرای دستورات فرمانده خود (اعلیحضرت) بود.

ضمناً در آن وضعیت بحرانی که مملکت به طرف آشوب و آینده‌ای نامعلوم حرکت

می‌کرد لازم بود ارتش وارد عمل شود و مسلماً اگر پدرم پا پیش نمی‌گذاشت افراد فرصت طلب و وابسته به اجنبی (!) مانند تیمور بختیار پیشقدم می‌شدند و در ایران حمام خون به راه می‌انداختند.

سپهبد تیمور بختیار از عوامل سرسپرده انگلستان در ایران بود و ارتباطات وسیعی با شرکتهای نفتی انگلستان و دستگاههای جاسوسی این کشور داشت.

به همین خاطر موقعی که آمریکایی‌ها از پدرم خواستند آرامش را به کشور بازگرداند پدرم تلفنی با اعلیحضرت که همراه با ملکه ثریا (اسفندیاری) در هتل «اکسلسیور» رم بسر می‌برد تماس گرفت و از ایشان کسب تکلیف کرد و فقط وقتی حاضر به همکاری با ستاد کودتا شد که اعلیحضرت به عنوان فرمانده قوای سه گانه دستور لازم را به او داد.

من از همه تاریخ نویس‌ها و محققان می‌خواهم که تاریخ را تصحیح کنند و اینهمه ننویسند که سپهبد فضل الله زاهدی عامل سی ـ آی ـ ا و عامل آمریکا بود.[۱]

درست است که کودتا را آمریکایی‌ها سازمان دادند و به اجرا گذاشتند امّا ستاد کودتا در تهران یک ستاد متشکل از افراد سیاسی و غیرنظامی مانند برادران رشیدیان بود و عوامل انگلستان و آمریکا در آن با هم مشارکت داشتند و وقتی همه تدارکات دیده شد از نفوذ پدرم در ارتش استفاده کرده و پدرم با رشادت (!) قوای تحت امر خود را به خیابانها آورد و متجاسرین را سرکوب و حکومت قانون را مستقر کرد.

بنابراین پدرم وظیفه میهنی خود را انجام داد و بعد از آنهم یکسال نخست وزیر بود امّا نتوانست در برابر توطئه عوامل انگلستان مقاومت کند و ایران را برای همیشه ترک کرد.

۱ـ اردشیر زاهدی به علت آنکه در طول ۵۰ سال گذشته هزاران برگ سند غیرقابل انکار در مورد نقش آمریکا و سازمان جاسوسی سی ـ آی ـ ا در انجام کودتای ننگین ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ در جهان منتشر کرده و بعضی از عوامل اصلی کودتا مانند برادران دالس صریحاً به نقش اصلی آمریکا اعتراف کرده‌اند و اخیراً هم دولت آمریکا (در زمان وزارت امور خارجه مادلین آلبرایت) صراحتاً به کارگردانی کودتای ۲۸ مرداد توسط آمریکا اعتراف کرده است چون نمی‌تواند صراحتاً پدرش (فضل‌الله زاهدی) را از مزدوری آمریکا و خیانت به ملّت ایران تبرئه کند به عبارت پردازی متوسل شده و با استناد به سلسله مراتب در ارتش می‌خواهد بگوید پدرش مجبور به اجرای دستورات مافوق خود (شاه) بوده و چاره دیگری نداشته است!

یکی از این عوامل سرسپرده انگلستان در ایران ارتشبد حسین فردوست بود که از کودکی توسط انگلیسی‌ها پرورش یافته بود.

حالا نوبت آن است که قدری در مورد حسین فردوست صحبت کنم.

حسین فردوست فرزند یک نفر درجه دار ارتش بود که از روی شانس و اقبال سر راه رضاشاه قرار گرفت.

موقعی که اعلیحضرت (محمدرضا شاه) به سن دبستان رسید رضاشاه که می‌خواست فرزندش هم با تربیت نظامی بزرگ شود او را به مدرسه تازه تأسیس نظام فرستاد.

سیستم آموزشی جدید ارتش از روی سیستم آموزشی آلمان و فرانسه کپی شده بود و در این سیستم هدف این بود که نظامیان آینده کشور از همان سن دبستان در محیط نظامی و با تربیت نظامی بزرگ شده و شخصیت آنها شکل و وجود آنها قوام بگیرد!

به دستور رضاشاه قرار شد تعدادی از هم سن و سالهای اعلیحضرت محمّدرضا شاه که در آن موقع ولیعهد بودند کاندیدای همکلاسی بودن با ایشان شوند.

فوراً در میان رجال سیاسی و نظامی جستجو شد و از میان خانواده‌های اصیل (!) عده‌ای کودک هم سن و سال ولیعهد (محمدرضا شاه بعدی) انتخاب شدند.

رضاشاه این بچه‌ها را بازدید کرد و عده‌ای از آنها که به نظرش لوس و عزیز دردانه می‌آمدند رد کرد و چند نفری را برگزید تا در دبستان نظام همکلاسی والا حضرت ولیعهد (شاه بعدی) باشند.

پس از تشکیل این کلاس یک روز رضاشاه برای آگاهی و اطلاع از چگونگی تحصیل فرزندش و بازدید به دبستان نظام می‌رود و در آنجا چشمش به پسرک خردسال ضعیفی می‌افتد که در یک قسمت دوردست مدرسه با خودش سرگرم بازی بوده است. رضاشاه بچه را صدا می‌زند و علت حضور او را در دبستان می‌پرسد و متوجه می‌شود پدر بچه درجه‌دار و جزو ابوابجمعی مدرسه نظام است و این بچه هنوز چندماه به سن دبستان و ورود به مدرسه‌اش باقی است و چون امروز بی‌تابی می‌کرده و دوست داشته همراه پدرش باشد پدر او را با خود به محل کارش آورده است. رضاشاه از طرز تکلّم و از حاضر جوابی این بچه که هنوز به سن مدرسه هم نرسیده بود خیلی خوشش

می‌آید و دستور می‌دهد آن بچه را هم در کلاس ولیعهد ثبت‌نام کنند!

در مورد رضاشاه باید بگویم که او فردی متعلق به محروم‌ترین طبقات جامعه بود و چون از کودکی یتیم بزرگ شده و مصائب زیادی را تحمل کرده بود به طبقات پست جامعه متمایل بود و نسبت به رجال و اشراف عمداً بد برخورد می‌کرد و از آنها بدش می‌آمد.

من در مورد رضاشاه داستانهای شگرفی از پدرم که سالها با او همکار و دوست بود شنیده‌ام.

علت اینکه دیده می‌شود رضاشاه در طول بیست سال حکومت خود با اکثر رجال و اشراف درگیر می‌شد و بسیاری از آنها را به محبس می‌انداخت و حتی مقتول ساخت این بود که از این طبقه کینه به دل داشت و قلباً بدش می‌آمد.

شما می‌دانید که او به محض آنکه به تهران آمد و حکومت نظامی اعلام کرد اولین کارش دستگیری رجال و اشراف عالیرتبه و والامقام و شاهزادگان قاجار و امثالهم بود.

بعد هم در زمان سلطنتش کافی بود که یکی از منسوبین طبقه اشراف و یا یکی از رجال بهانه‌ای به دست او بدهد و مرتکب خطایی شود؛ روی همان اصل که از این طبقه متنفر بود اشد مجازات را برای آن شخص در نظر می‌گرفت!

من در اینجا بنا ندارم از رضاشاه صحبت کنم و فقط برای آنکه تفاوت برخورد او را با دو طبقه اشراف و فرودستان جامعه را درک کنید می‌خواهم داستانی را که از همسر سابقم (نوه رضاشاه) شنیده‌ام برایتان تعریف کنم.

رضاشاه که علاقه وافری به مازندران و گیلان داشت در بعضی از نقاط خوش آب و هوا و استثنایی مازندران برای خود اقامتگاههایی ساخته بود.

رضاشاه فرزند یک خانم مازندرانی از اهالی سوادکوه (شیرگاه) در شرق مازندران بود، امّا پدر رضاشاه از قفقاز به ایران مهاجرت کرده و بنابراین رضاشاه از ناحیه پدر قفقازی محسوب می‌شد.

پدر رضاشاه یک نفر قزاق جزو ابوابجمعی امپراطوری روسیه تزاری بود که در دیویزیون قزاق شمال مأمور حفظ امنیت شمال ایران بود.

می‌دانید که در حکومت ضعیف و خائن قاجار امنیت ایران به روس و انگلیس واگذار شده و روس‌ها نواحی شمالی و انگلیسی‌ها نواحی جنوبی را در اختیار و تحت کنترل داشتند.

بهرحال پدر رضاشاه (که می‌گویند چند زن داشته است) یک دختر جوان هم در آلاشت سوادکوه (شیرگاه) می‌گیرد و از او صاحب یک فرزند پسر به نام رضا می‌شود.

پس از تولد رضا، پدر فوت می‌کند و مادر رضا به نام نوش‌آفرین کودک شیرخوار خود را برمی‌دارد و به تهران می‌آید تا نزد برادرش که در تهران اقامت داشته زندگی کند.

علت مهاجرت هم ظاهراً این بوده که چون به محض تولد نوزاد پدر می‌میرد مردم روستا که خرافاتی و عقب افتاده بوده‌اند مادر طفل را و خود طفل را بدقدم و شوم ارزیابی کرده و خواستار خروج آنها از ده می‌شوند!

این مادر بدبخت در تهران دچار مصائب زیادی می‌شود و باکار در خانه اشراف و اغنیای تهران و با تحمل رنج و مرارت فرزند خود را بزرگ می‌کند.

رضاشاه به خاطر مادرش خیلی مازندران را دوست داشت و چون در آن زمان مازندران دارای راه مناسبی برای اتصال به سایر نقاط کشور نبود و فقط یک کوره راه مال‌رو معروف به جاده شاه عباسی تهران را به فیروزکوه می‌رساند و از فیروزکوه به بعد هم مسافران باید با قاطر از کوه و جنگل می‌گذشتند مردم این منطقه جدا از سایر مناطق کشور مانده و زندگیشان مانند زندگی انسانهای عصر حجر و یا غارنشینی بود.

رضاشاه به محض آنکه به قدرت رسید کمر همت به احداث جاده و راه مرغوب به شمال کشور بست و در آن شرایط ناگوار اقتصادی و بدون داشتن پول و یا وام خارجی جاده فیروزکوه را آسفالته و ماشین‌رو کرد و به شاهی[1] متصل نمود. و همچنین جاده

۱ـ قائم شهر کنونی

رضا شاه روستای مخروبه «علی آباد» را که از فرط خرابی در کل کشور به «علی آباد خرابه!» معروف و ضرب المثل شده بود تغییر نام داد و «شاهی» نامگذاری کرد.

او در «شاهی» دو کارخانه بزرگ نساجی (پارچه بافی) و گونی بافی تأسیس کرد که در زمان خود از کارخانجات بافندگی بزرگ جهانی محسوب می‌شدند و یکهزار کارگر داشتند.

شهر شاهی (علی آباد خرابه سابق) در مدت کوتاهی صاحب ایستگاه راه‌آهن، بانک ملی، شهرداری، شهربانی و بلوارهای آسفالته شد. امّا هنوز هم پس از نزدیک به هشتاد سال مردم این

معروف چالوس را ساخت که از شاهکارهای راهسازی جهان و در ردیف جاده‌های اعجاب آور کوهستانی سوئیس است.

رضاشاه با استفاده از نیروی انسانی داخلی و با بستن عوارض روی قند و شکر وارداتی کوههای صعب العبور البرز را سوراخ کرد و تونل‌های شگفت‌انگیزی مانند تونل کندوان را ساخت و تهران را به چالوس متصل ساخت.

او همچنین جاده شاه عباسی رشت ـ قزوین ـ تهران را تعریض، نوسازی و آسفالت کرد و در مرحله بعدی جاده کناره را کشید که کلیه مناطق ساحلی مازندران و گیلان را از شرق به غرب کشور متصل می‌ساخت. رضاشاه در این مسیر بیش از یکهزار دهنه پل ساخت.[۱]

اکنون که یادی از رضاشاه کردم باید بگویم مطابق اسناد موجود در وزارت امور خارجه ایران و اسناد موجود در وزارت خارجه آمریکا، انگلستان و روسیه اگر «پل ورسک» در مسیر جاده فیروزکوه توسط رضاشاه ساخته نشده بود و اگر راه‌آهن سراسری ایران که بندر شاهپور در جنوب را به بندر شاه در شمال متصل می‌کرد وجود نداشت نیروهای متفقین به پیروزی نمی‌رسیدند و امروز جهان سرنوشت دیگری داشت و به همین مناسبت است که غربی‌ها «پل ورسک» را «پل پیروزی» نامگذاری کرده‌اند. رضاشاه در کلاردشت که منطقه‌ای کوهستانی در حوالی جنوب چالوس است و آب و هوای مطبوعی دارد یک اقامتگاه برای خود ساخته بود و تابستان‌ها چند روزی به آنجا می‌رفت.

ضرب‌المثل را به کار می‌برند و می‌گویند: «طرف خیال می‌کنه علی‌آباد خرابه هم شهریه!»

۱ـ رضاشاه همه این کارها را کرد و کسی هم منکر این نیست که رضاشاه در ایران تأسیسات زیربنایی ساخت. راه آهن کشید، پل زد، تونل حفر کرد، بندر ساخت، سیلو درست کرد، کارخانه تأسیس کرد و و...

امّا متأسفانه مخالفت او با روحانیت شیعه و مخالفت او با اسلام و تجدّد خواهی و اعمالی نظیر کشف حجاب و ممنوع ساختن تظاهرات مذهبی و دینی نظیر عزاداری ماه محرم و صفر و یا اذان گفتن از گلدسته مساجد و خلع لباس روحانیون و برگرفتن عمامه از سر آنها و حمله به مسجد گوهرشاد و... او را به عنصری فاقد محبوبیّت در تاریخ ایران تبدیل کرده است. برای آگاهی بیشتر رجوع کنید به: زندگی پرماجرای رضاشاه کبیر نوشته اسکندر دلدم ـ چاپ دهم ـ تهران نشر گلفام

یک روز صبح زود از خواب برمی‌خیزد و برای قدم زدن از این اقامتگاه خارج می‌شود و ضمن قدم زدن مواجه با پیرمردی می‌شود که در آن گرگ و میش هوای صبحگاهی سرگرم کار در مزرعه خود بوده است.

رضاشاه با او سلام و احوالپرسی کرده و خطاب به این پیرمرد فرتوت می‌گوید: «پدرجان! تو دیگر وقت کارت نیست. مگر پسر نداری که بجای تو در مزرعه کار کند؟»

پیرمرد همانطور که روی زمین سرگرم وجین کردن بوده، بدون آنکه برگردد و به چهره رضاشاه نگاه کند می‌گوید: «خدا لعنت کند این رضاشاه را که تنها بچه مرا به اجبار (سربازی) برده است!»

رضاشاه مقداری دیگر صحبت می‌کند و از جمله می‌گوید مملکت نیاز به ارتش و حفظ مرزها و آب و خاک دارد و رضاشاه مجبور است از فرزندان ذکور این مملکت برای تشکیل ارتش استفاده کند.

پیرمرد کلاردشتی با شنیدن این جملات متوجه می‌شود با یکی از ماموران دولتی سرگرم گفتگو است و وقتی برمی‌گردد و رضاشاه را می‌بیند چون می‌دانسته رضاشاه در آن روزها در کلاردشت اقامت دارد می‌گوید «نکند که تو از ماموران رضاشاه هستی؟!»

رضاشاه می‌گوید: «من خود رضاشاه هستم!»

پیرمرد از شنیدن این جمله پس می‌افتد و از هوش می رود. رضاشاه شخصاً او را به هوش آورده و به او می‌گوید دستور می‌دهم تا شب نشده پسرت را نزدت بیاورند!

آنطور که ملکه مادر (ملکه تاج الملوک) تعریف می‌کرد ده تومان هم به او انعام می‌دهد که در آن زمان ده تومان مبلغ قابل توجهی بود و می‌شد با آن چندین هکتار زمین خرید بعد هم به فرمانده نظامی منطقه دستور می‌دهد فوراً به تهران تلگراف زده و فرزند آن پیرمرد را بخواهند.

اگرچه به خاطرات من ربطی ندارد امّا اجازه بدهید که اکنون صحبت از چالوس شد داستان دیگری را هم که پدرم شخصاً شاهد و ناظر آن بوده است برایتان تعریف کنم.

موقعی که والاحضرت ولیعهد (محمدرضا شاه) تازه با ملکه فوزیّه ازدواج کرده بودند زن و شوهر جوان به اتفاق والاحضرت غلامرضا، عبدالرضا و پدرشان رضاشاه و

چندتن دیگر از اعضای خانواده‌های سلطنتی ایران و مصر نظیر والاحضرت‌ها اشرف و شمس و فائقه و فائزه (خواهران فوزیه) برای گردش و تفریح از طریق جاده چالوس روانه رامسر شدند.

پدر بنده هم در این موقع فرمانده لشکر شمال بود و با اطلاع از سفر رضاشاه و افراد خانواده سلطنتی در چالوس مستقر شده بود.

موقعی که اتومبیل رضاشاه به چالوس می‌رسد موتور اتومبیل رولزرویس سلطنتی دچار مشکل شده و از حرکت باز می‌ایستد.

معلوم است در آن زمان حتی در تهران هم مکانیک‌های زبده تعدادشان به تعداد انگشتان دست نمی‌رسید و اگر این اتومبیل حتی در تهران هم خراب می‌شد باید جنس آن را از انگلستان می‌آوردند و قطعه معیوب را عوض می‌کردند.

ناچاراً اتومبیل را در محوطه کارخانه حریر بافی چالوس امانت می‌گذارند و رضاشاه و همراهانش به اتومبیل‌های دیگر منتقل شده و به رامسر می‌روند.

کارخانه حریربافی چالوس خود داستان جالبی دارد.

اصولاً تا قبل از روی کار آمدن رضاشاه بسیاری از شهرهای شمال ایران وجود خارجی نداشتند و تاریخ تأسیس همه آنها برابر با تاریخ تأسیس شاهنشانی پهلوی است. همین چالوس روی نقشه وجود نداشت و منطقه‌ای جنگلی و بیشه‌ای بود که مالاریا در آن بیداد می‌کرد و به خاطر رطوبت زیاد و مالاریا کسی در آن زندگی نمی‌کرد. رضاشاه دستور داد در این منطقه درختان توت زیادی بکارند و عده‌ای از اهالی بومی گیلان را متخصص پرورش پیله کرم ابریشم بودند به چالوس آورد و در چالوس یک کارخانه بزرگ حریربافی احداث کرد که تکنولوژی مدرن آن را از فرانسه خریداری کرده بود.

محصولات این کارخانه که پارچه‌های صد درصد ابریشم طبیعی بودند به فرانسه صادر می‌شد و مرغوبترین پارچه ابریشم جهان بود. (اکنون نمی‌دانم این کارخانه هنوز در چالوس فعال است یا نه)

بهرحال اتومبیل شاه را در کارخانه حریربافی می‌گذارند و اعضای دو خانواده سلطنتی به رامسر می‌روند.

شهر رامسر تا قبل از سلطنت رضاشاه وجود نداشت و صخره‌های سنگی صعب‌العبور راه آن را بسته بود و کاروان‌های عبوری به آن سخت‌سر می‌گفتند.

رضاشاه این راه را باز کرد و به پیشنهاد عبدالحسین تیمورتاش نام آنرا رامسر گذاشت و در جنوب رامسر روی ارتفاعات یک اقامتگاه کوچک از سنگ مرمر برای خود ساخت و سالی یکی دوبار برای استفاده از آبگرم طبیعی رامسر که در دنیا بی‌نظیر است و همتا ندارد به آنجا می‌رفت.

موقعی که اتومبیل را در کارخانه گذاشتند ساعت شروع شیفت شب کار بوده است. کارگر جوانی سئوال می‌کند که این اتومبیل از کجا آمده و ضمن پرس و جو از موضوعِ خرابی سیلندر موتور مطلع می‌گردد.

این کارگر جوان که در قسمت تراشکاری کارخانه کار می‌کرده و مسئول نگهداری و تعمیر ادوات صنعتی کارخانه بوده است به سرهنگ فرخزاد رئیس کارخانه مراجعه و اظهار می‌دارد که می‌تواند اتومبیل رضاشاه را تعمیر و راه‌اندازی کند!

سرهنگ فرخزاد با تشر و تغیّر او را می‌راند و می‌گوید: «مگر نمی‌دانی این اتومبیل متعلق به چه کسی است؟ مگر می‌توان با اتومبیل رضاشاه شوخی کرد!» هرچه سرهنگ فرخزاد توپ و تشر می‌زند و از قبول خواسته کارگر جوان امتناع می‌کند آن کارگر بیشتر اصرار می‌کند و سرانجام سرهنگ فرخزاد وسوسه می‌شود تا پیشنهاد کارگر جوان را بپذیرد و در صورتی که اتومبیل تعمیر و راه‌اندازی شد خود را مستحق تشویق و تقدیر رضاشاه و در معرض قدردانی او قرار دهد.

کارگر جوان شبانه موتور اتومبیل را باز می‌کند و با دستگاههای تراش موجود در کارخانه قطعات سیلندر ریخته‌گری شده توسط خودش را تراش می‌دهد و چند قطعه موردنیاز (شاید میل سوپاپ و یا رینگ و امثالهم) را می‌سازد و بجای قطعات معیوب نصب می‌کند و اتومبیل روشن می‌شود و به کار می‌افتد!

پس از تعمیر اتومبیل تلگرافی به رامسر زده و خبر را به رضاشاه می‌دهند. رضاشاه فردا صبح به چالوس مراجعت کرده و ضمن بازدید از اتومبیل و اطمینان از رفع عیب و تعمیر آن کارگر جوان کارخانه حریربافی را می‌خواهد و مورد تشویق و تقدیر قرار

می‌دهد. رضاشاه یک چنین انسانی بود. او چون از کودکی یتیم بزرگ شده و با همه نوع آدم سر و کار داشت طبقات اجتماع را خوب می‌شناخت و با اخلاق ایرانیان آشنا بود.

پدرم می‌گفت رضاشاه اعتقاد داشت ایرانی‌های معاصر آن ایرانیان عصر باستان نیستند و در اثر حمله اعراب و مغول و تاتار و افغان و سایر اقوام تغییر نژاد پیدا کرده و آش شله قلمکار شده‌اند!

رضاشاه اعتقاد داشت ملت ایران در اثر آمیزش با سایر نژادها همه اخلاق‌های ناپسند و بد سایر اقوام را اخذ کرده و تربیت آنها ممکن نیست الا به زور و تحکّم!

از میان فرزندان رضاشاه شاهپور علیرضا شباهت‌های زیادی به پدرش داشت و مانند او قلدر بود و دست بزن داشت. شاهپور حمیدرضا و فرزندانش مانند رضاشاه بددهان و فحاش بودند. اما والاحضرت اشرف همه صفات پدر را به ارث برده و یک رضاشاه مونث بود. با همه اینها والاحضرت اشرف واقعاً بامزه (!) بودند بخصوص وقتی چند گیلاس مشروب اضافه می‌خوردند و کمی از خود بی‌خود می‌شدند به اطرافیان و حاضرین فحش‌هایی می‌دادند که مخصوص مردان است و همین امر موجب خنده و تفریح میهمانان می‌شد.

گاهی اوقات ارتشبد حسین فردوست به والاحضرت اشرف نهیب می‌زد و اخطار می‌کرد که این حرف‌ها را نزند. فردوست تنها فردی بود که قباحت فحاشی‌های والاحضرت اشرف را به او یادآوری می‌کرد.

محمّدرضا در معرفی‌های رسمی فردوست را به عنوان دوست خود به روسای جمهوری کشورها و پادشاهانی که به ایران آمده بودند معرفی می‌کرد و حتی مرا که دوست صمیمی او بودم به این عنوان به کسی معرفی نمی‌کرد. تنها فردوست را به عنوان دوست خطاب می‌نمود.

فردوست در دوران تحصیل در سوئیس شاگرد خوبی بود و پا به پای اعلیحضرت (محمدرضا) شاه تحصیل کرد و پس از مراجعت به ایران هم به دانشکده افسری رفت و در دوران اشغال ایران قبل از خروج اعلیحضرت رضاشاه از کشور مشاور ایشان بود و پس از حوادث شهریور ۲۰ نیز برای ۳۷ سال تمام دوست نزدیک و محرم اسرار شاه و

مشاور عالی ایشان بود.

فردوست آدم چندان زرنگ و زیرک و یا دارای هوش سیاسی خارق العاده و یا نیروی اطلاعاتی و از این قبیل حرف‌ها نبود.

موفقیت او در مقام معاونت ساواک و یا ریاست بازرسی شاهنشاهی در کشف فسادهای مالی و سیاسی به این خاطر بود که دستگاه اطلاعاتی انگلستان و آمریکا بعضی اطلاعات را به فردوست می‌دادند تا به اطلاع شاه برساند و خود را عزیز کند!

گاهی اوقات این اطلاعات را می‌دادند تا به کشور رقیب لطمه بزنند و گاهی اوقات هم برای انتقام‌گیری از یک رجل سیاسی بود.

البته فردوست هم در این موارد نظر شخصی خودش را داشت و گاهی اوقات از اخبار به دست آمده استفاده شخصی می‌کرد و در برابر مسکوت گذاشتن آنها پولی دریافت می‌نمود.

به خاطر دارم در زمانی که جعفر شریف امامی وزیر صنایع و معادن بود ایتالیایی‌ها یک کارخانه دست دوم تولید کود شیمیایی را مجانی و رایگان به ایران داده بودند. شریف امامی این کارخانه را به مبلغ ۳۰۰ میلیون تومان که در آن زمان مبلغ نجومی به شمار می‌رفت پای دولت ایران حساب کرده و پول آن را از محل درآمدهای شرکت نفت اخذ کرده بود!

هیچکس از این ماجرا اطلاعی نداشت امّا فردوست اسناد آن را آورد و روی میز اعلیحضرت گذاشت!

در زمان دولت حسنعلی منصور به تعداد گزارشات علیه آقای شریف امامی افزوده شد و فردوست تقریباً هر روزه گزارشاتی از سوء استفاده‌های مالی شریف امامی را می‌آورد و به روی میز اعلیحضرت می‌گذاشت.

مثلاً در یکی از این گزارشات نوشته بود که: «جعفر شریف امامی علاوه بر حقوقی که رسماً در هرماه از مجلس سنا، بانک توسعه صنعتی و معدنی ایران، بنیاد پهلوی، اتاق صنایع و سایر نهادهای دولتی و غیردولتی را دریافت می‌کند، از دهها کارخانه بخش خصوصی مانند کارخانجات گروه صنعتی بهشهر و روغن شاه پسند و غیره نیز مبالغ

کلانی به عنوان مشاور می‌گیرد تا در امور کاری آنها تسریع نماید.

همچنین بودجه محرمانه مجلس سنا و چهار دستگاه اتومبیل دولتی در اختیارش است و با برادرزنش (معظمی) یک گاوداری دایر کرده و شیر آن را به کارخانه شیر پاستوریزه می‌فروشد ...»

پس از مدتی چون گزارشات فردوست اثری نبخشید و اعلیحضرت به آنها اعتنایی نکرد خود منصور وارد عمل شد و در مورد فساد مالی و سوء استفاده شریف امامی از قدرت مطالبی را به اطلاع اعلیحضرت رساند.

در یک مورد اسنادی را آورده بود که نشان می‌داد شریف امامی با تبانی و همکاری مهندس منصور روحانی مقادیر زیادی زمین در قزوین دریافت کرده است و در شهرستان کرج هم زمین‌های زیادی را متصرف گردیده و با کمک برادر زنش (دکتر معظمی) دامداری عظیمی را دایر و باغ بزرگی را احداث کرده است. او میوه‌های باغ خود را هم در سردخانه آقای فاتح نگهداری می‌کرد و دیناری از این بابت نمی‌پرداخت.

آقای شریف امامی صاحب شرکت تکنیساز بود که در شهر شیکاگو آمریکا ساختمان سازی می‌کرد.

اعلیحضرت پس از خواندن این گزارشات دستور می‌دادند همه آنها بایگانی شود. یک روز که در همین مورد باهم صحبت می‌کردیم اعلیحضرت به بنده فرمودند: «من هیچ ملتفت نمی‌شوم که چرا یک روز فردوست علیه شریف امامی گزارش می‌آورد و یک روز در تائید او؟!»

در مورد اعلیحضرت محمدرضاشاه باید بگویم که ایشان دارای طبع بلند و بسیار بلند نظر بودند. ایشان همیشه می‌فرمودند (!) مملکت ما ثروتمند است و چرا نباید رجال سیاسی و نظامی از این ثروت بهره‌مند شوند؟

ایشان گزارشات فردوست در مقام معاونت ساواک و یا ریاست سازمان بازرسی شاهنشاهی را ناشی از تنگ نظری و زندگی فلاکت بار خانواده او می‌دانستند!

فردوست با اکثر رجال کشور میانه‌ای نداشت و همه را دزد و متملّق و فاسد

می‌دانست و با آنها درگیر می‌شد.

فردوست چون می‌دانست که من در مجالس خصوصی اعلیحضرت شرکت می‌کنم بعضی مطالب را برای من تعریف می‌کرد تا من هم به نوبه خود با اعلیحضرت در میان بگذارم.

باید اعتراف کنم که در ایران هیچکس مانند فردوست از مسائل محرمانه و خصوصی رجال اطلاع نداشت و اطلاعات او بسیار وسیع و جامع بود. اما مطمئن هستم که همه معلومات و اطلاعات خود را به اعلیحضرت منتقل نمی‌کرد.

البته او هیچوقت علت این امر را به من نگفت لیکن من از علت آن بخوبی آگاه بودم و می‌دانستم که اشخاصی مانند شریف امامی که در مقام وزیر صنایع و معادن از یک کشور خارجی وام بلاعوض می‌گیرند و یا کارخانه‌ای را رایگان دریافت کرده و آنرا به دولت ایران می‌فروشند و وام بلاعوض را به حساب خود می‌ریزند در این قبیل امور تنها نیستند و متأسفانه با بعضی از والاحضرت‌ها مشارکت دارند و اعلیحضرت با آنکه بارها مقامات دولتی و افراد خانواده سلطنتی را از دخالت در امور اقتصادی منع کرده‌اند معهذا نمی‌توانند محکم جلو خواهران و برادران خود بایستند و با آنها برخورد کنند.

من یکبار به حسین فردوست گفتم که خوب است بعضی مسائل را نادیده بگیرد! فردوست گفت: «مقصود تو را درک می‌کنم ولی نمی‌دانم چه بکنم؟ اعلیحضرت بنده را رئیس بازرسی شاهنشاهی قرار داده و از من گزارشات موثق و مستند می‌خواهند و وقتی این گزارشات را آماده و خدمتشان می‌برم دستور بایگانی صادر می‌فرمایند!»

یکی از منسوبین شریف امامی سناتور جلیل دره زرشکی (سناتور یزد) بود. جلیل دره زرشکی شوهرخواهر شریف امامی بود و در جنوب شرقی کشور و حوالی یزد و کرمان به کشت و فرآوری خشخاش و تولید تریاک سرگرم بود. فردوست گزارش مفصلی در این مورد تهیه و اضافه کرد که نامبرده با حمایت ارتشبد اویسی و جعفر شریف امامی در این منطقه یک امپراطوری تریاک راه انداخته است.

قبل از اینکه این گزارش را به اطلاع اعلیحضرت برساند از من مشورت خواست. من به او گفتم خوب است قبل از آنکه به سراغ اعلیحضرت برود با والاحضرت اشرف

مشورت کند.

چند روز بعد فردوست نزد من آمد و از راهنمایی من تشکر کرد.

او گفت والاحضرت اشرف پس از شنیدن مطلب گزارش مرا گرفت و پاره کرد و در سطل آشغال انداخت و گفت این تریاک‌ها مخصوص شرکتهای دارویی و با اطلاع ما تولید می‌شوند!

در تهران باشگاهی در شمال شهر وجود داشت که شب‌ها سیاستمداران و رجال برجسته و امرای عالیرتبه ارتش و بعضی سفیران خارجی در آن جمع می‌شدند. اسم این باشگاه کلوپ ایران جوان بود و در حوالی پل رومی قرار داشت.

فردوست که مدتها روی شریف‌امامی کار کرده امّا هیچیک از گزارشات او مورد توجه قرار نگرفته و نتوانسته بود خدشه‌ای به قدرت و موقعیت شریف امامی وارد سازد یک شب در این کلوپ در حضور اشخاص محترمی که همگی از رجال عالیرتبه سیاسی و نظامی کشور بودند هرچه از دهانش در آمد به شریف امامی گفت و او را شست و کنار گذاشت.

فردوست بعضی مطالب در خصوص دزدی‌ها و فساد اخلاقی شریف امامی را سر زبان آورد امّا شریف امامی با خونسردی همه را گوش کرد و در آخر به فردوست گفت: «همه پولها را به حساب اعلیحضرت ریخته‌ام!»

همگان می‌دانند که حسنعلی منصور نخست وزیر مورد حمایت آمریکایی‌ها بود و قربانی کشمکش و جنگ قدرت انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها در ایران شد. فردوست معتقد بود که پشت صحنه ترور حسنعلی منصور دست شریف امامی دیده شده است.

او آشکارا شریف امامی را به طراحی ترور منصور متهم می‌کرد. این حرف‌ها خوشایند اعلیحضرت نبود امّا همانطوریکه با شریف امامی برخورد نمی‌کردند به حسین فردوست هم چیزی نمی‌گفتند.

من یک روز از فردوست علت واقعی امر را سئوال کردم و فردوست گفت: «اعلیحضرت از ترور منصور خوشحال هستند، زیرا منصور یک عامل سرسپرده سیاست خارجی آمریکا بود و قصد داشت در ایران دست به اصلاحات اقتصادی و سیاسی به

«سپهبد فردوست» رییس بازرسی شاهنشاهی و همکلاس شاه در سوئیس

سبک آمریکا بزند و سیاست‌های لیبرالیستی برای گشودن فضای باز سیاسی را دنبال کند. او همچنین قصد کوتاه کردن دست شرکتهای نفتی انگلستان و میدان دادن بیشتر به آمریکایی‌ها و بر هم زدن موازنه موجود را داشت. اعلیحضرت که از تکرار دوران نخست وزیری امینی نگران بودند از ترور منصور نه تنها متأسف نشدند بلکه خوشحال هم شدند!

مسئله شریف امامی و فردوست سیاسی نبود زیرا هردو آنها به شدت وابسته به سیاست انگلستان بودند. فردوست و شریف امامی با هم مسائل شخصی داشتند.

متأسفانه دعوای بسیاری از رجال عصر پهلوی نه به خاطر منافع کشور بلکه به خاطر منافع خصوصی خود بود.

مثلاً فردوست با یک خانم سکرتر دربار دوست بود و او را عاشقانه دوست می‌داشت امّا شریف امامی که در اثر ثروت عشق پیریش گل کرده و عاشق این سکرتر شده بود از فردوست می‌خواست تا از سر راه او کنار برود!

فردوست پول و ثروت شریف امامی را نداشت و در خست از شریف امامی هم جلو زده بود.

او برای این سکرتر انگشترهای ۱۵۰ هزار تومانی و جواهرات ۵۰ هزار تومانی می‌خرید و اعصاب فردوست را خرد می‌کرد. بهرحال آن زن را از دست فردوست درآورد و فردوست هم تا آخر عمر شریف امامی را به این خاطر نبخشید.

شریف امامی یک ویلای مجلّل و لوکس در رامسر ساخته بود و هر هفته روزهای چهارشنبه و پنج‌شنبه و جمعه را با هواپیمای اختصاصی به رامسر می‌رفت و به عیش و عشرت در این ویلا می‌پرداخت (!) امّا حسین فردوست در خانه‌ای معمولی در یک منطقه جنوبی تهران (خیابان شهباز) زندگی می‌کرد و کلفت‌ها و اتاق دارها و آشپزهای دربار و یا حداکثر منشی‌های اداره و یا ماشین نویس‌های تحت امر خود را به وعده و وعیدهای پوچ می‌فریفت و به این خانه می‌برد!

ما از این سبک زندگی فردوست تعجب می‌کردیم امّا اعلیحضرت که از کودکی با او در سوئیس همکلاس و همدرس بودند می‌گفتند که فردوست در سوئیس هم با مستخدم‌های مدرسه رویهم می‌ریخت و با افراد طبقات پائین حشر و نشر داشت.

شاه - امیرعباس هویدا - اردشیر زاهدی - جمشید آموزگار - مراسم سلام نوروزی

یکی دیگر از اشخاصی که با شریف امامی درگیر بود و بعدها با هویدا هم دست به یقه شد جمشید آموزگار بود.

جمشید آموزگار فرزند حبیب‌الله آموزگار و روزنامه‌نگار معروف و هم سن و سال من بود. پدرش (حبیب الله) آدمی دهاتی و از طبقات پست جامعه بود که حتی نام فامیل هم نداشت و چون چند کلاس درس خوانده بود و در دهات به فرزندان روستائیان درس می‌داد نام خود را آموزگار گذاشت و این اسم روی او ماند. او (جمشید) دو برادر دیگر هم داشت و هر سه نفر هم مدعی بودند که از آمریکا درجه دکتری گرفته‌اند!

جمشید آموزگار مدتی در یک هنرستان فنی تحصیل کرده و به ادعای خودش مدتی هم در ایران حقوق خوانده بود.

حالا چطور می‌شود که یک آدمی که مدرسه فنی می‌رفته و آن را هم ناتمام رها کرده پایش به دانشگاه حقوق رسیده خودش می‌داند و بس!

او در دوران اشغال ایران توسط آمریکا و انگلیس مدتی در اداره خواربار آمریکا در تهران که وظیفه کمک رسانی (کمک‌های غذایی) به مردم جنگزده ایران را داشت کار می‌کرد و کارش هم این بود که به اتفاق یک نفر آمریکایی به نام سرهنگ کرافورد (مستشار خواربار نیروهای آمریکایی) گندم‌های اهدایی آمریکا را که باید بین گرسنگان تقسیم می‌شد در بازار سیاه می‌فروخت و پول آنرا به کرافورد می‌داد و یک حق‌الزحمه‌ای دریافت می‌کرد.

پس از پایان جنگ جمشید آموزگار به سبب خوش خدمتی‌هایی که به آمریکایی‌ها کرده بود همراه آنها به آمریکا رفت و در آن کشور سرگرم کار و تحصیل شد و در همان آمریکا با دختر یک نفر مکانیک اتومبیل ازدواج کرد. این دختر بسیار بدگل بود و در یک رستوران مستخدمه بود.

من موقع تحصیل در آمریکا آموزگار و همسر آمریکایی‌اش را گاهی در جمع ایرانیان می‌دیدم. آموزگار به واسطهٔ ازدواج با یک دختر آمریکایی و به واسطهٔ اقامت طولانی مدت در آمریکا تابعیت آمریکایی گرفته و یک آمریکایی کامل العیار بود.

او تا سال ۱۳۳۰ در آمریکا بود و موفق شد از دانشگاه کورنل دکترای بهداشت محیط دریافت کند.

هنگامیکه پرزیدنت ترومن برای اصلاح امور اقتصاد ورشکسته ایران تصمیم به اعطای کمک‌های اقتصادی به ایران گرفت و اصل چهار (ترومن) در ایران تأسیس شد یک عده از نخبگان تحصیل کرده آمریکا برای کار در اصل چهار استخدام شدند که من و آموزگار هم جزو آنها بودیم و به ایران آمدیم.

وقتی به ایران آمدیم پدر آموزگار در روزنامه اطلاعات مقاله می‌نوشت و الحق که نویسنده خوبی هم بود. خانه آنها در تجریش اول خیابان پهلوی بود و یکی دوبار آموزگار مرا به خانه‌اشان دعوت کرد اما من نرفتم. او مردی زشت رو، سیه چرده و بسیار خشن، گستاخ و بددهن و بی‌عاطفه بود و فوق‌العاده به ملیّت آمریکایی خود فخر می‌کرد و ایرانیان را خفیف می‌شمارد.

همسر آمریکایی‌اش در تهران با زن سفیر و همسران کارکنان سفارت آمریکا دوستی و مراوده صمیمانه داشت و این زن و شوهر مستقیماً وصل به سفارت آمریکا بودند. موقعی که در جریان حوادث ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ حکومت مصدّق برکنار شد و پدرم کابینه جدید را تشکیل داد سفیر آمریکا سفارش آموزگار را کرد و خواستار آن شد که شغلی در دولت به او واگذار شود. پدرم مخالفت کرد و گفت این آدم جوان و فاقد تجربه سیاسی و مدیریتی است و نمی‌توانم او را وارد کابینه کنم. این مخالفت پدرم هرگز از یاد آموزگار نرفت و همیشه در فرصت‌هایی که به دست می‌آورد آن را به من یادآوری می‌کرد.

باید بگویم مجموعهٔ خصوصیات بد آموزگار باعث شده بود که همه از اطراف او متفرق شوند و آموزگار حتی یک دوست صمیمی نداشت مگر خانم مهناز افخمی و خانم پری اباصلتی و یکی دو زن سینماگر که برای او معشوقه جور می‌کردند. آموزگار هم وقتی به نخست وزیری رسید به پاس زحمات گذشته این زن‌ها مهناز را وزیر مشاور (در امور زنان) و پری اباصلتی را به نمایندگی تهران در مجلس رساند.

او خودش عرضه آشنا شدن با خانم‌ها را نداشت و در برابر خانم‌های زیباروی دست

و پایش راگم می‌کرد. یکی دو نفر امثال خانم افخمی و خانم اباصلتی و خانم سام بودند که برایش خانم جور می‌کردند.

رفتارش هم با زن‌ها سادیستی بود و من یک شب از خانمی که میهمان ما بود داستانهای شگفت‌آوری در مورد رفتارهای جنسی آموزگار شنیدم.

آموزگار هوش و حافظه خوبی داشت و بهمین لحاظ دیگران را به چشم حقارت نگاه می‌کرد و به کلیه رجال کشور بدبین بود.

اعتقادش این بود که برای مردم مهم نیست چه کسی بر آنها حکومت می‌کند و یا چه نوع حکومتی دارند. مهم اقتصاد است و فقط اقتصاد!

هرکس بتواند مردم را به رفاه اقتصادی برساند مردم از او راضی و ممنون خواهند بود و هرکس اوضاع رفاهی مردم را در هم بریزد مردم او را پس خواهند زد.

در تمام جلسات کابینه از بحث‌های سیاسی حتی الامکان طفره می‌رفت و از همه می‌خواست بجای پرداختن به امور سیاسی به معیشت مردم بپردازند.

او در سال ۱۳۴۲ به عضویت کابینهٔ حسنعلی منصور درآمد و البته این عضویت بی‌دلیل نبود، چراکه منصور با فشار آمریکایی‌ها و به منظور انجام رفرم‌های سیاسی و اقتصادی نخست‌وزیر شده بود و منصور هم به نوبه خود تحصیل‌کرده‌های آمریکا و طرفداران سیاست آمریکا را در کابینه‌اش گردهم آورده بود.

او از همان زمان منصور در تلاش رسیدن به پست نخست‌وزیری بود امّا اعلیحضرت اصولاً میانه‌ای با لیبرال‌ها و طرفداران سیاست‌های اصلاحگرایانه نداشتند و بیم آن داشتند اگر موازنه میان منافع آمریکا و انگلستان در ایران به هم بخورد بی‌ثباتی سیاسی در کشور ایجاد گردد.

بعد هم دیدیم که انگلیسی‌ها منصور را تحمل نکردند و پس از ترور منصور جمشید آموزگار خیلی مایل بود حکم نخست‌وزیری بگیرد، امّا اعلیحضرت امیرعباس هویدا را مامور تشکیل کابینه کردند که از آموزگار بدش می‌آمد.

هویدا به هیچ وجه نمی‌خواست آموزگار را در کابینه خود بپذیرد امّا اعلیحضرت که می‌خواستند طرفداران دو سیاست خارجی عمده (آمریکا و انگلستان) در کابینه معادل

هم باشند و نوعی موازنه قدرت بوجود بیاید آموزگار را به هویدا تحمیل کردند.

آموزگار در کابینه با هویدا نمی‌ساخت و مرتباً بین آنها درگیری و دعوا و کشمکش بود و هر یک شکایت دیگری را نزد اعلیحضرت می‌برد.

من چون می‌خواهم منصفانه قضاوت کنم باید بگویم آموزگار به عنوان وزیر دارایی و امور اقتصادی در هماهنگ کردن کشورهای عضو سازمان اوپک خیلی موفق بود و اتفاق آرای کشورهای صادرکننده نفت موجب شد قیمت نفت فوق‌العاده افزایش یابد و سیل دلارهای نفتی به کشورهای صادرکننده سرازیر گردد.

همچنین آموزگار موفق شد تا نقش ایران را به عنوان رهبر سازمان اوپک جا بیندازد و سایر کشورهای تولیدکننده نفت را به تبعیت از خواسته‌های ایران وادار نماید.

موفقیّت او در این امر باعث شد که اعلیحضرت نشان درجه اوّل تاج را که بزرگترین و پرافتخارترین نشان سلطنتی ایران بود به او بدهد. آموزگار در سال ۱۳۵۳ وزیر کشور شد ولی با هویدا و سایر دولتی‌ها هیچ کاری نداشت و امور وزارتخانه خود را مستقیماً با شخص اعلیحضرت حل و فصل می‌کرد و این یک بی‌احترامی بزرگ به نخست‌وزیر (هویدا) بود که وزیر کشور مملکت مستقیماً گزارشات خود را به شاه بدهد و کاری به کار نخست‌وزیر نداشته باشد!

با توجه به شهرت بین‌المللی که آموزگار در اقتصاد نفت پیدا کرده بود در سال ۱۳۵۴ که وزرای نفتی کشورهای عضو اوپک در وین (اتریش) گردهم‌آیی سالیانه داشتند، اعلیحضرت آموزگار را به وین فرستاد. در این اجلاس آن ماجرای شگفت‌آور تاریخی اتفاق افتاد و کارلوس، انقلابی معروف آمریکای لاتین وزرای کشورهای عضو اوپک را یکجا گروگان گرفت و خواستار مبلغ عظیمی خونبها شد.

اعلیحضرت حاضر به پرداخت خونبها نشدند و فرمودند که من با تروریست‌ها معامله نمی‌کنم. (و از پلیس اتریش خواستار حمله به تروریست‌ها شدند.) امّا سرانجام عربستان سعودی پول مورد تقاضای کارلوس را فرستاد و گروگانها پس از چند روز دلهره‌آور که بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زدند آزاد شدند.

از آن تاریخ آموزگار نسبت به اعلیحضرت بدبین شد و ما اطلاعاتی داشتیم که نشان

می‌دادند آموزگار در ملاقات با سفیر کبیر آمریکا در تهران و مقامات آمریکایی در واشنگتن علیه شاه مملکت و سیاست‌های او صحبت می‌کند و پادشاه را به اعمال دیکتاتوری متهم می‌نماید.

او پس از ماجرای گروگانگیری وین (اتریش) بسیار عصبی و پرخاشگر شده بود و حتی در محافل خصوصی به اعلیحضرت فحش‌های رکیک و زشت می‌داد. اعلیحضرت چند بار کوشیدند او را کنار بگذارند امّا دولت آمریکا اجازه نمی‌داد و باید بگویم که انتصاب آموزگار به نخست‌وزیری در سال ۱۳۵۶ به دستور مستقیم پرزیدنت جیمی کارتر بود که تیر خلاص را به حکومت شاهنشاهی ایران شلیک کرد.

اعلیحضرت معتقد بودند که ماجرای گروگانگیری وین (اتریش) یک صحنه‌سازی از سوی کشورهای واردکننده نفت بوده و آنها خواسته‌اند با به گروگان گرفتن وزرای کشورهای صادرکننده نفت (اوپک) دست به ارعاب کشورهای نفتی بزنند.

در آن زمان کشورهای واردکننده نفت و عمدتاً آمریکا و انگلستان و آلمان و ژاپن به اوپک فشار می‌آوردند تا از بهای نفت صادراتی بکاهد و میزان صادرات را افزایش دهد.

اعلیحضرت نظرشان این بود که یک نفر تروریست هر چقدر هم زبده و ماهر باشد نمی‌تواند به اتفاق چند نفر از دوستان مسلح خود با به همراه داشتن اسلحه و مهمات وارد فرودگاه وین (اتریش) شود و از آنجا مستقیماً به محل برگزاری کنفرانس اوپک که تحت تنظیمات امنیتی شدید قرار داشت برود و همه وزرای شرکت‌کننده را به گروگان بگیرد!

این حرف اعلیحضرت صحیح بود و قدر مسلم پشت این عملیات دست یک کشور خارجی و سازمانهای اطلاعاتی آن دیده می‌شد.

بهر حال نظر اعلیحضرت این بود که نباید با تروریست‌ها معامله کرد و تسلیم آنها شد. امّا آموزگار این مطلب را نمی‌فهمید و به چند نفر از معتمدان خود گفته بود که شاه از او خوشش نمی‌آید و با دادن پول به کارلوس به این امید موافقت نکرده و پاسخ منفی داده تا شاید او (آموزگار) در این حادثه کشته شود و شرش از سر حکومت شاه کم گردد!

جمشید آموزگار و برادرانش کورس و جهانگیر هر سه ملیّت و تابعیت آمریکایی اخذ کرده و مردم هم از این امر آگاه بودند.

هویدا و اطرافیانش هم از این نقطه ضعف استفاده کرده و به موضوع آمریکایی بودن آموزگار دامن می‌زدند.

موقعی که جمشید وزیر دارایی مملکت بود یک اعلامیه بدون امضاء در تهران به صورت مخفی پخش شده بود که در آن صفحه اوّل شناسنامه آمریکایی و پاسپورت آمریکایی آموزگار را فتوکپی کرده و ضمن شرح مفصلی از احوال آموزگار خطاب به مصدّق نوشته بودند:

«ای مصدق! از قبر بیرون بیا و تماشا کن ببین چه جاسوسانی در دربار جمعند و اسماً مملکت را اداره می‌کنند. در وزارت دارایی یک بچه آمریکایی که دارای گذرنامهٔ آمریکایی است به نام آموزگار مشغول جاسوسی برای آمریکایی‌ها است ولی از قدیم معروف به انگلیسی بود!»

این مطلب حقیقت داشت و با قدرت گرفتن آمریکا، بخصوص پس از جنگ جهانی دوّم بسیاری از عوامل انگلستان تغییر مذهب (!) داده و آمریکایی شدند. من خودم یکبار به امیر همایون بوشهری گفتم: «شما که نسل اندر نسل انگلیسی بوده‌اید چطور شد که حالا از آمریکا طرفداری می‌کنید؟» و امیر همایون (عموی شوهر والاحضرت اشرف) جواب داد: «اکنون دور دور آمریکاست و باد از غرب می‌وزد.!» روزی با آقای عنایت‌اللّه نصیری (برادر سپهبد نعمت‌اللّه نصیری رئیس ساواک) نماینده سمنان در مجلس شورای ملّی ناهار می‌خوردم. او گفت: یک موقعی انگلیسی‌ها در ایران جاسوس‌پروری می‌کردند و اشخاصی مانند حسین علاء و اسدالله علم جاسوس نسل اندر نسل بودند و حالیه آمریکایی‌ها هم در همه شئون ما جاسوس گذاشته‌اند!

بعد هم از آموزگار نام برد و مطالبی را در مورد وی به زبان آورد که معلوم بود از طریق برادرش (رئیس ساواک) این معلومات را کسب کرده است.

بنده یک روز این مطلب را با اعلیحضرت در میان گذاشتم. ایشان با روشن‌بینی ویژه‌ای که داشتند فرمودند: «برای ما خوب است که عوامل آمریکا و انگلیس در کنار ما

باشند و از همه مطالب ما سر در بیاورند. اولاً ما چیزی برای پنهان کردن از دوستان آمریکایی و انگلیسی خودمان نداریم و ثانیاً هر مطلبی راکه مایل هستیم در حکومت آمریکا و انگلستان جا بیندازیم جلوی این افراد مطرح می‌کنیم و آنها به عنوان خبر دست اوّل به اطلاع آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها می‌رسانند و این به نفع ما تمام می‌شود.!» من هم این شگرد را از اعلیحضرت یاد گرفته بودم و مطالبی راکه دوست داشتم به اطلاع واشنگتن و لندن برسد در جلوی جاسوسان آنها مطرح می‌کردم![1]

مثلاً آمریکایی‌ها از نزدیکی ایران و شوروی بسیار ناراضی بودند و با احداث کارخانه ذوب آهن در ایران مخالفت می‌کردند. اعلیحضرت در جلوی عوامل آمریکا و از جمله آموزگار به حد افراط از شوروی و چین و کشورهای کمونیستی بدگویی می‌کردند و علت همکاری اقتصادی با آنها را به انزواکشاندن چپ‌های داخلی مطرح می‌نمودند.

آنچه برای ما جالب بود دوستی و رفاقت صمیمی میان عوامل آمریکا در ایران و ملاقات‌های منظم آنها با یکدیگر بود.

مثلاً آموزگار با علی امینی بسیار دوست و صمیمی بود و با آنکه می‌دانست اعلیحضرت از امینی منزجر است باز هم بطور مرتب به دیدن او می‌رفت.

یا با الهیار صالح و دکتر جهانشاه صالح رفت و آمد می‌کرد.

والا حضرت شاهپور عبدالرضا پهلوی هم از طرفداران آموزگار بود و می‌گفت آموزگار یک رفرمیست و اقتصاددان برجسته است.

علت این بود که آموزگار در زمانی که تازه از آمریکا آمده بود در سازمان برنامه جدیدالتأسیس به ریاست عالیه عبدالرضا پهلوی کار می‌کرد و در نوشتن برنامه هفت ساله توسعه اقتصادی و اجتماعی با والاحضرت عبدالرضا (که خود او هم از تحصیل‌کرده‌های هاروارد و طرفدار جدی سیاست‌های آمریکا بود) همکاری داشت.

۱ـ خود اردشیر زاهدی بطوری که از فحوای کلامش برمی‌آید (و مطابق با اسناد بجامانده از ساواک) عامل آمریکا در ایران بوده است.

اردشیر زاهدی - فضل الله زاهدی (پدر) - آلن دالس - علی امینی

من چند بار در محفل سیاسیون معروف به طرفدار آمریکا شرکت کردم و برایم جالب بود که این افراد همه زبان انگلیسی را با لهجه آمریکایی و بسیار سلیس صحبت می‌کردند و اخلاق و رفتارشان کاملاً شبیه به آمریکایی‌ها بود.

مثلاً دکتر علی امینی به سبک آمریکایی‌ها همسر آمریکایی جمشید آموزگار را تنگ در آغوش می‌گرفت و می‌بوسید و آموزگار هم از او تشکر می‌کرد!

نباید تصور شود که بین همه رجال بلندپایه اخوت و دوستی و برادری وجود داشت و بزرگان مملکت رعایت یکدیگر را می‌کردند.

نباید تصور شود که آموزگار چون تحصیل‌کرده آمریکا بود و اخلاق آمریکایی گرفته بود از بدعملی و خباثت و رقابت‌های ناجوانمردانه برای از میدان به در کردن رقبای خود امتناع می‌کرد.

یکی از بزرگترین ضربات را به پیکر دکتر منوچهر اقبال، آموزگار وارد کرد. آموزگار از زمانی که وزیر دارایی شد و به عنوان نماینده ایران در اجلاس اوپک شرکت کرد و در ماجرای گروگانگیری کارلوس به چهره‌ای جهانی تبدیل شد می‌کوشید خود را در رأس شرکت ملّی نفت ایران یعنی در سرچشمه ثروت و پول و بودجه مملکت قرار دهد. امّا اقبال و هویدا مانع می‌شدند و بخصوص اقبال چون با والاحضرت اشرف فامیل بود (دخترش عروس والاحضرت اشرف بود.) با دادن کمک‌های بلاعوض از درآمد شرکت نفت به دفتر مخصوص والاحضرت اشرف و سازمان‌های خیریه تحت مدیریت عالیه ایشان حمایت والاحضرت را می‌خرید و هرچه آموزگار می‌کوشید اقبال را کنار بزند و خودش را به شرکت نفت برساند و شریان حیاتی کشور را در دست بگیرد والاحضرت اشرف اجازه نمی‌داد.

هویدا هم دلایل خودش را برای مخالفت با اقبال داشت و چون سالها در شرکت نفت کار کرده و از اوضاع آن سازمان مطلع بود می‌خواست یکی از عوامل خودش را در شرکت نفت بگمارد و پول‌های بی‌حساب و کتاب نفتی را در کنترل خودش بگیرد.

ضربات آموزگار و هویدا اگرچه بر پیکر اقبال کارساز نبودند ولی باعث تضعیف او شدند.

دکتر اقبال برای مقابله با حزب ایران نوین (هویدا) جمعیّتی سیاسی تشکیل داد و تصمیم گرفت این جمعیّت را سکوی پرتاب حزب جدیدی قرار دهد.

این جمعیّت سیاسی که توسط اقبال پایه‌گذاری شده بود «جمعیّت یاران» نام داشت و اعضای آن افراد فرصت‌طلبی مانند دکتر مصطفی‌الموتی ـ حسن مصطفوی نائینی، جهانگیر سرتیپ‌پور، موسوی ماکویی، رحیم زهتاب‌فرد، مهندس روحانی، سناتور نبیل سمیعی، موسی مهام، محمدعلی مسعودی، کاظم مسعودی، سیدجلال‌الدین تهرانی، منوچهر قیائی، سید حسن امامی، سرلشکر علوی مقدم، عبدالرضا انصاری و عده‌ای دیگر بودند که حالا اسامی همه آنها در خاطرم نیست.

نمی‌دانم چه کسی به اطلاع علم رسانده بود که جمعیّت یاران (دکتر اقبال) می‌خواهد وسایل تعویض وزیر دربار را فراهم و یکی از افراد خود را وزیر دربار کند.

چه بسا این خبر کذب را آموزگار از طریق ایادی خود به اطلاع علم رسانده بود.

از آن طرف هویدا هم که در انجام اعمال محیلانه و رذیلانه استاد بود یکی از نزدیکان خود به نام عباس شاهنده (مدیر روزنامه فرمان) را در داخل این جمعیّت نفوذ داده بود.

بهرحال در زمانی که این جمعیّت سیاسی می‌رفت تا به یک حزب مقتدر تبدیل شود ناگهان عباس شاهنده در روزنامه فرمان، مطالبی در تحقیر و تخفیف دکتر اقبال نوشت و مدعی شد اسنادی بر علیه اقبال دارد و این اسناد و مدارک را بزودی منتشر خواهد کرد.

بدین ترتیب هویدا، علم و آموزگار با آنکه با خودشان هم مسئله داشتند و در بین خودشان هم جنگ قدرت و رقابت شدید درگیر بود کمر به نابودی دکتر اقبال بستند! بخصوص در آموزگار باید بگویم فردی بی‌نهایت انتقامجو و کینه‌ای بود.

یک روز خسرو اقبال برای ناهار نزد من آمد. این اولین دیدار ما از موقع مرگ برادرش، دکتر منوچهر اقبال، بود. تصویر او از برادرش در آخرین روزهای زندگی، مردی مضطرب و مورد تحقیر را نشان می‌داد که از موضع تضعیف شده خود در کشوری که به راه خطا می‌رفت، سخت در عذاب بود. صنایع گاز و پتروشیمی را از ابواب جمعی شرکت ملی نفت گرفته بودند، و نفوذ خود او در نزد اعلیحضرت، اگرچه

هنوز هم قابل ملاحظه، ولی کمتر از سابق شده بود.

دکتر رضا فلاح هم روایت خسرو اقبال را راجع به توهین و تحقیرهای رذیلانه‌ای که دکتر اقبال مغرور و زمانی مقتدر، ناچار بود پیش از مرگ تحمل کند، تائید کرد، و افزود که بسیاری از مرگ اقبال و غیبت او از شرکت ملی نفت خوشحال هستند و در رأس این افراد آموزگار و هویدا هستند.

من در اینجا بر سر آن نیستم که در مورد اقبال زیاد صحبت کنم فقط باید بعضی ویژگی‌های خاص او را تحسین نمایم.

موقعی که کتاب اسماعیل رائین (فراماسونری در ایران) منتشر شد همه رجال ایران در صدد تکذیب عضویت خود در فراماسونری برآمدند امّا علیرغم آنکه رائین در کتاب خودش نامی از دکتر اقبال نبرده بود اقبال مردانه اعلام کرد که ۱۷ سال است در لژ فراماسونری حضور فعال دارد!

او با شهامت اعلام کرد: «با اینکه رائین در کتاب خود نامی از من (دکتر اقبال) نبرده ولی من صریحاً می‌گویم ۱۷ سال است فراماسونم و در زمان نخست‌وزیری نیز فراماسون بودم و هیچ ابایی ندارم از اینکه این مطلب را بیان دارم ... نه تنها من بلکه شریف امامی رئیس مجلس سنا، عبدالله ریاضی رئیس مجلس شورای ملی و بسیاری از دیگر مقامات مملکتی عضو سازمان فراماسونری می‌باشند و عضویت ما در این تشکیلات با اجازه شاهنشاه آریامهر صورت می‌گیرد و .....»

من این صراحت لهجه اقبال را خیلی دوست داشتم.

خود اقبال تعریف می‌کرد که از سال ۱۳۳۱ به عضویت فراماسونری درآمده است.

بهرحال شیطنت‌ها و قدرت‌طلبی آموزگار سرانجام کار دست ایران و ایرانیان داد و جنگ قدرت میان آموزگار و هویدا به عامل اصلی بروز انقلاب در ایران مبدل گردید. اجازه بدهید موقتاً این بخش را رها کنم و به موضوع نقش درگیری سیاسی و رقابت سیاسی هویدا و آموزگار در برآمدن انقلاب بپردازم.

هویدا و همسرش (لیلا امامی) به اتفاق نخست وزیر مراکش

نخست‌وزیری آموزگار و موضوع‌نامه علیه (آیت‌الله) خمینی

اوّل باید بگویم که انقلاب در ایران آتش زیر خاکستر بود و نامه‌ای که در ۱۷ دی ماه سال ۱۳۵۶ در روزنامه اطلاعات چاپ شد در واقع کبریتی بود که به انبار باروت زده شد!

آنچه که در مرحله‌ی نخست، نظام شاهنشاهی را تضعیف کرد ناتوانی دولت هویدا در جذب درآمدهای نفتی و تعیین خط‌مشی درستی برای توسعه کشور بود. دستگاهی که عرضه و قابلیت هزینه کردن دو ـ سه میلیارد دلار را در سال نداشت ناگهان خودش را مواجه با سیزده ـ چهارده ـ شانزده و کم‌کم بیست میلیارد دلار درآمد نفتی روبرو دید و از هزینه کردن آن فرو ماند. پول نفت که به آن صورت بی‌حساب و کتاب به مملکت سرازیر شد، همه ضابطه‌ها را در کشور بهم زد و تعادلی را که سالها در کشور وجود داشت برهم ریخت. در سال ۱۳۵۲ و در پی جنگ اعراب و اسرائیل با چهار برابر شدن بهای نفت مشکلات اقتصادی تشدید شد و هویدا بجای آنکه از این موقعیّت استثنایی استفاده کند و پول‌ها را در امور زیربنایی کشور هزینه نماید آنها را صرف واردات موز و آناناس و کالاهای مصرفی از خارج می‌کرد. این پول عظیم مانند یک کیک شیرین و خوشمزه در معرض سوءاستفاده رجال و قدرتمندان قرار گرفت و هرکس انگشت خود را در آن فرو کرده و ناخنکی به آن زد!

من بارها به اعلیحضرت هشدار دادم و گفتم این هویدای بدبخت بیچاره مغز اقتصادی ندارد و اگر سیاست اقتصادی علمی و مدونی نداشته باشیم این افزایش بهای نفت و افزایش درآمد ایران سبب تورم می‌شود و این تورم مانند آوار ایران را درهم خواهد کوبید. امّا متأسفانه اعلیحضرت به هشدارهای من ترتیب اثر ندادند و علت هم معلوم بود.

من چاکر شاهنشاه بودم و هیچکس را در ایران پیدا نمی‌کردید که مثل من اعلیحضرت را از جان و دل دوست داشته باشد امّا علیرغم همه این عشق و علاقه‌ای که به اعلیحضرت داشتم باید بگویم هویدا خودش در تصمیمات کلان کاره‌ای نبود و آنچه اعلیحضرت می‌گفت انجام می‌داد.

علت موفقیّت هویدا و باقیماندن او در پست نخست‌وزیری برای مدت طولانی که او را رکوردشکن همه نخست‌وزیران تاریخ ایران کرد این بود که در برابر اعلیحضرت تسلیم محض بود و اصلاً نمی‌توانست «نه» بگوید!

او حتی موقعی که قرار شد به زندان برود و اعلیحضرت به او پیشنهاد کرد برای خوابیدن سر و صداها مدتی در زندان دژبان اقامت کند با خوشرویی این امر را پذیرفت!

من به خود هویدا و به وزرای اقتصادی او بارها هشدار دادم که مواظب تورم Infletion باشند امّا هویدا احمقانه می‌گفت جیبم سنگینه، کی پول می‌خواد!

هویدا درآمد نفتی عظیم مملکت را صرف امور تجملی کرد و اصلاح‌طلبی و تجدّدطلبی او سطحی و روبنایی بود.

در تظاهر به مدرنیسم هیچکس مانند هویدا عمل نمی‌کرد. در این شرایط فساد مالی اجتناب‌ناپذیر بود. در خریدهای کلان خارجی که انجام می‌شد بلا استثنا از خارجی‌ها پورسانت می‌گرفتند. متأسفانه هویدا و اطرافیانش می‌دزدیدند و مردم این دزدی‌ها را به حساب شاه مملکت می‌گذاشتند و می‌گفتند همه اینها از شاهه!

یک روز در یک مراسم سلام رسمی که در کاخ گلستان برپا بود اعلیحضرت پس از رفتن حضار با من قدری صحبت کردند و از جمله در مورد مشکلات اقتصادی حرف زدند و بنده به ایشان عرض کردم: «در زمینه سیاست اقتصادی لازم است آهنگ رشد و توسعه اقتصادی متناسب با ظرفیت‌های مادی و نیروی انسانی مملکت باشد تا از اسراف و هدررفتن منابع کشور جلوگیری شود و تناسب معقول بین مصرف و سرمایه‌گذاری در اقتصاد مملکت حفظ گردد.» اعلیحضرت فرمودند: «غربی‌ها از یک طرف نفت را گران می‌خرند و از یک طرف فشار می‌آورند که ما پول‌ها را به اقتصاد آنها برگردانیم. مثلاً ژنرال دوگل ما را مجبور کرده است هواپیمای کنکورد سفارش بدهیم در حالیکه خود

اروپایی‌ها و آمریکا هم مایل به خرید کنکورد نیستند!»

این حرف درست بود و من هم اطلاعاتی داشتم. موقعی که جنگ اعراب و اسرائیل پیش آمد و تحریم نفتی اعراب موجب افزایش قیمت نفت گردید آمریکا، ژاپن و اروپا مجبور به خرید نفت به چهار برابر قیمت قبلی شدند و پول زیادی به کشورهای تولیدکننده نفت سرازیر شد. این افزایش قیمت نفت به جای آنکه باعث رونق اقتصادی کشورهای صادرکننده نفت شود موجب رونق اقتصاد غرب گردید. کشورهای تولیدکننده نفت دلارهای نفتی را به اقتصاد غرب بازگرداندند و دست به خریدهای عظیم از کشورهای صنعتی زدند.

وزرای فاسد کابینه ضعیف هویدا به منظور دریافت پورسانت به خریدهای غیرضروری می‌پرداختند. مثلاً در حالیکه بازار قند و شکر در کشور اشباع بود ده‌ها کشتی حامل شکر در آب‌های خلیج‌فارس منتظر نوبت پهلوگیری در اسکله و تخلیه‌بار خود بودند و گاهی این نوبت انتظار دو سال طول می‌کشید و کشتی‌ها چندین برابر ارزش محموله خود دمورانژ (خسارت دیرکرد تأخیر) دریافت می‌کردند. یا صدها کشتی حامل برنج آنقدر روی دریا باقی می‌ماندند و موفق به تخلیه بار خود نمی‌شدند که برنج در گرمای ۴۵ درجه خلیج فارس فاسد می‌شد و آنرا به دریا می‌ریختند!

یا وزارت آموزش و پرورش هزاران دستگاه تلویزیون رنگی از فرانسه و آمریکا خریده بود تا در روستاهای کشور شبکه تلویزیون آموزشی به راه بیندازد امّا پس از رسیدن این تلویزیون‌ها به کشور متوجه شده بودند در روستاهای ایران برق وجود ندارد!

بعد هزاران دستگاه باتری خریداری می‌کردند تا تلویزیونها را با باتری روشن کنند ولی باتریها هم پس از مدت کوتاهی خالی می‌شد و احتیاج به شارژ داشتند که با توجه به نبود برق در محل این امر امکان نداشت! وزارت راه هزاران دستگاه کامیون وایت و تریلر از آمریکا خریداری کرد و بعد متوجه شدند جاده‌های مناسب برای این تریلرها وجود ندارد و تریلرها در بیابانهای نزدیک تهران زیر باران و آفتاب از بین رفتند![1]

۱ـ «اردشیر زاهدی» همه گناهان را به گردن هویدا و باند او می‌اندازد در حالیکه واردکننده کامیون‌های آمریکایی و تریلرهای «وایت» و تلویزیون‌های رنگی علیرضا پهلوی برادرشاه بود.

بدین ترتیب آقای هویدا پولهای کلان نفتی را دور ریخت و آوار سنگینی را بر اقتصاد کشور وارد آورد.

پول بی‌جا وقتی بیاید اینجوری است (!)

از آن طرف فرماندهان فاسد ارتش هم به خاطر گرفتن پورسانت‌های کلان از کمپانی‌های تسلیحاتی شروع کردند به خریدهای کلان اسلحه از خارج و بدین ترتیب پول نفت که باید صرف امور زیربنایی مملکت شود باعث هرج و مرج اقتصادی در مملکت شد. یادم هست یک روز با ارتشبد محمّد خاتمی که برای خرید سلاح به آمریکا آمده بود صحبت می‌کردیم خاتمی خیلی از دست ارتشبد حسن طوفانیان عصبانی بود و می‌گفت در خرید اسلحه هرج و مرج پیش آمده و او همینطور اسلحه می‌خرد و می‌ریزد روی زمین! بدون اینکه معلوم باشد این سلاح‌ها چه کاربردی دارند و آیا اصولاً به درد ارتش ایران می‌خورند یا نه؟!

پادشاه سابق یونان اعلیحضرت کنستانتین و پادشاه سابق آلبانی و شاه سابق یوگسلاوی و پادشاه سابق ایتالیا هم دلال اسلحه ایران شده بودند و همه و همه به اعلیحضرت محمدرضا شاه دروغ می‌گفتند و از درآمد نفتی ایران دزدی می‌کردند![1]

باقیمانده پولها هم در تهران و چند شهر بزرگ هزینه شد و به همین خاطر سیل

خود محمدرضا پهلوی بزرگترین دریافت‌کننده پورسانت از کمپانی‌های خارجی بود و همه خریدهای نظامی کلان ارتش توسط او صورت می‌گرفت.

(رجوع کنید به خاطرات ارتشبد حسین فرودست و ارتشبد حسن طوفانیان)

«اردشیر زاهدی» در بیان خاطراتش خود را تافته جدا بافته می‌داند و اشاره نمی‌کند که خودش هم سالها در کابینه هویدا وزیر امور خارجه بوده و مطابق قانون اساسی همه وزرای دولت دارای مسئولیت مشترک هستند.

۱ـ زاهدی که خود بارها در صفحات کتاب خاطراتش صراحتاً مراتب ارادت و جان‌نثاری خویش نسبت به محمدّرضا شاه و خانواده او را عنوان کرده است آشکارا می‌کوشد با قلب واقعیّت شاه را از فساد مالی مبرا نماید.

درحالیکه شاه‌فرمانده کل‌قوا بود و اجازه نمی‌داد حتی‌یک «فشنگ» بدون اجازه‌او خریداری شود. همه خریدهای نظامی با صلاحدید شاه و از کمپانی مورد نظر او صورت می‌گرفت و پورسانت‌های کلان خریدهای نظامی به حساب بانکی او واریز می‌شد.

برای آگاهی بیشتر رجوع کنید به خاطرات ارتشبد حسین فرودست: «ظهور و سقوط سلطنت پهلوی»

مهاجرت روستائیان بیکار نظام اجتماعی شهرها را درهم ریخت.

رشد مشکلات اقتصادی و اجتماعی که ناشی از بی‌لیاقتی دولت هویدا بود همه دلسوزان رژیم سلطنتی را متأثر کرده بود. یک روز که تلفنی از آمریکا با اعلیحضرت صحبت می‌کردم خدمت ایشان عرض کردم که اقتصاد مهم‌ترین فاکتور ثبات کشور است و حتی در آمریکا و کشورهای مقتدر اروپا هم مشکلات اقتصادی باعث فروپاشی سیاسی و سقوط دولت‌ها می‌شود و خوب است اعلیحضرت به فکر اصلاحات اقتصادی باشند.

در این مکالمه تلفنی مطالب دیگری رد و بدل شد و از فحوای کلام اعلیحضرت فهمیدم که من در این نگرانی تنها نیستم و بسیاری از سیاسیون ایران هم تذکرات مشابه‌ای به اعلیحضرت داده‌اند.

من در این مکالمه تلفنی که حدود یک ماه قبل از برکناری هویدا انجام شد نظر بعضی مقامات آمریکایی را به اطلاع اعلیحضرت رساندم و گفتم که آمریکایی‌ها از مشکلات اقتصادی و اجتماعی ایران مطلع هستند و ادامه این وضع را مخاطره‌آمیز ارزیابی می‌کنند.

اعلیحضرت در میان دولت‌های غربی به آمریکا اعتماد بیشتری داشتند و آمریکا را برادر بزرگ ایران می‌دانستند. (!) ایشان تا حدود زیادی از انگلیسی‌ها وحشت داشتند و حتی می‌ترسیدند. اعلیحضرت همیشه بردن احمدشاه قاجار و بردن پدرشان به ژوهانسبورگ و دخالت‌های انگلستان در امور داخلی ایران را به خاطر داشتند و انگلیسی‌ها را دوستان موذی و خطرناکی می‌دانستند.

یادم هست که اعلیحضرت در گفتگوهای خصوصی انگلیسی‌ها را به تمساح تشبیه می‌کردند و همیشه می‌گفتند یک تمساح وقتی دهانش را باز می‌کند آدم نمی‌داند می‌خواهد کسی را ببوسد یا او را بخورد!

متأسفانه در این سالهای پایانی عمر رژیم شاهنشاهی اعلیحضرت به مسائل سیاست خارجی بیشتر اهمیت می‌دادند و از اوضاع داخلی کشور تا حدودی دور بودند.

در سیاست خارجی هم اهمیت اوّل را به آمریکا می‌دادند. ایشان نظرشان این بود که

آمریکا از لحاظ نظامی و اقتصادی در دنیا بهترین است و وقتی آمریکایی‌ها نظری می‌دادند این نظر برای اعلیحضرت اهمیّت اوّل را داشت.

وقتی در سال **۱۳۵۵** جیمی کارتر رئیس جمهوری آمریکا شد اعلیحضرت برای آنکه حسن نیت خود را به دمکراتها نشان بدهند تسلیم نظر سایروس ونس (وزیر خارجه کارتر) شدند و جمشید آموزگار را که یک نفر تبعه آمریکا بود به نخست‌وزیری برگزیدند.

آمریکایی‌ها جمشید آموزگار را تائید می‌کردند و او را یک تکنوکرات لیبرال و اقتصاددان نخبه می‌دانستند در حالیکه واقعیّت اینطور نبود و آموزگار از نظر اخلاق شخصی، فردی مستبد و بدبرخورد و بسیار قدرت‌طلب و تندخو بود و از اقتصاد هم چیز زیادی نمی‌دانست. (اگرچه پس از پیروزی انقلاب در ایران آموزگار با حمایت دولت آمریکا جزو مدیران طراز اوّل صندوق بین‌المللی پول گردید!)

پس از آنکه آموزگار نخست‌وزیر شد هویدا جای خالی اسدالله علم را پر کرد و وزارت دربار را به عهده گرفت.

به نظر من انتصاب هویدا به وزارت دربار بزرگترین اشتباه اعلیحضرت بود.

متأسفانه شاه مسائل اخلاقی و خصوصیات فردی اشخاص را جدی نمی‌گرفت. اکنون علم ثابت کرده است که رفتار و کردار اشخاص تابعی از خصوصیات اخلاقی و ژنتیکی و اخلاق و پندار آنها است.

متأسفانه وقتی کار شایعات در مورد همجنس‌باز بودن هویدا بالا گرفت و حتی ساواک اسناد و اطلاعات مستندی را خدمت اعلیحضرت آورد و معلوم شد امیرعباس اعمال منافی عفت و خلاف اخلاق و عرف و شئونات انسانی انجام می‌دهد، اعلیحضرت بجای آنکه او را برکنار کند به وی توصیه کرد زن بگیرد تا به شایعات خاتمه داده شود!

به همین خاطر بود که امیرعباس با یک پیردختر به نام لیلی امامی ازدواج کرد (و البته این ازدواج پایدار نبود و عروس خانم یک روز مچ هویدا را با سپهبد حمیدی در حالت بدی می‌گیرد و حالش بهم می‌خورد و غش می‌کند و پس از هوش آمدن از او

طلاق می‌خواهد!)

این آدم بیمار روانی وقتی از کار برکنار شد بنای ناسازگاری با آموزگار راگذاشت و چون هنوز عوامل هویدا و باند او در وزارتخانه‌ها و دستگاه‌های دولتی مستقر بودند شروع به کارشکنی در امور دولت جدید کردند.

سعی و تلاش هویدا این بود که آموزگار را ناکار آمد و دولت او را ضعیف و ناتوان از حل مسائل کشور نشان بدهد تا هنوز بر سر کار نیامده، سقوط کند!

در اینجا اتفاقی افتاد و مستمسکی به دست هویدا داد تا به زعم خود ضربه‌ای کاری به پیکر دولت جدید آموزگار وارد بیاورد. فرزند ارشد (آیت‌الله) خمینی در عراق به علت سکته ناگهانی درگذشت.

سفارت ایران در بغداد ضمن ارسال گزارشی در مورد درگذشت فرزند (آیت‌الله) خمینی متذکر گردید که (آیت‌الله) خمینی در مراسم عزاداری فرزندش سخنرانی کرده و حکومت سلطنتی ایران را غیرقانونی اعلام کرده است.

این گزارش را آقای خلعتبری وزیر امور خارجه وقت نزد اعلیحضرت می‌آورد و هویدا که به عنوان وزیر دربار در جلسه حاضر بوده است به اعلیحضرت توصیه می‌کند تا پاسخی به اظهارات (آیت‌الله) خمینی داده شود.

بهترین کار این بود که مسئولان کشور اعم از دولت و ساواک و حتی اعلیحضرت این موضوع را نادیده بگیرند و در برابر آن واکنش نشان ندهند.

(آیت‌الله) خمینی در طول مدت پانزده سال گذشته که در عراق دوران تبعید را می‌گذرانید با نوشتن کتاب‌ها و صدور اعلامیه‌های مختلف و انجام سخنرانی‌های فراوان همیشه با رژیم سلطنتی ایران و بویژه شخص اعلیحضرت مخالفت کرده و حکومت ایران را به مثابه عامل امپریالیسم غرب ارزیابی می‌نمود.

در دورانی که روابط ایران و عراق تیره بود رادیوی عراق و رادیوهای مخالف ایران این مطالب را پخش می‌کردند امّا بعد از امضای قرارداد الجزایر دولت عراق پخش برنامه‌های ضد ایرانی را ممنوع کرد و بدین ترتیب صدای مخالفان به داخل کشور نمی‌رسید و مسلماً اگر دولت ایران واکنش نشان نمی‌داد و اقدام به چاپ آن مقالهٔ

معروف در روزنامه اطلاعات نمی‌کرد مردم در داخل کشور از مخالفت (آیت‌الله) خمینی با حکومت و اظهارات وی در مورد غیرقانونی بودن سلطنت مطلع نمی‌شدند.

هویدا که از درجه مخالفت (آیت‌الله) خمینی با حکومت مطلع بود و می‌دانست هرگونه توهین به (آیت‌الله) خمینی موجب بروز ناآرامی در کشور و ایجاد مشکلات سیاسی برای دولت خواهد شد مطلبی سراپا توهین به (آیت‌الله) خمینی تهیه و برای چاپ به روزنامه اطلاعات داد.

این مقاله در روز ۱۷ دی ماه سال ۱۳۵۶ که مقارن با سالروز آزادی زنان (انقلاب سفید) و کشف حجاب بود تحت عنوان: «ایران ـ استعمار سرخ و سیاه» در روزنامه اطلاعات چاپ شد و کشور را دچار توفان سیاسی کرد.

همان روز به محض چاپ و انتشار روزنامه مردم شهر مذهبی قم به دفتر نمایندگی روزنامه اطلاعات هجوم برده و آنجا را به آتش کشیدند.

توده‌های مردم در سراسر کشور که تا آن روز از واقعه درگذشت فرزند (آیت‌الله) خمینی بی‌اطلاع بودند پس از چاپ مقاله توهین‌آمیز درصدد تحقیق برآمدند تا ببینند چه اتفاقی افتاده است که حکومت ایران پس از پانزده سال (آیت‌الله) خمینی را مورد حمله مطبوعاتی قرار داده است.

مردم پس از آگاهی از ماجرا در قم و تبریز و مشهد و سایر شهرهای ایران برای فرزند (آیت‌الله) خمینی مراسم سوگواری و یادبود مذهبی برگزار کردند و این مراسم به دلیل خشونت ساواک‌های محلی به هرج و مرج و درگیری انجامید و عده‌ای مجروح و چند نفر هم مقتول گردیدند.

بدین ترتیب شعله آتش به انبار باروت افتاد و آتشی که هویدا برای سوزاندن رقیب سیاسی خود (آموزگار) روشن کرده بود سرانجام خود او را هم دربرگرفت و سوزاند!

انتشار این مقاله و عکس‌العمل مردم مذهبی باعث هرج و مرج سیاسی در کشور شد و مخالفان که سالها بود به دروغ خود را همراه حکومت نشان می‌دادند سر از لانه‌های خود بیرون آوردند و حکومت را به چالش فراخواندند.

مطبوعات دست به اعتصاب زدند و رجال بازنشسته ملی‌گرا و روزنامه‌نگاران و

نویسندگان شروع به نامه‌نگاری‌های جسارت‌آمیز کردند.

اولین نامه جسارت‌آمیز در آخرین هفته اسفندماه سال ۱۳۵۶ به امضای عده‌ای از روزنامه‌نگاران خطاب به جمشید آموزگار (نخست‌وزیر) منتشر شد و این روزنامه‌نگاران به وجود سانسور و اختناق در مطبوعات اعتراض کردند. تا آن زمان کسی جرأت نکرده بود دولت را به اعمال سانسور و ایجاد اختناق متهم کند.

من یکی از این روزنامه‌نگارها را دیدم و از او علت نوشتن نامه اعتراض‌آمیز را سئوال کردم. وی اظهار داشت که روزنامه‌نگاران کشور از طرف مردم تحت فشار هستند و تلفن‌های روزنامه اطلاعات از زمان چاپ نامه علیه (آیت‌الله) خمینی یک لحظه از زنگ زدن نمی‌افتد و مردم عصبانی روزنامه‌نگاران را به مزدوری حکومت متهم می‌کنند (!) و انتشار این نامه برای رهایی از فشارهای مردم بوده است![1]

انتشار این نامه سرگشاده و تهدیدآمیز منجر به بیداری مارهای خفته (!) گردید و سیاستمداران شکست خورده و ملی‌گراها و مصدقیون و حتی کمونیست‌ها هم به صرافت نامه‌نگاری افتادند.

کم‌کم متن نامه‌ها جدی‌تر شد و امضاءکنندگان خواستار تغییراتی حتی برای قانونی اساسی می‌شدند!

۱ـ این نامه که مقدمه اولین اعتصاب مطبوعات در دوران حکومت سلطنت محمدرضا شاه بود توسط گروهی از نویسندگان و روزنامه‌نگاران تندرو مطبوعات تهیه گردید.

در این نامه از جمله آمده بود: «.... تحولات جاری کشور امروز بار سنگین مسئولیت روزنامه‌نویسان را افزوده است. بی‌تردید ایفای چنین مسئولیتی که در شکل‌بندی آینده جامعه ما نقشی اساسی دارد مستلزم برخورداری از همه حقوق حقه و قانونی در زمینه‌های مادی و معنوی و احیا و تضمین قدرت دفاع طبیعی مطبوعات است. لذا ما نویسندگان و خبرنگاران و دیگر اعضای تحریری مطبوعات با امضاء گذاشتن در پای این نامه یکصدا و یکپارچه از هیأت مدیره سندیکای خود می‌خواهیم که به منظور بازستاندن حقوق از دست رفته و احیا ارزش‌های پایمال شده با تعیین یک مهلت حداکثر یک هفته‌ای (از تاریخ تسلیم این نامه) برای تحقق همه خواست‌هایی که اجرای آن‌ها نیاز به زمان ندارد اقدام قاطع به عمل آورد.

بدینوسیله اعلام می‌داریم ... در پایان مهلت مقرر از حق قانونی خود برای دست کشیدن از کار استفاده کنیم ...»

مبتکر تهیه این نامه و نویسنده متن آن اسکندر دلدم و امضاءکنندگان آن حدود ۹۰ نفر از روزنامه‌نگاران بودند

این واکنش‌های تند منحصر به سیاستمداران و روزنامه‌نگاران نبود، هواداران و بنیانگذاران مجامع حقوق بشر و جمعیّت‌های سیاسی و سازمانهای بین‌المللی هم شروع به نامه‌نگاری و انتقاد از حکومت و دولت ایران کردند.

واقعیّت این بود که فضای بسته سیاسی در سطح شهرها، در سطح دانشگاهها، در سطح بازار، در سطح حوزه‌های علمیّه شکسته شده و مسئله نارضایتی آشکار شده بود.

من یک روز که خدمت اعلیحضرت بودم به ایشان عرض کردم: «لنین می‌گوید انقلاب در یک صورتی به وقوع می‌پیوندد که یا دولت نتواند حکومت بکند، یا مردم زیربار حکومت نروند!»

بعد هم اضافه کردم: «اکنون هم دولت نمی‌تواند کار بکند و هم مردم زیر بار حکومت نمی‌روند!» متأسفانه اعلیحضرت پیام این مطلب را متوجه نشدند و بجای آنکه قدری تعمق کنند فرمودند: «چشمم روشن! تو هم که کمونیست شده‌ای!»

در حالیکه محافل مذهبی تشکیلات خود را سازمان می‌دادند، روشنفکران نیز در پائیز تهران در خیابان پهلوی شب شعر راه انداختند. ده شب شعر در باغ انستیتو گوته در روبروی پاک شاهنشاهی به اهل قلم فرصتی داد تا به سانسور و اختناق حمله کنند و حکومت را به مبارزه فرا بخوانند!

فضاهای فرهنگی ـ سیاسی و مذهبی باهم درآمیخته بود. در مرکز و جنوب شهر تهران جوانها دنبال نوارها و کتاب‌های علی شریعتی بودند.

دکتر شریعتی یک دانشجوی مسلمان بود که در خارج درس خوانده و گرایشات ملی‌گرایی هم داشت. او به عنوان یک مسلمان تحصیل‌کرده غرب در حسینیه ارشاد که توسط بازاریان ملّی‌گرا احداث شده بود سخنرانی می‌کرد و باعث تحریک جوانها می‌شد.

باید بگویم در کنار دشواری‌های اجتماعی و اقتصادی و سیاسی، آثار تضادهای فرهنگی در جامعه ایران نیز مشهود بود. اعلیحضرت ایران را در آستانه تمدّن بزرگ می‌دید در حالیکه نارضایتی مردم به اوج خود رسیده بود. انتشار نامه‌های سرگشاده روز به روز افزایش می‌یافت و انتقاد از اوضاع سیاسی و اقتصادی حتی از زبان نزدیکترین

افراد خانواده پهلوی هم شنیده می‌شد.

یک روز که با علیاحضرت شهبانو (فرح) در محوطهٔ کاخ نیاوران قدم می‌زدم ایشان فرمودند که: «**من از آینده سلطنت نگران هستم. از آینده فرزندانم نگران هستم. همه این بدبختی‌ها را هویدا بر سر ما آورد و اکنون هم که به اعلیحضرت (محمدرضا شاه) فشار می‌آورم هویدا را به جرم به آشوب کشاندن مملکت محاکمه و مجازات کند تا جو مملکت آرام شود او را به وزارت دربار منصوب کرده و تحت حمایت خویش نگه داشته است!**»

یک روز دیگر که خدمت اعلیحضرت بودم به ایشان عرض کردم این هویدا را چرا وزیر دربار کرده‌اید؟

اعلیحضرت فرمود (!): «او پس از عزل از نخست‌وزیری پیش من آمد و من خجالت کشیدم و بالاخره بهش گفتم که بیاید در وزارت دربار!» از عصر روز سیزدهم آبان ماه سال **۱۳۴۳** که اطلاعیهٔ چند سطری سازمان امنیت (ساواک) مبنی بر تبعید (آیت‌الله) خمینی از کشور منتشر گردید ذکر نام (آیت‌الله) خمینی و چاپ هرگونه خبری در مورد وی در مطبوعات کشور بکلی ممنوع بود امّا حماقت هویدا باعث شد تا مجدداً نام (آیت‌الله) خمینی بر سر زبانها بیفتد.

(آیت‌الله) خمینی اوّل به ترکیه تبعید شد و از ترکیه به نجف (عراق) منتقل گردید. در نجف جو غیرسیاسی حاکم بود و فقط بازاریان، دانشجویان و روحانیون طرفدار (آیت‌الله) خمینی با او در تماس بودند و برایش پول می‌فرستادند.

در بهمن ماه سال **۱۳۴۸** (آیت‌الله) خمینی رشته درس‌هایی دربارهٔ ولایت فقیه آغاز کرد و بنابراین ما می‌دانستیم که او با سلطنت مخالفت دارد و این چیز جدیدی نبود که هویدا و دار و دسته‌اش بخواهند آنرا بزرگ کرده و به بهانهٔ آن به (آیت‌الله) خمینی حمله کنند و آن مقاله موهن را در روزنامه اطلاعات به چاپ برسانند. من معتقد هستم و همه اطلاعات من نشان می‌دهند که هویدا این کار را کرد تا آموزگار را فردی بی‌عرضه و منفعل نشان دهد.

توهین به (آیت‌الله) خمینی باعث بیداری مخالفان خفته حکومت ایران گردید و

مردم یکپارچه به همدردی با او برخاستند و در مدت کوتاهی سیر حوادث دگرگون شد و کنترل از دست همه خارج شد.

(آیت‌الله) خمینی شروع به اعلامیه دادن کرد و دانشجویان و طلاب و بازاری‌های طرفدارش اعلامیه‌ها را به داخل کشور آورده و در سطح وسیعی پخش می‌کردند.

جوش و خروش براه افتاده بود و گرایش به مذهب و دین اسلام هر روز بیشتر می‌شد. یادم هست یک روز در اوایل حکومت آموزگار آقای داریوش همایون (وزیر اطلاعات) اعلام خطر کرد و گفت چه خبر است که این همه مسجد در ایران ساخته می‌شود و اینهمه مسجد مثل قارچ (!) از زمین سبز می‌شود؟

او همچنین اعلام خطر کرد که دانشجویان دختر با چادر و حجاب اسلامی در دانشگاهها حاضر می‌شوند و نیروهای مذهبی دارند قدرت می‌گیرند!

سال ۱۳۵۶ سال آغاز رویارویی مردم با حکومت سلطنتی بود و آتش این فتنه را هویدا روشن کرد. من همیشه گفته‌ام که انقلاب ایران دو رهبر داشت یک رهبر مثبت که (آیت‌الله) خمینی بود و یک رهبر منفی که هویدا بود!

مردم دنبال مستمسکی می‌گشتند تا به خیابان‌ها بریزند و علیه مشکلات اقتصادی و مسائل سیاسی و اجتماعی تظاهرات کنند. نامه‌ای که در روزنامه اطلاعات چاپ شد این بهانه را به دست مردم داد و تظاهرات تهران از مسجد ارک شروع شد. پس از مرگ پسر ارشد (آیت‌الله) خمینی مجلس یادبودی توسط بازاریان تهران در مسجد ارک برگزار شد و این مجلس ترحیم نقطهٔ تجمعی شد برای همه قشرهای پیشرو، لیبرال، آزادیخواه، ملی‌گرا، چپ و مذهبی و غیره و غیره ...

استقبال مردم برای شرکت در مجالس ترحیم و تجلیل باعث دلگرمی مخالفان رژیم شد و (آیت‌الله) خمینی هم بر تندی لحن اعلامیه‌های خود افزود و خواستار سرنگونی دودمان پهلوی شد.

من یک روز فرهاد نیکوخواه مشاور مطبوعاتی هویدا را دیدم و او را به خاطر نوشتن این نامه (نامه علیه آیت‌الله خمینی) مورد انتقاد قرار دادم. (حتی او را فحش دادم!)

نیکوخواه گفت متن این نامه را از روی پرونده پرسنلی (آیت‌الله) خمینی در ساواک تهیه کردم و به دست هویدا دادم و هویدا آن را نزد اعلیحضرت برد و هر دو آنها مطالبی را بدان اضافه کردند و برای چاپ به روزنامه اطلاعات دادند!

من سالها دنبال علت عصبانیت اعلیحضرت از (آیت‌الله) خمینی بودم زیرا همانطور که گفتم مخالفت (آیت‌الله) خمینی با اعلیحضرت چیز تازه‌ای نبود و (آیت‌الله) خمینی از زمان اقامت در نجف (عراق) طی درسهای روزانه خود و تبلیغ نوع حکومت ولایت فقیه سلطنت را رد می‌کرد.

پس از سقوط رژیم شاهنشاهی از آقای معینیان علت را سئوال کردم و معینیان که در آن روز شاهد مراجعه هویدا و خلعتبری به حضور اعلیحضرت و عرض گزارش آنها بوده است چنین اظهار داشت که شاه از شنیدن خبر همدردی یاسر عرفات (رهبر چریک‌های فلسطینی) با (آیت‌الله) خمینی عصبانی شده و به هویدا می‌گوید که باید حسابمان را با (آیت‌الله) خمینی تسویه و یکطرفه کنیم!

داستان اینطور بوده که هویدا به فرهاد نیکوخواه می‌گوید بروید یک مقاله بر علیه (آیت‌الله) خمینی تهیه کنید.

نیکوخواه از ساواک اطلاعات اولیه را می‌گیرد و مطلب را تهیه می‌کند و به دست هویدا می‌دهد.

وقتی هویدا نزد اعلیحضرت می‌رود خلعتبری را هم می‌برد و خلعتبری (وزیر خارجه) گزارش سفارت ایران را به عرض می‌رساند و می‌گوید: «**پس از مرگ فرزند (آیت‌الله) خمینی، یاسر عرفات تلگراف تسلیتی به (آیت‌الله) خمینی می‌فرستد و با او اظهار همدردی می‌کند و (آیت‌الله) خمینی هم در پاسخ می‌گوید درد و رنج و محنت من وقتی پایان می‌گیرد که کشور ایران و ملت ایران از شر این شخص ظالم و جابر (شاه) فارغ گردد!**»

اعلیحضرت از شنیدن این مطلب فوق‌العاده عصبانی می‌گردد و هویدا با برانگیختن خشم شاه، مملکت را به طرف نابودی هُل می‌دهد!

به نظرم این بزرگترین اشتباه سیاسی اعلیحضرت بود که خود را وارد جنگ با

روحانیت کرد.

چاپ این مقاله اسباب زحمت حکومت شد و شهرها یکی پس از دیگری به دست افراطیون مذهبی افتاد.

به عنوان یک آدم مطلع باید بگویم که ساواک موافق انتشار این مطلب نبود و با توجه به تجربه سال ۱۳۴۱ نمی‌خواست روحانیت را به میدان بکشد امّا نمی‌توانست در برابر اراده اعلیحضرت که توسط هویدا تحریک شده بود مخالفت کند.

بدین ترتیب روحانیت به میدان کشیده شد و حتی روحانیون میانه‌رو و نزدیک به حکومت هم بنای ناسازگاری راگذاشتند.

در آن موقع کسی فکر نمی‌کرد که چاپ این مقاله ممکن است باعث اسباب زحمت مملکت بشود.

هویدا فکر می‌کرد با این کار روحانیت را به مخالفت با دولت آموزگار وادار می‌کند و دولت آموزگار متزلزل می‌شود. اعلیحضرت هم تصور می‌کرد با چاپ این مقاله هشداری به (آیت‌الله) خمینی می‌دهد که پایش را از گلیمش درازتر نکند و در عین حال روحانیت را نسبت به او بدبین می‌نماید.

باید عرض کنم که عده‌ای از روحانیون بلند پایه مانند آیت‌الله شریعتمداری که طرفدار سلطنت بودند از (آیت‌الله) خمینی که فردی تندرو و مخالف نظام سلطنتی بود دل خوشی نداشتند و قلباً از هر عملی که به پرستیژ (آیت‌الله) خمینی لطمه بزند خوشحال می‌شدند و اعلیحضرت حسابش این بود که روحانیون طرفدار دربار را به مخالفت با (آیت‌الله) خمینی وادار کند.

امّا این حساب غلط از آب درآمد و روحانیون طرفدار دربار هم از ترس آنکه منزوی شوند به طرفداری از (آیت‌الله) خمینی برخاستند. در حقیقت حکومت با دست خودش یارانش را به کمک جبهه حریف فرستاد!

سیاست اعلیحضرت این بود که حالا پرزیدنت جیمی کارتر و دولت دمکرات آمریکا در مورد حقوق بشر و آزادی و این قبیل مطالب به او فشار می‌آورند مثل گذشته (سال ۱۳۴۱) روحانیت را به عنوان مخالفت خودش به میدان بیاورد و به طرفداران

آزادی و حقوق بشر در واشنگتن نشان بدهد که در صورت گشودن فضای سیاسی کشور ثبات سیاسی بر هم خواهد خورد.

این ناشیگری باعث شد تا بر پیام‌های تند و تحریک‌آمیز (آیت‌الله) خمینی افزوده شود و (آیت‌الله) خمینی در پاسخ به یکی از پیام‌های تسلیت مرگ فرزندش گفت: «ما در طول پنجاه سال سلطنت غیرقانونی دودمان سیاه روی پهلوی که مستقیماً و به حسب اعترافات شاه فعلی مامور اجانب بوده‌اند، مبتلا به مصائبی بوده‌ایم که مصائب دیگر در برابر آن کوچک جلوه می‌کند، ما شاهد کشتارها چپاول‌ها و اختناق‌ها بوده‌ایم ...»

این قبیل حرف‌ها و سخنان بر اعلیحضرت گران می‌آمد و دستگاههای اطلاعاتی، امنیتی و شهربانی را به برخورد با پخش‌کنندگان این اعلامیه‌ها فرا می‌خواند. این برخوردها سبب گردید تا سایر روحانیون هم به حمله کنندگان به سلطنت بپردازند. و حتی کار به جایی رسید که (آیت‌الله) صادق روحانی در قم اظهار داشت که شاه معزول و برکنار است!

اعلیحضرت پس از چاپ آن نامه حقیقتاً زخمی شد!

در آن موقع اعلیحضرت از بیماری سرطان رنج می‌برد و فکر می‌کرد اگر مبارزه‌ای هست باید کار را یکسره کند و خطر مخالفان در برابر سلطنت آینده فرزندش را از میان بردارد.

یک نکته تاریخی هم در اینجا وجود دارد که مقاله علیه(آیت‌الله) خمینی یک هفته پس از دیدار کارتر از تهران منتشر شد و این بدان دلیل بود که پرزیدنت جیمی کارتر در بازدید از تهران به اعلیحضرت قوت قلب داد و برای سرکوب مخالفان چراغ سبز نشان داد. بنابراین کسانیکه می‌گویند پرزیدنت کارتر از کمک‌های مالی وسیع اعلیحضرت به رقیب انتخاباتی خودش ناراضی بوده و قصد برکناری اعلیحضرت از قدرت را داشته است افراد بی‌اطلاعی هستند و من به عنوان آخرین سفیر ایران در آمریکا و به عنوان مطلع‌ترین فرد می‌گویم که روابط ایران با هر دو حزب جمهوری‌خواه و دمکرات حسنه بود و صرفنظر از آنکه رئیس جمهور از کدام حزب باشد روابط ایران و آمریکا همیشه صمیمانه و استراتژیک بوده است.

بهر حال این یک اشتباهی بود که انجام شد و شاید اگر این کار را نمی‌کردند مردم علیه رژیم دست به انقلاب نمی‌زدند.

همیشه در دنیا هر پیروزی دو عامل دارد که ناشی از دو جهت است. یک جهت مثبت است ـ یک کارهایی که شخص می‌کند ـ یک کارهایی هم هست که حریفش و دشمنش می‌کند، ولی به نفع این تمام می‌شود

حوادث بعدی که پس از انتشار این نامه روی داد غائله را وسعت بخشید. مثلاً مردم در خانه روحانیون بلند پایه (مراجع تقلید) جمع می‌شدند و ماموران ساواک و شهربانی برای متفرق کردن آنها اقدام می‌کردند و همین امر سبب مخالفت سایر روحانیون با رژیم می‌شد.

کل جامعه روحانیت این نامه را توهین علیه خود تلقی کرده بود و حتی افرادی مانند آیت‌الله شریعتمداری هم از دولت انتقاد می‌کردند.

روز یکشنبه ۱۸ بهمن ماه در قم اعتراضاتی علیه مقاله روزنامه اطلاعات صورت گرفت و دامنه تظاهرات به روز ۱۹ بهمن ماه کشیده شد و از آن به بعد یک سری تظاهرات زنجیره‌ای در سراسر کشور روی داد و زمام امور از دست مسئولان خارج شد.

در چهلم حوادث قم در سرتاسر ایران مراسم عزاداری برپا شد و در برخی از شهرها نظامیان متعصب و شاه‌دوست (!) دخالت کردند و در تبریز کار به تیراندازی و خون‌ریزی کشید.

برای رسیدگی به علل حوادث تبریز در ستاد بزرگ ارتشتاران جلسه‌ای برگزار شد و در این جلسه معلوم شد که قصور به گردن رئیس شهربانی و استاندار وقت (سپهبد اسکندر آزموده) بوده است.

در چهلم کشته‌شدگان تبریز مراسم بزرگی در یزد برپا شد که خود به حادثه دیگری انجامید و در چهلم مردم یزد در اصفهان شلوغ شد و هیجانات بالا گرفت و سرانجام در تابستان در اصفهان حکومت نظامی اعلام گردید.

مسئله اصفهان از اینجا شروع شد که ارتش و ماموران شهربانی در برخورد با مردم تظاهر کننده خشونت زیادی نشان دادند و انگیزه‌اشان هم این بود که اگر در مردم

وحشت و ترس ایجاد کنند امنیت برقرار خواهد شد. در حالیکه نتیجه برعکس بود و فشار به مردم سبب تحریک بیشتر آنها شده بود.

هر چقدر فشار ارتش بر مردم بیشتر می‌شد، مردم عکس‌العمل تندتری نشان می‌دادند.

استاندار اصفهان (آقای نراد) که شرایط را بحرانی می‌دید با ارسال گزارشی از برخورد مردم با قوای ارتش تقاضای برقراری حکومت نظامی راکرد و اعلام حکومت نظامی در اصفهان یک اشتباه بزرگ دیگر بود.

۲۵ مرداد ماه در اصفهان حکومت نظامی اعلام شد و اعلیحضرت دو روز بعد یعنی در ۲۷ مرداد ماه سخنرانی مبسوطی (!) ایراد کردند و خطاب به مردم گفتند که ما به مردم ایران نوید «تمدن بزرگ» را می‌دهیم در حالیکه عده‌ای دنبال ایجاد «وحشت بزرگ» در کشور هستند!

روز بعد از این سخنرانی یک سینما در آبادان (سینما رکس) آتش گرفت و نزدیک به چهارصد نفر در آن زنده زنده سوختند.

چون این آتش‌سوزی هولناک پس از سخنرانی اعلیحضرت و اشاره ایشان به «وحشت بزرگ» صورت گرفت در کشور شایع کردند که ساواک سینما رکس را آتش زده است تا مردم را به وحشت بیاندازد.

حقیقت این بود که دستگاههای امنیتی و نهادهای دولتی آنقدر بد عمل کرده بودند که هر اتفاقی در ایران و جامعهٔ ایران روی می‌داد، مردم می‌گفتند: دست ساواک در کاره! و یا حتی می‌گفتند به دستور شاه بوده است!

بهر حال علت سقوط دولت آموزگار همین آتش‌سوزی مهیب در سینما رکس آبادان بود.

پس از این آتش‌سوزی دولت آموزگار سقوط کرد و اعلیحضرت مهندس جعفر شریف امامی راکه فرزند یک نفر از علمای اسلام بود به نخست‌وزیری برگزید.

من بعد از سقوط آموزگار او راکه به آمریکا آمده بود دیدم. با آموزگار از هر دری سخن گفتیم و او مانند یک پیشگوی حاذق و کسی که از مسائل غیبی مطلع است اظهار

داشت که رژیم سلطنتی ایران بزودی زود سقوط می‌کند و امثال شریف امامی قادر به حفظ رژیم نیستند.

آموزگار اظهار داشت که بزرگترین ضربات به پیکره رژیم شاهنشاهی را هویدا در طول سیزده سال زمامداری خود وارد آورد و مردم از اینکه می‌دیدند هویدا دست بهائیان و یهودیان را در همه امور مملکت بازگذاشته ناراضی بودند و دنبال بهانه‌ای برای قیام می‌گشتند که این بهانه را هم خود هویدا به دست آنها داد و با چاپ نامه علیه (آیت‌الله) خمینی موجبات شورش عمومی را فراهم آورد!

آموزگار گفت: «شاه باید بفهمد که با پیشرفتی که در دنیا حاصل آمده است دیگر نمی‌توان مملکت را با همان سیاست سابق اداره کرد و هر چه در مملکت خون بیشتری ریخته شود فاصله مردم از حکومت بیشتر خواهد شد و شانس پادشاهی ولیعهد بکلی از دست می‌رود!»

آموزگار از من خواست تا به اعلیحضرت تلفن بزنم و ایشان را به رعایت قانون اساسی تشویق کنم!

آموزگار به من گفت که هر چه در رعایت قانون اساسی بیشتر تأخیر شود جامعه زودتر منفجر خواهد شد.

در اینجا مایلم یک حقیقت تاریخی دیگر را فاش کنم تا آیندگان بدانند که من جداً و عمیقاً با اینکه به روحانیت توهین شود مخالف بودم و همان شب که نامه روزنامه اطلاعات چاپ شد از آمریکا به اعلیحضرت تلفن زدم و صراحتاً به ایشان گفتم که این فحش‌ها چیه؟ این کار زشته و دربار نباید خودش را وارد رویارویی با روحانیت کند.

متأسفانه در آن موقع آدمی مثل امیر عباس هویدا که اثری از مردی و مردانگی در او نبود کنار شاه مملکت حضور داشت و نصایح مشفقانه دوستان واقعی اعلیحضرت و نظام سلطنتی را خنثی می‌ساخت.

هویدا که هدفش به آشوب کشاندن مملکت بود و فکر می‌کرد با متشنج شدن اوضاع اعلیحضرت از برکناری او متأسف شده و مجدداً حکم نخست‌وزیری او را صادر خواهد کرد این فکر را به مخیله اعلیحضرت انداخته بود که حکومت باید تکلیف خود

را با روحانیت شیعه یکسره کند!

هویدا یک نفر آدم بی‌دین بود و به هیچ مسلکی اعتقاد نداشت. اگر چه پدرش از بهائیان طراز اوّل بود و در خانوده‌ای بهایی بزرگ شده بود امّا تصور من این است که حتی به بهائیت هم اعتقادی نداشت. خودش می‌گفت در سیاست بهترین مسلک‌ها بی‌اعتقادی به هم مسلک‌ها است!

او از روحانیون اسلام متنفر بود و اصولاً اسلام را قبول نداشت و همیشه می‌گفت ایران یک مملکت غیرعرب است و به همین خاطر نباید دین اعراب را داشته باشد.

در زمان نخست‌وزیری‌اش به بهائیان و یهودیان پر و بال زیادی داد و عده‌ای از بهائیان را وارد کابینه کرد.

فکر تغییر تاریخ هجری شمسی به تاریخ شاهنشاهی هم از او بود و همه می‌دانند که همین تغییر تاریخ از عوامل اصلی نارضایتی روحانیت بود.

از نخستین اقدامات دولت مهندس جعفر شریف امامی برگرداندن تقویم هجری شمسی و لغو نظام تک حزبی بود.

من تلفنی با شریف امامی صحبت کردم و شریف امامی گفت که برنامه ما این است که بین تمام جناح‌ها سازش بوجود بیاوریم!

شریف امامی برای جلب حمایت روحانیت همچنین دستور داد کلیه کازینوها (قمارخانه‌ها) و کاباره‌های کشور تعطیل شوند.

این دستورات با تمسخر مردم روبرو شد و مردم می‌گفتند چطور شریف امامی که بیست سال مدیر بنیاد پهلوی و اداره کننده هتل‌ها و کازینوهای بنیاد بوده حالا یادش آمده که قمارخانه و کاباره بد است؟!

رفتن آموزگار و روی کار آمدن شریف امامی نه تنها باعث آرامش نشد، بلکه اوضاع را متشنج‌تر کرد.

برکناری آموزگار هم اشتباه دیگری بود. اشتباه پشت اشتباه!

آموزگار در مقایسه با شریف امامی قابل قبول‌تر بود و سوابق شریف امامی را نداشت. امّا اعلیحضرت امیدوار بود انتصاب شریف امامی به نخست‌وزیری به واسطهٔ

انتصاب او به خانواده روحانیت باعث آرامش جامعه شود.

شریف امامی فرزند یک نفر روحانی اواخر سلطنت احمد شاه به نام شریف‌العلما بود و شریف امامی به سابقهٔ مذهبی خاندان خود می‌بالید و امیدوار بود که مخالفان مذهبی، دولت آشتی ملی او را بپذیرند امّا سوابق شخصی شریف امامی از مردم پنهان نبود و بزودی تعداد زیادی از عکس‌های خصوصی شریف امامی در حال نوشیدن مشروبات الکلی (که طبق دستورات اسلام ممنوع است) و عکس‌های او با زنان نیمه‌لخت در سطح کشور نشر شد و مردم سئوال می‌کردند این چه روحانی زاده‌ای است که به چنین رفتاری دست می‌زند! تلاش‌های شریف امامی و لفاظی‌های او آب در هاون کوبیدن بود و از اتفاق بزرگترین راهپیمایی و تظاهرات پس از روی کار آمدن او بوقوع پیوست. در روز عید فطر (۱۳ شهریور) هزاران نفر از قیطریه (شمال تهران) به راهپیمایی دست زدند و تظاهر کنندگان در مسیر طولانی راهپیمایی خود با دادن شیرینی به سربازان و بوسیدن آنها نظامیان را برادر خود خطاب کرده و خواستار پیوستن آنها به مخالفان رژیم شدند. من همان شب پس از دیدن فیلم این تظاهرات به اعلیحضرت تلفن زدم و گفتم این امر خطرناکی است و موجب بروز شکاف در بدنه ارتش خواهد شد.

به اعلیحضرت عرض کردم ممکن است سربازان وظیفه ارتش به مردم بپیوندند و این برای رژیم بسیار خطرناک است.

قدری که صحبت کردیم اعلیحضرت نتوانست عصبانیت خود را کنترل کند و مقداری فحش به روسای ساواک دادند و فرمودند: «خاک بر سر این دستگاه (ساواک) که نمی‌تواند مسائل را تشخیص بدهد!»

دولت شریف امامی که برای آرام کردن اوضاع آمده بود کنترل را روز به روز از دست داد و یازده روز بعد از تشکیل دولت وحدت ملی آقای شریف امامی در کشور حکومت نظامی اعلام شد!

اعلام حکومت نظامی هم اشتباه بزرگ دیگری بود. باز هم اشتباه. اشتباه پشت اشتباه!

من اکنون به این نتیجه رسیده‌ام که بسیاری از این تصمیمات نه از روی خبط و خطا و اشتباه، بلکه از روی عمد و در جهت تسریع سقوط رژیم سلطنتی بوده است!

من از کسانی بودم که با حکومت نظامی جداً مخالفت می‌کردم. در آن موقع از واشنگتن به تهران آمده بودم و اگر چه کاره‌ای نبودم (سفیر ایران در آمریکا بودم) ولی به خاطر دوستی و رفاقت دیرینه‌ای که با اعلیحضرت داشتم برای ایشان و آینده حکومت سلطنتی ایران دل می‌سوزاندم، اگر چه اعلیحضرت حرفهای مرا نشنیده می‌گرفتند و به آن عمل نمی‌کردند.

شاه گفت: «نخست‌وزیر اصرار بر اعلام حکومت نظامی دارد و ارتشبد ازهاری (رئیس ستاد بزرگ ارتشتاران) و ارتشبد قره‌باغی (وزیر کشور) هم موافقت خود را اعلام کرده‌اند.

متأسفانه اعلیحضرت توجه نداشتند که ممکن است بین قوای ارتش و مردم درگیری ایجاد شود و راههای مسالمت‌آمیز برای خاتمه بحران بکلی مسدود گردد.

همین اتفاق هم افتاد و پس از اعلام حکومت نظامی در میدان ژاله تهران آن ماجرای معروف ۱۷ شهریور بوجود آمد و عده‌ای کشته شدند.

نظر شریف امامی و قره باغی (وزیر کشور) این بود که بین اعلام حکومت نظامی و استقرار آن یک زمان ۲۴ ساعته و یا دو روزه گذاشته شود تا مردم فرصت جمع و جور کردن خود را داشته باشند. امّا ارتشبد اویسی فرماندار نظامی با این مطلب مخالف بود و نظرش این بود که باید مشت آهنین به مردم نشان داده شود تا مردم مرعوب شوند و دیگر جرأت تظاهرات و به خیابان آمدن را نداشته باشند. به همین خاطر به محض اعلام حکومت نظامی، که بسیاری از مردم از ایجاد آن بی‌اطلاع بودند، اویسی گاردهای ویژه خود را به میدان ژاله فرستاد تا مردم تظاهرکننده را به شدت سرکوب کنند.

این حادثه که در روز جمعه ۱۷ شهریور ماه بوقوع پیوست باعث تسریع انقلاب گردید.

مردم از این اتفاق ناراحت و عصبانی شدند و اسم آن روز را «جمعه سیاه» گذاشتند.

حادثه ۱۷ شهریور موجب تند شدن حرکت‌های مخالفین شد و همان شب رادیوی انگلستان اعلام کرد که این حادثه به معنای خاتمه کار رژیم است و رژیم سلطنتی عملاً سقوط کرده است!

من شب به دیدن اعلیحضرت رفتم و ایشان را بسیار مضطرب و متزلزل دیدم.

ایشان از من پرسیدند: «اوضاع را چطور می‌بینید؟»

عرض کردم: «به نظر چاکر هرگونه راه مسالمت بکلی بسته شده است!»

حادثه میدان ژاله (۱۷ شهریور) باعث شد تا وکلای مجلس شورای ملی و بسیاری از سیاستمداران با سابقه طرفدار حکومت هم که مرتباً جاوید شاه می‌گفتند و از رهبری داهیانه اعلیحضرت تعریف و تمجید می‌کردند با پی بردن به وخامت اوضاع برای حفظ آینده سیاسی خود به طرف مردم بروند و دولت را مورد انتقاد قرار دهند.

در جلسه‌ای که برای دادن رأی اعتماد به شریف امامی در مجلس شورای ملی تشکیل شده بود عده‌ای از نمایندگان به حالت اعتراض مجلس را ترک کردند و از همه بدتر اینکه آقای محسن پزشکپور (رهبر حزب پان ایرانیست) در مجلس فریاد زد که دست نخست‌وزیر (شریف امامی) به خون آلوده شده است!

بعد از این حادثه اقلیت مخالف در مجلس بوجود آمد و شریف امامی که در تمام ابعاد اجتماعی و سیاسی ضعیف شده بود شروع به امتیاز دادن کرد و این امتیاز دادن‌ها اشتباه عظیم دیگری بود که موجب تجری مخالفان و مردم گردید.

هر مؤسسه و اداره‌ای که اعضای آن اعتصاب می‌کردند شریف امامی فوراً خواسته‌های آنها را می‌پذیرفت و بویژه حقوق و مزایای آنها را اضافه می‌کرد!

سایر کارمندان دولت که این عقب‌نشینی نخست‌وزیر را می‌دیدند فوراً دست به اعتصاب می‌زدند و به این ترتیب مملکت در یک سری اعتصابات زنجیره‌ای فرو رفت و کشور عملاً در کلیه زمینه‌های اقتصادی و حیات اجتماعی تعطیل گردید.

حوادث دیگری هم پشت سر هم بوجود می‌آمدند و باعث تضعیف حکومت و تحریک مخالفین می‌شدند.

مثلاً عده‌ای از کارمندان بانک مرکزی که به اسناد بانکی دسترسی داشتند فهرستی از اسامی ۱۷۷ نفر از رجال سیاسی و افراد خانواده پهلوی و نزدیکان آنها را منتشر کردند که نشان می‌داد این افراد بیش از دو میلیارد دلار ارز از کشور خارج کرده‌اند.

البته خارج کردن ارز از کشور جرم نبود و به موجب قوانین آن زمان هر ایرانی مجاز

بود به هر میزانی که می‌خواهد و مایل است ارز از کشور خارج کند. امّا مردم عادی که این مطالب را نمی‌دانستند فکر می‌کردند سران حکومت پولهای بانک مرکزی را ربوده‌اند. این یک حیله تبلیغاتی بود و نویسندگان و خبرنگاران چپگرا و توده‌ای هم که در مطبوعات نفوذ کرده بودند به این عوامفریبی‌ها دامن می‌زدند و باعث خشم بیشتر مردم و تحریک آنها می‌شدند.

پس از انتشار این لیست دادستان تهران رسیدگی کرد و صورت دقیق‌تری را معین کرد و اعلام کرد این افراد باید تحت تعقیب قرار بگیرند. در این مسیر حتی اعلیحضرت را هم متهم کردند که ۳۱ میلیارد دلار ارز از کشور خارج کرده‌اند.[۱]

بهر حال شریف امامی با نابخردی و در پیش گرفتن سیاست تسلیم در برابر مخالفان آخرین ضربات را به پیکر حکومت سلطنتی وارد آورد و من هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم بپذیرم که شریف امامی با آن سابقه طولانی سیاسی این کارها را از روی اشتباه محاسبه انجام داده باشد!

شریف امامی تا آنجا پیش رفت که فعالیت کلیه اعضای خانواده‌های پهلوی و دیبا را ممنوع اعلام کرد و گفت که به فساد افراد خانواده پهلوی رسیدگی خواهد شد.

او حزب رستاخیز را منحل کرد. کاباره‌ها و کازینوها را تعطیل اعلام کرد. تقویم شاهنشاهی را به هجری شمسی برگرداند. زندانیان سیاسی را آزاد کرد و همه این امتیازات را برای آن داد تا روند انقلاب را تسریع نماید!

من پس از انقلاب به اتفاق والاحضرت اشرف او را در نیویورک ملاقات و سئولات زیادی را مطرح کردم که همه آنها بی‌جواب ماندند!

شریف امامی نایب‌التولیه بنیاد پهلوی بود و چون اسناد مالکیت آسمانخراش بنیاد در نیویورک (دفتر مرکزی بنیاد پهلوی در نیویورک) به نام شریف امامی بود والاحضرت اشرف از او خواست تا اسناد را به نام یکی از اعضای خانواده پهلوی منتقل کند امّا

۱ـ سران رژیم شاهنشاهی و وابستگان آنها که سقوط رژیم را حتمی می‌دانستند تا آنجا که توانستند به بیت‌المال دستبرد زده و منابع ارزی کشور را غارت کردند. در روز ۲۶ شهریور گروهی از کارمندان انقلابی بانک مرکزی لیست ۱۷۷ نفر از دزدان بیت‌المال و خارج کنندگان ارز را منتشر کردند که این کار لطمه بزرگی به پیکر رو به موت رژیم وارد آورد.

شریف امامی این درخواست را نپذیرفت و اسناد مالکیت را به رژیم جدید انقلابی برگرداند.

شریف امامی که گوشت و پوست و استخوانش از رژیم پهلوی بود و با بورس اعلیحضرت فقید (رضا شاه) به آلمان رفته و تحصیل کرده و ترقی و رشد خود را مدیون پادشاه بود و همیشه دست والاحضرت اشرف را می‌بوسید با بی‌احترامی اظهار داشت که اموال و املاک بنیاد متعلق به خانواده پهلوی نیست و باید به دولت جدید ایران برگردانده شود!

او مطالب دیگری هم گفت که نشان می‌داد امثال شریف امامی قلباً اعتقادی به رژیم سلطنتی نداشته‌اند و طبق دستور بیگانگان در امور حکومتی مداخله می‌کردند و در اطراف کانون قدرت (اعلیحضرت) جمع شده بودند.

شریف امامی گفت رژیم سلطنتی ایران مبتنی بر قانون مشروطه بود و از همان لحظه‌ای که شاه در امور حکومت وارد شد و قانون اساسی را نادیده گرفت مشروعیت خود را از دست داد و این رژیم از اصل، ارتجاعی است و در دنیای مترقی امروز جایگاهی ندارد!

او همچنین گفت که تا چند سال دیگر تنها پادشاهی که در دنیا باقی می‌ماند یکی پادشاه انگلستان و دیگری شاه روی ورق (ورق بازی!) است!

ما خودمان هم هنوز نتوانسته‌ایم به عمق شخصیت شریف امامی پی ببریم و او را به درستی بشناسیم.

شریف امامی عنصر مرموزی بود و در وابستگی‌اش به انگلستان هیچ جای شک و تردید وجود ندارد.

او پس از انقلاب ایران بقیه عمرش را در نیویورک گذراند و در رفاه و ثروت و آرامش زندگی کرد و در همان شهر هم درگذشت. شریف امامی در آمریکا ثروت زیادی داشت و دارای شرکت‌های ساختمانی بزرگی بود که آسمانخراش و شهرک سازی می‌کردند.

چون سالها ثروت عظیم بنیاد پهلوی در دست شریف امامی بود و حساب و کتاب‌ها

را هم خود وی تنظیم می‌کرد تا توانست بار خود را بست.

او در خارج از کشور از ایرانیان و رجال حکومت سابق کناره گرفت و آنطور که شنیدم پس از انقلاب هم چند بار به ایران مسافرت کرد و حتی توانست اموال و املاک خود را در ایران باز پس بگیرد.[۱]

۱ـ این مطلب حقیقت ندارد و اردشیر زاهدی با زیرکی خواسته است ضمن مرتبط دانستن شریف امامی با انگلستان و از طرف دیگر با جمهوری اسلامی اصل انقلاب را زیر سئوال ببرد و به شایعه دخالت خارجی در تغییر رژیم ایران دامن بزند!

شخصی که به ایران آمد نه شریف امامی (رئیس مجلس سنا) بلکه مهندس عبدالله ریاضی (رئیس مجلس شورای ملی) بود که برای دریافت حقوق‌های معوقه خود به کشور بازگشت و توسط آیت‌الله خلخالی اعدام شد!

زاهدی در کنار شاه - مذاکرات با جیمی کارتر در سفر رئیس جمهور آمریکا به تهران

داستان انقلاب[1]

من (اردشیر زاهدی) شب ۱۷ شهریور تا صبح نزد اعلیحضرت بودم. نخست‌وزیر مرتب حضور اعلیحضرت تلفن می‌کرد که همه نظر دارند حکومت نظامی اعلام شود.

من نظرم را به اعلیحضرت عرض کردم که حکومت نظامی اعلام نشود، برای اینکه اگر اینکار با عجله اعلام شود، ممکنست نتایج خوبی نداشته باشد. من معتقد بودم اگر می‌خواهند که حکومت نظامی اعلام کنند، حداقل یک روز، دو روز به مردم وقت بدهند و آنها را مطلع کنند تا دیگر به خیابانها نیایند و تظاهرات نکنند.

آن شب شاید تا حدود ساعت چهار صبح طول کشید و سرانجام اعلیحضرت نظر نخست‌وزیر را قبول کردند و اجازه برقراری و اعلام حکومت نظامی را دادند. من در آن موقع در هیئت دولت نبودم ـ در واقع کاره‌ای نبودم ـ یک نفر سفیر بودم که از آمریکا به ایران آمده و می‌کوشیدم به اعلیحضرت نظر مشورتی بدهم.

سرانجام نزدیک صبح بود که اعلام حکومت نظامی کردند و صبح زود که من کاخ را ترک کردم و با اتومبیل به منزل خودم می‌رفتم دیدم که اتومبیل‌های نظامی با بلندگو در شهر می‌گردند و اعلام برقراری حکومت نظامی می‌کنند!

این همان جمعه‌ای بود که عده‌ای تظاهرات کردند و به دست ماموران حکومت نظامی کشته شدند.

من هم چون دیدم حرفهایم اثری ندارد، اعتراض کردم و روز شنبه از اعلیحضرت اجازه گرفتم و به آمریکا بازگشتم.

۱ـ این بخش از اظهارات اردشیر زاهدی عیناً از روی نوار سلسله گزارش‌هایی تحت عنوان «داستان انقلاب» که از ۲۲ بهمن ماه سال ۶۷ تا ۳۱ اردیبهشت ۱۳۶۸ از رادیو بی . بی . سی پخش گردید پیاده شده است.

من برای نجات ایران به کشور بازگشته بودم و انتظارم این بود که اعلیحضرت با توجه به سابقه من در ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ سکان کشتی طوفان زده کشور را به دست من بسپارد و مرا به نخست‌وزیری انتخاب کند. امّا اعلیحضرت به علت بیماری و افسردگی دچار توهم و ترس بودند و بویژه از نزدیکان خود می‌ترسیدند.

افرادی که از گذشته با من دشمنی و رقابت سیاسی داشتند اعلیحضرت را از بکار گرفتن من منع می‌کردند و ایشان را از من می‌ترساندند.

آنها به اعلیحضرت گفته بودند که اردشیر زاهدی حکومت ایران را از آن خودش می‌داند و چون پدرش در سال ۱۳۳۲ کودتا کرده و شاه را به کشور بازگردانده است در رویای در دست گرفتن قدرت می‌باشد.

بهر حال ذهن اعلیحضرت را نسبت به من خراب کرده بودند. اعلیحضرت به بیماری مهلک سرطان مبتلا بودند و استفاده از داروهای کاهش دهده درد و داروهای ویژه بیماران سرطانی ایشان را دچار افسردگی روحی و تشتت ذهنی کرده بود.

من چند روز بعد تلفنی با اعلیحضرت صحبت کردم و بدون تعارف به ایشان گفتم که کشتار روز جمعه (۱۷ شهریور) به صورت نگران‌کننده‌ای در مطبوعات غرب و رادیو تلویزیون‌های معتبر جهان منعکس گردیده و به نظر می‌رسد آخرین پل ارتباط میان مردم و شاه خراب شده باشد.

به ایشان عرض کردم چشم‌انداز ناآرامی‌ها آنقدر وسیع است که آرام کردن موفقیت‌آمیز آن کار بسیار خطیری می‌باشد.

همچنین به ایشان عرض کردم نباید روی اطاعت فرماندهان نظامی تا ابد امیدوار باشد و ممکن است با نافرمانی فرماندهان ارتش روبرو شود.

مطالب دیگری هم میان ما رد و بدل شد. ایشان گفت که علی امینی پیشنهاد کرده است شورای سلطنت تشکیل بدهم و برای مدتی از کشور خارج شوم.

عرض کردم این فکر خوبی است چون حداقل باعث خواهد شد اگر هم شاه از قدرت کنار برود حداقل آینده نظام سلطنتی حفظ گردد.

بنابراین فکر تشکیل شورای سلطنت از ابتدا توسط علی امینی مطرح شد، علی امینی

مایل بود شخصاً رئیس شورای سلطنت شود، امّا اعلیحضرت مخالف بود و می‌ترسید علی امینی در این سمت آخرین ضربه را به او وارد بیاورد و سلطنت را مجدداً به خانواده قاجار بازگرداند.

ناآرامی و اعتصاب در سراسر کشور ادامه داشت و برقراری حکومت نظامی هم کاری از پیش نبرد.

در هفته اوّل مهرماه کارکنان حداقل پنجاه وزارتخانه، مؤسسه و سازمان‌های مهم دولتی و وابسته به دولت نظیر شرکت نفت، مخابرات و هواپیمایی در اعتصاب بودند و کشور عملاً فلج شده بود.

در اواسط مهرماه (سیزده مهرماه) از طریق تلکس محرمانه وزارت خارجه مطلع شدم که (آیت‌الله) خمینی بر اثر فشار دولت عراق عازم کویت شده است و چون دولت کویت اجازه عبور از مرز را به وی نداده است راهی پاریس (فرانسه) گردیده و با همراهان خود به روستایی در حوالی پاریس (نوفل لوشاتو) رفته است.

من فوراً با تهران تماس گرفتم تا علت صدور ویزا توسط دولت فرانسه را جویا شوم.

شریف امامی گفت: (آیت‌الله) خمینی چون یک رهبر مذهبی است در کشورهای اسلامی طرفداران زیادی دارد و دستش باز است امّا در یک کشور اروپایی و مسیحی خود به خود محدود خواهد شد!

شریف امامی تصور می‌کرد دور شدن (آیت‌الله) خمینی از اطراف مرزهای ایران و رفتن او به یک پایتخت اروپایی باعث منزوی شدن او خواهد گردید.

دولت فرانسه هم با استعلام از نظر دولت ایران و دربار به (آیت‌الله) خمینی و همراهانش ویزا داده بود.

شریف امامی که ترتیب مسافرت (آیت‌الله) خمینی را به پاریس داده بود امیدوار بود (آیت‌الله) خمینی در پاریس حمایت‌های افکار عمومی را در داخل و خارج از دست بدهد.

امّا این پیش‌بینی غلط از آب درآمد و کار به واقع برعکس شد.

من کتاب ژیسکاردستن (رئیس جمهور اسبق فرانسه) را خوانده‌ام.

ژیستکاردستن در کتاب خاطراتش اشاره‌ای هم به اقامت (آیت‌الله) خمینی در پاریس کرده و می‌نویسد:

«آیت‌الله خمینی در موقع ورود به پاریس (۶ اکتبر ۱۹۷۸) پاسپورت ایرانی داشتند و ایرانیان مطابق موافقتنامه‌ای که میان فرانسه و ایران وجود داشت می‌توانستند تا سه ماه بدون ویزا در فرانسه بمانند.

بنابراین (آیت‌الله) خمینی نیازی به ویزا نداشتند.

موقعی که (آیت‌الله) خمینی تحت فشار دولت ایران از عراق اخراج شد و به طرف کویت حرکت کرد، در مرز کویت هم با امتناع دولت کویت از صدور ویزای ورود مواجه گردید و به ناچار مجدداً به بغداد بازگشت و گویا هدفش این بود تا به الجزایر برود. امّا در فرودگاه بغداد پس از مشورت با نزدیکانش پاریس را انتخاب می‌کند.

وقتی (آیت‌الله) خمینی به پاریس آمد ما از طریق سفارت ایران نظر وزارت خارجه و دولت ایران را استعلام کردیم و آقای شریف امامی اطلاع داد که تهران با ماندن (آیت‌الله) خمینی در پاریس مخالفتی ندارد!»

آیت‌الله خمینی در پاریس به مراتب آزادی عمل بیشتری از نجف (عراق) داشت تا نطق کند و نوارهای کاست سخنرانی‌های خود را به ایران بفرستد.

او در هیئت یک مصلح بزرگ بود که در حومه پاریس به درخت سیبی تکیه می‌داد و هر پیامش حرکتی را در ایران بوجود می‌آورد!

او در پاریس اعلام کرد که به دنبال تأسیس جمهوری اسلامی می‌باشد.

(آیت‌الله) خمینی که توسط نمایندگان رسانه‌های خبری جهان محاصره شده بود یک موقعیت طلایی به دست آورد و مردی که قرار بود در پاریس منزوی شود به چهره اوّل و تیتر نخست همه وسایل ارتباط جمعی دنیا تبدیل شد و حتی در دورترین نقاط جهان از او سخن می‌گفتند.

او در مصاحبه با خبرنگار بی . بی . سی اظهار داشت: **«رژیم شاهنشاهی یک رژیم**

ارتجاعی است و تمام ملت از سر تا سر کشور فریاد می‌زنند که ما حکومت اسلامی می‌خواهیم!»

در پاریس کسانی که دور (آیت‌الله) خمینی را گرفته بودند سالها در غرب اقامت و تحصیل کرده و زبان مطبوعاتی و رسانه‌های غربی را خوب می‌شناختند و راههای تأثیرگذاری بر افکار عمومی غرب را بلد بودند.»

بعضی از این افراد را من از گذشته‌های دور می‌شناختم. آنها ایرانی‌الاصل ولی تبعه آمریکا بودند. در زمانی که در آمریکا تحصیل می‌کردم و در زمان سفارت اوّل خود در واشنگتن و نیز در دومین دورهٔ ماموریت خود در آمریکا با آنها آشنا شده بودم. می‌دانستم که بعضی از آنها در حالیکه عضو کنفدراسیون دانشجویی و جزو اُپوزیسیون ایرانی هستند برای اف ـ بی ـ آی و سازمان سی ـ آی ـ ا جاسوسی می‌کنند.

یکی از این افراد شخصی به نام صادق قطب‌زاده بود که بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ایران به جرم اقدام برای کودتا و ترور (آیت‌الله) خمینی اعدام شد.

افرادی مانند ابوالحسن بنی‌صدر، صادق قطب‌زاده و ابراهیم یزدی تابعیت آمریکایی داشتند و حضور آنها در اطراف (آیت‌الله) خمینی ما را به مقاصد آمریکا مشکوک می‌ساخت.

در موقع اقامت (آیت‌الله) خمینی در پاریس مسابقه‌ای میان رجال سرشناس معروف به ضدیّت با شاه برای نزدیک شدن به (آیت‌الله) خمینی درگرفت و سیاستمداران بازنشسته و ملی‌گرا به پاریس مسافرت می‌کردند و نزد (آیت‌الله) خمینی می‌رفتند و دست او را می‌بوسیدند.

تظاهر به مخالفت با رژیم سلطنتی و شخص اعلیحضرت به صورت یک مد روز درآمده بود و حتی شهردار تهران هم علناً با رژیم مخالفت می‌کرد.

در نیمه اوّل آبان ماه موج اعتراضات و اعتصاب‌ها دولت شریف امامی را عملاً فلج کرد.

صبح روز سیزدهم آبان ماه تظاهرات گسترده‌ای در دانشگاه تهران و اطراف آن

صورت گرفت و دامنه آن به خیابان‌های اطراف دانشگاه کشیده شد و ماجرا تا نیمه شب ادامه یافت و با دخالت ماموران نظامی عده‌ای کشته و مجروح شدند.

صحنه درگیری‌های نظامیان با دانشجویان تظاهرکننده از همه شبکه‌های تلویزیونی جهان پخش شد و ضربه دیگری به رژیم وارد آمد.

من همان شب تلفنی با اعلیحضرت صحبت کردم و از ایشان پرسیدم: «در تهران چه خبر است و شما چه می‌کنید؟!»

ایشان (شاه) با ناراحتی فرمودند: «**همین الساعه آنتونی پارسونز سفیر کبیر انگلستان نزد من بود و از اینکه سفارتخانه آنها را آتش زده بودند شکایت می‌کرد!**»

اعلیحضرت فرمودند(!) «**این آتش بازی سرانجام دامن خود انگلیسی‌ها را هم گرفت و من دیگر نمی‌دانم چه باید بکنم.**»

اعلیحضرت به من توصیه کردند تا با قره باغی صحبت کنم.

به قره باغی تلفن کردم و قره باغی ضمن انتقاد از ناتوانی دولت گناه درگیری‌ها را به گردن ارتشبد اویسی انداخت و گفت اگر چه مسئولیت حکومت نظامی با شخص وزیر جنگ و فرماندار نظامی است امّا من به عنوان وزیر کشور نمی‌توانم شاهد آتش زدن تهران باشم و دم بر نیاورم.

وقتی هم مداخله می‌کنم از رئیس شهربانی توضیح می‌خواهم رئیس شهربانی می‌گوید دستورات ارتشبد اویسی ضد و نقیض است. او (اویسی) یک روز می‌گوید مداخله نکنید و کنار بایستید و یک روز دستور مداخله و درگیری را می‌دهد! ارتشبد قره‌باغی از مقاصد اویسی اظهار نگرانی می‌کرد.

من با اویسی سابقه دوستی طولانی داشتم، او افسر زیردست پدرم بود و در غائله ۱۵ خرداد ماه سال ۱۳۴۲ هم او بود که غائله شورشیان را در تهران سرکوب کرد و حکومت سلطنتی را از سقوط نجات داد. به همین خاطر با اویسی تماس گرفتم و بدون آنکه موضوع گفتگو با قره‌باغی را به اطلاع او برسانم مطالب را از ایشان جویا شدم.

ارتشبد اویسی اظهار داشت که شاه اشتباه می‌کند و سیاست کج‌دار و مریز ایشان غلط است. راه‌حل کشور سرکوب همه جانبه و اعمال دیکتاتوری است و بهترین راه آن است که زمام دولت را به دست او (اویسی) بدهند!

مطلب دستگیرم شد. اویسی می‌خواست نخست‌وزیر شود و بعضی از آشوب‌ها را هم شخصاً درست کرده بود تا دولت را ساقط کند و خودش نخست‌وزیری را در دست بگیرد، امّا اعلیحضرت که می‌ترسید اویسی پس از در دست گرفتن قدرت دست به اعمال خشونت گسترده بزند و انتقاد و اعتراض جهانیان را دامن بزند ارتشبد ازهاری را به نخست‌وزیری برگزید.

اویسی که از این انتخاب اعلیحضرت ناراضی بود و ازهاری را شخصی ضعیف و فاقد اراده و بیمار و منفعل می‌دانست به حالت اعتراض کشور را ترک کرد.

قره‌باغی در دولت ازهاری وزیر کشور و وزیر دارایی و امور اقتصادی شد.

پس از تشکیل دولت ازهاری اعلیحضرت اشتباه دیگری را مرتکب شدند و در جلوی دوربین تلویزیون خطاب به مردم گفتند که تا بحال اشتباه کرده و از این به بعد اشتباهات خود را تصحیح خواهند کرد. این نطق که از موضع ضعف ایراد شد سبب تجری مردم گردید و مردم می‌گفتند که خود شاه بالسان خود اعتراف به خطاهای فراوان گذشته‌اش کرده و حالا باید برود!

من چند روز بعد به اعلیحضرت تلفن زدم و گفتم این چه حرفی بود که شما زدید؟ مگر پادشاه مملکت از مردم عذرخواهی می‌کند و می‌گوید اشتباه کردم و مرا ببخشید و چه و چه ...

اعلیحضرت نظر مرا پذیرفتند و گفتند که این نطق را رضا قطبی نوشته و به دست او داده است.

در پاسخ به نطق مصالحه‌جویانه شاه و نخست‌وزیر ازهاری (آیت‌الله) خمینی اعلام کرد که شاه آنقدر در مملکت جنایت کرده که دیگر هیچ راه آشتی باقی نمانده است!

از نخستین اقدامات ارتشبد ازهاری برای آرام کردن جو مملکت دستگیری گروهی

از مقامات سابق، از جمله امیرعباس هویدا بود.

ارتشبد ازهاری چون با هویدا خیلی بد بود و حکومت سیزده ساله او را باعث و بانی بدبختی مملکت می‌دانست پیش شاه رفته و می‌گوید هویدا مسئول است و باید او را دراز کنیم. حتی ارتشبد اویسی پیشنهاد کرده بود هویدا را در جا بکشند و گناه همه مشکلات را به گردن او بیاندازند و مردم را ساکت کنند.

به محض آنکه هویدا دستگیر شد چهارتن از نخست‌وزیران سابق انگلستان به شاه تلگراف زدند و خواستار آزادی فوری و بی‌قید و شرط هویدا شدند.

در فرانسه هم کمیته‌ای برای دفاع از هویدا تشکیل شد و مطبوعات غرب حملات شدیدی را علیه اعلیحضرت آغاز کردند و نوشتند که شاه خودش مسئول است و حالا می‌خواهد گناه اهمال کاری‌های خود را به گردن هویدا بیاندازد.

دستگیری هویدا و گروهی از مقامات سابق، سایر رجال و سیاستمداران، امرای ارتش را نسبت به آینده خود بیمناک کرد و آنها شروع به خالی کردن اطراف شاه کردند.

خروج آنها از کشور حالت فرار به خود گرفت و رجال و سیاستمداران و مدیران ارشد رژیم و سرمایه‌داران و صاحبان صنایع خانواده خود را برداشتند و به خارج از کشور گریختند.

من با تعدادی از این افراد که از ایران می‌آمدند از جمله قائم مقام شرکت ملی نفت صحبت کردم و علت خروج ناگهانی آنها را از کشور جویا شدم.

همه می‌گفتند وقتی شاه نخست‌وزیر اسبق و وزیر دربار و کسی که سیزده سال تمام مجری منویات ملوکانه بوده را به زندان می‌اندازد حساب آنها معلوم است.

بدین ترتیب دور و بر اعلیحضرت خالی شد و حتی اعضای دو خانواده پهلوی و دیبا هم کشور را ترک کرده بودند.

همه کسانیکه سالها خود را فدایی شاه و جان‌نثار و غلام خانه‌زاد ایشان می‌نامیدند فرار را برقرار ترجیح دادند و معلوم شد که این افراد در تمام این سالها فقط هوای خودشان را داشته‌اند و سرگرم بردن پول و دارایی‌های مملکت به خارج بوده‌اند.

شاه عده‌ای از دوستان سابق خود را به تهران احضار می‌کرد امّا این افراد هم جرأت رفتن به ایران را نداشتند. یک روز ارتشبد فریدون جم (همسر سابق والاحضرت شمس) از لندن به من تلفن کرد و گفت: «اعلیحضرت خواسته‌اند تا من به تهران بروم تو چه صلاح می‌دانی؟!»

من او را تشویق به رفتن کردم. ظاهراً شاه او را برای مشاوره احضار کرده بود.

جم اگر چه یک ارتشبد بازنشسته بود امّا در لندن امکاناتی داشت و با سیاستمداران برجسته هر دو حزب عمده انگلستان و مأموران وزارت خارجه بریتانیا دوستی و رفاقت صمیمانه داشت.

حدس زدم که شاه می‌خواهد از جم در مورد آینده رژیم سئوال کند. جم چند روزی به تهران رفت و روزنامه‌ها که از مسائل پشت پرده اطلاع درستی نداشتند نوشتند که شاه می‌خواهد ارتشبد فریدون جم را به ریاست ستاد و نخست‌وزیری منصوب کند.

جم چند روزی در تهران بود و به فوریت به لندن بازگشت. بعد از آن ما با هم تلفنی صحبت کردیم و جم که از جوانی با انگلیسی‌ها مرتبط بود گفت: «این شاه که من دیدم کارش تمام است. اعصابش به هم ریخته و از بیماری رنج می‌برد و به سختی از آینده خود بیمناک است!» او دوبار تاکید کرد که کار شاه تمام است.

آمدن ماه محرم که ماه ویژه عزاداری مسلمانان شیعه است فرصتی به مخالفان داد تا به هیئت‌ها و مجالس عزاداری جلوه سیاسی بدهند. آنها با شعارهای الله اکبر خود شهرها را به لرزه در می‌آوردند.

یک شب که تلفنی با تهران صحبت می‌کردم شاه گفت که صدای الله اکبرها در کاخ نیاوران هم شنیده می‌شود.

شاه در گذشته بحران‌های زیادی را پشت‌سر گذاشته بود و از همه آنها پیروز بیرون آمده بود. او در سال ۱۳۳۲ با دکتر مصدق مقابله کرد و در سال ۱۳۴۲ (آیت‌الله) خمینی را از کشور تبعید نمود. امّا حالا سخت مریض بود و قدرت هرگونه تصمیم‌گیری را از دست داده و اطرافش هم از مشاورانی چون امیر اسد الله علم و یا دکتر اقبال خالی

بود. علم در سال ۱۳۴۲ غائله ۱۵ خرداد را با قدرت سرکوب کرد. از همه بدتر اینکه شاه به دست خود افرادی مانند ارتشبد نعمت الله نصیری (رئیس ساواک) را به زندان انداخته بود.

در آن روزهای سخت برای شاه نظر آمریکا و انگلیس بسیار مهم بود و علاوه بر آنکه خود ایشان هر روز با سفرای آمریکا و انگلستان ملاقات داشتند از من هم می‌خواستند تا در واشنگتن با مقامات دولت و وزارت خارجه در تماس باشم.

من با برژینسکی در تماس روزمره بودم و آقای برژینسکی می‌گفت شاه باید مقاومت کند و ما (آمریکا) پشت سر او هستیم!

نظر آمریکا این بود که نباید رژیم ایران از هم بپاشد. برژینسکی (مشاور امنیت ملی پرزیدنت کارتر) بارها به من گفت آمریکا مایل نیست حکومت ایران و دولت ایران و ارتش سازمان یافته ایران از هم بپاشد. این برای آمریکا غیرقابل قبول است.

مسئولان دولت آمریکا در حمایت از شاه و رژیم ایران هیچ اختلاف نظری نداشتند.

رئیس سازمان سی ـ آی ـ ا به من گفت: «شاه برای ما عزیز است! او کسی است که در جریان جنگ ویتنام هواپیماهای جنگی ایران را برای بمباران ویتنام فرستاد. او (شاه) کسی است که برای حمایت از منافع غرب سرباز به ظفار فرستاد و شورشیان مارکسیست ظفار را سرکوب کرد. او (شاه) کسی است که در جریان جنگ اعراب و اسرائیل هواپیما به اسرائیل فرستاد و در جریان تحریم نفتی اعراب، سوخت مورد نیاز اسرائیل را تأمین کرد...»

من این مطالب را به اعلیحضرت منتقل می‌کردم امّا شاه که روحیه متزلزلی داشت انتظار داشت آمریکایی‌ها برای دفاع از او مستقیماً وارد عمل شوند.

من این نظر شاه را به اطلاع سایروس ونس رساندم و سایروس ونس گفت: «برای آمریکا مشکل است به کسی که ۳۷ سال حکومت کرده بگوید چطور کشورت را اداره کن!»

ونس گفت: «شاه ۳۷ سال حکومت کرده و نشان داده که حکومت مقتدر و

ماندگاری دارد. بنابراین وظیفه ما نیست که به او بگوئیم چه بکند و چه نکند(!) این شخص شاه است که باید تصمیم نهایی را بگیرد!

متأسفانه شاه قادر به تصمیم‌گیری نبود و به کسی هم اعتماد نداشت. او اگر در همان لحظات و روزهای اولیه بحران دست به سرکوب زده بود کشور نجات پیدا می‌کرد. امّا ادامه بحران باعث سست شدن ارکان ارتش شد و بسیاری از نظامیان هم به مردم پیوستند و اکنون شاه خوب می‌دانست که اگر هم بخواهد دیگر ارتش قادر به مقابله با مردم نخواهد بود.

از همه بدتر اینکه «ساواک» نهادی که چشم و گوش و ابزار امنیت رژیم بود عملاً فلج شده و رئیس آن در زندان به سر می‌برد.

رئیس جدید ساواک (سپهبد ناصر مقدم) هم با رفتن به زندان و ملاقات با سران جبهه ملی و رهبران اپوزیسیون و مذاکره با آنها عملاً ابهت ساواک را از بین برده و دیوار توهم و رعب و وحشت را از میان مردم و ساواک برداشته بود.

با اوج گرفتن تظاهرات و اعتصابات سپهبد مقدم برای پائین آوردن آتش التهاب جامعه، زندانیان ساواک را آزاد کرد و بدین ترتیب لطمه جبران ناپذیری به امنیت رژیم وارد آورد.

زندانیان سیاسی که در میان آنها رهبران عمده روحانی هم بودند به خیابانها آمدند و به تظاهرکنندگان پیوستند.

در این ماه محرم رهبران مذهبی در مساجد و حسینیه‌ها به مردم توضیح می‌دادند که شاه یزید زمان است و مظهر باطل و (آیت‌الله) خمینی یک مصلح و آزادی‌خواه و مظهر حق می‌باشد.

در مراسم تاسوعا و عاشورا تعداد تظاهرکنندگان در تهران آنقدر زیاد بود که دوربین‌های تلویزیونی خبرنگاران خارجی نمی‌توانستند همه را پوشش بدهد و خبرنگار بی . بی . سی اعلام کرد که در تهران بالغ بر یک میلیون نفر تظاهرات کرده و مرگ بر شاه گفته‌اند. حتی بعضی از خبرگزاری‌ها تعداد تظاهر کنندگان را که خواستار برکناری شاه

بودند بیش از سه میلیون نفر برآورد کردند.

در روز عاشورا تظاهرات رنگ تند سیاسی به خود گرفت و تظاهرکنندگان حملات صریحی به شاه و ولیعهد وارد آوردند.

این راهپیمایی‌ها از سوی مخالفان به یک همه پرسی تشبیه شد و (آیت‌الله) خمینی اعلام کرد که مردم در روز تاسوعا و عاشورا رای خود را اعلام کردند و شاه باید برود.

من تقریباً هر روز چند نوبت با دوستان خود در تهران تماس تلفنی داشتم و در جریان اوضاع قرار می‌گرفتم.

از قراین اینطور پیدا بود که دولت ارتشبد ازهاری هم نتوانسته است به اوضاع سر و سامان بدهد. حقیقتش رویم نمی‌شد به شاه عرض کنم کار سلطنت تمام است و خوب است تا دیر نشده ایشان و علیاحضرت فرح کشور را ترک کنند.

به ناچار به علی امینی تلفن کردم و گفتم شاه را به خروج از کشور ترغیب کند.

امینی اظهار داشت که شاه به او و عبدالله انتظام پیشنهاد نخست‌وزیری داده و هر دو نفر این پیشنهاد را رد کرده‌اند.

«علی امینی» از سیاستمداران دو ملیتی ایران (دارای تابعیت مضاعف آمریکایی) و از چهره‌های مورد اعتماد دستگاه رهبری آمریکا و از جوانی عضو سازمان سی ـ آی ـ ا بود.

شاه تعریف می‌کرد در موقعی که برای ملاقات و مذاکره با رئیس جمهوری آمریکا جان ـ اف ـ کندی به واشنگتن رفته بود، اولین سئوالی که کندی از او کرد این بود که: «حال دوست ما امینی چطور است؟!»

امینی که یک مدت نخست‌وزیر ایران بود پس از برکناری همیشه می‌کوشید تا مجدداً رهبری دولت ایران را بدست آورد امّا حالا که خود شاه به او پیشنهاد نخست‌وزیری می‌داد، آنرا رد می‌کرد!

امتناع علی امینی از پذیرفتن پست نخست‌وزیری باعث سوءظن زیاد اعلیحضرت شد و ایشان مطمئن شدند که آمریکا از تغییرات سیاسی در ایران پشتیبانی می‌کند.

بویژه آنکه «علی امینی» چند هفته بعد تهران را ترک و به پاریس رفت.

مسافرت علی امینی به خارج از کشور همه را نگران کرد. علی امینی پانزده سال بود که پایش را از تهران بیرون نگذاشته بود، و حالا با رد پیشنهاد نخست‌وزیری بطور ناگهانی از کشور خارج شده بود. این برای سیاستمداران مشکوک که به همه چیز و همه کس سوءظن داشتند به معنای سقوط قریب‌الوقوع رژیم تلقی شد و دیگر هیچ کس حاضر نشد پیشنهادات اعلیحضرت را برای تصدی پست نخست‌وزیری بپذیرد.

عده‌ای از سیاستمداران ملی‌گرا و اعضای جبهه ملی زمان مصدق و نهضت آزادی و عناصر لیبرال هم که قلباً علاقه‌ای به سقوط کامل رژیم نداشتند و از قدرت گرفتن روحانیون تندرو می‌ترسیدند و مایل بودند نقش محلّل را ایفا کنند با آنکه در مذاکرات محرمانه به اعلیحضرت و رژیم شاهنشاهی ابراز علاقه و تمایل می‌کردند امّا جرأت پذیرفتن مسئولیت را نداشتند.

سپهبد ناصر مقدم (رئیس ساواک) با بعضی از چهره‌های سرشناس این افراد نظیر صدیقی، سنجابی و انتظام و فروهر و امثالهم صحبت کرده بود امّا همه آنها از ترس تکفیر روحانیون پیشنهاد مقدم را قبول نکرده بودند. حتی سنجابی به ملاقات اعلیحضرت رفته و دست ایشان را بوسیده بود. امّا از قبول پست نخست‌وزیری امتناع کرده و گفته بود هر نخست‌وزیری که مورد حمایت (آیت‌الله) خمینی نباشد ظرف چند ساعت سقوط خواهد کرد!

دکتر صدیقی تا قبول نخست‌وزیری پیش رفته بود و با اعلیحضرت (شاه) هم به توافق رسیده بود که شاه در مملکت بماند و او نخست‌وزیر (در حقیقت نخست‌وزیر مشروطه) باشد و شاه در حکومت دخالت نکند.

امّا عده‌ای از رهبران انقلابی تندرو داخل کشور نزد او رفته و به وی گفته بودند اگر پست نخست‌وزیری را قبول کند مثل این است که یک افعی زخم خورده را شفا داده باشد!

سپهبد ناصر مقدم حتی نظر مهندس مهدی بازرگان را هم جویا شده بود. امّا مهندس

بازرگان گفته بود: دیگر کسی به وعده‌های شاه اطمینانی ندارد ـ من می‌خواهم نخست‌وزیر باشم. امّا نخست وزیر (آیت‌الله) خمینی و نه نخست‌وزیر شاه!

مقدم وقتی از همه ناامید شد با راهنمایی بعضی از سران جبهه ملی و لیبرال‌ها به سراغ شاهپور بختیار (از اقوام ثریا اسفندیاری همسر دوّم اعلیحضرت و از فامیل تیمور بختیار) رفت.

رجال ملّی به تیمسار مقدم گفته بودند که خودشان جرأت قبول نخست‌وزیری را ندارند. امّا در برابر نخست‌وزیری شاهپور بختیار سکوت می‌کنند و به او این فرصت را می‌دهند تا تلاش خود را برای آرام کردن اوضاع به عمل بیاورد.

در این شرایط من (زاهدی) به اعلیحضرت تلفن کردم و به شاه عرض کردم: «عوض اینکه شما بیائید نخست‌وزیر معین کنید و خودتان را هم خسته کنید از کسانی که شخصیت دارند و مورد احترام مردم در قسمت‌های مختلف در تهران و شهرستانها هستند، از اینها دعوت شود. همچنین از روسای مجلسین و نظامیان دعوت شود بیایند حضورتان و چای بخورند، ناهار بخورند و بعد شما به آنها بفرمائید: آقا! این مملکت همین اندازه که مال من است مال شماها هم هست! بروید دور هم بنشینید، دو نفر، سه نفر، پنج نفر تعیین کنید تا من از میان آنها یکی را برای نخست‌وزیری معین کنم!

امّا اعلیحضرت پیشنهاد مرا رد کردند و گفتند همه رجال از ایران خارج شده‌اند و آدم قابل قبولی در تهران نمانده است.

در این شرایط که همه دنبال پید کردن جانشینی برای ازهاری بیمار بودند دولت کاملاً فلج شده بود و ارتش هم بجای مقابله با مخالفان با تظاهرکنندگان همراهی می‌کرد!

در مشهد فرماندار نظامی که یک نفر به نام سرتیپ جعفری بود و اعتقادات مذهبی داشت بجای سرکوب مخالفان پوتین‌های خود را از پا درآورده و جلوی تظاهرکنندگان به راه افتاده بود.

همینطور اوضاع روز بروز بحرانی‌تر می‌شد و ارتشبد ازهاری هم زیر چادر اکسیژن بستری بود. (ازهاری سکته قلبی کرده بود.)

در این موقع آخرین تیر ترکش رژیم شلیک شد و به بختیار تلفن کردند که بیا و پست نخست‌وزیری را تحویل بگیر.

وقتی سپهبد مقدم به بختیار تلفن می‌زند بختیار با جوانمردی (!) پیشنهاد ملاقات با شاه را قبول می‌کند و می‌گوید: «مرحوم دکتر محمّد مصدّق به ما نصیحت کرده است که شاه مملکت حق دارد هر کس را می‌خواهد احضار کند. یعنی اگر که دیدید شاه می‌خواهد با شما مشورت کند، و شما بگوئید آقا بنده این کار را نمی‌کنم، این صحیح نیست. خودتان تقاضای شرفیابی ندهید که می‌خواهم بیایم و شرفیاب بشوم، خیال می‌کنند می‌خواهید یک مقامی، پستی و چیزی بگیرید. ولی اگر شاه خواست، می‌تواند شما را احضار کند.

منزل بختیار در خیابان نیاوران و در فاصله هفتصد و هشتصد متری کاخ نیاوران بود. بختیار به تیمسار مقدم گفته بود که همین الساعه پیاده براه می‌افتم و خدمت اعلیحضرت می‌روم! تیمسار مقدم گفته بود هیچ لزومی ندارد و ماشین دنبالتان می‌فرستم.

بعد تیمسار سپهبد بدره‌ای فرمانده گارد شاهنشاهی و دو نفر اسکورت سراغ بختیار رفته و او را خدمت اعلیحضرت برده بودند.

وقتی بختیار به کاخ نیاوران می‌رسد دکتر صدیقی و آقای انتظام در حال خروج از کاخ بوده‌اند.

شاه در ملاقات خود به بختیار گفته بود که: «ساواک و ارتشی‌ها و دوستان شما در جبهه ملی گفته‌اند که شما (بختیار) آدم خیلی رُک و لُر و یک دنده‌ای هستید!»

یک عده از جبهه ملی‌ها در برابر نخست‌وزیری بختیار سکوت کردند تا هم موقعیت خودشان را برای آینده حفظ کنند و هم به بختیار اجازه کار و فعالیّت و آرام کردن اوضاع را بدهند امّا عده‌ای هم مانند زیرک زاده با آن مخالفت کردند.

بدین ترتیب شاهپور بختیار که تبعه فرانسه بود و در ایران و در فرانسه دارای سرمایه‌های زیادی بود کار خود را به عنوان نخست‌وزیر آغاز کرد.

شاهپور بختیار که از خان‌زاده‌های بختیاری بود در زمان کودکی به فرانسه رفته و در

آنجا بزرگ شده و ازدواج کرده بود و فرزندانش هم در فرانسه زندگی می‌کردند. خودش در زمان جنگ جهانی دوّم جزو قوای پارتیزانی با آلمان‌ها جنگیده بود و پس از جنگ مدال هم گرفته بود.

یکی از پسرانش هم سرکمیسر پلیس فرانسه و رئیس پلیس بخشی از پاریس بود.

او اگر چه جزو اپوزیسیون ملی‌گرا محسوب می‌شد امّا سالها در ایران مشاور دولتی بود و از دولت حقوق‌های گزاف می‌گرفت.

شاهپور در اولین نطق خود اعلام کرد که من (بختیار) مرغ طوفان هستم و از دریا و امواج خروشان آن وحشتی ندارم!

بختیار که خود را پایبند اصول و تشریفات پارلمانی می‌دانست شروع کار خود را به رای اعتماد مجلسین ایران موکول کرد و بدین ترتیب اعلام کرد که می‌خواهد در ایران حکومت قانونی را احیا سازد.

دو مجلس سنا و شورای ملی ایران به انتخاب شاهپور بختیار به عنوان نخست‌وزیر کشور رأی مشورتی موافق دادند. رای‌گیری در جلسات خصوصی انجام گرفت و بر اساس رای مجلس دولت بختیار جانشین دولت نظامی ارتشبد ازهاری گردید.

بختیار پس از رای مجلس یک کنفرانس خبری در تهران تشکیل داد و اعلام کرد که اسامی اعضای کابینه خود را تا سه روز آینده انتشار خواهد داد. شاهپور بختیار همچنین اعلام کرد که برنامه او شامل سوق دادن کشور به سوی سوسیال دمکراسی و آزادی زندانیان سیاسی و آزادی مطبوعات خواهد بود.

وی در مورد آینده شاه گفت: «اعلیحضرت مایل هستند برای تعطیلات خود به سفر خارج بروند و در اینصورت در غیاب اعلیحضرت یک شورای نیابت سلطنت تشکیل خواهد گردید.»

در بحبوحهٔ این جریانات سران چهار کشور عمدهٔ غربی یعنی آمریکا، انگلستان، فرانسه و آلمان در جزیره فرانسوی گوادلوپ اجلاس چهار جانبه‌ای در مورد آینده ایران برگزار کردند.

شاه نتیجه این اجلاس را در مورد آینده خود حیاتی ارزیابی می‌کرد.

اکنون که سالها از آن اجلاس می‌گذرد آقای ژیسکاردستن رئیس جمهوری اسبق فرانسه در کتاب خاطراتش ماجرای آن اجلاس را به وضوح شرح می‌دهد:

ژیسکاردستن در کتاب خاطراتش می‌نویسد: «ما رفتیم در باغ روی چهارصندلی که برای ما گذاشته بودند نشستیم و مشغول تماشای دریا شدیم. اول آقای کالاهان نخست وزیر انگلستان شروع به صحبت کرد و ضمن تحلیل واقع بینانه‌ای که از اوضاع ایران ارائه داد به همه ثابت کرد که شاه بازنده است و دیگر آینده‌ای برای او در ایران وجود ندارد و غرب باید سرنوشت خود را از سرنوشت شاه جدا کند.

سپس اعلام کرد که همه رجال سیاسی ایران بی‌اعتبار شده‌اند و همه آنها به فساد آلوده هستند و ارتش هم آن اعتماد و حمایت سابق از شاه را ندارد و نمی‌تواند مسئولیت این دورهٔ انتقالی را به عهده بگیرد. (یعنی کودتا و ساکت کردن اوضاع از دست آن برنمی‌آید!)

در تمام این مدت آقای هلموت اشمیت صدراعظم آلمان ساکت بود و حرفی له و یا علیه شاه نمی‌زد.

من (ژیسکاردستن) هم سعی کردم نقطه نظرات فرانسه را شرح بدهم.

من گفتم که شاه ضعیف و منزوی شده اما با توجه به خطر تجزیه سیاسی ایران و خطر شوروی خوب است که از شاه حمایت شود، زیرا سیاست‌های شاه واقع بینانه‌تر است.

در پایان پرزیدنت جیمی کارتر (رئیس جمهور آمریکا) شروع به صحبت کرد و ضمن تائید حرف‌های جیمز کالاهان (نخست وزیر انگلستان) اظهار داشت که تحولات ایران خیلی سریع است و شاه دیگر نمی‌تواند بماند و مردم ایران هم مایل به تحمل و نیستند و این وضع نمی‌تواند ادامه پیدا کند.

بدین ترتیب بر سر حمایت چهار دولت عمده غربی از رژیم شاه رای‌گیری شد و شاه رای نیاورد!

تصور آمریکا این بود که ایران بدون شاه آرام خواهد شد و اگر شاه از ایران برود

بختیار خواهد توانست مردم را با کمک نظامی‌ها آرام کند ...

ما نتیجه اجلاس گوادلوپ را از مجاری وزارت خارجه آمریکا و فرانسه به دست آوردیم و شاه تصمیم گرفت از کشور خارج شود.

بعضی از اطرافیان اعلیحضرت هم ذهن ایشان را مشوش ساخته بودند.

آنها نزد اعلیحضرت رفته و به ایشان گفته بودند که: «این آمریکا و روسیه با هم ساخته‌اند تا ایران را دو قسمت کنند!»

من به اعلیحضرت عرض کردم که این حرف‌ها بچه‌گانه است اما اعلیحضرت فرمودند: این حرف را دو تا از نخست‌وزیران اسبق و سه تن از وزرای سابق به من گفته‌اند! پس از آنکه مجلس به شاهپور بختیار رای اعتماد داد اعلیحضرت که در پاویون سلطنتی مهرآباد منتظر نتیجه رأی مجلس بودند، کشور را ترک کردند و به اسوان مصر رفتند.

پس از آنکه هواپیمای سلطنتی از باند مهرآباد برخاست و خبر مسافرت شاه از رادیوی ایران پخش شد مردم به خیابانها ریختند و شعار دادند که نه شاه می‌خواهیم و نه شاهپور!

من همان شب که فیلم این تظاهرات و شادی مردم از رفتن شاه را دیدم متوجه شدم که تاریخ شاهنشاهی ایران به پایان رسیده و شاهپور بختیار هم نخواهد توانست سلطنت پهلوی را نجات بدهد.

متأسفانه (!) ارتشی‌ها هم از رفتن شاه اظهار شادی کرده و سربازان مسلح عکس‌های (آیت‌الله) خمینی را به سر نیزه‌های خود نصب کرده و شادی می‌کردند. در طول چند روز هزاران نظامی لباس‌های خود را درآوردند و اسلحه‌های خود را بجای گذاشتند و متواری شدند.

ارتش در حال تلاشی کامل قرار گرفته بود و ارتشبد قره‌باغی برای نجات ارتش از این وضعیت اعلامیه بی‌طرفی ارتش را صادر کرد و نظامیان را به پادگانها بازگرداند.

من دیدم که پس از پیروزی انقلاب اعلیحضرت در کتاب پاسخ به تاریخ و

علیاحضرت فرح در کتاب خاطرات خود (زندگی من هزار و یک روز من) و خانم فریده دیبا (کتاب دخترم فرح) و ملکه پهلوی در کتاب خاطرات خود و سایر رجال و فرماندهان نظامی بیرحمانه ارتشبد قره‌باغی را به خیانت و معامله با انقلابیون و تسلیم ارتش متهم کرده‌اند. اما باید حرفهای ارتشبد قره‌باغی را هم شنید. اگر چه من شخصاً معتقدم ارتشبد قره‌باغی فرد ضعیف و بی‌سوادی بود و اصولاً نباید در پست رئیس ستاد بزرگ ارتشتاران قرار می‌گرفت اما معتقدم هر کس دیگری هم در آن شرایط بود ممکن بود همین کار را بکند و ارتش را به پادگان‌ها برگرداند.

ارتشبد عباس قره‌باغی افسر دانشکده دیده و با سوادی نبود. او با لهجه غلیظ صحبت می‌کرد و همیشه مایه استهزای همکارانش بود. همیشه با سایر فرماندهان عالیرتبه ارتش و از جمله با ارتشبد اویسی درگیری و رقابت داشت. دوستانش به او عباس پشگل! می‌گفتند. حتی اعلیحضرت هم این را یادگرفته بود و او را عباس پشگل صدا می‌کرد.

من بعد از انقلاب ایران ارتشبد عباس قره‌باغی را در لندن دیدم. ارتشبد عباس قره‌باغی با یکی از سیاستمداران مخالف نهضت آزادی نسبت سببی داشت (گویا باجناق فردمهمی از مخالفان رژیم بود)

او به من گفت که مردم به نظامیان گل می‌دادند و آنها را ماچ می‌کردند و جلوی آنها عکس شاه را آتش می‌زدند و نظامیان هم به این کار آنها می‌خندیدند! من دیدم ارتشی که جلوی آن عکس فرمانده‌اش را آتش بزنند و آن ارتش عکس‌العمل نشان ندهد دیگر ارتش نیست و بدرد نمی‌خورد!

از سوی دیگر می‌دیدم که نظامیان پس از خاتمه کار و ترک پست با لباس شخصی در تظاهرات شرکت می‌کنند! این افسرها و درجه‌دارها همان مردم بودند و ما نمی‌توانستیم از یک بخش مردم بخواهیم تا کار پلیس را انجام بدهند و بقیه مردم را دستگیر کنند.

از همه بدتر اینکه سربازان وظیفه شروع به فرار از خدمت کرده بودند.

کار به جایی رسیده بود که مردم جلوی چشم سربازها به شاه و خانواده‌اش فحش‌های ناموسی می‌دادند و سربازها تماشا می‌کردند و می‌خندیدند.

حضور ارتش در خیابانها باعث شده بود تا ارتش هم تحت تاثیر مخالفان قرار بگیرد.

بعد کم کم می‌آمدند با نظامی‌ها صحبت می‌کردند و به آنها لباس و پول می‌دادند و می‌گفتند برای چی اینجا در جلوی مردم ایستاده‌اید.

خوب اینها هم اکثریت شیعه بودند و پدر و مادرهایشان مسلمان بودند و اعتقاد داشتند و از فرزندانشان می‌خواستند تامردم را نکشند و با تظاهرکنندگان مقابله نکنند.

حتی در رده‌های بالا هم این اتفاق افتاده بود و عده‌ای از افسران ارتش و امرای ارتش هم طرفدار انقلاب شده بودند.

خروج شاه ازکشور هم عملاً ارتش را بدون فرمانده و سرپرست کرده بود. شاه به موجب قانون فرمانده عالی ارتش بود و حالا ارتشی‌ها می‌دیدند که فرمانده آنها جلوجلو ازکشور خارج شده است و معنی ندارد که آنها بمانند و خودشان را با مردم درگیر کنند!

بدین ترتیب ارتش به پادگانها بازگشت و شاهپور بختیار ماند و حدود دویست سیصدنفر از طرفدارانش!

آمریکایی‌ها که از پیوستن ارتش به انقلابیون وحشت زده شده بودند و می‌ترسیدند سلاحهای مافوق مدرن ارتش به دست نیروهای انقلابی بیفتد ژنرال رابرت هایزر و عده‌ای از نظامیان خود را به تهران فرستادند و ماموریت آنها انتقال سیستم‌های مافوق مدرن نظامی از ایران و تخلیه آمریکایی‌ها بود.

در آن موقع هواپیماهای مافوق مدرن اف چهارده F14 و موشک‌های فونیکس همزمان با ارتش آمریکا به ایران هم داده شده بود و آمریکا می‌ترسید این سلاحها به دست انقلابیون بیفتد. همچنین بالغ بر شصت هزار نظامی آمریکایی در ایران حضور داشتند که با اعضای خانواده‌هایشان نزدیک به دویست هزار نفر می‌شدند و باید این عده را سریعاً از ایران تخلیه می‌کردند.

درباره ماموریت ژنرال هایزر در تهران خیلی صحبت شده است. عده‌ای می‌گویند که او برای ترتیب دادن کودتا به ایران رفته بود اما این مطلب صحت ندارد و ارتش ایران در

آن موقع ممکن نبود بتواند به کودتا دست بزند.

عده‌ای از نظامیان تندرو مانند سرلشکر نشاط از حضور هایزر در تهران استفاده کرده و نظر او را در مورد کودتا و پشتیبانی آمریکا جویا شده بودند اما هایزر در پاسخ به آنها سکوت کرده بود.

آنها که سکوت هایزر را حمل به رضایت آمریکا کرده بودند در ۲۱ بهمن ماه سال ۵۷ اقدام برای کودتا کردند که به شکست انجامید.

وقتی در ۲۱ بهمن ماه فرماندهان گارد شاهنشاهی حکومت نظامی را ۲۴ ساعته اعلام کردند. (آیت‌الله) خمینی اعلامیه داد و از مردم خواست تا کودتا را نادیده بگیرند و به خیابانها بریزند. مردم با شنیدن فرمان (آیت‌الله) خمینی دست به نافرمانی زدند و به قوای گارد شاهنشاهی سرلشکر نشاط حمله کردند و تانک‌ها را منهدم و پادگان‌ها را تسخیر کردند. این اعلام نسنجیده حکومت نظامی ۲۴ ساعته باعث پیروزی انقلاب در ۲۲ بهمن ۵۷ شد وارکان حکومت سلطنتی ایران فرو ریخت.

موقعی که در پاناما خدمت اعلیحضرت بودم ایشان به اشتباهات گذشته خود اعتراف کردند و از جمله در مورد ارتش گفتند که من سرمایه‌گذاری زیادی روی ارتش کرده بودم و امید زیادی به آن داشتم که حالا می‌فهمم امید بیجایی بوده است!

علت این بود که ما روی رؤسا و فرماندهان عالیرتبه و عناصر ویژه ارتش سرمایه‌گذاری کرده بودیم و بدنه ارتش را که جزو آحاد مردم بودند نادیده گرفته بودیم....»

بدین ترتیب باستانی‌ترین سلطنت باقیمانده جهان به خاطره تاریخ پیوست و نوع جدیدی از حکومت وارد فرهنگ سیاسی جهان شد:

«جمهوری اسلامی»

«فرح پهلوی» در پاناما

یاد و خاطراتی از شاه

من ۲۵ سال تمام به انحای مختلف در کنار شاه بودم، من هم داماد شاه بودم و هم دوست صمیمی او.

شاید کمتر مورد مشابهی را بتوان یافت که یک نفر داماد حتی پس از جدایی و طلاق از همسرش همچنان دوست صمیمی پدر همسرش باقی بماند!

شاه آدم باهوشی بود و جنبه‌های مثبت زیادی در او دیده می‌شد اما متأسفانه ضعف کارآکتر داشت و اصلاً بدرد موقعیت‌های مشکل و مواقع اضطراری نمی‌خورد. او پادشاهی بود که برای مواقع آرامش ساخته شده بود.

متأسفانه به محض آنکه مشکلی پیش می‌آمد خودش را می‌باخت و سلسله اعصابش در هم می‌ریخت.

دوست ندارم اکنون که او در این دنیا نیست و نمی‌تواند پاسخگو باشد این حرف‌ها را بزنم اما باید بگویم که در جریان حوادث ۲۵ تا ۲۸ مرداد ماه سال ۳۲ هم خود را بکلی باخته بود و به همین خاطر از کشور خارج شد.

هر وقت با هم تنها می‌شدیم می‌گفت: «اگر او را آزاد گذاشته بودند ترجیح می‌داد در آمریکا یک مزرعه بزرگ می‌خرید و کشاورزی می‌کرد!»

اشکال دیگر اعلیحضرت این بود که به اطرافیانش اعتماد بی‌مورد داشت و حرف‌های دروغ اشخاص متملق و چاپلوس را می‌پذیرفت.

تقریباً ده روز قبل از رفتن (آیت‌الله) خمینی به ایران آقای پاکروان رئیس اسبق ساواک که مرد فهیم و دانشمندی بود به من اطلاع داد که شاه می‌خواهد مملکت را ترک کند!

او با اصرار از من می‌خواست تا شاه را تشویق به ماندن در ایران کنم و می‌گفت اگر

شاه برود ارتش ماجرای ۲۸ مرداد ۳۲ را تکرار نخواهد کرد. من این مطالب را به شاه گفتم و او گفت: «ارتش! ارتش ممکن نیست به من خیانت کند!»

بعد که در خارج شنید قره‌باغی اعلامیه بی‌طرفی ارتش را امضاء کرده است فوق‌العاده عصبانی شد و تا مدتی قره‌باغی را فحش می‌داد.

وقتی هم که شنید ارتشبد حسین فردوست به همکاری با انقلابیون پرداخته است تا لحظه مرگ آن را باور نکرد و می‌گفت: «فردوست از کودکی بامن بزرگ شده و مثل برادر من بوده است، چطور می‌تواند به من خیانت کند؟!»

یک جمله شاه هرگز از یادم نمی‌رود. زمانیکه در دنیا سرگردان شده بود و می‌کوشید برای عمل جراحی و معالجه به آمریکا بیاید و واشنگتن او را راه نمی‌داد در تماس تلفنی به من گفت: «اردشیر جان! در این دنیای بزرگ آیا جایی برای پناه دادن من پیدا نمی‌شود؟!»

شاه آدم فهمیده‌ای بود(!) و مردم ایران را خوب شناخته بود. می‌گفت: مردم ایران مردم وفاداری نیستند و ارزش رهبران خود را نمی‌فهمند!

در آن روز عیدفطر معروف که جمعیت زیادی در تهران تظاهرات کرده بودند با هلی‌کوپتر در تهران گردش کرده بود و با شنیدن فریادهای مرگ بر شاه مردم، به خلبان هلی‌کوپتر گفته بود: «این فریاد مرگ بر شاه نیست. این مردم فریاد مرگ خودشان را سرداده‌اند. من می‌روم و بعد از من ایران، ایرانستان خواهد شد!»

محمدرضا شاه در سالهای پایان سلطنت خود عمیقاً دچار افسردگی بود. چه کسی را در دنیا سراغ دارید که از ابتلای خود به بیماری کشنده سرطان مطلع باشد و داروهای مخصوص بیماران سرطانی را مصرف کند و دچار افسردگی نشود؟ او در دو سال آخر حکومت خود به هیچ چیز علاقه و توجه نشان نمی‌داد و حتی خانم گیلدا آزاد (طلا) دوست دختر مورد علاقه‌اش را هم ترک کرده بود. مشکل دیگر اعلیحضرت بها دادن زیاد ایشان به زنان بود و بطور عجیبی از زنان حرف شنوی داشتند.

متأسفانه نفوذ شهبانو فرح روی ایشان و تصمیمات زنانه‌ای که شهبانو تحت تأثیر دوستان و فامیل خود می‌گرفتند بزرگترین لطمات را بر سلطنت شاه وارد آورد و تا

آخرین روز حیات، رضا قطبی را لعن و نفرین می‌کردند و می‌گفتند آن نطق کذایی را قطبی نوشت و به دست من داد تا بخوانم.

اشاره ایشان به آن نطق معروف بود که مردم اسم آنرا «غلط کردم» گذاشته بودند و شاه را به خاطر آن تحقیر می‌کردند.

مدتی بعد که در مراکش میهمان اعلیحضرت سلطان حسن دوم بودیم، دریا دار کمال‌الدین حبیب‌اللهی فرمانده نیروی دریایی شاهنشاهی که موفق شده بود با کمک قاچاقچیان انسان از راه کوه‌های صعب العبور کردستان به عراق و از آنجا به ترکیه بگریزد خود را به ما رساند و داستان‌های شگرفی را برایمان تعریف کرد.

البته باید بگویم اکثر فرماندهان ارتش افراد بی‌وجود و فاقد ابتکار و ذلیل و زبونی بودند و تنها هنر آنها دزدی بود!

پدرم (سپهبد زاهدی) می‌گفت شاه عمد دارد که افراد فاقد ابتکار و ذلیل و زبون را اطراف خود جمع کند تا این افراد قدرت کودتا و براندازی شاه را نداشته باشند. مثلاً ارتشبد غلامرضا ازهاری که رئیس ستاد ارتش بود شاید باورتان نشود اگر بگویم یک ترس عجیبی از گربه داشت و چون در کودکی گربه او را پنجه کشیده بود همیشه از گربه می‌ترسید!

آنوقت سکان اداره مملکت در خطرناکترین و بحرانی‌ترین شرایط را به دست این آدم که از گربه می‌ترسید ـ داده بودند!

این دریادار حبیب‌اللهی از آن دزهای روزگار بود و در ایامی که فرمانده نیروی دریایی بود تا توانست دزدی کرد و پول‌ها را به خارج فرستاد و اکنون در آمریکا و انگلستان دارای اوضاع اقتصادی رشک برانگیزی است.

حبیب‌اللهی گفت که در این مدت در خانه یکی از اقوامش در جنوب شهر تهران پنهان شده بود و با ریش انبوهی که گذاشته بود مردم ساده لوح او را حزب‌اللهی و جزو انقلابیون می‌دانستند و کاری به کارش نداشتند. یعنی با گذاشتن ریش تغییر قیافه داده و از کمال‌الدین حبیب‌اللهی به کمال الدین حزب‌اللهی تبدیل شده بود ـ به همین سادگی!

شاید باورتان نشود، همین ریش ساده باعث نجات جان عده زیادی شد. از جمله

وقتی مردم به زندان دژبان مرکز در جمشیدآباد حمله می‌کنند و درها را می‌شکنند زندانیان در صدد فرار برمی‌آیند اما اکثراً دستگیر می‌شوند و فقط چندنفر مانند داریوش همایون و عبدالعظیم ولیان که از سر بی‌حوصلگی در زندان ریش خود را نتراشیده و به هیبت حزب‌الهی‌ها درآمده بودند موفق می‌شوند خود را در میان جمعیت تظاهرکننده جا بزنند و متواری شوند.

حبیب‌اللهی که از تهران آمده بود و همه ما را مشتاق شنیدن اخبار و گزارشات دست اول می‌دید شروع به صحبت کرد. او هر چه بیشتر صحبت می‌کرد ما در بهت زیادتری فرو می‌رفتیم.

دریادار حبیب‌اللهی گفت که ارتشبد قره‌باغی باگرفتن امان از انقلابیون با آنها سازش کرده و ارتش را به پادگان‌ها بازگردانده و پشت بختیار را خالی کرده است.

اعلیحضرت با شنیدن این مطلب به زمین تف کرده و گفتند این مردک مادر .... خواهر .... را من از روستاهای اردبیل آوردم و ترقی دادم و به ریاست ستاد رساندم، اما او به من خیانت کرد.

خانم فریده دیبا که معلوم بود از زمان ازدواج دخترش با شاه همیشه بغض خود را فرو داده و امکان اظهارنظر و یا مخالفت در حضور شاه رانداشته است، در جلو همه به اعلیحضرت گفت: «شما فرمانده کل قوا بودید و اگر صحبت از خیانت باشد شما خیانت کرده‌اید که افسران و درجه‌داران و قوای تحت امر خود را رها کرده و گریخته‌اید. یک نفر فرمانده باید آخرین نفری باشد که عرصه را ترک می‌کند.

امثال قره‌باغی فهمیده‌اند بازگشتی برای شما متصور نیست و در واقع خواسته‌اند جان خودشان را نجات بدهند!»

این اظهارات باعث رنجش اعلیحضرت شد و اعلیحضرت پس از چند دقیقه سکوت اظهار داشت: «من صحنه را به میل خودم ترک نکردم. آمریکایی‌ها و دوستان انگلیسی‌ام به من گفتند که خوب است شما در مواقع خونریزی در ایران نباشید تا کشت و کشتارها به نام شما تمام نشود.»

عبدالعظیم ولیان

تازه اینجا بود که همه فهمیدند آمریکایی‌ها می‌خواسته‌اند در غیاب شاه ماجرای سال ۱۹۵۴ را در ایران تکرار کنند و با توسل به قوای ارتش مردم را شدیداً سرکوب نمایند.

دریادار حبیب‌اللهی ادامه صحبت را در دست گرفت و در تائید مطالب اعلیحضرت گفت: «افسران عالیرتبه و وفادار مانند سپهبد بدره‌ای و سرلشکر نشاط قصد کودتای خونینی را داشته‌اند اما قره‌باغی با برگرداندن ارتش به پادگان‌ها موقعیت آنها را تضعیف کرد و باعث شد گارد شاهنشاهی به تنهایی دست به کودتا بزند و در واقع خودکشی کند، بطوریکه مردم با سنگ و کوکتل مولوتوف و بطری‌های آتشزا و سلاحهایی که از اسلحه‌خانه نیروی هوایی تهیه کرده بودند به قوای گارد جاویدان (سرلشکر نشاط) و گارد شاهنشاهی (سپهبد بدره‌ای) در خیابان تهران نو و میدان شهناز حمله‌ور شده و آنها را نابود کرده بودند.

حبیب‌اللهی مدعی شد که قره‌باغی با انقلابیون همکاری می‌کرده و حتی خبر احتمال کودتا توسط گارد را به آنها اطلاع داده بود!

حبیب‌اللهی همچنین گفت که سپهبد ناصر مقدم (رئیس ساواک) هم ریش خود را بلند کرده و از دادستان انقلابی امان نامه گرفته است.[1]

او داستان‌های عجیبی هم در مورد همکاری ارتشبد حسین فردوست با انقلابی‌ها تعریف کرد که برایمان باورناکردنی بود!

حبیب‌اللهی که در جلسات فرماندهان ارشد مشارکت فعال داشت لیست بلندبالایی از افسران ارشد را که علیه اعلیحضرت صحبت کرده و یا با کودتا مخالفت کرده و یا با انقلابیون تماس گرفته بودند ارائه کرد.

او اطلاع داد که سپهبد امیرحسین ربیعی فرمانده نیروی هوایی با تجهیز یک

۱ـ **سپهبد ناصر مقدم** (رئیس اسبق اداره دوم ستاد ارتش) و آخرین رئیس ساواک در آخرین روزهای عمر رژیم کوشش زیادی کرد تا دولتی فراگیر از احزاب و گروههای مخالف تشکیل دهد.

او حتی بامهندس مهدی بازرگان هم مذاکره و وی را تشویق به قبول پست نخست‌وزیری کرد که مرحوم بازرگان نپذیرفت. در زمان ریاست او بر ساواک زندانیان سیاسی آزاد شدند و او اصولاً در ساواک حاضر نمی‌شد و مامور شاه برای رایزنی با مخالفان بود.

ناصر مقدم چندماه پس از پیروزی انقلاب درحالیکه در اطراف سدکرج سرگرم ساختن ویلایی برای خود جهت گذراندن ایام بازنشستگی بود دستگیر و توسط آیت‌الله خلخالی اعدام شد.

اسکادران بمب افکن قصد بمباران مقر (آیت‌الله) خمینی و همکاران او را داشته اما چند نفر از افسران نیروی هوایی نقشه او را خنثی کرده بودند!

یکی از حضار که حرف‌های حبیب‌اللهی را با دقت گوش می‌کرد با شنیدن این مطلب از روی چاپلوسی گفت: «این افراد بعدها چطور می‌توانند بایستند و به روی اعلیحضرت نگاه کنند!»

خود شاه با شنیدن این حرف چاپلوسانه پوزخندی زد که ما معنای آن پوزخند را فهمیدیم.

اولاً وضع جسمانی شاه روز به روز تحلیل می‌رفت و امیدی به زنده ماندن ایشان برای حتی چند ماه آینده نبود و ثانیاً اوضاع و احوال ایران نشان می‌داد که دیگر هیچ شانسی برای بازگشت سلطنت وجود ندارد.

موقعی که در مراکش بودیم حملات دولت جدید انقلابی ایران به سلطان حسن دوم شدت گرفت و او را به خاطر پناه دادن به شاه مورد حمله قرار می‌دادند و مراکش را تهدید به انتقام می‌کردند.

حتی (آیت‌الله) خلخالی که هر روز عده زیادی از مردم را به خاطر همکاری با رژیم شاهنشاهی اعدام می‌کرد اعلام کرد حکم ترور سلطان حسن دوم را صادر خواهد کرد.

سلطان حسن دوم که از دوران جوانی با اعلیحضرت دوست بود و بعضی سالها حتی دو سه بار به ایران می‌آمد و میهمان خانواده سلطنتی می‌شد و در اداره بعضی سرمایه‌گذاری‌ها با شاه شریک بود این تهدیدات را جدی گرفت و یک روز به ما اطلاع داد که جان شاه در خطر است و برابر اطلاعات رسیده از سازمان جاسوسی فرانسه (متحد مراکش) یک گروه تروریستی برای کشتن شاه به مراکش اعزام شده‌اند. ما در آن موقع در «کاخ بهشت بزرگ» رباط که اختصاص به میهمانان عالیرتبه بود اسکان داده شده بودیم.

شاه با شنیدن این مطلب گفت باید هر چه زودتر از این کشور برویم زیرا عرب‌ها ذاتاً افراد بی‌عاطفه‌ای هستند و ممکن است این مردک (سلطان حسن دوم) حتی ما را دستگیر و تحویل رژیم انقلابی بدهد!

مراکش از جمله کشورهای فقیر عرب ـ آفریقایی است که در دوران سلطنت شاه کمک‌های مالی و اقتصادی سخاوتمندانه‌ای از ایران دریافت می‌کرد. حتی سلطان حسن دوم در جنگ با چریک‌های مخالف دولت مرکزی (پولیساریو) از ایران کمک نظامی می‌گرفت و مستشاران نظامی ایران برای این منظور به مراکش رفته بودند.

خود سلطان حسن با والاحضرت اشرف دوستی شخصی داشت و زمانی از ایشان خواستگاری رسمی کرده بود.

من به اعلیحضرت عرض کردم که وینسون چرچیل جمله معروفی دارد و می‌گوید: «دنیا برای شکست خوردگان جایی ندارد!»

شاه گفت: «منظورت این است که ما شکست خورده‌ایم؟!»

عرض کردم: «اگر شکست نخورده‌ایم پس اینجا چه می‌کنیم؟!»

فرزندان شاه در آمریکا تحصیل و زندگی می‌کردند و بیشتر سرمایه‌های اعلیحضرت و خانواده پهلوی هم به بانک‌های آمریکایی سپرده شده بود. البته اعلیحضرت سرمایه‌های قابل توجهی هم در بانک‌های اروپا و بویژه سوئیس داشتند.

اعلیحضرت علاقه زیادی به رفتن به آمریکا نشان می‌دادند و به این ترتیب آمریکا را دچار بحران کرده بودند.

اگر آمریکا شاه را می‌پذیرفت روابطش با دولت جدید ایران بحرانی می‌شد و منافع حیاتی او در ایران و منطقه به خطر می‌افتاد و اگر شاه را نمی‌پذیرفت موجب ناامیدی همه رهبران منطقه و دوستان آمریکا در جهان می‌شد و آنها نسبت به وفاداری آمریکا دچار تردید می‌شدند و از خود می‌پرسیدند که آیا این سرنوشت آینده ما نخواهد بود؟!

اعلیحضرت در خارج که بودیم مرتب غصه می‌خوردند که چرا در سال ۱۳۴۲ کار را یکسره نکردند و طبق توصیه امیراسدالله علم (آیت‌الله) خمینی را به جوخه اعدام نسپردند.

ایشان می‌گفتند که در مبارزه با روحانیون هم پدرشان اشتباه کردند و هم خودشان خطر آنها را دست کم گرفتند!

حقیقت این بود که در سال ۱۳۴۲ اعلیحضرت بی‌میل نبودند که کار (آیت‌الله)

خمینی را یکسره کنند اما مطابق قانون اساسی نمی‌توانستند یک مجتهد مسلم را به اعدام بسپارند و از طرفی روحانیون هم ممکن بود علیه دستگاه سلطنت اعلام جهاد کنند! اعلیحضرت تا آخرین لحظات عمر حیاتش هویدا را لعن و نفرین می‌کرد و او را باعث و بانی نابودی مملکت می‌دانست.

من در آن لحظات به اعلیحضرت توصیه گذشته خودم را یادآوری کردم همان موقع که آن نامه معروف علیه (آیت‌الله) خمینی چاپ شد و باعث بروز اغتشاش در کشور گردید من به اعلیحضرت توصیه کردم فوراً هویدا را دستگیر و به جرم نوشتن نامه محاکمه و مملکت را آرام کند! اما اعلیحضرت بجای قبول این نصیحت و توصیه مشفقانه بنده را متهم به خصومت شخصی با هویدا کردند.

زمانی که در پاناما بودیم شاه با ناراحتی ضمن یادآوری علل بروز انقلاب قبول کرد که در برخورد با اغتشاشات روزهای آغازین نهضت تعلّل و کوتاهی کرده و فریب هویدا را خورده است.

اعلیحضرت تعریف کرد که چطور وقتی از نعمت‌الله نصیری (رئیس ساواک) پیرامون شورش‌های تبریز توضیح می‌خواسته، هویدا به کمک نصیری شتافته و برای آنکه بی‌کفایتی ساواک را توجیه کند گفته است شورشیان مشتی کمونیست و توده‌ای هستند که از آن طرف مرزها آمده‌اند!

این دو نفر مدتها این فکر را به مخیله شاه انداخته بودند که کمونیست‌ها (توده‌ای‌ها) در پشت این حوادث هستند!

پس از وقوع تظاهرات و آشوب‌های تبریز شاه در یک مصاحبه اعلام کرد که باورش نمی‌شود تبریزی‌ها این کارها را کرده باشند و او معتقد است که این افراد همه از آن سوی مرز آمده بودند!

من به شاه عرض کردم: قربان! ترکیه همپیمان ما در پیمان نظامی ناتو است و با ما قرارداد امنیتی دارد و اجازه نمی‌دهد حتی یک نفر بطور غیرقانونی از مرز آن کشور به ایران عبور کند.

مرز اتحاد شوروی هم با وسایل راداری پیشرفته کنترل می‌شود و حتی یک کلاغ هم

نمی‌تواند از آن طرف مرز بپرد و وارد ایران شود.

گفتن این حرف که شورشیان از آن طرف مرز آمده‌اند درشأن اعلیحضرت نیست، و باعث مضحکه ایران در دنیا می‌شود و جهانیان سئوال می‌کنند این چه مملکتی است که صدها هزار نفر می‌توانند از مرزهای آن بطور غیرقانونی عبور کنند؟!

اعلیحضرت گزارش بلندبالایی راکه توسط ساواک تهیه شده بود نشانم داد و من دیدم که ساواک ضمن اشاره به عضویت یک آذربایجانی در کادر رهبری اتحاد شوروی (پولیت بورو) نتیجه گرفته است که حیدرعلی اف که اصالتاً متولد زنجان است اهداف ناسیونالیستی دارد و دنبال اتحاد دو آذربایجان می‌باشد و به همین خاطر آشوب‌های تبریز را دامن زده است!

خدمت شاه عرض کردم: «چطور تا قبل از انتشار نامه علیه (آیت‌الله) خمینی این مسائل نبود؟!»

معلوم بود که خود شاه هم به این حرف‌ها اعتقاد ندارد اما دنبال خود فریبی است و نمی‌خواهد باور کند که پس از یک دوره نسبتاً طولانی آرامش و سکون مملکت به طرف ناامنی و سقوط پیش می‌رود.

همه ساله به دستور اعلیحضرت بودجه هنگفتی در اختیار ساواک قرار می‌گرفت و ساواک هم برای آنکه نشان بدهد لایق دریافت این بودجه عظیم است داستان‌های عجیب و غریب جاسوسی درست می‌کرد و طی گزارشاتی به عرض شاه می‌رساند.

مثلاً گزارش می‌کردند که در فلان شب‌نشینی خصوصی در برلین صدراعظم آلمان از نزدیکی بیش از حد ایران به انگلستان انتقاد کرده و گفته نمی‌داند چرا شاه ایران فرصت‌های اقتصادی به آلمان نمی‌دهد!

یا متن گفتگوی رهبر حزب کارگر در جلسه خصوصی حزب را می‌آوردند و به شاه می‌دادند و متأسفانه اعلیحضرت سئوال نمی‌کردند که چگونه شما به این مطالب دست یافته‌اید؟!

ساواک حتی یکبار مدعی شده بود که در دفتر نخست وزیر انگلستان شنود گذاشته است.

اعلیحضرت از این مطالب خوششان می‌آمد. اصولاً اعلیحضرت از جوانی به داستان‌های پلیسی و خصوصاً داستانهای شرلوک هلمز و مایک هامر علاقه وافری داشتند و ساواک هم با اطلاع از این علاقه شاه برای ایشان داستان می‌ساخت.

آنها گاهی اوقات هم برای نشان دادن کارایی ساواک عده‌ای را می‌گرفتند و متهم به کارهایی می‌کردند که اصلاً صحت نداشت.

مثلاً یک گروه روشنفکری را که شب شعر برگزار می‌کرد و هر ماه در خانه یکی از شعرا و نویسندگان (بیشتر مطبوعاتی) دوره می‌گذاشت و تمایلات چپی داشت گرفتند و برای آنکه کار خود را مهم جلوه بدهند اعلام کردند که این گروه قصد گروگانگیری و ربودن والاحضرت ولیعهد و سایر فرزندان شاه را داشته‌اند. دو نفر از اعضای این گروه بعداً اعدام شدند.

در نتیجه این گزارشات بی‌اساس اعلیحضرت به همه کس و همه چیز بدبین شده بودند و همه را به چشم جاسوس «سیا» و یا اینتلیجنت سرویس و یا ک ـ گ ـ ب می‌دیدند!

اشکال دیگر ساواک (در زمان مدیریت نصیری) این بود که با هویدا ساخته بودند و مطابق میل نخست وزیر گزارشات مثبت در مورد پیشرفت‌های همه جانبه و توسعه امور مملکت به شاه می‌دادند و تصویری از خوشبختی و رفاه و سعادت مردم ایران را در پیش چشمان شاه می‌گشودند. گویی انگار در این مملکت حتی یک ناراضی هم وجود ندارد.

متأسفانه شاه این مطلب را باور کرده بود و وقتی در جریان تأسیس حزب فراگیر رستاخیز اعلام شد که هر کس در این مملکت ناراضی است می‌تواند بیاید پاسپورت خود را بگیرد و برود، تنها یک نفر تقاضای خروج از مملکت را داد و شاه با توجه به این مطلب همیشه می‌گفت: «در این مملکت یک نفر ناراضی بود که او هم پاسپورتش را گرفت و رفت!»

ارتشبد نصیری (رئیس ساواک) بجای پرداختن به وظایفش به یک ماشین امضاء تبدیل شده بود و اداره ساواک با پرویز ثابتی بود.

نصیری در شمال ایران و در کیش به ساختمان‌سازی سرگرم بود و فعالیت‌های اقتصادی می‌کرد. اشکال دیگر او علاقه مفرطش به ارتباطات جنسی گسترده با زنان بود

و اوقات خود را به این امور می‌پرداخت و از وظایف کاری‌اش باز می‌ماند. باید بگویم که اصولاً انتخاب نصیری برای ریاست ساواک کار درستی نبود و نصیری قابلیت‌های لازم برای کارهای امنیتی و اطلاعاتی را نداشت. او چون سالها در گارد شاهنشاهی خدمت کرده و در جریان حوادث ۲۵ تا ۲۸ مرداد سال ۳۲ هم وفاداری خودش را به شاه نشان داده بود به این پست رسید و لیاقت بیشتری از خود نشان نداد.

شاه از او خوشش می‌آمد چون نصیری خودش را سگ اعلیحضرت می‌نامید. اینکه او خود را چاکر می‌نامید از روی احترام بود و «چاکر» در فرهنگ فارسی از گذشته‌های دور وجود داشته و برای عرض احترام و ارادت به‌کار می‌رفته و اکنون هم به‌کار می‌رود. اصولاً لفظ «چاکر» یک اصطلاح درباری بوده است. اما اینکه یک نفر خود را سگ بنامد برای ما قابل قبول نبود.

من در طول زندگیم دو نفر را بکلی فاقد کارآکتر دیده‌ام. اولی همین ارتشبد نصیری بود که خود را سگ شاهنشاه می‌نامید و دومی دکتر اقبال بود که می‌گفت غلام خانه‌زاد شاهنشاه است.

جالب اینکه چندین بار میان اسدالله علم و دکتر اقبال بر سر به‌کار بردن این اصطلاح دعوا و درگیری شده بود و اقبال می‌گفت او اصطلاح «غلام خانه‌زاد» را ابداع کرده و علم مدعی بود که قبل از وی پدرش هم غلام خانه‌زاد اعلیحضرت رضاشاه و محمدرضاشاه بوده است!

شاه دچار توهم بود و این توهم را همین اطرافیان خائن و چاپلوس و متملق و دروغگو به ذهن او انداخته بودند.

حتی در آمریکا هم مخالفان سیاسی وجود دارند حتی در انگلستان هم زندانیان سیاسی وجود دارند. چطور شاه باورش شده بود که در ایران فقط یک ناراضی وجود داشته و او هم از کشور خارج شده است. هنوز برای من مبهم است!

اعلیحضرت فقط روزی متوجه پایان کار خود شد که با هلی‌کوپتر از فراز تهران به تماشای تظاهرات مردم پرداخت و شخصاً دید که میلیونها نفر در خیابان‌های تهران با مشت‌های گره کرده شعار «مرگ بر شاه» می‌دهند!

بعدها شهبانو فرح برایم تعریف کرد که شاه بعد از بازگشت از آن بازدید هوایی دستور داد تمام افراد فامیل و نزدیکان خانواده‌های پهلوی و دیبا به فوریت ازکشور خارج شوند.

همه کسانیکه به نوعی وابسته به دو خانواده پهلوی و دیبا بودند به فوریت کشور را ترک کردند.

افسران عالیرتبه ارتش و مدیران بلندپایه مملکتی با کسب اجازه از شاه از مملکت خارج شدند و فقط شخص شاه و شهبانو تا روز نخست‌وزیری بختیار در کشور باقی ماندند.

تنها کسانی گیر افتادند که از نظر شاه در طول ۱۳ سال گذشته به نوعی خیانت کرده و آشوب‌های مملکت ناشی از عملکرد اشتباه آنها بود.

موقعی که در پاناما بودیم اعلیحضرت از اعدام بعضی سران رژیم شاهنشاهی توسط دادگاه انقلاب اظهار خوشوقتی می‌کردند اما از اعدام سپهبد امیرحسین ربیعی فرمانده نیروی هوایی و سرتیپ خسروداد فرمانده هوانیروز ناراحت شدند.

اعلیحضرت این دو نفر را زندانی نکرده بودند و آن دو فرصت کافی برای فرار از کشور را داشتند لیکن دیر جنبیدند و به دام افتادند.

فرزند والاحضرت اشرف هم که فرمانده یگان هاورکرافت نیروی دریایی در بندرعباس بود نتوانسته بود از کشور بگریزد.

شاه به روان سپهبد ربیعی درود می‌فرستاد و به یاد می‌آورد که در موقع خروج از ایران ربیعی و خسروداد خود را به روی پاهای شاه انداخته و از او خواسته بودند تا چند ساعت دیگر در ایران بماند و به آنها اجازه بدهد تا مخالفان را بمباران هوایی کند!

داستان عزیمت شاه از کشور و سرگردانی او در مصر، مراکش، پاناما، مکزیک، گرانادا و آمریکا بسیار تکان دهنده است.

من یک جمله شاه هرگز از یادم نمی‌رود. هنگامی که آمریکایی‌ها به بهانه‌های مختلف می‌کوشیدند تا از ورود وی به آمریکا جلوگیری کنند اظهار داشت: «ایکاش هرگز به دنیا نیامده بودم!»

در آن روزهای پایان عمرش همه نزدیکانش نقاب از چهره کنار زدند و روی واقعی خود را به او نشان دادند.

جعفر شریف امامی و محمدجعفر بهبهانیان و هوشنگ انصاری که هر یک مقادیری از اموال شاه را در خارج کشور سرپرستی می‌کردند هر یک به توان خود تا توانستند از اموال شاه دزدیدند.

در مصر شاه بهبهانیان را احضار کرد و او از سوئیس به آنجا آمد و شاه از او خواست تا اسناد مربوط به اموال غیرمنقول و منقول را به او برگرداند و به بانک‌های سوئیس اطلاع دهد که از آن پس شاه شخصاً حساب‌های خود را سرپرستی خواهد کرد.

شریف امامی را هم احضار کرد که او نیامد و تلفنی اطلاع داد که آنچه مربوط به شاه بوده است را به حساب‌های ایشان منتقل کرده است. هوشنگ انصاری هم بی‌ادبی کرده و نیامد و گفت مشغله کاری‌اش اجازه مسافرت به او را نمی‌دهد.

در آن روزهای خروج از ایران عده‌ای همراه شاه و شهبانو بودند. من هم از آمریکا به آنها پیوسته بودم.

مدتی قبل از سقوط رژیم عده‌ای از دانشجویان و مخالفان حرفه‌ای ایران (مقیم آمریکا) به سفارت ایران حمله کرده و آنرا اشغال کردند و من به ناچار نتوانستم در سر کار خودم حاضر شوم. از آن پس اداره سفارت را جوان کم سن و سالی به نام روحانی در دست گرفت که داماد ابراهیم یزدی وزیر امور خارجه دولت بازرگان بود. (دولتی که هنوز رسمیت نداشت و یک دولت سایه در کنار دولت بختیار بود.) اما دولت آمریکا با اشغال کنندگان سفارت برخورد نکرد و حاکمیت دولت جدید انقلابی و سفیر خود خوانده آنها بر سفارت را پذیرفت.

اشخاصی که یادم می‌آید عبارت بودند از:

لیلی امیرارجمند (جهان‌آرا) دوست و همکلاسی قدیمی شهبانو فرح که یک زن استثنایی است و من همیشه او را دوست داشته‌ام. لیلی خیلی با عاطفه و با محبت است و همیشه شانه‌های شاه را می‌مالید و به او دلداری می‌داد. محمود دیبا (عموزاده شهبانو فرح) ـ سرهنگ کیومرث جهان بینی (محافظ شاه)، محمد جعفر بهبهانیان (رئیس سابق

املاک سلطنتی و مدیر کل حسابداری دربار) سرهنگ یزدان نویسی (محافظ شهبانو) گروهبان علی شهبازی (محافظ شهبانو)، امیر پورشجاع و محمود الیاسی (پیشخدمت‌های مخصوص اعلیحضرت) دکتر لوسی پیرنیا (پزشک مخصوص دربار) علی کبیری (سرآشپز مخصوص شاه)، منوچهر قربانی‌فر (دلال معروف اسلحه) خانم فریده دیبا (مادر شهبانو) و همسر سابقم والاحضرت شهناز.

یکی از دوستان صمیمی شهبانو هم در ایران جامانده بود و علیاحضرت بیم آن داشتند که او به دست انقلابیون بیفتد و اعدام شود.

این فرد آقای فریدون جوادی بود که اعلیحضرت از او متنفر بودند و همیشه بین ایشان و شهبانو بر سر این شخص دعوا بود. شاه او را بچه خوشگل می‌نامید و همیشه به شهبانو می‌گفتند که خوب است این بچه خوشگل‌ها را از دور خود دور کنید(!) اما شهبانو اهمیتی نمی‌داد و از فریدون جوادی حمایت می‌کردند.

واقعیت این است که از سال ۱۳۵۳ یا ۵۴ به بعد که اعلیحضرت پای دختر سرلشکر آزاد را به کاخ باز کرد شهبانو برای مقابله به مثل و انتقامجویی از شاه با افرادی مانند فریدون جوادی رفت و آمد می‌کردند.

متأسفانه این فریدون جوادی موفق به فرار از ایران شد و به آمریکا آمد ودر نیویورک موقعی که شاه در بیمارستان بستری بود خودش را به شهبانو رساند و باعث عذاب و ناراحتی شاه در آن روزهای آخر عمر گردید.

ماجرای فراری دادن فریدون جوادی از ایران هم بسیار جالب است و شهبانو فرح برای آنکه او را از ایران خارج کنند یک میلیون دلار به فرزند راننده شاه که در لندن زندگی می‌کرد و دوستانی در ایران داشت دستمزد پرداختند.

من در اینجا مایل نیستم به تکرار مکرّرات بپردازم. ماجرای چگونگی خروج شاه از ایران و سرگردانی او در خارج در اکثر کتاب‌های تاریخی و کتاب‌های خاطرات که پس از انقلاب در ایران و یا خارج از ایران منتشر شده‌اند آمده است. به نظر من صادقانه‌ترین و کاملترین آنها را می‌توانید در کتاب خاطرات خانم فریده دیبا (دخترم فرح) مطالعه کنید.

این زن صبور و بزرگوار و درویش مسلک در آخرین سال عمر خود کتاب خاطراتش را منتشر کرد و سندخوبی برای محققین تاریخ ایران باقی گذاشت.

موقعی که در مصر بودیم یک شب در سر میز شام خانم جهان سادات، همسر رئیس جمهوری مصر که یک زن اصفهانی الاصل و بسیار خونگرم و مهربان بود از شاه سئوال کرد که چرا در برابر مخالفان شدت عمل از خود نشان نداده و دچار بی‌ارادگی و انفعال و شکست شده است؟

شاه گفت که بدش نمی‌آمده نهضت را متلاشی کند اما فرار سربازان از پادگانها و حمله‌ی مسلحانه یک سرباز وظیفه به افسران گارد شاهنشاهی در سالن ناهارخوری این فرصت را از او گرفت و معلوم بود که در این شرایط اگر دستور کشتار مخالفان را صادر می‌کرد افسران و درجه‌داران و بویژه سربازان تبعیت نمی‌کردند و چه بسا که علیه خود وی اقدام کنند.

سپس خانم جهان سادات از قاطعیت شوهرش و مردانگی او در کشتار مخالفان و بویژه اعضای اخوان المسلمین و مسلمانان بنیادگرا تعریف و تمجید کرد که در واقع تعرضی به شاه و ضعف او بود.

پرزیدنت سادات که تا آن موقع ساکت نشسته بود برای اینکه جو را عوض کند و موضوع صحبت را تغییر دهد مطلب تاریخی بسیار جالبی را به یاد شاه آورد و گفت که شاه را برای اولین بار در مراسم خواستگاری ایشان از علیاحضرت ملکه فوزّیه دیده است.

شاه کنجکاو شد و توضیح بیشتری خواست و پرزیدنت سادات گفت: «وقتی که ولیعهد جوان ایران (شاه بعدی) برای خواستگاری از پرنسس فوزیه به قاهره آمده بود او جزو کادر افسران تشریفات ارتش در مراسم استقبال از ولیعهد ایران بوده است!

محمدرضا شاه از این یادآوری تاریخی خیلی خوشحال و مشعوف شد و متلک‌های چند لحظه قبل جهان سادات را فراموش کرد.

باید بگویم که پرزیدنت سادات مرد وفاداری بود و علیرغم حملات شدید دولت انقلابی جدید التأسیس شاه را پناه داد و از او در کاخ پذیرایی دولت پذیرایی گرمی کرد.

برای نخستین بار در تاریخ می‌خواهم به عنوان وزیر خارجه اسبق ایران و مطلع‌ترین شخص عرض کنم که عامل اصلی صلح اعراب و اسرائیل و بویژه عامل اصلی امضای قرارداد صلح میان اسرائیل و مصر شخص شاه بود ولا غیر!

ایران در آن زمان یک میلیارد دلار به مصر کمک مالی بلاعوض داد تا با استفاده از آن کانال سوئز (تنها منبع درآمد ارزی مصر) را لایروبی و بازگشایی کند. در حدود همین مبلغ را هم به اسرائیل دادیم و چون روابط خوبی با هر دو کشور داشتیم توانستیم آنها را به مذاکره و امضای قرارداد صلح متقاعد کنیم.

البته امضای قرارداد بعدها انجام شد اما پایه‌گذار این صلح شخص شاه ایران بود و تاریخ نگاران در آینده باید به این مطلب توجه کنند.

موقعی که در مصر بودیم شاه به یاد جلسات احضار ارواح والاحضرت اشرف در تهران افتاد و تصمیم گرفت در مصر به احضار روح پدرش بپردازد و با او گفتگو کند.

در تهران والاحضرت اشرف با استفاده از چند هیپنوتیزور و مدیوم قوی و احضار کننده ارواح جلسات احضار ارواح را بطور مرتب برگزار می‌کردند. آن موقع یک استوار در ارتش بود که قدرت روحی فوق‌العاده‌ای داشت و احضار ارواح می‌کرد. یک نفر نویسنده پا به سن هم در مؤسسه اطلاعات بود که مطالب جالبی در مورد احضار ارواح می‌نوشت و خودش هم استاد در این فن بود.

من گاهی در جلسات احضار ارواح حاضر می‌شدم و هنوز هم تصورم این است که احضار روح در کار نیست، بلکه شخص هیپنوتیزور که مدعی احضار ارواح است در واقع حاضرین در جلسه را به خواب مغناطیسی می‌برد و وقتی آنها همه در خواب مغناطیسی هستند به آنها می‌قبولاند که در حال صحبت با روح مورد نظرشان هستند. (تصور من این است و شخصاً با آنکه در چندین جلسه احضار ارواح شرکت کرده‌ام نسبت به این مطلب بی‌اعتماد هستم!)

بهرحال یک نفر احضارکننده ارواح پیدا کردند و آن چند شب که در مصر بودیم بازی احضار ارواح برقرار بود و شاه که به شدت بیمار بود و در اثر استفاده از داروهای قوی ویژه بیماران سرطانی دچار توهمات ذهنی شده بود ادعا می‌کرد با رضاشاه و

قوام‌السلطنه و محمدعلی فروغی تماس گرفته و آنها چه و چه به او گفته‌اند!

حالا چطور یک نفر احضار کننده روح که مصری بود و زبان فارسی نمی‌دانست ترتیب ملاقات شاه وگفتگوی او را با رضاشاه و رجال متوفی ایران داده بود برای ما هنوز لاینحل مانده است.

در مصر که بودیم دیوید راکفلر بانکدار معروف آمریکایی و یکی از چندنفر سرمایه‌دار بزرگ جهان و صاحب بانک معروف «چیس مانهتن» که گفته می‌شود دارایی او و خانواده‌اش (خانواده راکفلر) بیشتر از دارایی‌های دولت آمریکا است به دیدن شاه آمد. باید بگویم در میان دوستان آمریکایی شاه که بعضی از آنها دوست صمیمی من هم هستند هیچکس را مانند آقایان هنری کیسینجر، فرانک سیناترا، ریچارد نیکسون، و دیوید راکفلر با عاطفه و رفیق دوست و پایمرد ندیدم!

مطمئناً اگر پیگیری‌های دیوید راکفلر و نفوذ او نبود شاه را در پاناما تحویل داده بودند.

فرانک سیناترا و نیکسون و کیسنجر مرتباً به شاه تلفن می‌زدند و در آن شرایط بحرانی که شاه بیش از همیشه به دلداری و حمایت دوستان نیاز داشت به او تقویت روحی می‌دادند.

هنری کیسینجر که یک نفر یهودی آمریکایی و از مردان پرنفوذ صحنه سیاسی آمریکا و وزیرخارجه اسبق آمریکا بود شاه را به خاطر کمک‌هایش به اسرائیل همیشه می‌ستود و معتقد بود آمریکا و اسرائیل باید با همه توان از شاه حمایت کنند.

بعدها که در آمریکا بودیم آقای راکفلر که سالها معاون رئیس جمهوری آمریکا بود و از مسائل فوق محرمانه اطلاع کافی داشت به شاه گفت که باید فکر بازگشت سلطنت به ایران را بکلی فراموش کند زیرا منافع آمریکا با منافع شاه و سلطنت منافات دارد.

او گفت که تاکنون منافع ما ایجاب می‌کرد از شاه و حکومت سلطنتی حمایت کنیم و اکنون منافع دراز مدت ما حکم می‌کند که حمایت از شاه را کنار بگذاریم.

من چون سالها در دستگاه دیپلماسی کار کرده بودم معنای حرف‌های راکفلر را بهتر می‌فهمیدم.

راکفلر می‌گفت برنامه دراز مدت آمریکا انحلال اتحاد شوروی و تجزیه این امپراطوری است.

او گفت که آمریکا به دنبال درگیر کردن اتحاد شوروی با جهان اسلام است در آن زمان هنوز نیروهای شوروی وارد افغانستان نشده بودند. مدتی بعد که شوروی وارد افغانستان شد راکفلر با یادآوری پیش بینی خود گفت که شوروی اشتباه آمریکا در ویتنام را تکرار کرده و قوایش در افغانستان تحلیل خواهد رفت.

بدین ترتیب آمریکایی‌ها موفق شدند اتحاد شوروی را به جنگی ناخواسته بکشانند و سپس سازمان سیا و سایر نهادهای مخفی و نظامی آمریکا با تجهیز مجاهدین افغانی شوروی را در مرداب افغانستان گیر انداختند.

راکفلر معتقد بود با ایجاد حکومت‌های بنیادگرای اسلامی در مرزهای شوروی می‌توان بنیادگرایان را به جان شوروی انداخت و پنجاه میلیون مسلمان اتحاد شوروی را با روس‌ها درگیر کرد و نهایتاً شوروی را به تجزیه کشاند. در سالهای بعد صحت حرف‌های آن روز راکفلر ثابت شد و اتحاد شوروی به ۱۵ جمهوری مستقل تجزیه شد و حتی ناسیونالیست‌ها در داخل فدراسیون روسیه هم به جنگ‌های استقلال طلبانه روی آوردند.

باید بگویم که اقتصاد شوروی مبتنی بر فروش نفت بود. اتحاد شوروی در آن زمان بزرگترین صادر کننده نفت جهان بود و با گران بودن بهای نفت درآمد زیادی کسب می‌کرد و این دلارهای نفتی را برای سرنگونی حکومت‌های طرفدار غرب هزینه می‌نمود و روز به روز بر دامنه میزان نفوذ خود می‌افزود. بروز انقلاب در ایران سبب کاهش شدید قیمت نفت گردید و کاهش قیمت نفت درآمد اتحاد شوروی را به یک پنجم کاهش داد و سرانجام باعث متلاشی شدن اقتصاد شوروی گردید.

فروپاشی اتحاد شوروی از عواقب انقلاب در ایران بود و کاهش قیمت نفت از بشکه‌ای ۴۰ دلار به بشکه‌ای هفت دلار چنان ضربه مهلکی به اتحاد شوروی وارد آورد که حتی از تأمین مخارج جنگ افغانستان و خرید گندم برای مردم خود بازماند.

در مصر بیماری شاه شدت گرفت و پزشکان فرانسوی اطلاع دادند که شاه مدت

زیادی زنده نخواهد ماند زیرا علاوه بر مشکل پروستات، کبد و طحال ایشان هم بزرگ شده است. (سرطان پیشرفت کرده بود.)

اگر چه این مطالب را فقط به شهبانو گفتند و در حضور شاه طوری رفتار کردند تا از وخامت حال خود مطلع نگردد اما شاه که آدم باهوشی بود به فراست دریافت که روزهای پایان عمرش فرا رسیده است.

آن شب با آنکه پزشکان، محمدرضا را از نوشیدن مشروبات الکلی منع کرده بودند شاه کنیاک مورد علاقه‌اش (کوری وایزر) را نوشید و پس از چند بار پرو خالی شدن گیلاس ناگهان به گریه افتاد و همگان را منقلب ساخت.

خانم لیلی امیرارجمند شروع به مالیدن شانه‌های شاه کرد و وقتی شاه قدری حالش جا آمد با ناراحتی گفت: «من درست حال فرماندهی را دارم که سربازان خود را در میدان جنگ تنها گذاشته و گریخته است!

اگر می‌دانستم که مرگ اینقدر زود به سراغم می‌آید هرگز کشور را ترک نمی‌کردم و حتی اگر به قیمت کشته شدنم تمام می‌شد در کشور باقی می‌ماندم.

سپس اضافه کرد که اگر از کشور خارج نشده بودم و مقاومت می‌کردم و حتی کشته می‌شدم لااقل تاریخ در باره من طور دیگری قضاوت می‌کرد!

در روزهای اولیه سقوط سلطنت و روی کار آمدن دولت انقلابی درایران، فکر وجود ارتباط میان آمریکا و دولتمردان جدید در تهران فکری ساده‌لوحانه و خام به نظر می‌رسید اما بعداً که سفارت آمریکا اشغال شد و اسناد آن به دست تندروها افتاد معلوم شد که آمریکا از دودهه قبل با رهبران اپوزیسیون در تماس بوده است.

این اسناد به دنیا نشان داد که آمریکا یک «ریاکار» بزرگ است و در کشورهای جهان سوم در حالیکه از دولت‌های همپیمان خود حمایت و پشتیبانی می‌کند در عین حال آلترناتیو آنها را هم پرورش می‌دهد.

بعدها عده‌ای از این افراد مانند صادق قطب زاده که وزیر خارجه دولت انقلابی بود به جوخه اعدام سپرده شدند و بعضی‌ها هم نظیر ابوالحسن بنی‌صدر به خارج گریختند. (و این از عجایب روزگار و بازی‌های نادر دنیای سیاست است که اولین رئیس جمهوری

اسلامی حالا از مخالفین جدی نظام دینی و جمهوری اسلامی است و در پاریس بطور مرتب با شهبانو فرح ملاقات می‌کند و برای سرنگونی جمهوری اسلامی طرح و برنامه می‌دهد...)

موقعی که ایرانیان به سفارت آمریکا حمله کردند و دیپلمات‌های آمریکایی را به گروگان گرفتند صادق قطب زاده موفق شد به مقامات آمریکا بقبولاند تا شاه را دستگیر و به ایران مسترد کند.

موقعی که در پاناما بودیم موضوع دستگیری شاه و استرداد او به ایران وارد مراحل جدی و خطرناکی شد و اگر آقای راکفلر و کیسینجر به داد شاهنشاه نرسیده بودند مانوئل نوریه‌گا شاه را به دستور کارتر تحویل ایران داده بود!

«صادق قطب‌زاده» وزیر امور خارجه ایران که از زمان جوانی و اقامت در آمریکا برای سازمان‌های «سی ـ آی ـ ا» و «اف ـ بی ـ آی» در میان دانشجویان ایرانی و اعراب مقیم آمریکا جاسوسی می‌کرد (او از افراد بسیار مورد اعتماد آمریکا بود و یک مامور چند جانبه محسوب می‌شد که هم با سرهنگ قذافی در لیبی و هم با یاسر عرفات تروریست معروف فلسطینی و با سران لبنان و رهبران اپوزیسیون خاورمیانه ارتباط داشت)[1]

من او را خوب می‌شناختم و می‌دانستم که اصلاً دانشجو نیست و آدم فرصت‌طلب و عنصر ویژه‌ای است که برای پول کار می‌کند.

ما در آمریکا سفارتخانه معظمی داشتیم و سوابق ایرانیان مقیم آمریکا در آنجا نگهداری می‌شد و به همین دلیل من خوب می‌دانستم که خیلی از این افراد که حالا به عنوان انقلابی به ایران رفته‌اند و خودشان را در حکومت وارد کرده‌اند دارای ملیت

۱ـ در آن تاریخ کاندیداهای اولین دوره ریاست جمهوری ایران وارد مبارزه انتخاباتی شده بودند و در صورتیکه قطب‌زاده می‌توانست شاه را بازپس بگیرد و او را به ایران بیاورد مسلماً موقعیت خوبی برای پیروزی در انتخابات به دست می‌آورد. دولت وقت آمریکا (دمکرات‌ها) و بویژه جیمی کارتر قول تحویل شاه را به قطب‌زاده دادند و حتی قطب‌زاده نامه جیمی کارتر را در تلویزیون نشان داد و مدعی شد کارتر با استرداد شاه موافقت کرده است. اما حوادث بعدی نشان داد که در آمریکا حکومت سایه (مافیای قدرت) از کارتر (رئیس جمهور) قوی‌تر است.

مضاعف آمریکایی هستند و بقول مقامات اطلاعاتی، نفوذی می‌باشند.

وقتی این حرف‌ها را به شاه منتقل می‌کردم نمی‌پذیرفتند اما بعد که سفارت آمریکا در تهران توسط دانشجویان تندرو اشغال شد و آنها پرونده‌های سفارت را منتشر کردند بسیاری از چهره‌های بظاهر انقلابی را به واسطه ارتباط با دولت آمریکا و یاحتی جاسوسی برای آمریکا دستگیر و تحویل زندان دادند و حتی معاون نخست‌وزیر آنها هم بعداً مامور آمریکا از کار درآمد.

این حرف‌ها را من نمی‌زنم که بگوئید حرف‌های یک مخالف است، بلکه اسنادی است که در سفارت آمریکا به دست آمد و پس از انتشار منجر به دستگیری عده زیادی از دولتمردان جدید ایران گردید. عده‌ای از آنها در ضمن محاکمات خود در دادگاه انقلاب جاسوسی طولانی مدت برای آمریکا اعتراف کردند.

از روزی که اعلیحضرت و شهبانو و همراهان به مصر آمدند و من به آنها پیوستم همیشه پای یک گیرنده رادیویی نشسته و به اخباری که از تهران می‌رسید گوش می‌کردیم. شنیدن این اخبار آخرین قوای جسمی و دماغی پادشاه را هم به تحلیل می‌برد و او اصلاً باورش نمی‌شد که کلانتری‌ها و پادگان‌های نظامی و کاخ‌های سلطنتی توسط مردم اشغال شده است.

واقعاً فکر می‌کرد در رویا بسر می‌برد. شهبانو که بیشتر از ما متوجه روحیات شاه بود می‌گفت: «محمدرضا توان عقلی و فکری خود را از دست داده است»

بله این عاقبت تأسف بار آن پادشاه بزرگ(!) بود و ما از اینکه شاه مملکت را در این وضعیت ناگوار می‌دیدیم واقعاً رنج می‌بردیم؟!

بدترین خبر برای شاه و برای ما اشغال سفارت آمریکا در روز ۱۴ فوریه ۱۹۷۹ بود.

حمله به سفارت در روز «سنت والنتین» که عید مذهبی آمریکائیان است صورت گرفت این اولین حمله به سفارت آمریکا بود و اشغال کنندگان سفارت که عده‌ای از نیروهای چپگرا بودند بعداً محل سفارت را تخلیه کردند اما بعد از مدتی سفارت مجدداً و این بار برای مدتی طولانی اشغال شد.

ما در آن موقع از طریق تلفن با بعضی دوستان و آشنایان خود درتهران تماس داشتیم و اطلاع یافتیم که در این حمله ویلیام سولیوان (سفیر وقت آمریکا) و شاهپور بختیار (آخرین نخست وزیر شاه)که در محل سفارت مخفی بوده دستگیر و به محل مدرسه‌ای در حوالی میدان ژاله (که مقر رهبران انقلاب بود) منتقل شده‌اند.

حمله به یک سفارتخانه در عرف سیاسی چه معنایی دارد؟ در این شرایط کمترین عکس‌العمل قطع رابطه سیاسی میان دو کشور است، اما آقای سایروس ونس وزیر امور خارجه آمریکا اعلام کرد که اشغال سفارت آمریکا موجب قطع روابط ایران و آمریکا نخواهد شد.

این طرز برخورد نشان می‌داد که آمریکا با دولت جدید ایران که دولت موقت نامیده می‌شد و مهندس بازرگان در رأس آن قرار داشت ارتباط حسنه‌ای دارد.

اعلیحضرت و همراهان با هواپیمای اختصاصی شهباز که یک هواپیمای جت بوئینگ ۷۴۷ بسیار مدرن و با تجملات شاهانه بود ازکشور خارج شده بودند و با همین هواپیما به مصر و از مصر به مراکش و بالعکس رفت و آمد کردند. اما چون این هواپیما در فهرست‌های بین‌المللی «یاتا» تحت مالکیت دولت ایران قرار داشت متوجه شدیم که ممکن است دولت ایران با تمسک به راههای قانونی هواپیما و مسافران آن را توقیف کند. پس شاه دستور داد تا خلبان معزی و خدمه پرواز که عموماً از نیروی هوایی بودند هواپیمای ۲۵ میلیون دلاری را به ایران بازگردانند.

سرهنگ معزی خلبان ورزیده‌ای بود و به اعلیحضرت علاقه زیادی داشت. او شخصاً مایل بود نزد ما بماند اما به دستور شاه به ایران بازگشت و هواپیما را به مسئولان دولت جدید تحویل داد. او بعداً به سازمان چریکی مجاهدین خلق پیوست و به همکاری با مسعود رجوی و ابوالحسن بنی‌صدر پرداخت. در آن موقع علیاحضرت شهبانو خیلی به اعلیحضرت انتقاد کردند که چرا فکر چنین روزی را نکرده و هواپیما را به نام خود به ثبت نداده است!

من از این جوانمردی اعلیحضرت و بازگرداندن هواپیما خیلی خوشم آمد و به سهم خود از ایشان تشکر کردم.

در واقع اعلیحضرت نیازی به گرفتن این هواپیما نداشتند زیرا ایشان با دارایی‌هایی که نزدیک به ۴۰ میلیارد دلار تخمین زده می‌شد می‌توانستند هر وقت مایل باشند یک فروند از نوع جدید آن را خریداری کنند.

مشکل دیگر اعلیحضرت در ایام خروج از ایران وجود اطرافیانی بود که اصلاً مراعات حال ایشان را نمی‌کردند و به شاه مملکت (!) به عنوان یک صندوقچه پول و «مادر خرج» نگاه می‌کردند!

این اطرافیان در هتل‌های مصر و مراکش و مکزیک و پاناما و مراکز خوشگذرانی هر غلطی می‌خواستند می‌کردند و صورتحساب اعمال قبیح خود را به حساب اعلیحضرت می‌گذاشتند.

مثلاً آقای کامبیز آتابای روزی چند نوبت دختران جوان ماساژور را به سوئیت مجلل خود در هتل مأمونیه دعوت می‌کرد و دستمزد آنها را به حساب شاه می‌گذاشت.

یاخانم امیرارجمند در قمار شبانه دویست هزار دلار باخته بود و حالا از شاه می‌خواست تا آنرا بپردازد.

برخی از همراهان بقدری وقیح بودند که دستمزدهای کلان شب‌نشینی با زنان مخصوص بار هتل را هم به حساب مخارج شاه می‌گذاشتند.

کم کم این صورتحساب‌ها فزونی گرفت و وقتی به هشتصدهزار دلار رسید شاه همه را خواست و به آنها گفت: «ما به پیک نیک نیامده‌ایم و در اینجا پول زیادی نداریم و وزارت درباری هم وجود ندارد تا مخارج ما را بپردازد بنابراین هر کس قادر به تأمین مخارج خود نیست می‌تواند همین الساعه ما را ترک کند!

در اولین موقع عده‌ای به التماس و گدایی افتادند و حتی با تضرع و گریه از شاه می‌خواستند تا پولی به آنها بدهد.

البته همه آنها دروغ می‌گفتند و قبلاً حساب‌های بانکی خود در اروپا و آمریکا را کاملاً پر و مملو از دلار و ارزهای معتبر کرده بودند و همه آنها دارای خانه و آپارتمان و املاک با ارزش در اروپا و آمریکا بودند اما با تضرع و حتی گریه می‌خواستند که شاه به آنها پولی بدهد و ادعا می‌کردند که حتی پول سفر به اروپا و آمریکا را هم ندارند.

بهرحال آنها موفق شدند هر یک مبالغی از ۲۰ تا ۵۰ هزار دلار از شاه بگیرند و هر چه من به اعلیحضرت عرض کردم که اینها دروغ می‌گویند و وضع مالی خوبی دارند، شاهنشاه(!) با جوانمردی قبول کردند که پولی به آنها پرداخته شود.

حتی کامبیز آتابای که قوم و خویش اعلیحضرت بود هم موقعیت را برای تیغ زدن شاه مناسب دید و گفت اگر چه نیازی به پول ندارد اما اگر شاه به او پولی بدهد این پول برای او شگون خواهد داشت و خوشبختی به ارمغان خواهد آورد!

اعلیحضرت از این چرت و پرت آتابای خوشش آمد و صدهزار دلار به او داد.

اصولاً اعلیحضرت آتابای را خیلی دوست داشت چون او خواهرزاده‌اش (پسر همدم السلطنه) بود.

بعضی مسائل خانوادگی پهلوی از دید تاریخ نگاران مخفی مانده است و کسی نمی‌داند که اعلیحضرت فقید (رضاشاه) قبل از آنکه به تهران بیاید در همدان موقعی که یک نفر قزاق ساده بود با یک زن همدانی به نام صفیه ازدواج کرد و از او صاحب یک دختر و یک پسر شد که این دختر (همدم السلطنه) بعدها با آقای ابوالفتح آتابای ازدواج کرد و این فرزند (کامبیز آتابای) در واقع خواهرزاده شاه بود.

باز داستان جالب دیگری که هیچ کس نمی‌داند این است که اعلیحضرت در فاصله طلاق دادن ملکه ثریا و ازدواج با ملکه فرح با یک خانم تهرانی زندگی می‌کرد و بدون ازدواج رسمی از ایشان صاحب یک دختر به نام «فومیکا» شد. این دختر خانم که اکنون در لس‌آنجلس زندگی می‌کند پس از تولد به مادرش سپرده شد و اعلیحضرت حاضر به اعطای لقب شاهزادگی به او نشدند زیرا ازدواج ایشان رسمی نبود و اعلام آن سبب مشکلاتی می‌شد.

به همین خاطر اعلیحضرت امکانات مالی گسترده‌ای به آن زن بخشیدند و حقوق و مقرری ویژه‌ای نیز برای او و دخترش تعیین کردند تا به خارج از کشور برود و دور از ایران و دربار زندگی کند.

همین شبکه تلویزیونی فارسی زبان معروف به پارس ـ تی ـ وی که اکنون در لس‌آنجلس برنامه‌های جالبی(!) پخش می‌کند متعلق به دخترشاه یعنی خانم فومیکا

پهلوی است!

این دختر که یکسال از رضاجان(!) بزرگتر است و سال ۱۳۳۸ در تهران متولد شده است بسیار دختر مهربان و با عاطفه است و موقعی که شاه و همراهانش در مراکش بودند به اتفاق مادرش به قصر جنان‌الکبیر آمد و خود را به پاهای پدرش انداخت و او را غرق بوسه کرد. شاه در آن حالت بحرانی از دیدن این دختر که شباهت فوق‌العاده‌ای به پدرش دارد بسیار خوشحال شد و بعدها شنیدم که نیم درصد از دارایی‌های خود را به او بخشیده است!

با اخطار شاه که دیگر پولی برای ولخرجی‌های اطرافیان ندارد بسیاری از کسانیکه از تهران با هواپیمای اختصاصی و همراه شاه به خارج آمده بودند اطراف ایشان را خالی کردند و سراغ سرنوشت خود رفتند و دور و بر شاه و شهبانو خلوت شد.

موقعی که سلطان حسن دوم پادشاه مراکش تحت فشارهای دولت انقلابی ایران تصمیم به اخراج محترمانه ما گرفت اعلیحضرت از من خواستند تا به فکر یافتن پناهگاهی امن برای ایشان باشم.

من فوراً به دیدار سفیر کبیر آمریکا در رباط رفتم و به سفیر پارکر گفتم که در این شرایط بحرانی آمریکا باید از دوست وفاداری که در طول ۳۷ سال سلطنت خود همیشه حافظ منافع منطقه‌ای آمریکا بوده‌است بشتابد و او را به آمریکا راه دهد.

اما سفیر پارکر گفت که هنوز یک هفته بیشتر از اشغال سفارت آمریکا در تهران نگذشته و اگر ما شاه را در آمریکا بپذیریم ممکن است منافع آمریکا در تهران و یا حتی سراسر منطقه به خطر بیفتد.

من از شاه خواستم شخصاً به آقای برژینسکی (که در طول زمان سلطنت اعلیحضرت بارها هدایای گرانبهایی از دربار ایران دریافت کرده بود و خود من در زمان تصدی سفارت ایران در آمریکا بارها برای او فرش و پسته و خاویار و صنایع دستی گرانبها فرستاده بودم) تلفن بزند.

شاه این پیشنهاد را نپذیرفت و بجای آن به آقای دیوید راکفلر تلفن کرد، ولی این گفتگو مؤثر نبود و راکفلر با آنکه قول داد موضوع را پیگیری و شخصاً با پرزیدنت

کارتر صحبت کند، به شاه گفت: «این مردک روستایی مایل نیست شاه به آمریکا بیاید!»

اعلیحضرت پس از گذاشتن گوشی تلفن گفتند: «من تعجب می‌کنم و علت دشمنی کارتر را با خودم نمی‌فهمم!»

البته این دشمنی دلایل زیادی داشت و یک دلیل عمده آن این بود که اعلیحضرت همیشه طرفدار متعصب جمهوریخواهان بودند و در انتخابات آمریکا به رقیب کارتر کمک‌های مالی وسیعی داده بودند.

من به اعلیحضرت پیشنهاد کردم به اردن هاشمی برویم که در آنجا اعلیحضرت ملک حسین حکومت مقتدرانه‌ای داشتند و روابطشان با اعلیحضرت و خانواده پهلوی آنقدر صمیمانه بود که بواقع یکی از اعضای خانواده پهلوی محسوب می‌شد.

اما علیاحضرت شهبانو و مادرشان (خانم فریده دیبا) با این مطلب مخالفت کردند و گفتند اردن یک کشور عربی عقب افتاده است و در آنجا امکانات درمانی مناسب برای معالجه شاه وجود ندارد.

بدین ترتیب من مجدداً پای تلفن رفتم و شروع به تلفن کردن و گفتگو با دوستانم نمودم.

اول به آقای «دیوید آرون» تلفن کردم و ایشان که عضو شورای امنیت ملی بود به من گفتند که در صورت ورود شاه به آمریکا ممکن است مجدداً به سفارت آمریکا حمله شود، و دیپلمات‌های آمریکایی به گروگان گرفته شوند. حمله اول به سفارت آمریکا و اشغال چند ساعته آن با کمک دولت انقلابی پایان یافته و حمله کنندگان سفارت را ترک کرده بودند. در تهران به اعضای سفارت گفته شده بود که این حادثه باید در واشنگتن جدی تلقی شود، زیرا در صورت ورود شاه به آمریکا ممکن است حادثه سفارت تکرار شود و این بار دولت انقلابی نتواند جلوی مردم خشمگین را بگیرد. آقای دیوید آرون گفت که اگر شاه به آمریکا بیاید ممکن است در تهران این سوءظن بوجود بیاید که آمریکا می‌خواهد مجدداً شاه را به قدرت برگرداند و این برای منافع آمریکا خطرناک خواهد بود.

پس از چند تلفن دیگر وقتی کاملاً ناامید شده بودم شهبانو فرح پیشنهاد کردند تا

همگی راه سوئیس و ویلای مجلل و با شکوه «سن موریتس» را در پیش بگیریم».

اعلیحضرت هر سال در فصل زمستان برای تفریحات زمستانی و اسکی در دامنه‌های پربرف کوهستان‌های سر به فلک کشیده شمال عازم سوئیس می‌شدند و به همین منظور ویلای بزرگ و مجللی را در سن موریتس خریداری و مجهز کرده بودند. در مدت کوتاهی که اعلیحضرت برای اسکی در سوئیس اقامت داشتند دو هتل برای اسکان همراهان ایشان اجاره می‌شد و دولت سوئیس یکی دو میلیون دلار درآمد به‌دست می‌آورد.

همچنین اعلیحضرت و خانواده ایشان بخش اعظم ثروت خود را به بانک‌های سوئیس سپرده بودند و حالا انتظار داشتند سوئیس آنها را با آغوش باز بپذیرد.

درآمد سوئیسی‌ها از راه دلالی اسلحه و هتل‌داری و توریسم است. در مورد سوئیسی‌ها یک مثل معروف وجود دارد و آن اینکه همه آنها در طول زندگی خود مدتی گارسون بوده‌اند و یا برای خارجی‌ها و توریست‌ها دلالی محبت کرده‌اند!

معروف است که می‌گویند اگر یک نفر سرزده وارد پارلمان سوئیس بشود و صدا بزند: «آقای گارسون!» همه بلااستثنا سر خود را برمی‌گرداند و می‌گویند: «چه فرمایشی داشتید؟!

رفتن به سورتا (سن موریتس) فکر خوبی بود و چون سوئیس کشور بی‌طرفی شناخته می‌شد، همه فکر کردیم سوئیس بی‌تردید شاه و همراهانش را خواهد پذیرفت!

من مأمور انجام مقدمات کار شدم. اما در همان لحظه شروع، یعنی با اولین تلفن به وزیر امور خارجه سوئیس ناامید شدم. سوئیسی‌ها گفتند که از پذیرش پناهندگان سیاسی و یا تبعیدی‌های تحت تعقیب معذورند و نمی‌خواهند با پذیرش شاه بی‌طرفی خود را نقض کنند و موجبات خشم و عصبانیت دولت ایران را فراهم بیاورند.

سوئیسی‌های تاجر مسلک نمی‌خواستند تأمین نفت کشورشان را به خاطر حمایت از پادشاه معزول ایران به خطر بیندازند.

وقتی همگان از رفتن به سوئیس ناامید شدیم خانم فریده دیبا (مادر شهبانو فرح) پیشنهاد انگلستان را مطرح کرد.

انگلستان در طول سلطنت ۳۷ ساله اعلیحضرت از مواهب اقتصاد ایران بهره‌مند شده بود و علاوه بر برخورداری از نفت ایران یک فروشنده بزرگ اسلحه و محصولات صنعتی به ایران بود و در اواخر حکومت شاه شریک اول تجاری ایران محسوب می‌شد. انگلستان در سال ۱۹۷۵ نیروهای دریایی خود را از خلیج فارس بیرون برده بود و حفظ امنیت خلیج‌فارس را که تا آن زمان هزینه زیادی برای لندن داشت به شاه سپرده بود. شاه همیشه با محبت و ابراز دوستی خود را متعهد به منافع انگلستان می‌دانست و این مطلب را متواضعانه به ملکه و رئیس دولت انگلستان ابراز می‌داشت!

اگر انگلستان شاه را نمی‌پذیرفت خود را در موقعیت بدی قرار می‌داد و سایر همپیمانان او در منطقه خلیج‌فارس و خاورمیانه به این فکر می‌افتادند که انگلستان متحد غیرقابل اعتمادی است و مسلماً اگر آنها هم به سرنوشت شاه دچار شوند جایی در انگلستان نخواهند داشت.

از سوی دیگر اعلیحضرت همه امکانات قانونی ورود به انگلستان را داشتند. قبل از همه ایشان شهروند افتخاری انگلستان بودند و سالها قبل در سفر رسمی به انگلستان ملکه این کشور اضافه بر اعطای بالاترین نشان‌های ملی بریتانیای کبیر به اعلیحضرت، عنوان شهروند افتخاری را هم به ایشان داده بودند.

همچنین اعلیحضرت در جنوب لندن در منطقه معروف «استیل مانس» در ایالت ساری یک مزرعه و قصر بی‌نظیر متعلق به دورهٔ ویکتوریا را که از قصرهای تاریخی انگلستان بود و در یک محوطهٔ ۸۰ هکتاری قرار داشت خریداری کرده بودند (سند آن به نام ولیعهد بود.)

ما فکر رفتن به انگلستان را با اعلیحضرت در میان گذاشتیم و اعلیحضرت با روشن‌بینی گفتند که انگلستان او را راه نخواهد داد.

با این اوصاف من به دوستان خودم در وزارت خارجه انگلستان تلفن کردم و مطلب را بیان نمودم.

همانطور که اعلیحضرت پیش‌بینی کرده بود انگلیسی‌ها با خشم و تغیّر این تقاضا را رد کردند و گفتند فقط می‌توانند به همسر و فرزندان شاه روادید ورود بدهند و در مورد

خود شاه متأسفند!

وقتی مطلب را به شاه گفتم ایشان فحش‌های زشتی به مسئولین انگلیسی دادند و گفتند: «تقاضای شما از انگلستان بی‌مورد بود زیرا این پدر سوخته‌ها خودشان وسایل سقوط مرا فراهم آورده‌اند، حالا چطور انتظار دارید از من حمایت کنند؟ آنها کارشان تغییر پادشاهان است. محمدعلی شاه را آنها بردند، احمدشاه را آنها بردند، پدرم را آنها بردند و خود مرا هم آنها به این وضعیت انداختند!»

شهبانو فرح که تابعیت مضاعف فرانسوی داشتند و شهروند فرانسه محسوب می‌شدند و از کودکی در فرانسه بزرگ شده و تحصیل کرده بودند پیشنهاد کردند که همگی به فرانسه برویم، اما شاه که از موضوع کنفرانس گوادلوپ و آنچه در آن گذشته بود اطلاع داشت اظهار نمود: «در گوادلوپ ژیسکاردستن اولین رهبر غربی بود که پیشنهاد رفتن مرا داد. او تا ده روز قبل از خروج من از ایران میهماندار و میزبان (آیت‌الله) خمینی بود، حالا چطور انتظار دارید مرا در فرانسه بپذیرد؟ شاه درست می‌گفت، فرانسه نه تنها مایل به پذیرش شاه نبود بلکه اصرار مراکش به خروج شاه از این کشور هم تحت فشار فرانسه صورت می‌گرفت پاریس رئیس سازمان اطلاعاتی فرانسه (سوس) را به رباط فرستاده بود و کنت دومارانش در ملاقات با مسئولان مراکشی به آنها گفته بود باقی ماندن شاه در مراکش موجب بی‌ثباتی این کشور خواهد شد!

او (کنت دومارانش) حتی به ملاقات شاه آمد و به ایشان گفت سازمان اطلاعاتی فرانسه به اعلیحضرت توصیه می‌کند تا هرچه زودتر مراکش را ترک کنید، زیرا اطلاعات ما نشان می‌دهند تروریست‌هایی برای کشتن شما و همراهانتان به مراکش اعزام شده‌اند. او یک شماره از روزنامه ایرانی کیهان را با ترجمه فرانسوی نشان ما داد که در صفحه اول آن (آیت‌آلله) خلخالی رئیس دادگاههای انقلابی اطلاع داده بود که برای ترور شاه تیم‌های عملیاتی اعزام کرده است!

ما وقت زیادی نداشتیم و شاه درست حکم یهودی سرگردان را پیدا کرده بود که در هیچ کجای دنیا جایی برای اقامت او وجود نداشت.

شاهزاده شمس در دریای مدیترانه و شاهزاده اشرف در اقیانوس اطلس و والاگهر

شهرام (!) در اقیانوس آرام جزایر اختصاصی داشتند و جزیره‌ای که والاگهر شهرام (فرزند والاحضرت اشرف) در اقیانوس آرام خریداری کرده بود بسیار بزرگ و وسیع با چشم‌اندازهای زیبا و یک قصر باشکوه و تعداد زیادی ویلای مجهز و یک اسکلهٔ نسبتاً بزرگ و تأسیسات رفاهی بود و او علاوه بر این جزیره یک کشتی تفریحی هم داشت.

در نهایت فکر کردیم به یکی از این جزایر برویم، اما این فکر سریعاً رد شد زیرا وضع جسمی و روحی اعلیحضرت فوق‌العاده رو به وخامت می‌رفت و ایشان قبل از هر چیز نیاز به بستری شدن در یک بیمارستان مجهز را داشتند.

من به عنوان آخرین شانس تصمیم گرفتم به سفیر سولیوان در تهران تلفن کنم و از او کمک بخواهم.

شاه این فکر را پسندید. او گفت که سولیوان در ملاقات‌هایش ضمن آنکه همیشه به او توصیه می‌کرد تا کشور را ترک کند، اطمینان می‌داد که آمریکا او را خواهد پذیرفت.

وقتی به سولیوان تلفن کردم و مطالبی در مورد بیماری و وضع نامطلوب روحی شاه بیان کردم سولیوان فاش ساخت که مسئولان دولت جدید ایران به سفارت تاکید کرده‌اند تا شاه را به آمریکا راه ندهند زیرا رفتن شاه به آمریکا بهانه‌ای به دست تندروها خواهد داد تا در روابط شکننده ایران و آمریکا اخلال کنند!

سفیر سولیوان گفت که می‌داند شاه نیاز به خدمات درمانی و عمل جراحی دارد اما در واشنگتن این وحشت وجود دارد که پذیرش شاه جان اتباع آمریکایی را در ایران به خطر بیندازد.

سفیر سولیوان اطلاعات جالبی را در اختیارم گذاشت و از جمله گفت دولت موقت ایران نگران هجوم تندروها به سفارت است و به همین خاطر آقای دکتر یزدی وزیر خارجه دولت موقت عده‌ای تفنگدار را به رهبری یک نفر قصاب سابق به نام ماشاالله در داخل سفارت مستقر کرده و ایرانیان به طنز به این گروه لقب کمیتهٔ سفارت آمریکا را داده‌اند.

سفیر سولیوان گفت که باید شاه را تا چند روز دیگر در مراکش نگه دارید تا در این مدت دولت موقت ایران موفق شود باقیماندهٔ هزاران مستشار نظامی آمریکا و

خانواده‌هایشان را از ایران خارج کند.

بعد سفیر سولیوان طبق قولی که داده بود با مقامات وزارت خارجه آمریکا وارد گفتگو شد و از آنها خواست تا پس از خروج کامل مستشاران و تقلیل تعداد کارکنان سفارت آمریکا و کاهش سطح روابط تا حد کاردار شاه را برای معالجه بپذیرند.

ما بی‌صبرانه منتظر نتیجه اقدامات سفیر سولیوان بودیم. اطلاع داشتیم که سولیوان سفارت را به دست کاردار خود سپرده و از ایران به آمریکا رفته است. حقیقت این است که من در تماس تلفنی با سولیوان به او فهماندم در صورتیکه تلاش‌هایش برای پذیرش شاه موفقیت‌آمیز باشد مسلماً پاداش قابل توجه‌ای دریافت خواهد کرد و همچنین به او گفتم که می‌تواند برای جلب رضایت مقامات متنفذ واشنگتن جهت پذیرش شاه به آنها قول رشوه بدهد و ما در این راه حاضریم تا یک میلیون دلار بپردازیم! این روش چاره‌ساز بود. اصولاً در آمریکا همه چیز بر محور پول می‌چرخد و ارزش مطلق پول است.

آمریکایی‌ها ملتی واحد نیستند، آنها مهاجرانی از سراسر جهان هستند که برای کسب پول به آمریکا سرازیر شده‌اند و معلوم است که در هر کشوری هدف فقط پول باشد همه به فکر منافع شخصی خودشان هستند و سخت‌ترین مشکلات و مسائل به کمک پول سریعاً حل می‌شوند. ما همچنان منتظر نتیجه اقدامات در واشنگتن بودیم.

محمدرضا شاه روزها تلفنی با نلسون راکفلر و دیوید راکفلر گفتگو می‌کرد و نلسون راکفلر (معاون اسبق رئیس جمهوری آمریکا) و دیوید راکفلر (بانکدار و سرمایه‌دار مشهور) به او قول می‌دادند که کارها در مسیر موفقیت‌آمیزی پیش می‌روند. فرانک سیناترا خواننده معروف آمریکایی ـ دوست صمیمی شاه نیز هر روز تلفن می‌کرد و به او می‌گفت دوستانش در آمریکا منتظر ورود وی هستند.

ریچارد نیکسون و پرزیدنت جانسون و هنری کیسینجر هم از کسانی بودند که تقریباً هر روز تلفن می‌کردند.

به هر حال یک روز ضیافت به پایان رسید و به قول مثل معروف انگلیسی که می‌گوید: «میهمان نباید آنقدر بماند تا صاحبخانه او را جارو کند!» یک روز صبح هنوز

صبحانه‌امان را تمام نکرده بودیم که رئیس تشریفات دربار ملک حسن دوم بدون اطلاع قبلی به اقامتگاه شاه آمد و در همان سر میز صبحانه خطاب به شاه گفت: «اعلیحضرت ملک حسن دوم از میزان علاقه وافر شاه به خروج از مراکش (!) مطلع هستند و به همین خاطر هواپیمای اختصاصی خود را در اختیار جنابعالی گذاشته‌اند تا فردا صبح مراکش را ترک کنید!»

بعد هم بدون آنکه منتظر پاسخ شود با بی‌ادبی تمام و بدون خداحافظی سالن را ترک کرد و رفت!

شاه فوراً به راکفلر تلفن کرد و مطلب را به او اطلاع داد.

خوشبختانه راکفلر خبرهای خوبی داشت و به شاه گفت که جای هیچ نگرانی نیست و او (راکفلر) موفق شده است تا با دادن رشوه‌های کلان به مسئولان دولت باهاما آنها را به پذیرفتن شاه وادار نماید!

باهاما یک کشور جزیره‌ای (مجمع الجزایر) مرکب از هفتصد جزیره کوچک است که اکثراً غیر مسکونی و صخره‌ای هستند و بسیاری از آنها در هنگام مد آب به زیر اقیانوس می‌روند.

روز سیزدهم فروردین ماه سال ۱۳۵۸ به فرودگاه رباط رفتیم تا از آنجا به طرف باهاماسیتی پرواز کنیم.

اقامتگاه شاه و همراهان در ناسو (مرکز باهاماسیتی) بود که به «جیمز کراسبی» میلیاردر آمریکایی تعلق داشت و راکفلر آن را برای اقامت شاه اجاره کرده بود.

در فرودگاه ناسو یک جوان مؤدب و کارآزموده به نام «رابرت آرمانو» به استقبال ما آمد که معلوم شد راکفلر او را برای ارائهٔ خدمات به شاه استخدام کرده است.

این جوان از کارکنان صدیق و نزدیک راکفلر و متخصص روابط عمومی بود، اما اعلیحضرت اعتقاد راسخ داشتند که این فرد از ماموران سی ـ آی ـ ا است و آمریکایی‌ها او را در کنارش قرار داده‌اند تا هر وقت بخواهند ماشه را بکشند و به زندگی وی خاتمه دهند.

باید بگویم که شاه در این روزها نسبت به همه چیز بدبین شده بود.

در باهاما اعلیحضرت کنستانتین پادشاه سابق یونان هم به ما پیوست. او پس از خلع از سلطنت (به دلیل کودتای سرهنگ‌ها) تحت حمایت شاه قرار داشت و در کارهای تجاری و اقتصادی با شاه همکاری می‌کرد.

باهاما که آمریکاییان آنرا جزایر بهشت می‌نامند مرکز خوشگذرانی جهان است و هیچ ممنوعیتی در این کشور وجود ندارد.

ثروتمندان از سراسر دنیا برای کامجویی از هر چیز ممنوع به این کشور می‌آیند، در باهاما قمارخانه‌ها و باشگاههای شبانه مجلل تا صبح کار می‌کنند و مشتریان آنها شیوخ و شاهزادگان ثروتمند عرب و کلان سرمایه‌داران آمریکایی و اروپایی هستند. جیمز کراسبی که ویلایش را به شاه اجاره داده بود مالک نیمی از مجلل‌ترین هتل‌ها و قمارخانه‌ها و عشرتکده‌های باهاما بود.

راکفلرها (دیوید و نلسون) هم در این جزایر سرمایه‌گذاری‌های زیادی کرده بودند. در باهاما سن فحشاء از همه دنیا پایین‌تر است و چون هیچ قانونی برای محدود کردن کامجویی توریست‌های پولدار وجود ندارد مردم فقیر از سایر کشورهای اطراف به اینجا می‌آیند تا فرزندان خردسال خود را به کامجویان بفروشند.

قاچاق انسان هم در این جزیره رواج دارد و دختران خردسال از کشورهای آمریکای مرکزی و حتی خاور دور به این جزیره آورده می‌شوند و پس از یک فصل توریستی جای خود را به دختران جدید می‌دهند.

قیمت یک دختر ویرجین (باکره) برای فروش به یک هزار دلار می‌رسد (که البته پرداخت آن برای ثروتمندان عرب و شیوخ و شاهزادگان کشورهای نفت‌خیز پول اندکی است.)

در باهاما گاه مشاهده می‌شود که یک شیخ عرب شصت ـ هفتاد ساله سرگرم عشقبازی با یک دختر بچه ده ـ دوازده ساله و حتی با سنین کمتر است. شاه از این همه آزادی در باهاما به وجد آمد و قدری روحیه‌اش بهتر گردید و سرانجام در آن شرایط سخت بیماری یک شب به من پیشنهاد کرد تا به اتفاق برای تجربه کردن باهاما با هم به یکی از هتل‌ها برویم.

ترتیب این کار را رابرت آرمائو داد و من و شاه موفق شدیم شام را در خارج از اقامتگاه و در هتل ناسو به اتفاق دو دختر زیباروی کشور پرو که به باهاما آمده بودند صرف کنیم!

جزایر باهاما در نزدیکی ایالت فلوریدای آمریکا قرار دارند و این نزدیکی به آمریکا سبب قوت قلب شاه می‌شد.

احساس نزدیک بودن به آمریکا برای همه ما مطلوب بود و امیدوار بودیم که بزودی شاه را به آمریکا ببریم و تحت معالجه قرار دهیم.

در مصر و مراکش که بودیم احساس بدی داشتیم و هنگامی که در موقع ظهر و غروب آفتاب صدای الله‌اکبر مساجد در شهر طنین‌افکن می‌شد اعلیحضرت دچار اضطراب می‌شدند و به یاد صدای الله‌اکبر گفتن مردم تهران می‌افتادند و آشکارا چهره‌اشان منقلب می‌گردید.

چند روزی که درباهاما بودیم خیلی خوش گذشت و روزها که شهبانو برای اسکی روی آب از اقامتگاه خارج می‌شد چند دوشیزه باهامایی و آمریکایی (اهل میامی) که آرمائو استخدام کرده بود شاه را به حمام می‌بردند و شستشو کرده و ماساژ می‌دادند.

در باهاما بعضی دوستان شاه دارای سرمایه‌گذاری‌هایی بودند. پرزیدنت سوهارتو (رئیس‌جمهوری اندونزی) و پسرانش در باهاما تعداد زیادی فاحشه‌خانه و قمارخانه بزرگ داشتند. تعدادی از عشرتکده‌ها هم متعلق به شاهزاده موناکو و فرانک سیناترا و پرزیدنت نیکسون بود.

حسن اخلاق و تمدن غرب این است که خوشگذرانی و تفریح را مذموم و بد نمی‌دانند و از عینک ما به فحشاء و روابط آزاد زن و مرد نگاه نمی‌کنند.

من در آمریکا که بودم می‌دیدم بسیاری از زنان آمریکایی چندین دوست پسر دارند و شوهر آنها هم اطلاع دارد و حرفی نمی‌زند!

در حالی که در ایران و کشورهای اسلامی اگر یک زن بخواهد آزادی عمل جنسی داشته باشد. ممکن است جانش را از دست بدهد و در بهترین شرایط، دادگاهی و مجازات خواهد شد!

آنطور که شاه برایم تعریف کرد تا قبل از انقلاب کوبا و روی کار آمدن فیدل کاسترو آمریکایی‌ها برای عیش و عشرت و تفریح به کوبا می‌رفتند و کوبا فاحشه‌خانه بزرگ آمریکایی‌ها بود، اما پس از انقلاب کوبا کاسترو این کشور را از درآمدهای توریستی محروم کرد و با تعطیل قمارخانه‌ها و روسپی‌خانه‌ها صنعت توریسم کوبا را به نابودی کشاند و به همین خاطر سرمایه‌گذاران آمریکایی سرمایه‌های خود را به باهاما بردند و در آنجا به کار انداختند و موجب رونق اقتصادی باهاما شدند!

باهاما ظاهراً کشوری مستقل است (در سال ۱۹۷۳ استقلال خود را اعلام کرد.) اما قسمت اعظم این سرزمین در تملک آمریکایی‌ها قرار دارد. به طور مثال آقای جیمز کراسبی مالک یک چهارم کلیه زمین‌های مرغوب و قابل سکونت باهاما است. کراسبی گاهی اوقات به دیدار محمدرضا می‌آمد. او برایمان تعریف کرد که در این جزیره دارای ۴۰ شرکت توریستی و خدماتی، ۱۷ هتل پنج ستاره و شش کازینو می‌باشد.

شب دوم یا سوم اقامتمان در باهاما بود که سر «پیندلینگ» نخست‌وزیر باهاما به دیدن شاه آمد.

نکته‌ی جالب این بود که اطرافیان نخست‌وزیر اعم از بادی‌گاردها و راننده همه دختران زیباروی موطلایی و ورزیده‌ی آمریکایی بودند.

آقای نخست وزیر که تعجب ما را دیده بود گفت ترجیح می‌دهد در همه امور از خانم‌ها بهره بگیرد!

پس از رفتن نخست‌وزیر اعلیحضرت که کمی روحیه‌اشان بهتر شده بود به عنوان شوخی گفتند: «این هم نخست‌وزیر است، هویدا هم نخست‌وزیر بود (!) نخست‌وزیر باهاما دختران زیبا را اطراف خود جمع کرده است در حالی که آقای هویدا مردان گردن کلفت را دور خود گرد می‌آورد!»

همه از این شوخی به خنده افتادیم. (اشاره شاه به سوء اخلاق جنسی هویدا بود) اما خانم فریده دیبا (مادر شهبانو) ناراحت شدند و گفتند اعلیحضرت در حالی که سگ‌های خود را با هواپیمای اختصاصی به خارج آورده‌اند نباید اجازه می‌دادند هویدا و سایرین در ایران بمانند و به دست انقلابیون بیفتند.

در مدت اقامت در باهاما دعوای سختی میان شاه و شهبانو پیش آمد و علت آن هم توجه زیاد شهبانو به «رابرت آرمائو» بود.

رابرت آرمائو که جوان خوش‌قیافه و بلندبالایی بود شب‌ها شهبانو را به خارج از اقامتگاه می‌برد تا ایشان را به نمایش‌های شبانه‌گوناگون ببرد و از اندوه و افسردگی نجات دهد. متأسفانه شاه که بیمار بود این محبت و لطف آرمائو را طور دیگری تفسیر می‌کرد. آرمائو ۲۸ سال داشت و پرتغالی تبار بود. او از زمانی که راکفلر فرماندار نیویورک شد با او آشنا شده و به خدمت بنیاد راکفلر درآمده بود.

رابرت آرمائو فرد وفاداری بود و پس از مرگ شاه هم مدت دو سال تمام در کنار شهبانو و فرزندان شاه باقی ماند تا به اوضاع زندگی آنها در آمریکا و اروپا سر و سامان بدهد.

باید بگویم که بدون اقدامات آرمائو سلامت شاه و همه ما در معرض خطر قرار داشت.

قاضی دادگاه انقلاب (آیت‌الله) خلخالی برای سرشاه و شهبانو جایزه تعیین کرده بود و حفظ جان ما در آن شرایط در باهاما (سرزمینی که در آن مافیا حاکم بود) از شاهکارهای آرمائو محسوب می‌گردید.

آرمائو یک سرباز سابق نیروی دریایی آمریکا به نام «مارک مرس» را استخدام کرده بود تا سایه به سایه شاه راه برود و به طور ۲۴ ساعته همراه او باشد.

«مارک مرس» از مأموران نابغه اف ـ بی ـ آی بود که در گروهان ویژه پلیس به نام «جان پاس‌ها» ماموریتش حفظ جان شخصیت‌های عمده سیاسی بود.

او تا پایان عمر اعلیحضرت مثل یک دوقلوی به هم چسبیده همراه شاه بود و آن طور که شنیدم قبلاً بادی‌گارد پرزیدنت نیکسون و پرزیدنت جانسون بوده است.

«مارک مرس» علاوه بر سلاح بغلی یک مسلسل کوچک دستی از گردن آویخته بود و دور کمرش هم یک قطار فشنگ داشت و در جیب‌هایش هم نارنجک و بعضی سلاح‌های کوچک را نگه می‌داشت و آن طور که خودش می‌گفت: «یک زرادخانه متحرک بود!»

رابرت آرمائو خیلی از قابلیت‌های وی تعریف می‌کرد و می‌گفت او می‌تواند به تنهایی یک لشکر را از پای دربیاورد!

مارک مورس وقتی با آن بازوان ستبر و درهم پیچیده و آن هیکل قوی و چهارشانه و قد بلند در کنار شاه که به علت بیماری بسیار لاغر و تکیده شده بود قرار می‌گرفت مثل پدری به نظر می‌رسید که با کودک خود راه می‌رود.

مارک مرس به قدری تنومند و شاه به قدری نحیف بود که اگر خطری پیش می‌آمد مارک می‌توانست شاه را در بغل خود بگیرد و پنهان کند!

مارک مرس خیلی ماموریت خود را جدی گرفته بود و حتی شب‌ها در پشت در اتاق محمدرضا شاه می‌خوابید و هر کس ولو شهبانو می‌خواست با شاه ملاقات کند باید از سد مارک مرس می‌گذشت!

مارک مرس مأموری وظیفه‌شناس و بسیار با حس مسئولیت بود و نسبت به خانواده پهلوی چنان تعصب نشان می‌داد که وقتی در پاناما بودیم و فرزندان اعلیحضرت برای دیدار خانواده به آنجا آمده بودند، یک سرباز پانامایی از شاهزاده فرحناز خواهش بی‌ادبانه‌ای کرده بود مارک مرس آن سرباز را حسابی کتک زد و باعث درگیری زیادی شد. زیرا مانوئل نوریه‌گا رئیس گارد ملی پاناما به اینکار اعتراض کرد و همه سربازان خود را از اطراف اقامتگاه شاه جمع آوری کرد و به شاه گفت که این سرباز حرف بدی نزده، بلکه مؤدبانه از دختر شما دعوت همخوابگی نموده است و این امر در کشورهای متمدن معمول و مرسوم است! البته دستمزد چنین شخصی (مارک مرس) بسیار بالا بود و شاه و شهبانو علاوه بر دستمزد کلان مخارج او را هم می‌پرداختند.

تعداد همراهان اعلیحضرت در باهاما مجموعاً ۲۰ نفر بود و هزینه اقامت این افراد در باهاما به شبی ۱۰ هزار دلار می‌رسید.

خانم فریده دیبا با این افراد بسیار مخالف بود و مرتباً به اعلیحضرت شکایت می‌کرد که چرا ما باید این افراد را نزد خود نگه داریم و مخارج آنها را بدهیم؟!

در این موقع ماجرایی پیش آمد که موجب گردید مخارج حفاظت از جان شاه افزایش پیدا کند.

هر اتفاقی که روی می‌داد مسئولان باهاما ـ که عده‌ای مافیایی بودند ـ آنرا بهانه قرار داده و از شاه تقاضای پول می‌کردند.

در اطراف شاه علاوه بر «مارک مرس» چند بادی‌گارد دیگر آمریکایی هم بودند که توسط آرمائو استخدام شده بودند.

اما بعد از آنکه یاسرعرفات رهبر چریک‌های فلسطینی برای تبریک پیروزی انقلاب اسلامی و دریافت کمک‌های مالی به تهران رفت و با (آیت‌الله) خمینی ملاقات کرد روزنامه‌های ایران نوشتند که یاسرعرفات در مذاکرات تهران قول داده است تا عده‌ای را برای ترور شاه و خانواده‌اش به باهاما بفرستد!

انتشار این خبر موجب نگرانی شاه شد و از نخست‌وزیر باهاما تقاضای کمک کرد.

سر «پیندلینگ» فوراً ۳۰ نفر از مأموران زبده پلیس محلی باهاما را مسئول مراقبت از اطراف اقامتگاه شاه و همراهان ایشان کرد، ولی به آرمائو گفته بودند که نمی‌توان این عده را با یک شام و غذای معمولی راضی نگه داشت، و باید حقوق آنها را پرداخت!

شاه یک روز با عصبانیت به سرهنگ نویسی و سرهنگ جهان‌بینی توپید و به درستی به آنها گفت: «شما مسئول حفظ جان من هستید، در حالی که در اینجا باید برای حفظ جان شماها پول بپردازم!» و بعد خواستار رفتن آنها از باهاما شد.»

اعلیحضرت یک روز متوجه شد که مسئولان باهاما برای مدت کوتاه اقامت ما در باهاما و مخارج سربازان محافظ اقامتگاه و سایر خدمات یک میلیون دلار پول طلب می‌کنند!

معلوم بود که شاه و همراهان ایشان به منبع درآمدی برای مجمع‌الجزایر باهاما تبدیل شده‌اند و رهبران مافیایی باهاما قصد سرکیسه کردن شاه را دارند.

شاه که از سرکیسه شدن خود توسط مسئولان باهاما عصبی بود به آرمائو دستور داد تا عذر همه اطرافیان را بخواهد!

آرمائو همانطور که عادت همه آمریکاییان است و حتی با پدر و مادر خودشان هم تعارف ندارند به همه گفت که فقط کسانی می‌توانند همراه شاه بمانند که خودشان قادر به تأمین مخارجشان باشند!

بدین ترتیب بقیه بازماندگان از سفر مراکش یعنی لوسی پیرنیا و سرهنگ نویسی و سرهنگ جهان‌بینی هم ما را ترک کردند.

به جای کسانیکه از باهاما رفتند فرزندان شاه برای دیدن پدر و مادرشان از آمریکا به باهاما آمدند.

فرزندان شاه (رضا، فرحناز، علیرضا و لیلا) در آمریکا تحصیل می‌کردند.

موقعی که فرزندان شاه به باهاما آمدند پسر «پیندلینگ» نخست وزیر باهاما اطلاع داد که مجبور است اقدامات تأمینی و حفاظتی را افزایش دهد و بر تعداد ماموران امنیتی بیفزاید.

این حرف به معنای آن بود که نخست‌وزیر باهاما خواب جدیدی برای جیب شاه دیده است و شاه باید پول بیشتری بپردازد.

کم‌کم صورتحساب شاه از مرز یک میلیون دلار گذشت و شاه متوجه شد که نمی‌تواند در باهاما بماند.

مارک مرس که فردی متخصص و آگاه بود به شاه اطلاع داد مقامات باهاما از وضع خوب مالی شاه مطلع هستند و ممکن است حتی با ترتیب دادن یک حادثه ساختگی گروگانگیری پول‌های هنگفت را مطالبه کنند و یا مافیای باهاما بر سر تحویل دادن شاه به معامله بپردازد!

ما در زمان اقامت در مصر و مراکش میهمان روسای این دو کشور بودیم و دیناری نمی‌پرداختیم اما در باهاما برای یک گیلاس آب خالی هم تقاضای پول می‌کردند.

سر «پیندلینگ» یک کلاهبردار واقعی بود و معلوم بود این پولها را با شرکای خود در دولت تقسیم می‌کند.

او یک روز شخصاً به اعلیحضرت مراجعه کرد و گفت یک مشکل شخصی برایش پیش آمده و نیاز به دویست هزار دلار پول نقد دارد و مطمئن است اعلیحضرت این پول را به او خواهد داد!

اعلیحضرت که متوجه شده بود «پیندلینگ» قصد سرکیسه کردن ایشان را دارد به نخست وزیر باهاما گفت: «رفتار شما شبیه یک جنتلمن نیست!»

و سر «پیندلینگ» هم با وقاحت و بی‌ادبی به اعلیحضرت گفت: «شما هم که افسران و نظامیان خود را با بی‌رحمی رها کرده و به خارج گریخته‌اید یک جنتلمن نیستید!»

این اتفاق موجب بروز کدورت در روابط اعلیحضرت و نخست‌وزیر باهاما گردید و دیگر ماندن ما در باهاما به صلاح نبود.

در این میان اخبار منتشر شده در مطبوعات بین‌المللی روز به روز شاه و شهبانو را بیشتر مضطرب می‌کرد.

از تهران خبر می‌رسید که قاضی دادگاه انقلاب که فردی به نام (آیت‌الله) خلخالی بود دستور ترور شاه، شهبانو، فرزندان شاه و والاحضرت اشرف را صادر کرده است.

شاه و افراد خانواده‌اش در دادگاه انقلاب تهران غیاباً به مرگ محکوم شده بودند و قاضی دادگاه از همه انقلابیون در سراسر جهان خواسته بود که برای کشتن این افراد اقدام کنند و در قبال کشتن هر یک از آنها یک میلیون دلار جایزه دریافت کنند!

این خبر شاه و شهبانو را به وحشت انداخت و شاه به درستی می‌گفت: «هر یک از محافظین ما در واقع یک خطر بالقوه هستند و ممکن است به خاطر این پول زیاد ما را بکشند تا از قاضی دادگاه تهران جایزه بگیرند!»

هر خبری که منتشر می‌شد ناراحت‌کننده بود. ژیسکاردستن رئیس‌جمهوری فرانسه که از زمان شروع کارش در وزارت دارایی فرانسه با ایران مرتبط بود و از سفارت ایران در پاریس هدیه می‌گرفت و موقعی که وزیر دارایی فرانسه شد برای عقد قراردادهای اقتصادی میان تهران و پاریس چاپلوسی اعلیحضرت را می‌کرد و ساعت‌ها پشت در اتاق کار اعلیحضرت می‌ایستاد تا او را به داخل راه بدهند حالا در اظهارات جدیدش به دولت انقلابی ایران تبریک می‌گفت و شاه را محکوم و از همه بدتر متهم به زیر پا گذاشتن حقوق مردم ایران می‌کرد!

روسای جمهوری و پادشاهان کشورهایی که برای سالهای طولانی جزو دوستان صمیمی شاه بودند و از ایشان قالیچه‌های نفیس و خاویار دریای مازندران هدیه می‌گرفتند حالا در اظهارات رسمی شاه را محکوم کرده و مورد انتقاد قرار می‌دادند.

آری! حقیقت این است که دنیای سیاست فوق‌العاده بی‌رحم است و بی‌رحمی خود

را در روزهای آخر سلطنت به شاه ایران نشان داد ....

آقای هنری کیسینجر وزیر امور خارجه سابق آمریکا از افراد وفاداری بود که تقریباً هر روز به شاه در دو نوبت تلفن می‌کرد.

یک روز که من در کنار اعلیحضرت بودم و کیسینجر تلفن کرد شاه به او گفت: «اکنون متوجه شده‌ام که آمریکایی‌ها مردمی ناسپاس و نامرد هستند. من تمام عمرم را در خدمت به ایالات متحده آمریکا گذراندم و اکنون آمریکا حتی اجازه نمی‌دهد در یکی از بیمارستان‌های آن کشور بستری شوم ...»

شاه به کیسینجر گفت: «من دیر متوجه خوب و بد شدم. ایکاش می‌شد تاریخ یکبار دیگر تکرار شود تا به جبران یک عمر دوستی با شما به دشمنی با شما برخیزم!»

او به کیسینجر گفت: «آمریکایی‌ها باید تعصب در دوستی را از شوروی‌ها یاد بگیرند، که چطور مسکو برای حمایت از دوستانش حتی دست به لشکرکشی می‌زند!

هنری کیسینجر از اعضای بلندپایه حزب جمهوری‌خواه آمریکا و وزیر خارجه اسبق ایالات متحده از دوستان نزدیک شاه و از مردان متنفذ آمریکا بود که بویژه تحت حمایت یهودیان با نفوذ آمریکا قرار داشت. کیسینجر در این مکالمه تلفنی قول داد تا راه ورود شاه به آمریکا را هموار کند. عمده ثروت و دارایی‌های اعلیحضرت و اعضای خانواده پهلوی در آمریکا بود و شاه مایل بود خودش هم به آمریکا برود تا بتواند از قدرت اقتصادی‌اش بهره‌برداری نماید.

شاه از برخورد آمریکایی‌ها مبهوت و گیج شده بود. طبق مقررات اداره مهاجرت آمریکا هر خارجی که یک میلیون دلار سرمایه وارد آمریکا کند می‌تواند بدون رویداد وارد آمریکا شود و در آنجا اجازه اقامت خارج از نوبت دریافت کند، در حالی که اعلیحضرت میلیاردها دلار دارایی منقول و غیرمنقول در آمریکا داشت و حالا ایشان را به آمریکا راه نمی‌دادند!

اعلیحضرت که از برخورد آمریکا فوق‌العاده عصبانی بودند به کیسینجر گفتند: «مسلماً سرنوشت من درس عبرتی برای رهبران ممالک خاورمیانه و سایر کشورها خواهد بود که منبعد به ایالات متحده دل نبندند و نسبت به حمایت آن کشور مطمئن نباشند.

اکنون آقای هنری کیسینجر در استخدام آقای هوشنگ انصاری است. اینهم از بازی‌های جالب روزگار است که وزیر امور اقتصاد و دارایی اسبق ایران اکنون به چنان ثروتی در آمریکا رسیده است که می‌تواند با نفوذترین سیاستمدار دهه ۸۰ آمریکا را به استخدام خود در بیاورد!

ما سالها بعد متوجه شدیم که راکفلر و کیسینجر و هوشنگ انصاری و عده‌ای از همکاران دیگر آنها در حالی که به شاه قول مساعدت برای ورود او به آمریکا را می‌دادند در عین حال می‌کوشیدند تا مسافرت شاه به آمریکا به تعویق بیفتد تا شاه مستأصل شده و اداره امور دارایی‌های فراوان خود در آمریکا را به بنیاد راکفلر بسپارد.

به هر حال این اتفاق افتاد و شاه اداره امور دارایی‌های خود را به تیمی متشکل از آقای راکفلر (مالک چیس منهتن بانک نیویورک) و «مک لوی»، «هنری کیسینجر» و «جوزف رید» سپرد.

متعاقب این امر راه ورود شاه به آمریکا باز شد و شاه تصمیم به خروج از باهاما گرفت.

وقتی همه آماده خروج از فرودگاه ناسو بودیم متأسفانه خبر آمد که باز در راه ورود ما به آمریکا مشکلاتی پیش آمده است به همین خاطر تصمیم گرفتیم برای مدت کوتاهی به ویلای اعلیحضرت در «کوئر ناواکا» برویم.

فشارهای عصبی زیادی شاه را دچار معضل جدیدی کرده بود که همانا بزرگ شدن غدد لنفاوی در گردن ایشان بود.

پس از ورود به ویلای گل سرخ (کوئرناواکا) در مکزیک شهبانو با پاریس تماس گرفتند و دکتر جراح معروف فرانسوی ژرژ فلاندرن را احضار کردند.

دکتر فلاندرن و تیم جراحی او فوراً با یک فروند هواپیمای اختصاصی به مکزیکو سیتی آمدند و پرفسور فلاندرن از غدد گردن شاه نمونه‌برداری کرد و پس از آزمایشات پزشکی اظهار داشت باید سریعاً شاه تحت عمل جراحی قرار گیرد و طحال وی برداشته شود.

در مکزیک چندتن از دوستان آمریکایی ما به دیدن اعلیحضرت آمدند که این

دیدارها در بالا بردن سطح روحیه اعلیحضرت خیلی مهم بود. آنها عبارت بودند از: هنری کیسینجر، ریچارد نیکسون، جرالد فورد، فرانک سیناترا، دیویدراکفلر، الیزابت تایلور و آن مارگرت.

متأسفانه وضع جسمانی اعلیحضرت رو به وخامت بود و ایشان به وضوح هر روز لاغرتر و نحیف‌تر می‌شدند، به طوری که حتی استخوانهای صورت و فک ایشان کاملاً از زیر پوست مشهود بود.

وضعیت مزاجی اعلیحضرت هم خراب شده بود و در غذا خوردن مشکل پیدا کرده بودند. این شرایط ما را به فکر آن انداخت تا سریعاً جایی را برای بستری کردن شاه پیدا کنیم.

هنری کیسینجر در مکزیکوسیتی به شاه پیشنهاد کرد تا برای رفتن به آمریکا پولی خرج کند. او به اعلیحضرت گفت اگر چه کارتر با ورود شاه به آمریکا مخالف است اما ماندیل معاون او را می‌شود با پول خرید.

چهار هفته از اقامت ما در کوئر ناواکا (ویلای گل سرخ) گذشته بود که مشکل جدیدی هم بر مشکلات اعلیحضرت افزوده شد.

مکزیک و بویژه در اطراف ویلای (کوئرناواکا) مملو از پشه‌های ناقل مالاریا بود و شاه مبتلا به مالاریا شد!

این بار به پیشنهاد آقای «رابرت آرمائو» پزشکی از دانشگاه کورنل نیویورک که از معروفترین پزشکان جهان بود استخدام شد و برای معالجه شاه به مکزیک آمد.

دکتر «بنجامین کین» که پزشک افراد پولدار جهان بود در مکزیک شاه را ملاقات کرد و علاوه بر سرطان و مالاریا، زردی (یرقان) شاه را هم تشخیص داد و گفت «بروز این زردی نشان‌دهنده پیشرفت سرطان در لوزالمعده اعلیحضرت است!»

دکتر «بنجامین کین» پس از معایناتی که انجام داد و بعد از مطالعه پرونده پزشکی شاه به صراحت دکتر ژرژ فلاندرن (فرانسوی) را که از هشت سال قبل پزشک مخصوص شاه بود مسئول پیشرفت سرطان شاه و وخیم شدن حال او معرفی کرد!

او گفت: «داروهایی که پزشکان فرانسوی در طول هشت سال گذشته تجویز کرده‌اند

باعث وخامت حال شاه شده است ...»

وی اضافه کرد: «شاه باید همان هشت سال قبل مورد عمل جراحی قرار می‌گرفت، در حالی که برای او کورتیزون تجویز کرده‌اند که واقعاً زیان‌آور است!» این مطلب باعث درگیری و جنگ لفظی شاه و شهبانو شد و اعلیحضرت در حضور همه شهبانو را متهم کرد که از هشت سال قبل قصد کشتن او را داشته است!

علت این بود که پزشکان فرانسوی را شهبانو فرح استخدام کرده بود تا شاه را معالجه کنند!

دکتر «بنجامین کین» در جلسه‌ای با حضور هنری کیسینجر و والتر ماندیل (معاون کارتر) و دیوید راکفلر اظهار داشت که وضع شاه فوق‌العاده بحرانی است و سریعاً باید تحت عمل جراحی قرار بگیرد و دولت آمریکا باید برای رعایت مسائل انسانی شاه را در آمریکا بپذیرد.

او همچنین به بیمارستان مموریال نیویورک تلفن کرد و فوراً یک تیم مجهز پزشکی برای شروع معالجات بالینی به مکزیکوسیتی آمدند.

در دورانی که در مکزیک بودیم پرزیدنت لوئیز پورتی‌یو (رئیس جمهور مکزیک) مرتباً به دیدارمان می‌آمد و شاه را دلداری می‌داد. پرزیدنت «پورتی‌یو» با شاه دوستی دیرینه داشت.

پرزیدنت «پورتی‌یو» به شاه اطمینان داد که دروازه‌های مکزیک همیشه به روی او باز خواهند بود.

تا قبل از آمدن دکتر بنجامین کین به مکزیکوسیتی همه مقامات آمریکایی از پذیرش شاه امتناع می‌کردند اما معلوم نشد چه اتفاقی افتاد و نفوذ کلام دکتر کین تا چه اندازه کارایی داشت که دولت کارتر قبول کرد شاه برای معالجه روانه نیویورک شود.

قبل از آنکه عازم نیویورک شویم یکی از دوستانمان اطلاع داد که پرزیدنت کارتر از وزارت امور خارجه آمریکا خواسته است تا قبل از عزیمت شاه به اطلاع مقامات ایران برساند که پذیرش شاه در آمریکا فقط به خاطر مسائل انسان دوستانه و انجام معالجات پزشکی است و پس از آن شاه از آمریکا خارج خواهد شد.

اوایل خرداد ماه سال ۱۳۵۸ بود که با یک فروند هواپیمای جت که از شرکت ایرانی گلف استریم (متعلق به میلیارد ایرانی آقای نمازی) کرایه کرده بودیم روانه نیویورک شدیم.

در آمریکا ایرانیان زیادی بودند که دهها شرکت کشتیرانی، هواپیمایی و پالایشگاه‌های گاز و نفت را در مالکیت خود داشتند.

موقعی که شاه شنید آقای نمازی که یک نفر شیرازی است جزو میلیاردرهای طراز اولا آمریکا به حساب می‌رود و صاحب ده‌ها شرکت بزرگ بین‌المللی و ده‌ها فروند هواپیما و کشتی است اظهار داشت اگر من در سال ۱۳۳۲ فریب آمریکایی‌ها را نخورده بودم و به تهران باز نمی‌گشتم و مثل آقای نمازی دنبال تجارت می‌رفتم اکنون پادشاه اقتصادی گمنامی بودم و هیچکس هم با من کاری نداشت.

او درست می‌گفت. در آمریکا افرادی هستند که چند برابر شاه سعودی و پادشاه برونئی و یا امیر کویت ثروت دارند و هیچکس هم اسم آنها را نشنیده است. آنها در قصرهایی زندگی می‌کنند که کاخ سعدآباد و یا کاخ نیاوران مثل سرایداری آنها می‌باشد. در آمریکای امروز اشخاصی هستند که ثروت آنها از یکصد میلیارد دلار هم بیشتر است و یا در موارد استثنایی افرادی مانند صاحب کمپانی مایکروسافت هستند که سالی یکصد میلیارد دلار درآمد دارند!

حالا شما پاسخ بفرمائید که پادشاه واقعی چه کسی است؟

البته شاه آقای نمازی را از گذشته دور می‌شناخت. پدر این آقای نمازی با اعلیحضرت رضا شاه دوست بود و در موقع تبعید رضا شاه از ایران در سال ۱۳۲۰ از طریق کمپانی کشتیرانی خود به پادشاه تبعیدی ایران کمک کرده بود و آقای نمازی پسر هم در جریان وقایع سالهای ۱۳۳۱ تا ۱۳۳۲ موقعی که والاحضرت اشرف و علیا حضرت ملکه پهلوی (تاج الملوک) و همراهانشان توسط مصدق به خارج تبعید شده بودند و پول نداشتند به فریاد آنها رسیده و مخارجشان را در اروپا تامین و تادیه کرده بود.

ما در نیویورک در یک فرودگاه دور افتاده و متروک نظامی به نام پایگاه «لادردیل»

فرود آمدیم که حالا از آن برای نشستن و برخاستن هواپیماهای کشاورزی سمپاشی استفاده می‌کنند.

در فرودگاه یک مامور گمرک و یک مامور اداره کشاورزی آمریکا سراغمان آمدند تا مطمئن شوند کالای قاچاق یا گل و گیاه و نباتات دیگر همراه نداریم.

برخورد آنها بسیار زشت بود و حتی بلااستثنا ما را تفتیش بدنی کردند.

اعلیحضرت که از این برخورد بسیار عصبی بود خطاب به آنها گفت: من شاه هستم که یکسال قبل رئیس جمهور کارتر جلوی پایم فرش قرمز پهن می‌کرد!

ما را برعکس انتظار به بیمارستان مموریال نیویورک نبردند بلکه به بیمارستان دانشگاه کورنل که مخصوص تعلیم و تربیت نوپزشکان و مبتدیان است بردند.

این بیمارستان که به مرکز پزشکی کورنل معروف است از بیمارستان‌های درجه سوم نیویورک و بسیار کثیف و پر ازدحام بود.

شاه را به نام «دیوید نیوسام» در بیمارستان بستری کردند و در تمام پرونده‌های پزشکی نام ایشان دیوید نیوسام درج شده بود. من با آنکه ۲۵ سال تمام در کنار پادشاه بودم تا آن لحظه اطلاع نداشتم که اسم آمریکایی اعلیحضرت و نام ایشان در گذرنامه آمریکایی ایشان دیوید نیوسام است!

اتاق شاه در طبقه هفدهم بیمارستان بود و اتاقی هم در کنار آن برای شهبانو در نظر گرفته بودند.

برعکس آنچه در کتاب‌های مختلف نوشته شده است من فقط برای تقویت روحیه اعلیحضرت همراه ایشان بودم و هیچ نقشی در پذیرش ایشان در آمریکا و بیمارستان نداشتم و همه کارها را دیوید راکفلر و کیسینجر و ریچارد نیکسون و سایر دوستان آمریکایی اعلیحضرت انجام دادند.

با آنکه تلاش زیادی شده بود تا ورود شاه به بیمارستان از چشم نمایندگان رسانه‌های همگانی پنهان بماند معهذا موضوع آشکار شد و مطبوعات و خبرنگاران میکروفن به دست ایستگاه‌های رادیو ـ تلویزیونی به بیمارستان سرازیر شدند و موضوع را علنی ساختند.

پس از آن دانشجویان ایران مقیم آمریکا جلوی بیمارستان ریختند و تظاهرات کردند و فریاد مرگ بر شاه سردادند.

وقتی شاه از مطلب مطلع شد اظهار داشت به آنها بگوئید که دیگر چیزی از شاه باقی‌نمانده و آنها بزودی زود به آرزوی خود خواهند رسید و شاه خواهد مُرد!

باید بگویم در بیمارستان دانشگاه کورنل مدیران بیمارستان و پزشکان و حتی پرستاران مانند کفتار و لاشخور به دور شاه ریختند و در حالیکه به شاه به چشم یک طعمه پولدار نگاه می‌کردند هر یک کوشیدند تا از این مریض در حال موت سودی نصیب خود سازند!

اول از همه مدیر بیمارستان مراجعه کرد و ضمن آرزوی بهبودی برای شاه اظهار داشت بیمارستان کورنل برای تجهیز بخش سرطان خود نیاز به یک میلیون دلار کمک اعلیحضرت دارد.

معنای این حرف آشکار بود و آنها برای شروع معالجات شاه یک میلیون دلار می‌خواستند.

این یک باج‌گیری آشکار از پیرمردی در حال مرگ بود.

شاه که با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد چاره‌ای جز پرداخت این پول نداشت. تعدادی از پزشکان نظیر دکتر «کولمن» هم که برای شیمی درمانی اطراف شاه جمع شده بودند به بهانه‌های مختلف اعلیحضرت را تیغ می‌زدند.

هر چند دقیقه یکبار پزشک جدیدی در حالیکه پرونده‌ای در زیر بغل داشت وارد اتاق شاه می‌شد و چند سئوال پزشکی از او می‌کرد و دستی به سر روی شاه می‌کشید و نبض او را می‌گرفت و می‌رفت.

ما بعداً دلیل مراجعه این همه پزشک را فهمیدیم. هر یک از آنها برای مراجعه چند دقیقه‌ای به شاه و احوالپرسی از او ـ که اسم این کار را ویزیت و معاینه می‌گذاشتند ـ چند هزار دلار طلب می‌کردند!

بهرحال پزشکان پس از دهها مشاوره پزشکی ـ که هر مشاوره برای شاه چند هزار دلار آب می‌خورد ـ ایشان را به اتاق عمل بردند و در حالیکه همه آزمایشات و

عکسبرداری‌های انجام شده نشان می‌دادند که طحال ایشان بزرگ شده و باید برداشته شود کیسه صفرای شاه را درآوردند و جای عمل را دوختند!

در این موقع خبر آوردند که «فریدون جوادی» موفق به خروج از ایران شده و از طریق ترکیه خود را به نیویورک رسانده است.

«فریدون جوادی» که از دوستان نزدیک شهبانو بود به بیمارستان آمد و آمدن او سبب شد شهبانو از تنهایی و افسردگی خارج شوند.

فریدون مانند یک خدمتگزار صدیق در بیمارستان در جوار شاه و شهبانو باقی ماند و من که مجبور بودم برای رسیدگی به امور شخصی خود به واشنگتن برگردم با اجازه اعلیحضرت نیویورک را ترک کردم و دیگر ایشان را ندیدم و این آخرین دیدار ما در زمان حیات شاه فقید بود.

اعلیحضرت محمدرضا در ساعت نه صبح روز ۲۷ ژوئیه سال ۱۹۸۰ درگذشت و من برای شرکت در مراسم تشییع جنازه ایشان عازم قاهره شدم. در قاهره تشییع جنازه با شکوهی از جنازه ایشان به عمل آمد.

پرزیدنت انورسادات که یک جوانمرد استثنایی بود حق دوستی و برادری را کاملاً به جا آورد.

جسد شاه را در تابوتی که روی یک عراده توپ قرار داده شده بود و با اسب کشیده می‌شد، در یک فاصله پنج کیلومتری از بیمارستان قاهره تا مسجدالرفاعی حمل کردند.

تابوت شاه در پرچم سه رنگ ایران پوشانده شده و مدال‌ها و نشانهای شاه روی آن قرار داشتند.

در پشت جنازه ریچارد نیکسون (رئیس جمهور اسبق آمریکا) هنری کیسینجر (وزیر امور خارجه اسبق آمریکا) کنستانتین پادشاه سابق یونان، والاحضرت اشرف و شهبانو فرح و بنده به اتفاق همسر سابقم والاحضرت شهناز و عده‌ای از رجال بلندپایه آمریکایی، انگلیسی و اسرائیلی حرکت می‌کردیم.

پس از دفن شاه و پایان مراسم خاکسپاری چند روزی در کاخ قبه نزد شهبانو باقی ماندیم و شهبانو در این فرصت مطالبی را از روزهای پایانی عمر شاه برایم تعریف کردند

که نشان می‌داد بردن شاه به آمریکا همانا توطئه‌ای برای قتل ایشان بوده و پزشکان آمریکایی به جای معالجه شاه مرگ او را تسریع کرده بودند. شهبانو برایم چنین تعریف کردند و من این مطالب را چون خودم شاهد و ناظر نبوده‌ام از قول ایشان تعریف می‌کنم:[1] «... هنوز چند روز از عمل جراحی شاه نگذشته بود که عکسبرداری‌ها نشان دادند پزشکان جراح در هنگام عمل شاه سنگ ریزه‌ای را در کیسه صفرای او جا گذاشته‌اند!

هنگامیکه این مطلب به اطلاع پروفسور کولمن رسانده شد او به جای آنکه متاسف باشد، شروع به خندیدن کرد و گفت: هه...هه...هه...! براستی چه مسخره و خنده‌آور است که جراحان متوجه به جاماندن این سنگ ریزه نشده‌اند!»

من (فرح) فوراً به پاریس تلفن کردم و با پروفسور «فلاندرن» مشورت نمودم.

دکتر ژرژ فلاندرن که از جراحان برجسته فرانسوی و از دوستان دیرینه من و شاه بود گفت: «در عمل کیسه صفرا یک روش استاندارد وجود دارد که جراح باید ضمن عمل جراحی به کبد بیمار فشار بیاورد تا معلوم شود آیا همه‌ی سنگ‌ها از کیسه صفرا خارج شده‌اند یا نه؟

چرا آنها این کار را نکرده‌اند؟ از آنها بپرسید چرا؟ و بعد هم به خاطر حفظ جان شاه فوراً او را از آمریکا خارج کنید زیرا این علامت آن است که می‌خواهند او را در بیمارستان بکشند!

در وضع بدی قرار گرفته بودیم. مدتها تلاش کردیم تا به آمریکا بیائیم و حالا باید شاه را برمی‌داشتیم و از آمریکا فرار می‌کردیم!

از یک طرف پزشکان فرانسوی همکاران آمریکایی خود را متهم می‌کردند که قصد کشتن شاه را دارند و عمداً سنگ‌ریزه را در کیسه صفرای شاه جاگذاشته‌اند، و از طرف دیگر پزشکان آمریکایی فرانسوی‌ها را متهم به تعلل در معالجه شاه کرده و آنها را مسئول پیشرفت سرطان می‌دانستند.

۱ـ مصاحبه اردشیر زاهدی با رادیوی ۲۴ ساعته لس‌آنجلس به مناسبت سالگرد درگذشت شاه سابق ـ ۲۷ ژوئیه ۱۹۸۲

بهرحال پس از مشورت‌های زیاد پزشکان نظر دادند که عمل جراحی دوم روی محمدرضا برای بیرون آوردن سنگ‌ریزه باقی مانده به سبب ضعف جسمانی شاه ممکن نیست و بهتر است یک متخصص کانادایی برای اشعه درمانی و خرد کردن سنگ ریزه باقی مانده با روش پرتو درمانی از «اوتاوا» احضار شود.

آنها همچنین تصمیم گرفتند تا غده سرطانی گردن شاه را برق بگذارند!

در این حال از تهران خبر رسید که دانشجویان تندرو به رهبری یک نفر از ملایان ضد آمریکایی وارد محوطهٔ سفارت آمریکا شده و ٦٦ نفر از دیپلمات‌ها را به زور اسلحه گروگان گرفته و خواستار استرداد شاه به ایران شده‌اند...»

گروگان‌گیری ٦٦ دیپلمات آمریکایی در تهران احساسات آمریکایی‌ها را علیه شاه برانگیخت و افکار عمومی آمریکا خواستار اخراج شاه از آمریکا شدند.

در این موقع وزارت امور خارجه آمریکا از شاه خواست تا خاک آمریکا را ترک کند.

شاه تصمیم می‌گیرد به مکزیک بازگردد اما پرزیدنت «لوئیز پورتی‌یو» علیرغم قول مردانه‌ای که قبلاً داده بود حاضر به پذیرش مجدد شاه نشد و گفت ممکن است حادثه‌ی مشابهی برای دیپلمات‌های مکزیکی مقیم تهران روی بدهد و جان آنها به خطر بیفتد.

چون هیچ کشوری مایل به پذیرش شاه نبود خود آمریکایی‌ها محلی را برای اقامت شاه پیدا کردند و او را به پاناما فرستادند که یک پایگاه آمریکایی در دریای کارائیب بود.

بعدها دخترم (والاحضرت مهناز) تعریف کرد که در موقع انتقال پدربزرگش به پاناما او آنقدر لاغر شده بود که لباس از فرط لاغری به تنش بند نمی‌شد و مرتباً شلوارش پائین می‌آمد.

به همین خاطر هنگامیکه «عمر توریخوس» حاکم کانادا که قهرمان مشت زنی سابق این کشور بود چشمش به شاه افتاد گفت: «شاه، شاه که می‌گویند همین است؟ اینکه یک مشت پوست و استخوان است!»

اقامت در پاناما به بهای چندین میلیون دلار تمام شد و چون مقامات پاناما تصمیم

گرفته بودند در قبال دریافت پول و نفت شاه را تحویل ایران بدهند شاه مجدداً مجبور به رفتن به مصر شد و عاقبت در همین کشور درگذشت.

شاه پس از رسیدن به قاهره در بیمارستان معادی قاهره تحت عمل جراحی قرار گرفت. موقعی که پروفسور دوبیکی آمریکایی برای عمل جراحی شاه به قاهره آمده بود یکی از جراحان مصری اتاق عمل را ترک می‌کند و می‌گوید من سوگند خورده‌ام تا از جان بیماران محافظت کم در حالیکه پروفسور دوبیکی عمداً لوله‌ای را داخل شکم شاه جاگذاشته است تا عفونت کند و شاه بمیرد.

ده روز پس از عمل جراحی حال شاه رو به وخامت گذاشت و شاه درگذشت. پزشکان مصری پس از مرگ شاه طی مصاحبه‌هایی گفتند اگر چه شاه به سرطان مبتلا شده و محکوم به مرگ بود اما، با معالجات درست می‌توانست برای مدتی زنده بماند، ولی پزشکان آمریکایی مرگ او را جلو انداختند!

و این پایان زندگی سراسر ماجرا و هیجان پادشاه یکی از چهار امپراطوری باستانی جهان بود.

سرنوشت اینطور می‌خواست که شاه در سرگردانی و تبعید و با آن وضع ناگوار این جهان را ترک کند...

درباره اردشیر زاهدی[1]

اردشیر زاهدی فرزند فضل‌الله، مهر ماه ۱۳۰۷ هجری شمسی در تهران متولد شد. تحصیلات ابتدایی را در تهران و اصفهان به پایان رسانید و دورهٔ دبیرستان را در سال ۱۳۲۵ در بیروت و دبیرستان اسلامیه این شهر به پایان برد. وی در این دوره با استفاده از روابطش با عوامل آمریکا برای ادامه تحصیلات راهی ایالات متحده شد و در سال ۱۳۲۸ گواهینامهٔ کشاورزی از کالج کشاورزی ایالت «یوتا» گرفت. بعدها با اعمال نفوذ بسیار، مدرک تحصیلی‌اش، در وزارت فرهنگ وقت، معادل لیسانس ارزشیابی شد.

مشاغلی که اردشیر زاهدی از سال ۱۳۳۱ تا دی ماه ۱۳۵۷ عهده‌دار بوده، به شرح زیر است:

۱ـ استخدام در وزارت کشاورزی در سال ۱۳۳۱. پست وی در این دوره معاونت و خزانه‌داری کمیسیون مشترک ایران و آمریکا برای بهبود امور روستایی (اصل چهار ترومن) بود.

۲ـ مشاور مخصوص نخست وزیر (سپهبد زاهدی) پس از کودتای ۲۸ مرداد.

۳ـ آجودان کشوری محمدرضا پهلوی ـ سه آبان ۱۳۳۲.

۴ـ سرپرست دانشجویان ایرانی خارج از کشور و نماینده مخصوص شاه در امور دانشجویان خارج از کشور ـ ۱۳۳۸.

۵ـ سفیر شاه در ایالات متحده آمریکا ـ از اسفند ۱۳۳۸ الی اسفند ـ ۱۳۴۰.

۶ـ سفیر کبیر ایران در لندن ـ شهریور ۱۳۴۴ ـ زمان نخست‌وزیری اسدالله علم.

۱ـ برگرفته از مقدمه رجال عصر پهلوی به روایت اسناد ساواک (نشریه وزارت اطلاعات) تهران دی ماه ۱۳۷۸

۷ـ وزیر امور خارجه ایران ـ بهمن ۱۳۴۵ تا شهریور ۱۳۵۰ ـ کابینه امیرعباس هویدا.

۸ـ سفیر ایران در آمریکا ـ اسفند ۱۳۵۱ تا دی ماه ۱۳۵۷.

۹ـ سفیر آکرودیته ایران در مکزیک ـ ۱۳۵۲/۱/۱۱.

اردشیر زاهدی در سالهای متمادی نشان‌های مختلفی گرفته است. از آن جمله می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

۱ـ نشان درجه یک رستاخیز به دلیل شرکت در کودتای ۲۸ مرداد.

۲ـ نشان درجه دو تاج.

۳ـ نشان درجه یک همایون.

محمدرضا پهلوی با آگاهی از روابط حسنه اردشیر زاهدی با آمریکایی‌ها دخترش شهناز (فرزند فوزیه) را در سال ۱۳۳۵ به نامزدی اردشیر زاهدی درآورد و در آبان ۱۳۳۶ مراسم ازدواج آن دو برگزار گردید که تا سال ۱۳۴۳ دوام یافت. حاصل این ازدواج دختری به نام مهناز بود. فساد اخلاقی اردشیر زاهدی و مراودات نامشروع وی با زنان و عدم تقیّد وی به ارزشهای خانوادگی و مصرف هروئین و شاید مواردی دیگر زمینه‌ساز اختلاف وی با شهناز بود، که نهایتاً به متارکه و طلاق در سال ۱۳۴۳ انجامید.

سابقه پدر اردشیر و ارتباط وی با کرومیت روزولت در در دوره تحصیلش در بیروت و سپس در آمریکا، باعث شد تا وی به یک شخصیت آمریکایی تبدیل شود.

خبرهای فساد اخلاقی و سیاسی زاهدی در صفحات مجلات و روزنامه‌های اروپا و آمریکا منعکس می‌شد و همزمان وی پله‌های ترقی را یکی پس از دیگری طی می‌نمود اولین شغل رسمی زاهدی در سال ۱۳۳۱ در وزارت کشاورزی و در پست معاونت خزانه‌داری کمیسیون مشترک ایران و آمریکا برای بهبود امور روستایی (اصل چهار ترومن) بود، این شغل باعث آشنایی‌اش با ویلیام وارن آمریکایی و رئیس اصل چهار ترومن گردید. اردشیر زاهدی در رابطه با اصل چهار ترومن، در اسفند سال ۱۳۳۱ به

مدت یک سال برای گذراندن یک دورهٔ آموزشی به آمریکا مسافرت کرد.

کرومیت روزولت در خاطرات خود از اردشیر زاهدی و حضور فعال وی در ماجرای ۲۸ مرداد با اسامی مستعار «مصطفی» و «ویسی» نام برده است.[۱]

اردشیر زاهدی به پاس شرکت در کودتای ۲۸ مرداد، نشان درجه یک رستاخیز گرفت و در سه آبان ۱۳۳۲ به سمت آجودان کشوری شاه منصوب گردید. پس از ازدواج با شهناز پهلوی موقعیت مناسب‌تری پیدا کرد و نقش پل ارتباطی میان محمدرضا پهلوی و سیا را به عهده گرفت. به نظر می‌رسد یکی از عوامل موثر در نزدیکی اردشیر زاهدی به محمدرضا پهلوی و اعتبارش نزدوی به ارتباط تشکیلاتی اردشیر زاهدی با سیا و آمریکا باز می‌گردد.

زاهدی در سال ۱۳۳۸ به سمت نماینده شاه و سرپرست دانشجویان خارج از کشور، به اروپا رفت و در همان سال به سمت سفیر شاه در ایالات متحده آمریکا (واشنگتن) منصوب گردید و به مدت دو سال ـ اسفند ۱۳۳۸ تا اسفند ۱۳۴۰ ـ در این سمت باقی ماند.

زاهدی در میان محافل دانشجویان ایرانی مقیم اروپا و آمریکا موفقیتی کسب نکرد و در این ماموریت شکست خورد. به عنوان نمونه در گزارش ساواک مورخه ۱۳۳۹/۵/۱ ـ آمده است: «هنوز در میان مردم شایعات زیادی بر علیه آقای مهندس اردشیر زاهدی وجود دارد و طرز رفتار و گفتار ایشان در آمریکا و حملات ایرانیان مقیم آنجا نسبت به ایشان دهان به دهان می‌گردد.

از جمله گفته می‌شود: «آقای اردشیر زاهدی ضمن یک سخنرانی درباره وظایف محصلین و اینکه باید به ایران بازگشته و به وطن خدمت کند توضیح می‌دهد که وضع ایران نسبت به گذشته عوض شده و اصلاً پارتی بازی از بین رفته است و هر کس به نسبت لیاقت و شخصیت خود می‌تواند در ایران ترقی کند. در این میان یکی از حضار می‌گوید اگر پارتی بازی از بین رفته خودت چطور سفیر کبیر شدی؟ آیا لایق‌تر از تو کسی نبود؟

۱ـ ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، جلد دوم، ص ۲۵۸.

در نتیجه آقای مهندس با حالت عصبانی به آن شخص جواب می‌دهد و فحاشی می‌کند که ناگهان اعتراض علیه ایشان شروع شده و جلسه سخنرانی به هم می‌خورد. شایع است که گوجه‌فرنگی و تخم‌مرغ به سوی ایشان پرتاب می‌گردد و ظاهراً این تظاهرات دامنه پیدا می‌کند که ایشان مجبور به ترک محل ماموریت می‌شوند.[۱]

زاهدی در اسفند ماه ۱۳۴۰ به تهران فراخوانده شده و از کاربر کنار گردید. برکناری وی می‌تواند دو علت داشته باشد: اول حساسیت شدید دانشجویان ایرانی و واکنش آنها علیه حرکات زننده زاهدی و دوم نارضایتی دکتر علی امینی نخست وزیر وقت از توطئه‌های زاهدی در واشنگتن بر علیه خودش.[۲]

در همین رابطه در گزارشی از ساواک ـ تاریخ ۱۳۴۰ ـ بازتاب عزل اردشیر زاهدی از سفارت ایران در آمریکا، بین رجال سیاسی کشور مثبت ارزیابی شده و اعلام گردید که در محافل سیاسی شایع است انتصاب اردشیر زاهدی به سمت سفیر ایران در آمریکا یکی از اشتباهات سیاسی بود و باعث تضعیف حکومت پهلوی در میان ایرانیان خارج از کشور گردیده است.[۳]

پس از ماجراهایی که شرح آن گذشت. نهایتاً زاهدی به درخواست عباس آرام (وزیر امور خارجه دولت اسدالله علم) به سمت سفیر کبیر ایران در لندن منصوب گردید و از شهریور ۱۳۴۱ تا آذر ۱۳۴۵ در این سمت باقی بود و در سال ۱۳۴۵ با حمایت‌های آمریکا و پیشنهاد امیرعباس هویدا (نخست وزیر) به سمت وزیر امور خارجه ایران منصوب گردید. اسناد ساواک نشان می‌دهد که وی در سالهای ۱۳۴۶ الی ۱۳۴۸ به شدت درصدد احراز پست نخست وزیری در ایران بوده است.

به عنوان نمونه در گزارشی از ساواک ـ ۱۳۴۷/۱۰/۹ ـ آمده است: «بین اعضای سفارت ایران در لندن و خارجیان مقیم لندن که با آمار اردشیر زاهدی آشنایی دارند، شایع است که مشارالیه نخست وزیر آینده ایران است و در سفر خود به آمریکا مقامات

۱ـ ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، جلد دوم، ص ۲۶ و ۲۵۹.
۲ـ و همان ـ ص ۲۶۰.
۳ـ ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، جلد دوم، ص ۲۶۰.

آمریکایی را هم راضی کرده است و چون نظر خوبی به اسرائیل دارد، سفارتخانه‌های کشور مذکور در آمریکا و اروپا برای وی فعالیت می‌کنند. از قرار معلوم هنگامی که آقای زاهدی در آمریکا بوده در جواب یکی از اعضاء سفارت آمریکا که گفته است شما وجود اسرائیل را نادیده گرفته‌اید اظهار نموده اگر من اختیار داشتم کار را یکسره می‌کردم.»

فردوست درباره بلند پروازی‌های اردشیر زاهدی می‌گوید: «اردشیر زاهدی در میان مقامات انگلیس و آمریکا دوستان زیادی پیدا کرده و با بالاترین مقامات رفت و آمد داشت، ولی در سیاست موفقیتی کسب نکرد... زیرا شیوه رفتار و نحوه عمل او را خارجیان نمی‌پسندیدند و به او می‌گفتند: پسر خوب (Goodboy)[1] زاهدی در سمت وزارت امور خارجه خدمات شایان توجهی به آمریکایی‌ها نمود و حتی برکناری وی در شهریور ۱۳۵۰ هیچ گاه مانع تعیین کننده‌ای در ایفای نقش دلالی و پل ارتباطی وی نگشت. او پس از برکناری و با عنوانی جدید به نام سفیر ایران در آمریکا ـ اسفند ۱۳۵۱ ـ وارد واشنگتن شد. وی از این دوره به بعد تا دی ماه ۱۳۵۷ نقش مهمی را در تامین منافع آمریکا در ایران داشت و حتی کار به جایی رسید که در جریان رقابت‌های حزب دمکرات و جمهوری خواه با دلارهای نفتی ایران به نفع جمهوری خواهان فعالیت می‌کرد و با تشکیل مجالس عیاشی با حضور رقاصه‌ها و هنرپیشگان آمریکایی و صرف هزینه‌های کلان، شهره عام و خاص شد. زاهدی پس از واقعه واترگیت و آشکار شدن تقلب نیکسون در انتخابات و در نهایت استعفای اجباری‌اش برای به قدرت رسیدن جرالدفورد از حزب جمهوری‌خواه در مقابل کاندیدای دمکرات‌ها یعنی جیمی کارتر شاه را ترغیب کرد تا به نفع فورد وارد عمل شود و به همین دلیل مبالغ کلانی صرف تبلیغ برای جمهوری خواهان کرد. پس از پایان انتخابات ریاست جمهوری آمریکا، در محافل سیاسی آن کشور مطرح شد که در جریان مبارزات انتخاباتی، اردشیر زاهدی حدود ۱۲۰ میلیون دلار صرف فعالیت‌های تبلیغاتی به نفع کاندیداتوری فورد کرده و

۱ـ ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، حسین فردوست

اکنون که در اثر فعالیت و تلاش یهودیان و جامعه سیاه‌پوستان کارتر برنده شده است، ناراحتی‌هایی در محافل سیاسی بروز کرده و از فعالیت اردشیر زاهدی و دخالت او در امور داخلی آمریکا ناراحتند. اما پس از پایان گرفتن انتخابات، شاه در سفری به آمریکا این اشتباه خود و زاهدی را جبران کرد.

از دیگر اقدامات زاهدی می‌توان به واقعه ورشکستگی شرکت هواپیمایی پان‌آمریکن اشاره کرد. زاهدی به عنوان منشی نقش دلال حرفه‌ای را ایفا کرد و با ترغیب شاه به خرید سهام این شرکت، مانع از ورشکستگی آن در سال ۱۳۵۴ شد. به دلیل افزایش ناگهانی قیمت نفت (۱۲ دلار) زاهدی در این دوره کمک‌های اقتصادی ـ بعضاً عجیب و باورنکردنی ـ حتی به کشورهای توسعه یافته صنعتی غرب! از جمله کمک اقتصادی قابل توجهی به مبلغ ۲۰۰ میلیون دلار به بانک جهانی و کمک ۵۸۰ میلیون دلاری به صندوق بین‌الملل پول و کشورهایی نظیر فرانسه کرد.[۱]

زاهدی خود در این باره طی مصاحبه‌ای در شهر لگزینگتون ایالت کنتاکی آمریکا می‌گوید: «در سال گذشته بیش از ۱۱ میلیارد دلار به ممالک اروپایی، آسیایی، آفریقایی تعهد کمک کرده‌ایم و تاکنون بیش از پنج میلیارد دلار آن به مصرف رسیده است. ما می‌توانیم از دانش و تجربه فنی پان‌آمریکن استفاده کنیم و همانطور که اعلیحضرت شاه فرمودند حیف است که یک شرکت بزرگ و با تجربه و نام‌آور هوایی بین‌المللی از بین برود!»[۲]

شایان توجه است که اغلب قراردادهای اقتصادی ـ نظامی مهم در سالهای ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۶ بین آمریکا و ایران به نوعی با دخالت و وساطت اردشیر زاهدی انجام

۱ـ در تاریخ ۱۳۵۸/۴/۱۵ مجلهٔ اطلاعات هفتگی با انعکاس اعترافات منشی اردشیر زاهدی به افشاء برخی فعالیت‌های وی پرداخت. منشی آمریکایی اردشیر زاهدی اعتراف نمود که به ۴۰۰۰ نفر از رجال، شخصیت‌ها و روزنامه‌نگاران آمریکایی، از طرف شاه سابق رشوه داده می‌شد و اردشیر زاهدی واسطه پرداخت رشوه‌ها بوده است. این منشی از یک دفتر کل به رنگ آبی نام برده بود که در دسترس زاهدی قرار داشت و در آن اسامی چهار هزار نفری که از اردشیر زاهدی رشوه می‌گرفتند. ثبت شده بود. جهت اطلاع بیشتر در این باره به کتاب «تاریخ معاصر ایران» تالیف سیدجلال‌الدین مدنی از انتشارات اسلامی مراجعه شود.

۲ـ خبر خبرگزاری پارس ـ مورخه ۱۳۵۴/۵/۱

پذیرفته است.

در تاریخ ۵۲/۵/۲۶ زاهدی دکترای افتخاری از دانشگاه کامرس آمریکا گرفت و در ۵۴/۳/۲۵ از سوی شاه نشان درجه اول تاج دریافت کرد، وی تا دی ماه ۱۳۵۷ سفیر ایران در آمریکا بود و پس از پیروزی انقلاب اسلامی تاکنون در خارج از کشور ـ آمریکا و سوئیس ـ به سر می‌برد.

اردشیر زاهدی در قلمرو اخلاق و منش انسانی بس ضعیف و فاقد فضایل اخلاقی و شخصیت و منش قابل قبولی حتی برای هم کیشان داخلی و خارجی خود نبود. اسدالله علم در خاطرات خود به مناسبت‌های مختلف برخی ویژگیهای مذموم زاهدی را بیان می‌کند، از جمله در جایی اشاره دارد که: «آدم فضول و خودسری است. گزارشات متعدد ساواک از رفتار و گفتار زننده و سخنان رکیک وی که زبانزد عام و خاص بود وجود دارد. افراط و زیاده‌روی وی در هرزگی و شهوت او را یکه تاز عرصه عیاشی و خوشگذرانی در تاریخ معاصر نموده است...» به دنبال گسترش موج فساد مالی و اخلاقی در بین سردمداران رژیم شاه و تاسیس مراکزی برای ترویج و برگزاری و توسعه جنبه‌های گوناگون فساد و فحشاء بعضی از نمایندگی‌های سیاسی ایران در خارج از کشور نیز به مراکز ترویج و اشاعه فحشاء تبدیل شده بودند. از این حیث سفارت ایران در آمریکا نقش ویژه‌ای داشت و از این راه به رتق و فتق بسیاری از مسائل سیاسی می‌پرداخت. برای نمونه می‌توان به افشاگری مایکل بارنر نماینده ایالت مریلند و عضو حزب دمکرات آمریکا درباره رشوه دادن‌های هنگفت سفارت ایران به مقامات آمریکایی و برخی اعمال ضداخلاقی در منزل اردشیر زاهدی سفیر ایران که در مجله نیویورک تایمز منتشر گردیده اشاره داشت: «... استفاده از حربه سکس و تریاک در منزل اردشیر زاهدی (سفیر ایران) برای جلب سیاستمداران متنفذ آمریکا ورد زبان محافل واشنگتن است... بعد از گذشت ساعاتی از معارفه زاهدی به جوانی که محافظ او بود دستور داد تا منقل تریاک و حشیش را بیاورد. همه دوروبر او لم داده بودند، وافور و تریاک را به هم رد می‌کردند. بعد از مدتی زاهدی به یکی از زنان مجلس (آنها اغلب فاحشه بودند که معمولا آنها را

پیدا می‌کرد ولی بعضی نیز از کارمندان سفارت بودند) گفت برقصد. او در جمع شروع به رقصیدن و لخت شدن کرد در حالی که ایرانی‌ها و میهمانان تماشا می‌کردند جملات رکیک و زننده بر زبان می‌آوردند و به اعمال جنسی مشغول می‌شدند، در یکی از پارتی‌ها نماینده کنگره ال ـ الف را دیدم. او میهمان افتخاری بود، او تریاک نکشید ولی زاهدی زنهای مجلس را به نوبت جلو او رژه برد و انتخاب اول را به او محول کرد و او یکی از زنان ایرانی را انتخاب کرد و ...»[۱]

رفتار خارج از موازین اخلاقی اردشیر زاهدی آنچنان باشخصیت و کاراکتر او عجین شده بود که در تمام دوران زندگی شخصی و سیاسی‌اش به انحاء مختلف جلوه داشت. علاوه بر انحرافات اخلاقی، زاهدی همواره در روابط اجتماعی و اداری نیز دچار مشکل بود. به نحوی که دامنه برخوردها و گفتار خارج از آداب اجتماعی وی به حدی رسید که در محافل سران رژیم مورد بحث قرار می‌گرفت.

در دوران وزارت زاهدی در دستگاه سیاست خارجی رژیم، برخوردهای ناشایست وی باعث رنجش بسیاری از کارمندان و کارشناسان گردید و به همین دلیل موجی از اعتراضات و مخالفت‌ها بر علیه وی برپاشد.

گزارشات مستند ساواک از اوضاع و احوال وزارت امور خارجه در دوران تصدی اردشیر زاهدی و نیز اسناد و مدارک و خاطرات رجال سیاسی دوران پهلوی، هر یک به گوشه‌هایی از رفتارهای غیراخلاقی اردشیر زاهدی اشاراتی دارند.

دوستی و رفاقت او با دکتر سعید حکمت نماینده مجلس شورای ملی و رئیس اداره پزشکی قانونی که از رجال فاسد دوران پهلوی بود، زمینه‌ای برای ترتیب دادن پارتی‌ها و مجالس عیاشی مهیا ساخته بود.

به اعتراف حسین فردوست: «در حصارک، ویلایی بود که اردشیر زاهدی و تعدادی از رفقای فاسد جوان او منتظر شکار دخترها و زنها می‌نشستند و نکته قابل توجه اینکه فرح دیبا، که دختری فقیر بود به حصارک می‌رود تا با توسل به اردشیر زاهدی بتواند در

۱ـ سید جلال مدنی، تاریخ معاصر سیاسی ایران، ج ۲، ص ۱۷۸

پاریس تحصیل و زندگی کند و چون اردشیر زاهدی، فرح را نمی‌پسندد، او را به محمدرضا پهلوی معرفی می‌کند. محمدرضا او را می‌پذیرد و بدون تحقیق قبلی به فرودگاه می‌برد و در هواپیما به وی پیشنهاد ازدواج می‌دهد. فرح نیز بلافاصله قبول می‌کند و دختری که تا یک ساعت پیش از زاهدی پول می‌خواست، حالا قرار شده با شاه ازدواج کند![1]

همانطور که پیشتر نیز اشاره شد، زاهدی در زمان مسئولیت سفارت ایران در آمریکا و لندن به فساد اخلاقی اشتهار داشته است. روابط نامشروع وی با ژاکلین کندی بیوه جان ـ اف ـ کندی (رئیس جمهور اسبق آمریکا) که پس از مرگ کندی با اوناسیس میلیونر معروف یونانی ازدواج کرده و جدا شده بود، نقل محافل آمریکایی بود.[2]

در همین رابطه «دیلی اکسپرس» در طی مقاله‌ای به قلم «ویلیام رینون» تحت عنوان: «کوکتیل» می‌نویسد:

«اخیراً ژاکلین اوناسیس اسکورت تازه‌ای یافته است و در پارتی‌های جنگل‌وار واشنگتن که ژاکلین به پیروی از مد شرکت می‌کند اردشیر زاهدی او را همراهی می‌کند، آیا او را به خاطر می‌آورید؟ وی سفیر شاه ایران در لندن و داماد شاه بود. هنگامی که پارتیها حقیقتاً پارتی بود، اردشیر زاهدی به عنوان یکی از بزرگترین برگزار کنندگان پارتیها شهرت یافته بود... ارتباط اخیرش با بیوه اوناسیس هم اکنون در محافل سیاسی بر سر زبانها است. به قول آنها ترکیب این ایرانی جالب توجه و بانوی اول سابق آمریکا، ترکیبی است مسحور کننده در شیمی اجتماع، آیا این آزمایش توفیق‌آمیز خواهد بود؟!»

در همین رابطه ارتباط نامشروع زاهدی با الیزابت تایلور هنرپیشه آمریکایی نیز قابل توجه است. نگاهی اجمالی به شخصیت اردشیر زاهدی نشان می‌دهد زندگی وی مشحون از هرزگی و بی‌بندوباری است که قلم از شرح آن شرم دارد.

۱ـ ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، ج ۱ ـ ص ۲۱۱

۲ـ انقلاب اسلامی به روایت رادیو بی ـ بی ـ سی، ص ۴۲۹، انتشارات طرح نو

در اینجا بی‌مناسبت نیست که تحلیل و ارزیابی سفارت آمریکا را از شخصیت و سابقه خدمتی اردشیر زاهدی مورد توجه قرار دهیم. روشن است که وابستگان سیاسی آمریکا در کشورهای جهان به منظور تاثیرگذاری در افراد و شخصیت‌های کشور میزبان با دقت و تبحر به ارزیابی عملکردها، سوابق و شخصیت صاحب منصبان آنها می‌پرداختند و تا حدودی می‌توان گفت که این تحلیل‌ها از دقت بالایی برخوردار بود. در این رابطه براساس اسناد به دست آمده از سفارت آمریکا در ایران، گوشه‌هایی از این ارزیابی‌ها به نقل از جلد اول کتاب از ظهور تا سقوط (انتشارات مرکز نشر اسناد لانه جاسوسی آمریکا) چنین است: «حرفه کنونی سفیر ایران در آمریکا نشان می‌دهد که چگونه یک ایرانی نسبتاً مطلع لیکن دارای ارتباطات عالی، جاه‌طلبی بسیار و متملق می‌تواند به مقامهای مهمی برسد. زاهدی پس از حضور در دانشگاه آمریکایی بیروت (۱۹۴۵-۱۹۴۲) به آمریکا رفت و در زمینه کشاورزی و دامداری از دانشگاه یوتا لیسانس گرفت. در آنجا خود را غرق در زندگی آمریکایی کرد و در ذوب آهن ایندیانا، میوه چینی در کالیفرنیا و در راه‌آهن آلاسکا به کار پرداخت.

در سال ۱۹۵۱ به ایران بازگشت و در کمیسیون بهبود روستایی نمایندگی آمریکا در تهران به کار پرداخت. در سال ۱۹۵۲ گویا تحت فشار مصدق استعفا داد. ستاره بخت زاهدی پس از آنکه پدرش فضل‌الله زاهدی رهبری کودتای ۱۹۵۳ که به پیروزی شاه بر مصدق منجر شد را به دست گرفت، رو به درخشش نهاد. وی در اکتبر ۱۹۵۳ آجودان شخصی شاه شد و با شاه و دربار رابطه نزدیکی پیدا کرد. در سال ۱۹۵۷ او با دختر شاه یعنی شهناز که در آن زمان تنها ۱۶ سال داشت ازدواج نمود. در سال ۱۹۶۰ او همسرش را به واشنگتن برد و در آنجا سعی کرد دانشجویان تندرو را متقاعد سازد که علیه شاه تظاهرات برپا نکنند ولی موفق نشد. دو سال بعد وی آنجا را ترک گفت و به عنوان سفیر ایران وارد انگلستان شد. ازدواج او در واشنگتن به تلخی گراییده بود. لیکن تا قبل از سال ۱۹۶۴ به طلاق نینجامید. در سال ۱۹۶۷ وی به تهران بازگشت تا وزیر خارجه کشور شود. چهار سال خدمت وی در این وزارتخانه و رهبریت تهاجمی‌اش

وزارتخانه را کاملاً دگرگون ساخت. به خاطر خنثی کردن وجهه خود به عنوان یک فرد هوسران، زاهدی و کارمندانش آنقدر کار کردند تا وی به عنوان رهبری شایسته و مطلع شهرت یافت.

زاهدی ظاهراً مورد توجه شاه بود و در زمینه سیاست خارجی باوی مشورت می‌کرد و همین امر سبب کدورت خاطر بین شاه و نخست وزیر هویدا گردید. هویدا تصریح می‌کرد که زاهدی عضو کابینه او است و باید از طریق وی به شاه گزارش دهد و این کار سبب شد که زاهدی در سال ۱۹۷۱ اعلام نماید که شاه باید بین او و هویدا یکی را انتخاب کند. هویدا پیروز شد و زاهدی گفت تا زمانی که هویدا در تهران تصدی امور را برعهده داشته باشد در تهران نخواهد ماند.

یکی دیگر از نکاتی که موجبات نارضایتی وی را در وزارت امور خارجه فراهم آورد سفر اشرف به چین در سال ۱۹۷۱ بود که نوعی مداخله در امور مربوط به وی تلقی می‌شد. در مراجعت، اشرف به شاه کتباً در مورد سفرش گزارش داد و حتی یک نسخه از گزارش خود را به زاهدی نداد. زاهدی به عنوان سفیر ایران در آمریکا از آوریل ۱۹۷۳، نقش فعالی را در زمینه سیاست خارجی ایفا کرده است. زاهدی افراد مهم و نیمه مهم را همیشه در واشنگتن به ضیافت‌ها دعوت کرده و سعی دارد از اعضا کنگره بهره‌برداری نماید. او به تمام کشورها سفر کرده و یکی از نمایندگان مجرب کشورش به حساب می‌آید. او برنامه سفر اشخاص سرشناس آمریکایی را به دقت تهیه می‌کند تا به هزینه دولت ایران از آنها پذیرایی بشود. میهمانی‌های پرخرج زاهدی مشکلاتی را برای ایران فراهم می‌آورد، اما شاه معتقد است که حفظ رابطه با زاهدی ضروری است. زاهدی معتقد است که با جوانان ایرانی رابطهٔ خوبی برقرار کرده و می‌تواند از آنها در آینده استفاده کند. لیکن سوابق وی نشانگر آن است که وی در این زمینه چندان موفق نبوده است. در سفر اولش به واشنگتن زاهدی به چند تن از دانشجویان گفته بود که رسیدن وی به مقام کنونی‌اش نشانگر فرصت‌های پیشرفت موجود در ایران برای نسل جوان است. ولی یکی از دانشجویان در پاسخ گفته بود:

«درست است اما شاه تنها یک دختر دارد» شایع شده بود که زاهدی پس از بازگشت به ایران به عنوان وزیر دربار جای علم را خواهد گرفت یا بار دیگر وزیر امورخارجه خواهد شد و به عنوان سرپرست مهم‌ترین نمایندگی ایران در خارج، زاهدی مناسبت‌ترین شخص برای رسیدن به مقامات بالاتری می‌باشد. بعضی‌ها زاهدی را فردی غیراصولی در زمینهٔ فرصت‌طلبی سیاسی خوانده‌اند. او نشان داد که سرسپردگی و وفاداری کامل نسبت به شاه می‌تواند حتی یک فرد دارای ذکاوت و هوش متوسط را به موقعیت‌های مهم در حکومت برساند.»

اردشیر زاهدی چون پدرش ـ فضل‌الله ـ علاوه بر فساد اخلاقی، دچار فساد اقتصادی و ارتشاء بود. او با استفاده از موقعیت سیاسی و اجتماعی‌اش کراراً سوءاستفاده‌های اقتصادی می‌کرد. به عنوان نمونه واردکردن حدود ۱۵۰ میلیون تومان اجناس تجملی لوکس از جمله لباس دوخته از خارج تحت عنوان فروشگاه فردوسی، بدون پرداخت عوارض گمرکی و فروش چند برابر آنها، عایدات زیادی نصیب زاهدی نمود. از دیگر موارد قابل توجه سوءاستفاده‌های زاهدی، شایعه خریداری ۱۰ هزار دستگاه اتومبیل هیلمن از انگلستان و نیز پس‌اندازهای قابل توجه وی در بانک‌های امریکایی و انگلیسی است.

البته در بخش‌های قبلی و به مناسبت ذکر برخی اعمال و رفتار ناشایست زاهدی در مسئولیت‌های مختلف، گوشه‌هایی از فساد مالی وی نیز بیان گردید.[1]

به دنبال اوج‌گیری مبارزات مردم مسلمان ایران به رهبری حضرت امام (ره) در سالهای ۵۶ و ۵۷ و ناتوانی رژیم در مقابله و مهار حرکت‌های مردمی، رجال سیاسی ـ نظامی و حامیان خارجی آنان به فکر چاره‌ای برای مقابله جدی با نهضت اسلامی و رهبری آن افتادند و به حربه‌های گوناگون سیاسی، نظامی متوسل شدند. تغییر کابینه‌ها، دستگیری ظاهری چهره‌های بنام رژیم به بهانهٔ مبارزه با فساد و رشوه‌خواری، برخورد

۱ـ زاهدی به دلیل خدمات سیاسی و اقتصادی‌اش به صهیونیست‌ها به ویژه در آمریکا، از سوی انجمن بین‌المللی یهودیان آمریکا (B.NAT.B.RITH) جایزه پلاک بشر دوستی را در سال ۱۳۵۶ دریافت کرد.

نیروهای نظامی ـ انتظامی در شهرها با تظاهرات مردم مسلمان، حضور ارتش در خیابانها، اعلام حکومت نظامی و... از جمله اقدامات آنان بود. در خلال شرایط پیچیده آن زمان و سردرگمی متولیان حکومت، بار دیگر اردشیر زاهدی به دستور آمریکا و شخص برژینسکی وارد عمل شد و با هدایتی که از سوی مشاور رئیس جمهور آمریکا می‌شد در حالیکه سفیر ایران در واشنگتن بود، برای کمک به شاه و جلوگیری از سقوط رژیم شاهنشاهی وارد تهران شد. به اعتراف ویلیام سولیوان، اردشیر زاهدی به وی گفته بود برژینسکی او را تشویق کرده است به تهران مراجعت کند و شاه را به اتخاذ تدابیر جدی‌تری برای حفظ رژیم خود وادار نماید.[۱]

به دنبال تشکیل دولت نظامی ازهاری، اردشیر زاهدی در ارتباط مستقیم با برژینسکی مشاور امنیت ملی رئیس جمهور آمریکا، فعالیت‌هایی را برای مقابله و مبارزه با مخالفان رژیم شاه تدارک دید. هدف وی جمع آوری و سازمان دادن نیروهای طرفدار شاه و مقابله با قیام مردم بود. سفیر سابق آمریکا در ایران در خصوص اقدامات اردشیر زاهدی در جریان اوج‌گیری حرکت مردم چنین می‌نویسد: «در حالی که شاه مشغول مانورهای سیاسی خود بود، اردشیر زاهدی هم نقش خاص خود را در سناریوی سیاسی ایران بازی می‌کرد.

او در خانه خود در بلندی‌های دامنه ارتفاعات شمال تهران که مشرف به شهر بود نشسته و با روش تند و شتاب زده معمول خود مشغول فعالیت بود. زاهدی به واسطه روابط نزدیکی که با خانواده سلطنتی داشت غالباً در کاخ سلطنتی بود و شام را نزد شاه و اعضای خانواده سلطنتی صرف می‌کرد و افکار و نظرات خود را با آنان در میان می‌گذاشت. بقیه اوقات او، در خانه‌اش صرف ملاقات با دوستان و همکاران قدیم و تلاش برای ایجاد حرکتی به طرفداری از شاه می‌شد. فعالیت‌های زاهدی در دو بعد داخلی و خارجی جریان داشت. بعد داخلی فعالیت‌های او در تشکیل گروهی به طرفداری از رژیم مانند سال ۱۹۵۳ (۱۳۳۲ هـ. ش) که به سقوط مصدق انجامید

۱ـ خاطرات دو سفیر، ویلیام سولیوان و سرآنتونی پارسونز ـ ص ۱۵۹

تمرکز یافته بود و در بعد خارجی بیشتر متوجه جلب حمایت و پشتیبانی آمریکا بود...»[۱]

زاهدی امیدوار بود بتواند با اقدامات خود و سازماندهی نظامیان و افسران طرفدار شاه و برخی از بازرگانان و دست‌اندرکاران امور اقتصادی و دیگر صاحب منصبان کشوری همچون ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ دست به تحرکاتی بزند تا شاه بتواند بر امور مسلط و امور کشور را مجدداً تحت کنترل درآورد. بنابر اظهار سفیر سابق آمریکا هر چند سفارت و شخص شاه از اقدامات زاهدی حمایت جدی به عمل نمی‌آوردند اما وی به دلیل ارتباط مستقیم با مشاور امنیت ملی کارتر توانسته بود تا حدی نقطه نظرات خود را به آنان تحمیل نماید و آخرین تلاش‌های خود را جامه عمل بپوشاند.

اردشیر زاهدی در مصاحبه‌ای که در تاریخ ۱۲ شهریور ماه ۱۳۷۱ با روزنامه کیهان لندن داشت، نکات قابل توجهی را از روزهای واپسین رژیم شاه بیان کرده که دقت در آن حاکی از ناتوانی رژیم پهلوی و آمریکا در تحلیل درست حرکت مردم ایران و شالوده‌های رژیم شاهنشاهی است.

در آخرین روزهای حضور شاه در ایران، زاهدی به شدت مشغول فراهم کردن زمینه اقامت شاه در یکی از کشورها بود. او فقط توانسته بود، دولت مصر را قانع کند تا شاه در آنجا اقامت کند. زاهدی، چند روز پیش از پایان کار رژیم، به عنوان طلایه‌دار موکب سلطنتی از تهران خارج شد. رادیو بی.بی.سی در این رابطه می‌گوید: «زاهدی، خشمگین از رفتار بی‌شرمانه‌ای که با او و پادشاهش شده بود، تصمیم گرفت به منزل خانوادگیش در ساحل دریاچه ژنو بازگردد. او در آنجا با درد و غم به رفتاری که غرب با شاه کرده است می‌اندیشید...»

در اینجا شایسته است تا به تحلیل زاهدی درباره عملکرد و سیاست‌های دولت آمریکا در قبال حمایت از رژیم شاه اشاره شود. وی در این باره چنین می‌گوید: «دیگر تلخکام نیستم، زیرا می‌دانم که مردم کشورها این رفتارها را نکرده‌اند، اینجا و آنجا، دولت‌ها چنین کردند. حالا هم می‌بینم هم در ایالات متحده و هم در اروپا، دولت‌های

۱ـ خاطرات دو سفیر ـ ویلیام سولیوان و سرآنتونی پارسونز ـ ص ۱۵۹

دیگری بر سرکارند. اما، بعد می‌شود گفت که رفتارشان ناامید کننده و دلسرد کننده بود. این رفتار مرا بسیار غمگین ساخت و تجربه بسیار تلخی در زندگیم بود. زیرا پیش از آن من به فرهنگ و اخلاقیات غرب، با دید بسیار بهتری می‌نگریستم. این همان خلقیات اروپایی و آمریکایی، یعنی در نظر من اخلاقیات غربی بود که دوست داشتم در کشورم، به عنوان یک کشور دمکراتیک، رواج یابد اما با روی دیگر سکه روبرو شدیم و تزویر و ریایی که دیدم مرا غمگین ساخت...»[۱]

۱ـ کیهان لندن ـ شماره ۲۳، به تاریخ ۱۲ شهریور ماه ۱۳۷۱

اردشیر زاهدی - رضا پهلوی

در تدوین این کتاب به آثار زیر مراجعه شده است.

۱ ـ قیام ملّی ۲۸ مرداد، اردشیر زاهدی ـ بی‌نام، تهران ۱۳۳۳.

۲ ـ تاریخ شفاهی انقلاب اسلامی (رادیو بی ـ بی ـ سی) ع: باقی، نشر تفکر ـ تهران

۳ ـ روزشمار انقلاب اسلامی ـ دفتر ادبیات انقلاب اسلامی ـ تهران

۴ ـ انقلاب اسلامی (به روایت رادیو بی ـ بی ـ سی) انتشارات طرح نو ـ تهران

۵ ـ دوره روزنامه کیهان لندن ـ مورخ شهریور ۱۳۷۱، لندن

۶ ـ فصلنامه تاریخ معاصر ایران ـ شماره ۷ ـ تهران

۷ ـ جشنهای ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی (بزم اهریمن) ـ مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات تهران

۸ ـ رجال عصر پهلوی (اردشیر زاهدی)، مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات، تهران

۹ ـ مجلهٔ اطلاعات هفتگی مورخ ۱۳۵۸/۴/۱۵، تهران

۱۰ ـ روزشمار تاریخ ایران، باقر عاقلی، نشر گفتار، تهران

۱۱ ـ غارت ایران، آندرو دانکن، انتشارات امیرکبیر، تهران

۱۲ ـ خدمتگزار تخت طاووس، پرویز راجی. انتشارات اطلاعات، تهران

۱۳ ـ ایران در دوران دکتر مصدق، سپهر ذبیح، انتشارات عطایی، تهران

۱۴ ـ راز بیلیون دلار، فرد . جی .کوک. لانکمن. نیویورک

۱۵ ـ اعترافات ژنرال، ارتشبد عباس قره‌باغی، نشر نی. تهران

۱۶ ـ شاهنشاه، ریشارد کاپوشینیکی، ورشو. لهستان

۱۷ ـ میراث‌خوار استعمار، دکتر مهدی بهار، امیرکبیر، تهران

۱۸ ـ پاسخ به تاریخ، محمدرضا پهلوی، انتشارات اطلاعات

۱۹ ـ ارتست پرون. ا. دلدم. برلین

۲۰ ـ ظهور و سقوط سلطنت پهلوی، حسین فردوست، انتشارات وزارت اطلاعات

۲۱ ـ معماران تباهی، جلد دوم، انتشارات کیهان

۲۲ ـ خاطرات شمس قنات‌آبادی، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، تهران

۲۳ ـ رجال عصر پهلوی (عبدالعظیم ولیان) مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات، تهران

۲۴ ـ رجال عصر پهلوی (اسدالله علم) مرکز بررسی اسناد تاریخی وزارت اطلاعات، تهران

۲۵ ـ انگلیسیان در میان ایرانیان ـ اسکندر دلدم ـ انتشارات نهال ـ تهران

۲۶ ـ روابط ایران با کشورهای جهان ـ وزارت امور خارجه ـ تهران
۲۷ ـ پهلوی استوری (داستان پهلوی) اینگر میهان. علم وادب. تهران
۲۸ ـ پشت پرده تخت طاووس ـ مینو صمیمی، انتشارات اطلاعات، تهران
۲۹ ـ تا سیاهی (در دام شاه) پروین غفاری. مرکز ترجمه و نشر کتاب. تهران
۳۰ ـ دولت و حکومت در ایران، شاپور رواسانی، نشر شمع، تهران
۳۱ ـ خاطرات دو سفیر، ویلیام سولیوان و سرآنتونی پارسونز، انتشارات علم، تهران
۳۲ ـ تاریخ سیاسی معاصر ایران ـ سیدجلال‌الدین مدنی، تهران
۳۳ ـ خاطرات ملکه پهلوی (تاج‌الملوک)، ملیحه نصیری ـ انتشارات به‌آفرین، تهران
۳۴ ـ زندگی و خاطرات امیر عباس هویدا ـ اسکندر دلدم ـ انتشارات گل‌فام ـ تهران
۳۵ ـ دخترم فرح، فریده دیبا، انتشارات به‌آفرین، تهران
۳۶ ـ من و فرح پهلوی، اسکندر دلدم، نشر گل‌فام، تهران
۳۷ ـ مصاحبه اردشیر زاهدی با روزنامه نیمروز دورهٔ شهریور ۷۱ و دی‌ماه ۷۶، لندن
۳۸ ـ مصاحبه اردشیر زاهدی با مجله جوانان لس‌آنجلس، دی‌ماه ۷۷، کالیفرنیای جنوبی

اسناد و مدارک

محرمانـــــه

خانم تیلور از روز یکشنبه که محصول مشترک آمریکا شوروی تحت عنوان "پرنده آبی" برای اولین بار

درمرکز کندی به نمایش گذارده شد میهمان وهمراه دائمی زاهدی بوده است .

زاهدی که مردی مجرد واز پیشروان پارتی رو در واشینگتن است ، چهارشنبه شب خانم الیزابت تیلـــور

را تامحل برگزاری مسابقه اسبدوانی رزگرافت درحومه مریلند جائیکه آنها دراطاق پذیرائی دست دردست

یکدیگر داشتند همراهی کرد .

چنین بنظر میرسید که زاهدی باو پیش غذای میگو میدهد وتیلور نیز درحالیکه لباسش را که نوشابـــــه

به رویش ریخته بود پاک میکرد درکنار او نشسته بود .

آنها باتفاق برای اهداء یادبودی به مربی اسب سواری مهناز حضور بهمرسانند .

خانم تیلور وآقای زاهدی که بلافاصله بعداز میهمانی سفارت شوروی عازم محل انجام مسابقات شـــده

بودند سه شنبه شب درمرکز کندی ، درخاتمه مراسم افتتاح فیلم پرنده آبی ، ازدحامی بوجود آوردنـــد .

نخستین برخورد علنی آنها یک هفته قبل درباله تئاتر آمریکا در مرکز کندی "جائیکه الیزابت تیلـــور

یک گوشواره الماس را درحالوقتی با اردشیر زاهدی ، گم کرده بود" بوده

× × ×

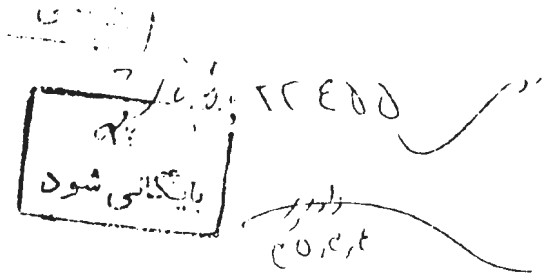

گزارش

محترماً باستحضار میرساند:

یک طغری پاکت محتوی دو برگ نشریه (نیشنال اکوایر) چاپ امریکا با درس سازمان اطلاعات و امنیت تهران واصل و فرستنده آن بنام آقای خواجه نصیری است و نشانی محل سکونت خود را نیز روی پاکت مرقوم داشته

در نشریه مذکور عکس هائی از آقای اردشیر زاهدی سفیر کبیر ایران در آمریکا و خانم الیزابت تایلور هنرپیشه معروف سینما چاپ و در مورد ارتباط آنان مطالبی درج و عنوان نموده این دو سخت یکدیگر علاقمند و روابط بسیار نزدیکی باهم برقرار کرده اند که عین نشریه به پیوست تقدیم میگردد

شهسواری
۲۵/۴/۱۵

[illegible]

[illegible] ۴/۱۵

[illegible] ۴/۱۵

[illegible] ۴/۱۵

[illegible] ۴/۱۵

صفحه شماره از صفحه
نسخه شماره از نسخه
۱- سخنرانی بعرض میرساند
۲- از : ۳۰۲
۳- شماره گزارش
۴- تاریخ گزارش ۵۴/۱۰/۱۷
۵- پیوست
۶- گیرندگان : ۳۴۱

۷- منبع همکار افتخاری
۸- منشاء شریف امامی رئیس مجلس سنا
۹- تاریخ وقوع ۵۴/۱۰/۱۱
۱۰- تاریخ رسیدن خبر به منبع
۱۱- تاریخ رسیدن خبر بر هبر عملیات محل
۱۲- ملاحظات:

موضوع: عطف / پیرو

شخص مطلع و برجسته ای میگفت دو روز قبل در جلسه ای با شرکت شریف امامی رئیس مجلس سنا بودیم و خیلی جلسه خصوصی بود ، رئیس سنا میگفت من اوضاع را خیلی بد می بینم ، تمام مردم ناراضی در حد انفجار هستند من که همه چیز دارم می بینم وضع بنحوی است که شخص وقتی بخود میاندیشد عدم رضایت در باطن او مشاهده میشود و اضافه میکرد خیلی احساس وضع غیرعادی و آینده ای مبهم میکنم ، در مورد نفت هم شریف امامی میگفت وضع را روشن نمی بینم و فایده ای هم ندارد ۲۴ میلیارد بما پول دادند بیست میلیارد آنرا که پس دادیم و حتی بانگلستان وام دادیم و چهار میلیارد بقیه هم بدست عوامل اجرائی از بین میرود و میخورند اگر پولی نمیدادند بهتر بود لااقل دلمان نمی سوخت و میگفتیم یکروز بالاخره پول وصول میشود ، یعنی نفت بفروش میرسد و میتوانیم با پول آن کاری برای مردم و مملکت انجام دهیم . ب

بعرض تیمسار ریاست ساواک رسید - تاریخ ۵۴/۱۰/۲۰

حضورا مذاکره نمایند

مذاکره شد فرمودند باید مدرک شود

۵۴/۱۲/۲۰

طبقه بندی حفاظتی
سیاسی منتشر مانده

۶۶/۱۴۹

صفحه یکم از ... صفحه

نسخه شماره ... از ... نسخه

۱ ـ ... ۳۴۳

۲ ـ از ... ۵ ر ۲

۳ ـ شماره گزارش ... ۱۶۲۲۳

۴ ـ تاریخ گزارش ... ۱۳ ر ۹ ر ۵۷

۵ ـ پیوست

۶ ـ گیرندگان خبر ... ۳۴۸

۷ ـ منبع ... ۱۰۷۶۹

۸ ـ منشأ ...

۹ ـ تاریخ وقوع ... مستمر

۱۰ ـ تاریخ رسیدن خبر به منبع ...

۱۱ ـ تاریخ رسیدن خبر برهبر عملیات محل ... ۱۵ ر ۹ ر ۵۷

۱۲ ـ ملاحظات حفاظتی

موضوع ... امیرعباس هویدا ... عطف / پیرو

شایع است :

امیر عباس هویدا نخست وزیر اسبق نزد اشخاصی که به ملاقات وی رفته اند اظهار داشته درزمانی که اتهاماتی به وی وارد شده با پیش بینی قبلی وقایع ایران راکه خود ناظرآن بوده در ۳۰۰ برگ تنظیم وجهت یکنفراز بستگان خود درکشورهای خارج پست کرده که اگر روزی محاکمه شد وبرعلیه او مقالاتی در ایران چاپ کردند همزمان باآن یادداشتهای مزبور را ـ ترجمه ودرمطبوعات کشورهای خارجی بچاپ برسانند .

نظریه شنبه . نظری ندارد

نظریه یکشنبه . مراتب جهت آگاهی وتحقیق اعلام گردید . تابناک

نظریه سه شنبه . نظریه یکشنبه مورد تائید است کارون

نظریه چهارشنبه . نظریه سه شنبه تائید میگردد . پرورش

۶۲۴۲۳ / ۲

۲۰۴/۲/۲۷

طبقه بندی حفاظتی

۱۳۱-۵۲

[illegible]

[illegible]

موضوع: اظهارات ملا راعدی

[illegible]

۲۰۰۰

[illegible]

۲۰۰۰

[illegible]

گزارش خبر

صفحه یکم از ۱ صفحه

صفحه شماره ۱ از ۴ صفحه

۱ - به ۸۱۰

۲ - از ۸۱۲/ب

۳ - شماره گزارش ۱۵۱۶۸

۴ - تاریخ گزارش ۵۰/۱/۲۲

۵ - پیوست

۶ - گیرندگان خبر [illegible]

پیوند: خانم ارجمند، هنگسر

موضوع: اظهارات کاسترومین در مورد [illegible]

نظر کاسترومین کنسول شوروی [illegible] در مورد [illegible] هنگسر [illegible] خانم ارجمند [illegible]

هنگر با خانم ارجمند روابط خیلی [illegible] داشت و حتی خانم ارجمند [illegible] هنگسر

را داشته که هنگر از ترس این عمل [illegible] باشد.

کاسترومین سپس اضافه نمود از این [illegible] هنگر خیلی [illegible] کار [illegible] روابط [illegible]

با خانم ارجمند زرنگی [illegible] میکرد [illegible] .

ملاحظات:

خانم ارجمند هم اکنون [illegible] چکسلواکی از [illegible] قرار [illegible]

چکسلواکی یک مدال طلا [illegible] اهدا گردید.

[illegible]

[illegible]

۴۶-۱۲۰

تلگراف از _____

به _____

۱۴/۴۸۵۲

دربار شاهنشاهی

اداره رمز و محرمانه

کشف تلگراف رمز سفارت شاهنشاهی ـ واشنگتن

جناب آقای اسدالله خان علم وزیر محترم دربار شاهنشاهی

امیر عزیز و برادر مهربانم: چند دقیقه قبل نامه عزیز مورخه بیست و هفت اردیبهشت آن برادر عزیزم توسط پست وزارت خارجه رسیده از مژده سلامتی تو خیلی خیلی خوشحال و از صحبت برادرانه ات ممنون و انشاالله با امید دیدار میوسعت هزار بار قربان تو. اردشیر ۱۰۰۰ ـ ۵۲/۳/۸

۵۱۰۳۰۱۱

برگه شماره ۱

اداره رمز و محرمانه دربار شاهنشاهی

شماره ۵ ـ ۲۰۰ م

تاریخ ۱۳۵۲/۲/۰۹

خیلی محرمانه

[illegible]

دفتر مخصوص شاهنشاهی

تاریخ پیش نویس ـــــ تاریخ صدور

اطلاع و توضیح سایر مقامات

باقاف ـــــ ذات خداوند جمال

ـــــ

محمد رضا پهلوی آریامهر شاهنشاه ایران

نظر باسعادت ذاتی جناب عباسقلی خلعتبری

فامیل امیرخاجی که وصیف

جناب امیرحاجی عهد انسنت فامیل مصروف

افتاده است بموجب این فرمان خط ب اردشیر راهبر

راهبست سفید خوردن و در استقلال

مصوب [redacted] در عرض افتخار سپردیم

کاخ سعدآباد مطابق ۲۴ بهمن ۱۳۲۱ هجری شمسی

خشایار [illegible]

درجه فوریت ـــــ طبقه بندی محافظتی ـــــ

گزارش خبر

نمره شماره ۳ از ۷ نسخه

۱ ـ نمره ۳۲۲

۲ ـ از

۳ ـ شماره گزارش ۱۳۲۲/۳/۲۰

۴ ـ تاریخ گزارش ۱۳۲۲/۳/۲۰

۵ ـ پیوست

۶ ـ گیرندگان خبر ۳۲۹

۷ ـ منبع

۸ ـ منشأ

۹ ـ تاریخ وقوع: اخیراً

۱۰ ـ تاریخ رسیدن خبر ۴۷/۴/۲۰

۱۱ ـ تاریخ رسیدن خبر برخبر مصوب معاون ۴۷/۴/۵

۱۲ ـ ملاحظات محافظتی

۵/۳/۲۰

موضوع: روابط ایران و مراکش (مغرب) صفت / پیوند

از زمانیکه شهبانو فرح و والا حضرت شاهدخت شهناز پهلوی (قبل از تشریف فرمائی اعلیحضرت آریامهر شاهنشاه مراکش) بآنکشور مسافرت فرمودند و با توجه به مراجعت آقای آرد شیر راهدی وزیر امور خارجه ایران در رتبه راه سفر اعلیحضرت همایونی بکشور اسپانیا و بازنظر گرفتن مسافرت چند ماه قبل اعلیحضرت پادشاه مراکش بایران باقتضای برادرش بین مردم و محافل خصوصی شایع شده که قرار است بین خانواده سلطنتی مراکش و خانواده سلطنتی ایران (والا حضرت شهناز پهلوی و برادر پادشاه مراکش) وصلت صورت گیرد.

۲۲۲

وزارت خانه

طبقه بندی محافظتی

وزارت امور خارجه

اداره رمز

تلگراف کتف از واشنگتن تاریخ ۱۲۵۴/۸/۸ شماره

تیمسار ارتشبد نصیری

نعمت عزیز تیمسار مهربان و برادر عزیزم از تلگراف محبت آمیز خواهر مهربان زلیخا و آن برادر عزیزم در مورد مرحمت و تفقد و الطاف شاهانه و اعطای نشان درجه ۱ تاج بسیار سپاسگزار و بی نهایت ممنونم.

از خدای بزرگ خواستارم که بتو و من و سایر دوستان سفارت جانفشانی و خدمت بیشتر در راه شاهنشاه آریامهر عظیم الشان و محبوب و عزیزتر از جان مرحمت فرمایند.

۱۲۵۴/۸/۷

از دور میبوسمت قربانتان اردشیر

۲۲

۱۲۵۴/۸/۲۱

ساعت ۱۱۰۰

دفتر ملی آقای حضرت شهبانوی ایران

۵۴/۲۲/۶۲۶۲

شماره

تاریخ

پیوست

۱/۴۸۱۲

جناب آقای اردشیر زاهدی

سفیر اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر - واشنگتن

هدیه تقدیمی (تابلو Litho کاریکاتیکی) و عرض تهنیت بمناسبت سالروز میلاد فرخنده علیاحضرت شهبانوی ایران از لحاظ مبارکشان گذشت.

بدینوسیله مراتب خود وقتی خاطر خطیر علیاحضرت شهبانوی ایران را باطلاع جنابعالی میرساند.

کریم پاشا بهادری

رئیس دفتر مخصوص علیاحضرت شهبانوی ایران

۵۴/۷/۲۷

تلگراف از _____

به _____

دربار شاهنشاهی

اداره رمز و مخابرات

کشف تلگراف رمز سفارت شاهنشاهی ـ واشنگتن

جناب آقای اسدالله علم وزیر محترم دربار شاهنشاهی

اجازه میدهید بهرسانم

هنری کیسینجر وزیر خارجه نامه ای به ایدجانب نوشته که درضمن ازاینکه دیرجواب تشکر میدهد معذرت خواسته وخواهش کرده تشکر اورا درحضور شاهنشاهی که برایش فرستاده اید بعرض برسانم ومعذرت تا شهریخواهم از دور صورت

قربان تو

اردشیر زاهدی

۵۲۲۲ـ ۵۲/۱۱/۱۵

اداره رمز و مخابرات دربار شاهنشاهی
شماره ۵ ـ ۲۰۰ / ۲
تاریخ ۱۳۵۲/۱۱/۱۱

۵۲/۱۱/۱۶

خیلی مستعجل

۵۱۸

۴/۲۰

۳۲۲

۴/۲۰

۱۴/۲۲

۵۲/۴/۲۲

اشاره به مصاحبه تلفونی با سناتور دیباره ویزه خبرنگار

ساعت ۱۲:۰۰ روز ۵۲/۴/۲۰ مصاحبه تلفونی درمیان سناتور تلفونی که هیچ مرتبطی با دولت ندارد با آقای اردشیر زاهدی درمورد مصاحبه تلفونی اشاره شده چون اخیراً جوجه اشاره شده قبلاً برای آقای با آقای اردشیر زاهدی بعد نوشته شده بود مصاحبه سرت شاه بحث خود دعوت شده ام ساعت ۱۲ بعد میهمانی شرکت کنند . با طلق میهمان ریاست سناتور که سئوال شود مخابرات چه خلق باوران آمده است جواب داده بخوبی استفاده شود متوجه است تا بیهوده میهمان ویزا بسته بارا برگشته باشد ـ چیزی نمیخواهد بی اخیراً با دیپلمات وعلی امیر مصاحبه شود راهم باز بیاورده است ـ پس سناتور تلفونی گفت این موضوع را سابقاً قبل پس میان شده و بلی برد پیشنهاد چون بود لطف ارباب میباشد این شغل را بدون داده باشد پس اشاره نشود که باید ویزه خارجه به سفارت برد کارد ویا دیپلمه باشد ه شخص بی تجربه ای باشد اردشیر زاهدی مصاحبه پست پس گردد .

تذکر رسیده اشاره آقایان دیپلماسی کار بطور کلی صحبت شود که اشاره آقایان رابطه ایشان مصاحبه شده مرکز اقدام استفاده را بنویسد چون تماسهای منع خواهد شد .

خیلی مستعجل

وزارت خانه ها

خیلی محرمانه

[illegible]

موضوع: آقای سیمین بهبهانی

در پنج (۱) شهریور سال جاری یک میهمانی عمومی از طرف کمیتهٔ اعضایان در کراج در منزل ایشان ترتیب داده شده بود. بعد از این میهمانی کسول و جانشینان، آقای سیمین بهبهانی رئیس سابقه کی جامعهٔ ملی ایران در پاکستان و یک آمریکایی دیگر شرکت داشته اند.

آقای بهبهانی که خود را پسر نخست وزیر فعلی یا نخست وزیر سابق معرفی میکرد سعی بعد درباره زبان و مردم ایران شروع بصحبت درباره آقای اردشیر زاهدی و پدر ایشان نمود کرده و اشیا رجوع حاضرین که آقای زاهدی در رأس آن بود داشته اند. آقای بهبهانی طی زاد راهدی بصحبت داشته و داشته پیچیدن مناسبت روابط بسیار و مناسب این جان آمد و پیشنهاد شده و آقای زاهدی اخیراً در سرلشکر بسیار و عیش و جوش با زنان بدنام گفتن ترتیب جداده و [illegible] در این شرکت در این مناطق دعوت میکرده است و کسی هم در ایران حتی برای هزار سال میکند [illegible] آقای زاهدی فعل مناسبی از روابط اینجا حاضر باید شد. تا امروز سیمین [illegible] کرده و اگر حال [illegible] سوال و بد نام سیاسی و [illegible] با مناسبات برسند مناکی شامل سیمین در اختیار [illegible]

[illegible] اطلاعات [illegible] از طرف آقای بهبهانی و [illegible] سیاسی [illegible] است.

[illegible]

خیلی محرمانه

۲۲۲
بایگانی شود

خیلی محرمانه

۷۲

خیلی محرمانه

درجه فوریت — طبقه بندی حفاظتی

گزارش خبر

نسخه شماره: [illegible] — نسخه
۱ ـ به: [illegible]
۲ ـ از: [illegible]
۳ ـ شماره گزارش: [illegible]
۴ ـ تاریخ گزارش: [illegible]
۵ ـ پیوست:
۶ ـ گیرندگان خبر:
۷ ـ منبع: [illegible]
۸ ـ مبدا: [illegible]
۹ ـ تاریخ وقوع: اخیرا
۱۰ ـ تاریخ رسیدن خبر به منبع:
۱۱ ـ تاریخ رسیدن خبر برخبر عملیات محل: [illegible]
۱۲ ـ ملاحظات حفاظتی:

موضوع: آقای اردشیر زاهدی — صفحه: [illegible]

آقای طی زمردیان که در بازار تهران فرش فروشی دارد و صادر کننده فرش بخارج از کشور میباشد در یک جلسه خصوصی در حضور عده‌ای اظهار داشته موضوع ۱۰ هزار اتومبیل هیلمن که دولت خریداری نموده و تصمیم بفروش آنرا بمردم دارد متعلق به آقای اردشیر زاهدی است و چون دولت انگلیس نمیگذارد کسانیکه بیش از حد در بانکهای آنکشور پول دارند پول نقد خود را خارج نمایند از آنجائیکه آنان ملزم میباشند که جنس خریداری و خارج کنند روی این اصل آقای اردشیر زاهدی که مبلغ زیادی پول در بانکهای انگلیس داشته با موافقت دولت ایران اقدام بخرید ۱۰ هزار دستگاه اتومبیلهای مذکور نموده است تا با فروش آن بمردم ضمن اینکه عایدی بیشتری نصیبش شود پولهایش از بانکهای انگلیس نیز ترخیص گردد.

نظریه شنبه: نظری ندارد.

نظریه سه شنبه: تا کنون از سایر منابع در اینمورد خبری نرسیده است.

[illegible]

محرمانه

[illegible]

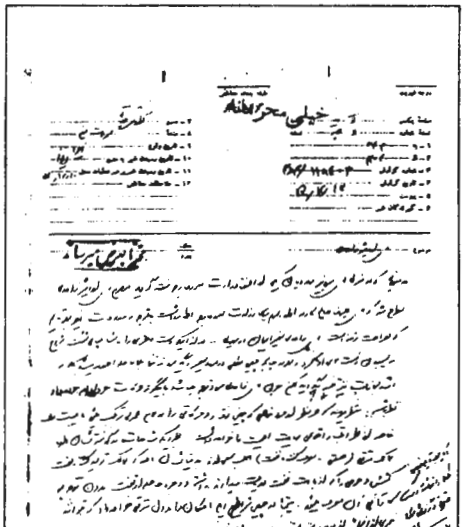

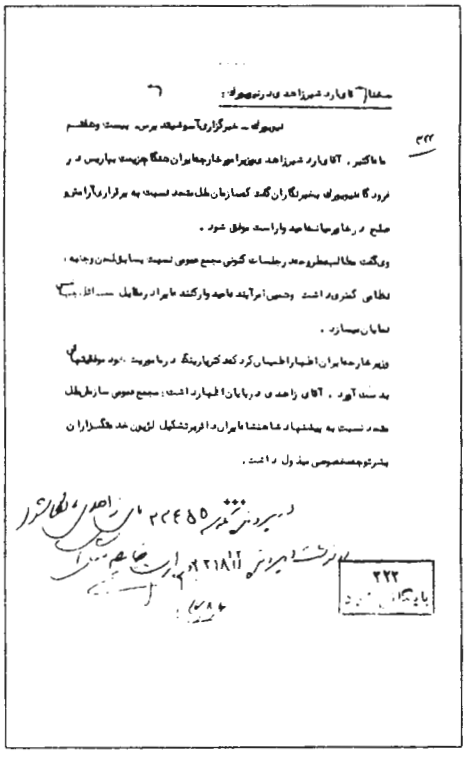

خیلی محرمانه

[illegible]

خیلی محرمانه

سخنان آقای اردشیر زاهدی در نیویورک:

نیویورک - خبرگزاری آسوشیتدپرس - بیست و هفتم ماه اکتبر. آقای اردشیر زاهدی وزیر امور خارجه ایران هنگام زیست بپاریس در فرودگاه نیویورک بخبرنگاران گفت که سازمان ملل متحد نسبت به برقراری آرامش و صلح در خاورمیانه امیدوار است موفق شود.

وی گفت مطالب مطروحه در جلسات کنونی مجمع عمومی نسبت بسابق لحن و جنبه نظامی کمتری داشت و همین امر آینده امیدوار کننده ایران را در مقابل [illegible] نمایان میسازد.

وزیر خارجه ایران اظهار اطمینان کرد که دکتر یارینگ در ماموریت خود موفقیتهائی بدست آورد. آقای زاهدی در پایان اظهار داشت: مجمع عمومی سازمان ملل متحد نسبت به پیشنهاد شاهنشاه ایران در اثر تشکیل لژیون خدمتگزاران بشر توجه مخصوصی مبذول داشت.

۲۲۲

شماره کتاب _____	دربار شاهنشاهی	شماره قبل _____
جزوه‌دان _____		ضمیمه _____
پوشه _____	اداره _____	اسم پاکنویس کننده _____

تاریخ تحریر _____ ماه _____ ۲۵۳ تاریخ خروج _____ ماه _____ ۲۵۳

۱۶/۴۸۶۲

جناب آقای آقابابای معاون وزارت دربار شاهنشاهی

ابوالفتح بسیار عزیزم و دوست راد مرد و مهربانم

نمی‌دانم چطور از محبت و برادریت و گل بسیار زیبایت

که بر سر خاک پدر عزیزتر از جانم فرستاده بودید تشکر کنم

باز هم از طرف خود و فامیل از محبت برادریت سپاسگذارم

از خداوند بزرگ سلامتی بیشتر کامیابی و خوشی بیشتر برای

جنابعالی زیر سایه شاهنشاه آریامهر عزیزتر از جانم خواستارم

از دور می‌بوسمت قربانت اردشیر [illegible]

درجه فوریت

خیلی محرمانه

گزارش خبر

صفحه یکم اضافه بصفحه

شماره گزارش ۲۲۲

۱ - ۲۲۲

۲ - از X ۲۰ هـ ۱۰

۳ - شماره گزارش ۱۹۱

۴ - تاریخ گزارش ۱۹۵۲/۸/۲۰

۵ - پیوست

۶ - گیرندگان خبر ۲۲ ت ۲۰ هـ ۲۲

۷ - منبع ۸۱۲۲

۸ - منبع اردشیر زاهدی

۹ - تاریخ وقوع اخیراً

۱۰ - تاریخ رسیدن خبر به منبع

۱۱ - تاریخ رسیدن خبر به مرکز عملیات

محل ۱۶/۲/۲

۱۲ - ملاحظات مطالعاتی

موضوع - انتخابات اخیر آمریکا

در محافل مختلف سیاسی شهرت یافته است که در جریان مبارزات انتخاباتی آمریکا اردشیر زاهدی در حدود یکصد و بیست میلیون دلار صرف [illegible] تبلیغاتی منبع یاد شده [illegible] و تلاش بیهودیان و جامعه سیاه پوستان کارسز برنده شده است ناراحتیهائی در محافل سیاسی آمریکا بوجود آمده و از فعالیت اردشیر زاهدی که در حالت در امور داخلی آمریکا میباشد ناراحت شده اند گفته میشود که دکتر علی امینی نخست وزیر اسبق ایران که با کارتر آشنائی دارد به آمریکا رفته است تا وسیله آشتی بین دستگاهها و حکومت ایران شود.

نظریه شنبه : نظری ندارد.

نظریه سه شنبه : با توجه بروابط دوستانه شنبه با عده ای از افراد مطلع که در سطوح عالی خدمت مینمایند امکان اظهار مطالب اشاره شده در متن خبر از طریق آنان بعید بنظر نمیرسد.

نظریه چهارشنبه : نظری ندارد.

محرمانه

۲۲۴۵۵

۵۲-۱۲۱

خیلی محرمانه

اطلاعیه

بقرار اطلاع احمد اول مشاور وزارت امور خارجه که برای افتتاح سفارت شاهنشاهی افریقا [illegible] رفته بود [illegible] وضع خاورمیانه را مساعد برای ادامه [illegible] با [illegible] بازگشت وگزارشی تقدیم وزارتخانه متبوعه مینماید آقای اردشیر زاهدی وزیر امور خارجه ذیل گزارش مینویسد :

این دیپلمات [illegible] دیپلمات دیگری انتخاب نمایند.

[illegible] کنرتاج بخش سفیر کبیر ایران در [illegible] شده است.

[illegible]

این موضوع باعث شده کارمندان وزارت امور خارجه تفاوتهای ناصحیحی درباره شخصیت [illegible] بمقامات عالیه کشور جملات طعن آمیز ادا کنند.

از: این کارمند وزارت خارجه [illegible] اخبار را

دبیر ۲۲۴۵۵ اردشیر زاهدی [illegible]

۲۲۱۸۱

[illegible] ۱۵/۹/۵۲

برخوانده و دریافت [illegible] تاریخ ۲۹/۹/۱۵

۱۵/۹/۵۲

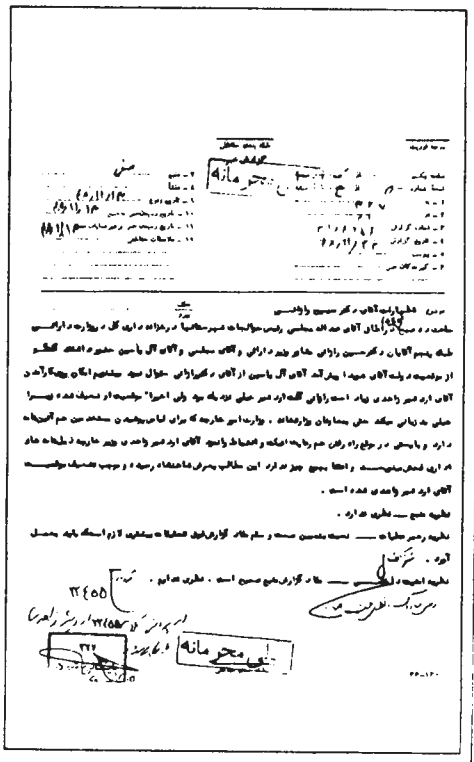

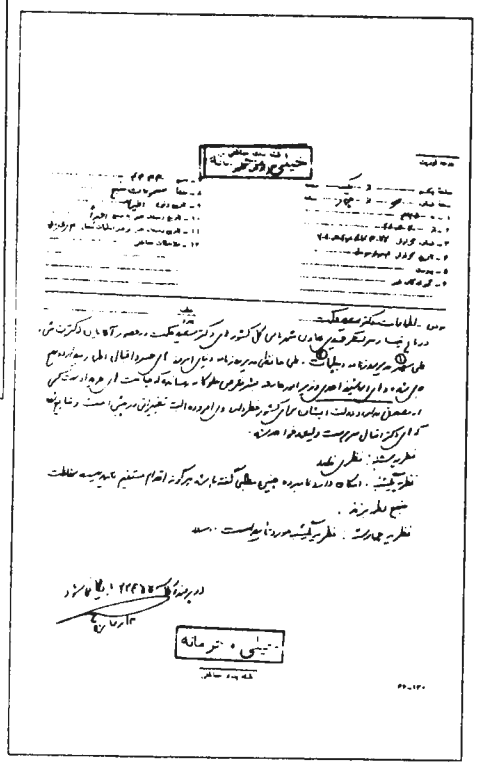

خیلی محرمانه

گزارش خبر

موضوع: اظهارات [illegible] مصاحبه مورخه ۴۹/۱/۲۱ [illegible] وزیر امور خارجه در فرودگاه مهرآباد

رادیو ایران در سرویس [illegible] ساعت ۱۰۰۰ روز یکشنبه ۴۹/۱/۲۱ از قول آقای اردشیر زاهدی وزیر امور خارجه که عازم پاکستان بود ضمن مصاحبه ای [illegible] آقای اردشیر زاهدی اظهار نمود "دوستان انگلیسی ما [illegible]" [illegible] دوستان انگلیسی ما [illegible] در مورد [illegible] این توهم را بوجود [illegible] ما با انگلیسیها جنگ بزرگی داریم.

نظریه یکشنبه ـ اظهارات فوق قابل بررسی است.

نظریه چهارشنبه ـ نظریه یکشنبه تأیید میگردد.

۴۲۱

جهت استحضار [illegible]

بایگانی شود

خیلی محرمانه

گزارش خبر

موضوع: اختلاف بین زاهدی و [illegible]

[illegible]

خیلی محرمانه

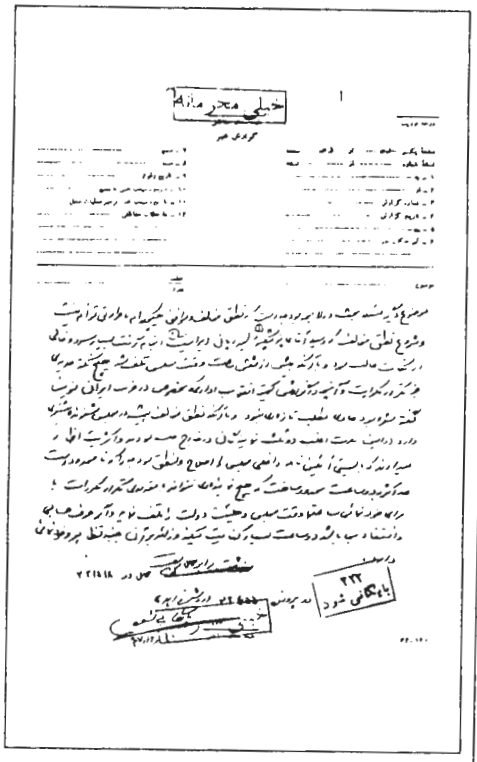

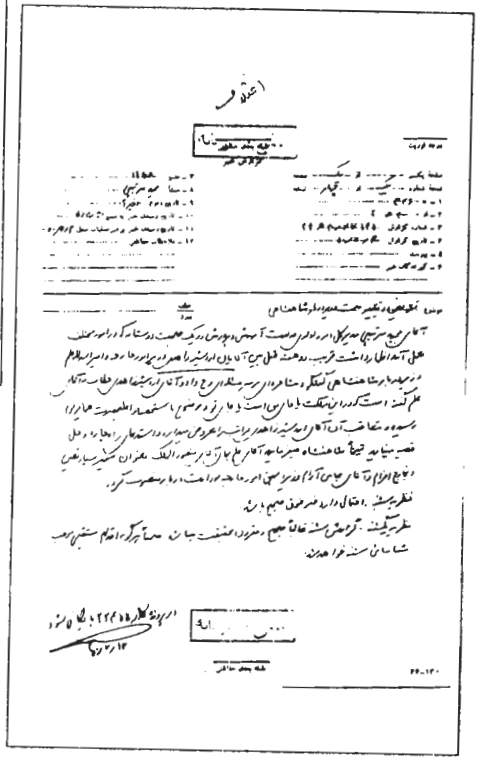

خیلی محرمانه

۱

گزارش

موضوع

موضوع گزارش مستند بحث و لایحه بود و در آن نطق مخالف و موافق حکیم‌الملک و طرفداران قرار است
و شروع نطق مخالف گردید و آقای [illegible] ایراداتی [illegible]
[illegible] حالت [illegible] و اگر [illegible] وقت [illegible] تکلیف [illegible]
[illegible] و [illegible] اداره [illegible] ایران [illegible]
[illegible] شود [illegible] نطق مخالف [illegible]
[illegible] اظهار
[illegible] اصلاح و نطق [illegible]
[illegible] مذاکرات [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible] قبضه قطع [illegible]

[illegible] ۲۲۱۶۱۸

۲۲۲
بایگانی شود

[illegible] ۲۲۱۶۱۸

[illegible]

اعتذار

[illegible]

موضوع [illegible]

آقای [illegible] مدیر [illegible] آسایش [illegible] دستگاه [illegible]
[illegible] قبل [illegible] آقایان [illegible] و امیر اسلام
[illegible] آقای [illegible]
[illegible] استعمار [illegible]
[illegible] شاهنشاه [illegible] آقای [illegible]
[illegible] اقدام [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] ۲۲۴۶۵۵ بایگانی شود
۱۳ [illegible]

[illegible]

[illegible]

خوانی سیاسی

درجه فوریت ۱

گزارش خبر

۱ - نوع ۴۲۷

۲ - از ۲۰ ر ۵ ر

۳ - شماره گزارش ۱۳۲ر۲۵۳۲۹

۴ - تاریخ گزارش ۱۲ر ۵ ر۴۸

۵ - پیوست

۶ - گیرندگان خبر ۴۳۶

۷ - منبع ۲۰۱

۸ - منشأ کوثر صادق برادر مخاطب

۹ - تاریخ وقوع

۱۰ - تاریخ رسیدن خبر به منبع اخیرا

۱۱ - تاریخ رسیدن خبر برخبر عملیات

معمل ۵ر۹ر۴۸

۱۲ - ملاحظات حافظی

موضوع: اعتراف مبنی بر تماس وزیر دادگستری با ...

چنین به نظر می‌رسد که صادق برادر مخاطب که سابقاً در ارتش خطاب می‌شده است چند تن مبنی بر تماس خود با وزیر دادگستری اعتراف کرده و تصور می‌رود که فعلاً تعریف زاهدی نیز این اعتراف شده.

نظر ۲۰/۳/۸

در مورد صحت و سقم موضوع فوق نمی‌توان اظهار نظر جدی نمود.

بازرس

رونوشت برابر اصل است

اصل در ۲۲۵۰۱۲ ط ۳

در پرونده ۲۲۴۵۵ اردشیر زاهدی

حسین ... بایگانی

حوزه ۱۴۸

طبقه سندی حافظی

۴۹-۱۲۱

حسینی محرمانه

درجه فوریت

طبقه سندی حافظی

گزارش خبر

۱ - نوع ۴۲۹

۲ - از ۲۰ ر ۵ ر

۳ - شماره گزارش ۵۶۷ر۴۴۹۴۵

۴ - تاریخ گزارش ۲۵ر۱۳ر۴۷

۵ - پیوست

۶ - گیرندگان خبر

۷ - منبع ۱۲۸۷

۸ - منشأ

۹ - تاریخ وقوع اخیرا

۱۰ - تاریخ رسیدن خبر به منبع

۱۱ - تاریخ رسیدن خبر برخبر عملیات

معمل ۲۵ر۱۳ر۴۷

۱۲ - ملاحظات حافظی

موضوع: ... مورد تغییر ...

اخیراً به تغییر پایه درجه‌دار نظامی وزارت اطلاعات و امنیت ... تغییر خواهد یافت. ضمناً نام آقای اردشیر زاهدی وزیر امور خارجه صحبت تشکیل کابینه به میان برده می‌شود.

دانشجو

رونوشت برابر اصل است

اصل در ۲۲۵۰۱۲ ط ۳

۲۳۳ بایگانی شد

در پرونده ۲۲۴۵۵ اردشیر زاهدی

بایگانی شد

حوزه ۴۸

طبقه سندی حافظی

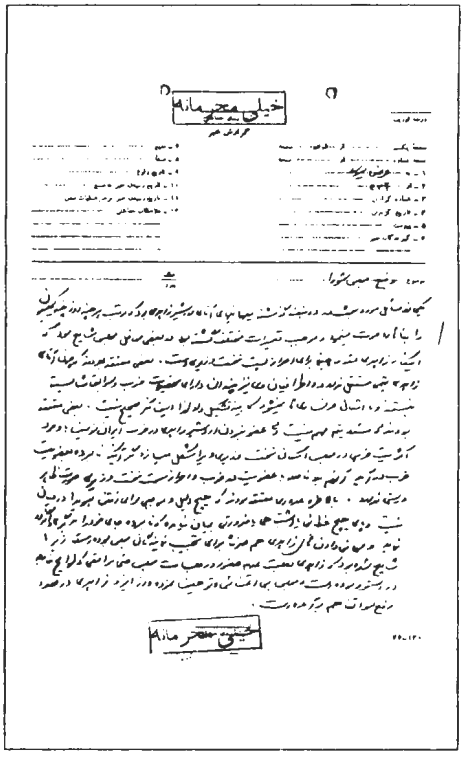

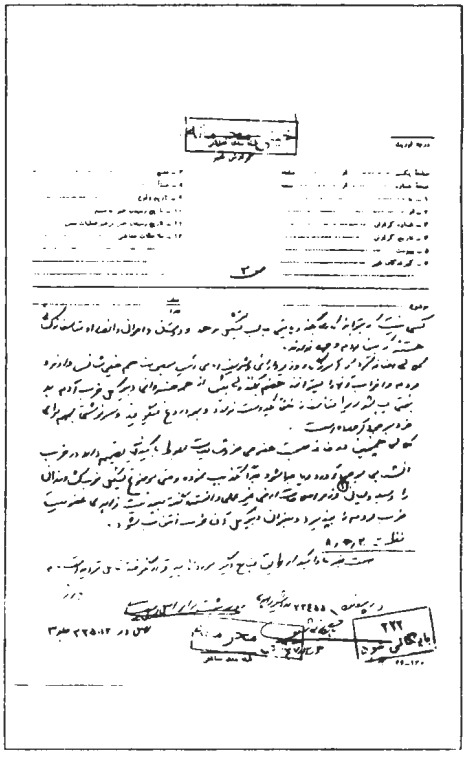

خیلی محرمانه

خیلی محرمانه

خیلی محرمانه

درجه فوریت

۲ – منبع : ۲۲۴۸

۸ – منشأ :

۹ – تاریخ وقوع : اخیراً

۱۰ – تاریخ رسیدن خبر به منبع : ۴۷/۱۲/۴

۱۱ – تاریخ رسیدن خبر برهبر عملیات

سمل : ۴۷/۱۲/۵

۱۲ – ملاحظات حفاظتی :

۱ – به : ۴۲۲

۲ – از : ۴۴۴

۳ – شماره گزارش : ۴۴۴۴۴

۴ – تاریخ گزارش : ۴۷/۱۲/۳

۵ – پیوست :

۶ – گیرندگان خبر :

موضوع : [illegible] آقای نخست وزیر

عطف / پیرو :

[illegible]

۲۲۲
بایگانی شد

روز شنبه [illegible]

اصل در ۲۲۵۰۱۲ جلد ۳

در پرونده ۲۲۴۵۵ [illegible]

[illegible]

۱۰ [illegible]

طبقه بندی حفاظتی

خیلی محرمانه

درجه فوریت

طبقه بندی حفاظتی

گزارش خبر

سند شماره ... از چهار سند

۱ ـ ۳۲۲

۲ ـ از ... هـ

۳ ـ شماره گزارش ۲۹۳۲/۲۰ هـ

۴ ـ تاریخ گزارش ۶۷/۸/۲

۵ ـ پیوست

۶ ـ گیرندگان خبر

۷ ـ منبع ۱۲۶۲

۸ ـ منبع

۹ ـ تاریخ وقوع اخیرا

۱۰ ـ تاریخ رسیدن خبر به منبع اخیرا

۱۱ ـ تاریخ رسیدن خبر بر هر حیثیت

محل ۶۷/۸/۲

۱۲ ـ ملاحظات حفاظتی

موضوع شایعه نخست وزیری آقای اردشیر زاهدی

بطوریکه در افواه شایع گردیده است قریبا آقای اردشیر زاهدی وزیر امور خارجه نخست وزیر شده و شاهین موفقیت مسارانیه را مربوط بدوستی نزدیک با نیکسون رئیس جمهور منتخب آمریکا میدانند.

(نارسند)

۲۲۲

بایگانی شود

در پرونده ۲۲۴۵۵ ... ۶۷/۸/۳۰

خیلی محرمانه

طبقه بندی حفاظتی

۶۶-۱۳۱

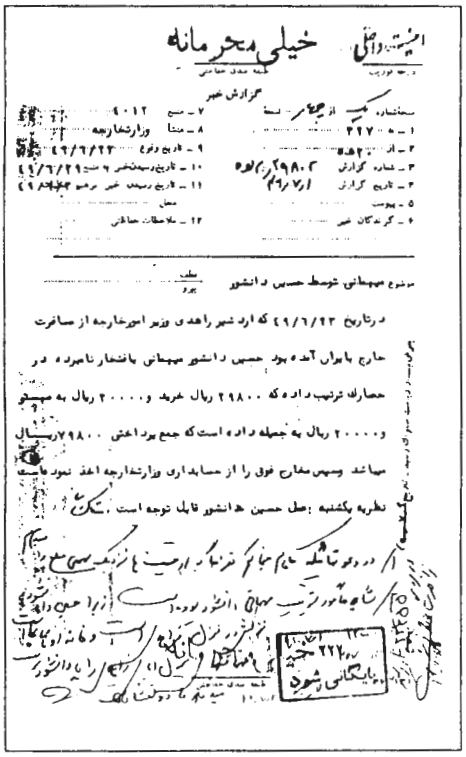

اهمیت داخلی

درجه فوریت

خیلی محرمانه

کلمه مدل حفاظتی

گزارش خبر

شماره یک از چهار نسخه

۱ - ۳۲۷

۲ - از ۵۵۲

۳ - شماره گزارش ۲۹۸۰۲ ر ۲۹

۴ - تاریخ گزارش ۴۹/۷/۱

۵ - پیوست

۶ - گزندگان خبر

۷ - منبع ۴۰۱۲

۸ - منشا وزارتخارجه

۹ - تاریخ وقوع ۴۹/۶/۲۳

۱۰ - تاریخ رسیدن خبر به منبع ۴۹/۶/۲۹

۱۱ - تاریخ رسیدن خبر برهم ۴۹/۶/۲۳

محل

۱۲ - ملاحظات حفاظتی

موضوع مهمانی توسط حسین دانشور

مطلب

پیرو

در تاریخ ۴۹/۶/۲۳ که اردشیر زاهدی وزیر امورخارجه از مسافرت خارج بایران آمده بود حسین دانشور مهمانی بافتخار نامبرده در حصارک ترتیب داده که ۲۹۸۰۰ ریال خرید و ۲۰۰۰۰ ریال به مهتو و ۲۰۰۰۰ ریال به جمله داده است که جمع پرداختی ۷۹۸۰۰ ریال میباشد وسپس مخارج فوق را از حسابداری وزارتخارجه اخذ نموده است نظریه یکشنبه: عمل حسین دانشور قابل توجه است. شکر

۲۲۲ خبر

پایگانی شود

خیلی محرمانه

کلمه مدل حفاظتی

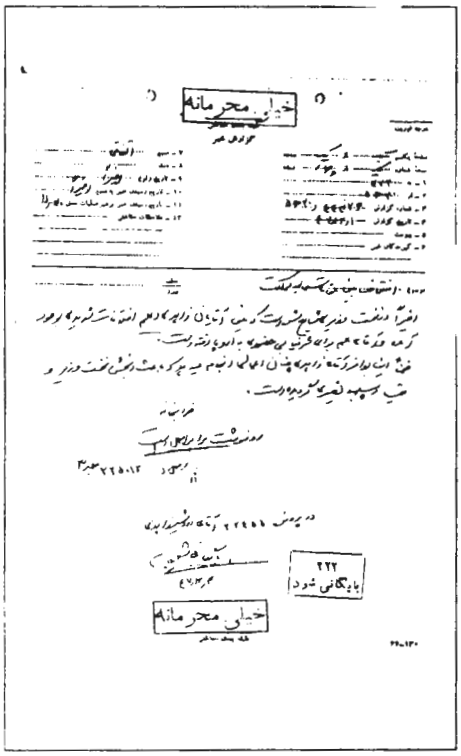

گزارش خبر

۲۲۲

پایگانی شود

خیلی محرمانه

کلمه مدل حفاظتی

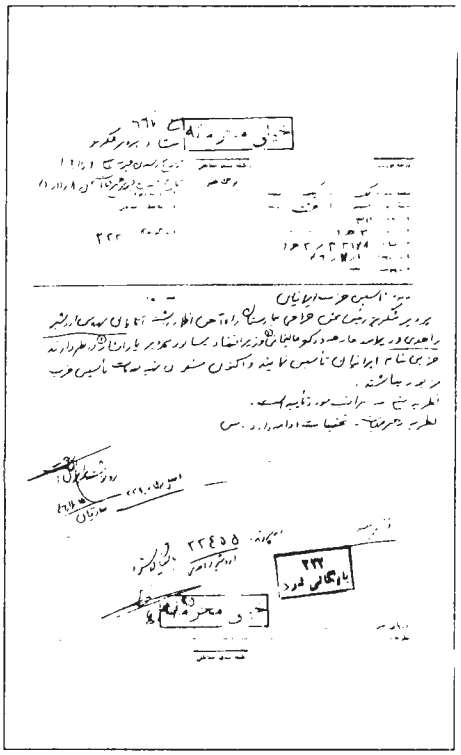

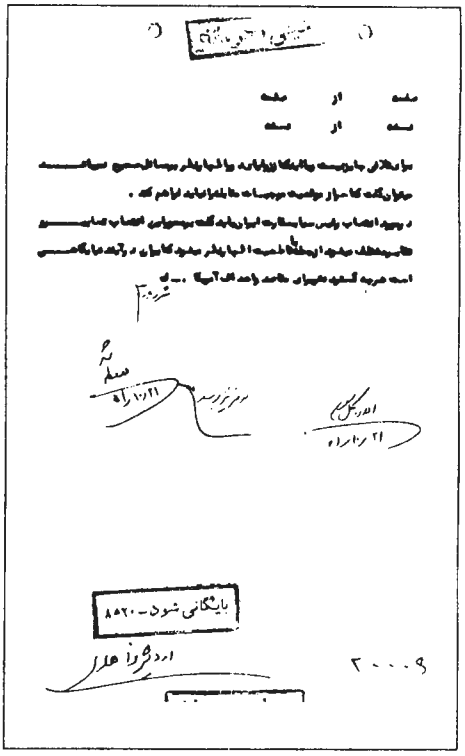

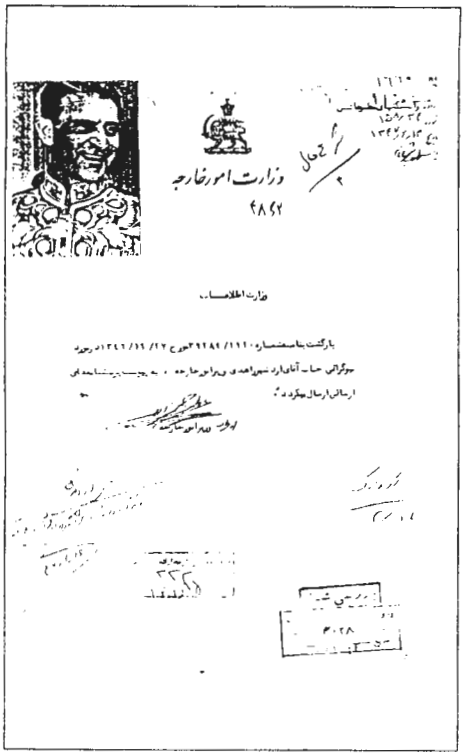

وزارت امور خارجه

۴۸۶۲

وزارت اطلاعات

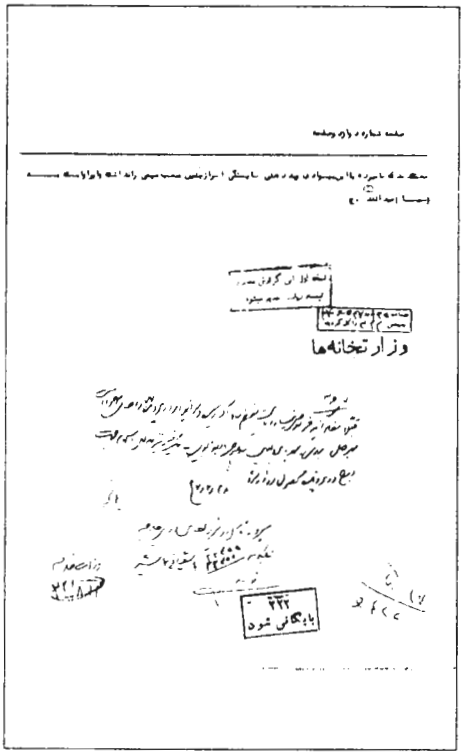

وزارتخانه‌ها

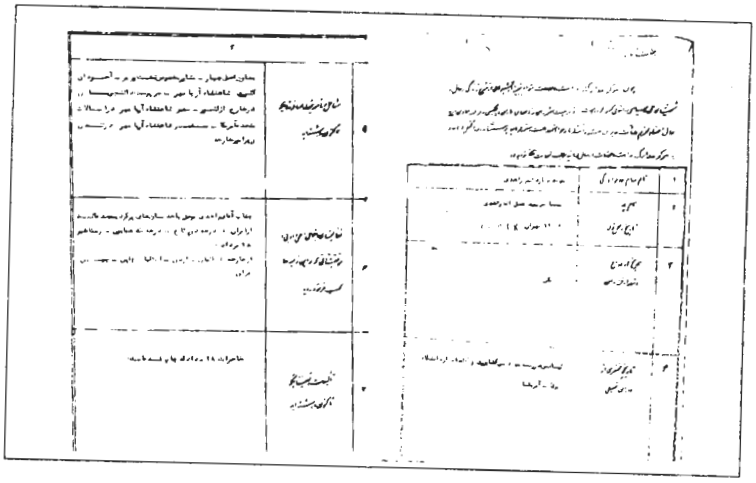

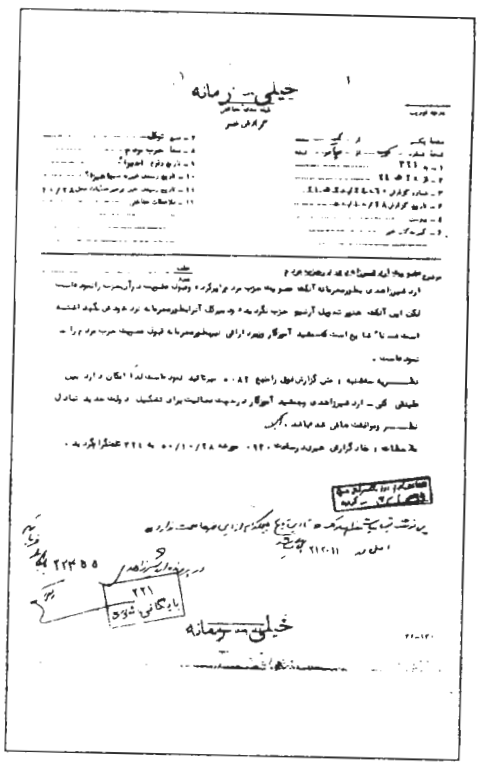

خیلی - زمانه

گزارش خبر

۲ - سیع تیرگی

۳ - ساعا حزب موجود

۹ - ارزو دلوا امیوا؟

۱۰ - اقدام رسمی حزب سیاسی؟

۱۱ - اقدام سیاسی حزب برسر مبارزات مطلق ۲۰/۲

۱۲ - ملاحظات حاضر

موضوع حضور یک ارد شیرزاده عضو سابق حزب مرد بر ایران و وضعیت حضور در آن حزب را مورد مناسب

لیکن این آنکه هنوز نتوانسته آرزوی حزب مرد به وجود بیاورد آنرا بطور مستقل برای خود می‌گوید اشتباه

است ما ۵ تا ۶ ماه است که شهید آموگار نیز در اثر ناراحتی بیماری مزمن حزب مرد را ترک

نموده است.

نظر به مطالعه : متن گزارش فوق راجع به ۰۸۲ سیرکاتیه بوده است لذا امکان وارد بحث

خیلی کم - ارد شیرزاده و پیشینه آموگار در مدت مسافت برای تشکیل و وضع حد یک تبادل

نظر و موافقت حاصل شد مباحثه . کجا

ملاحظات : خارج گزارش خبر به رساله ۰۹۲۰ مورخه ۵۰/۱۰/۲۸ به ۲۲۱ عضو گزارش شد .

۲۲۱

بایگانی شود

خیلی - زمانه

اطلاعات ویژه

رادیو مسکو ساعت ۱۲ روز ۴۷/۲/۲

۲۲۱ آقای ارد شیر زاهدی وزیر امور خارجه ایران در مسافرت خود بسارستان جهت بازدید رسمی از این کشور هنگام توقف کوتاه در فرودگاه امان اظهار داشت کشورش لزوم راسخ دارد با همان دیگر کشورهای عضو جامعه دوست در راه همون راندن نیروهای اسرائیل از زمین‌های اشغال شده اعراب، نوشش و مجاهدت نماید.

وزیر امور خارجه ایران تصمیم قاطع اما عادلانه اعلام کرد اسرائیل در بیت المقدس را ترک نموده ساخت.

۲۲۲

بایگانی شود

در پرونده اردشیر زاهدی کلید ۲۳۴۵۵ بایگانی شود

سفر آقای زاهدی بسارستان

در پرونده اردشیر زاهدی کلید ۲۳۴۵۵ بایگانی شود

بخش فارسی رادیو لندن روز ۴۷/۲/۲

۲۲۲ آقای زاهدی وزیر خارجه ایران امروز [illegible] بایگانی شود

[illegible] بسارستان عازم آن کشور گردید. وی برای دیدار [illegible] با مقامات رسمی ایشان به جشن شاهنشاهی بازخواهد گشت.

نخست وزیری

سازمان اطلاعات و امنیت کشور

شماره ۳۲۳۰

تاریخ ۴۹-۹-۸

پیوست

شماره پیوست ۲۲۲

بخش مستقل ۲۰۰

اطلاعیه طبقه اعلی سپهبد ضیاء زاهدی

مطلب ۲۲۲/۲۴۱۰۴ - ۴۹/۶/۲

۱- اطلاعیه مربوط به تعداد هفت نسخه برای کارمندان وزارت امور خارجه ارسال شده بود که تنها پنج آیون به آن بخش تحویل گردیده است.

۲- به همکاران آموزش گردید که حتی پنج آیون اطلاعیه‌های مشابه در صورت ارتباط نویسنده به بانکات جاری نیز مشکوک شده ارسال دارند تا مورد [illegible] گردد. در صورت بررسی با اقدام در اداره [illegible] چنین باشی در اختیار این بخش نمیباشد لذا خواهشمند است دستور فرمائید در صورتیکه پاک بازنشده تا در اختیار اداره ارسال نمایند تا [illegible] گردد.

رئیس بخش مستقل ۲۰۰ - سناطر

۲۲۲ بایگانی شود

وزارت تجارت

در رابطه با تقاضای [illegible] کارمندان در [illegible] تاریخ [illegible] ارسال شود

[illegible]

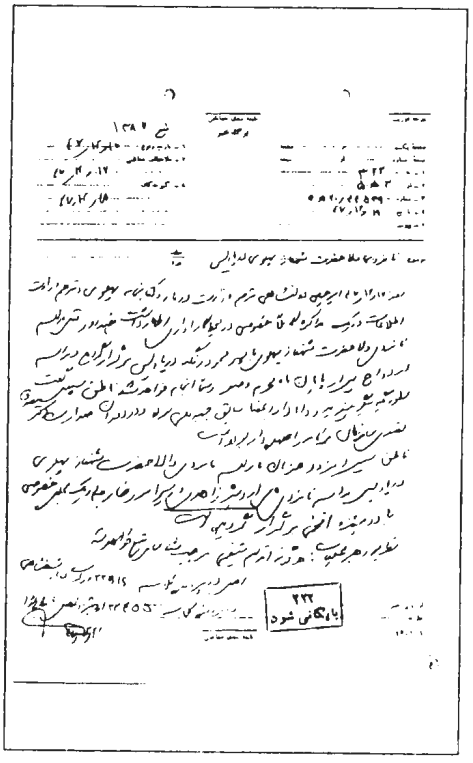

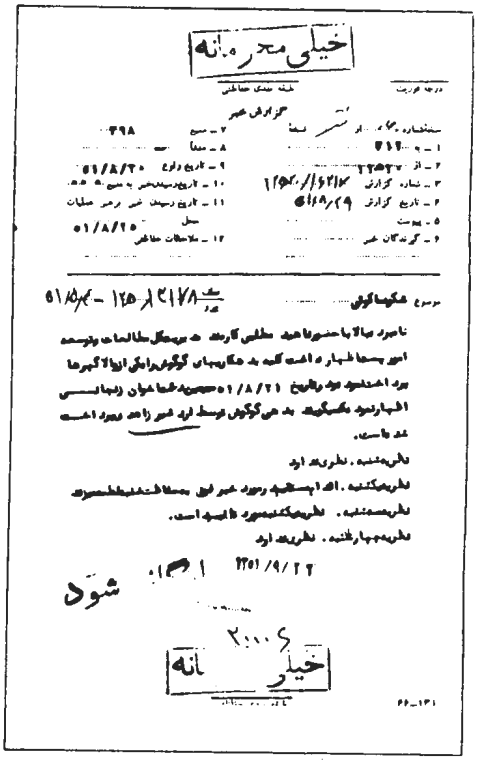

خیلی محرمانه

درجه فوریت — طبقه بندی حفاظتی

گزارش خبر

۱ - به ۴۱۲	۷ - مبلغ ۳۹۸
۲ - از ۲۲۵۲۷	۸ - مبدأ
۳ - شماره گزارش ۱۲۵۲۰/۱۶۲۱۷	۹ - تاریخ وقوع ۵۱/۸/۲۰
۴ - تاریخ گزارش ۵۱/۸/۲۹	۱۰ - تاریخ رسیدن خبر به مبلغ ۵۰ ه.ه.
۵ - پیوست	۱۱ - تاریخ رسیدن خبر بر هر عملیات
۶ - گیرندگان خبر	سجل ۵۱/۸/۲۵
	۱۲ - ملاحظات حفاظتی

موضوع: شکوفا کوش — ۵۱/۸/۴ - ۱۲۵/۱۲۱۷۸

نامبرده بالا با حضور ناهید مطلبی کارمند مدیر مکل مطالعات و توسعه امور بسط اظهار داشت که به شکایتهای گوگوش رایگی از بالاگیرها پرداخت نمود و تاریخ ۵۱/۸/۲۱ حسین رشد اخوان زنجانی اظهار نمود که بدهی گوگوش توسط ارد شیر زاهدی پرداخت شده است.

نظریه منفیه. نظری ندارد

نظریه کنفیه. اقدام به تعقیب و مورد خبر فوق به حفاظت خلیفه مستقیم

نظریه مستقیمه. نظریه کنفیه مورد تأیید است.

نظریه چهارمنفیه. نظری ندارد

۱۳۵۱/۹/۲۲ ۱۰۱

شود

۲۰۰۰۶

خیلی محرمانه

۶۶-۱۳۱

نمره ۱۳۸۹

درجه فوریت — طبقه بندی حفاظتی

ترجمه نامزدی ملاحضرت شهناز پهلوی در پاریس

[illegible]

۲۲۲ پایگانی شود

خیلی محرمانه

از - ۲۱۴ | منبع ۲۱۴/ه
به اداره کل هفتم ۷۱۴ | تاریخ وقوع ۵۰/۶/۲۲
شماره گزارش ۲۱۴/۱۱۲۷ - ۵۰/۶/۲۸
گیرندگان غیر کلسوم / ۳۱۵

روزنامه دایر ارگان رسمی ((Histadrut)) درباره آقای اردشیر زاهدی چنین مینویسد . آقای اردشیر زاهدی پایه گذار سیاستمدار یکی به کشورهای عربی بود مهمترین شخصیت در لیست مخالفین اسرائیل در تهران محسوب میشد (۱) . نظریه محافل داخلی اسرائیل از برکناری آقای اردشیر زاهدی از کابینه جدید ایران اظهار مسرت مینمایند . ۲۲

۲۲۴۵۵

خیلی محرمانه

[illegible]

وزارت خارجه

[illegible]

در ساعت ۲۰ روز ۵/۶/۵۰ آقای طبیعی بسیار مهم روزنامه ایران چون یکی از دوستان خود اظهار میدارد آقای اردشیر زاهدی وزیر امور خارجه که با پیش بسیل اتیک این کشور باشد کاملا از حد بد مراکب خارج میشود و بحث مثال در مورد آقای احمد اقبال که اخیرا سمت سفیر شاهنشاه ایران در افریقا تعیین گردیده و طی گزارش تقاضا نموده است از افراد ایشان به افریقا خودداری نموده و شخص دیگری را تعیین نماید آقای وزیر امور خارجه ذیل گزارش آقای احمد اقبال بی نوشت مینماید اشتار (۲) آقای اسپار مدار وزیر امور خارجه هستند و اگر این دیوانه به محل ناشایست خود میرود بلکه دیوانه دیگر را بفرستید . (۳) روی این اصل کارمندان عربی وزارتخانه به کور در عدد بازنشسته کردن خود میباشند

ملاحظات : در مورد مطالب فوق مدارک مستندی وجود ندارد

دامنه

خیلی محرمانه

۳۰۰۰۶

[illegible]

درجه فوریت

طبقه بندی حاضلی

گزارش خبر

۱ - ۵۰ ۴۱۲

۲ - از ۱۲۵۲۰

۳ - شماره گزارش ۱۲۵۲۰/۱۲۲۰۶

۴ - تاریخ گزارش ۵۰/۲/۲۴

۵ - پیوست

۶ - گیرندگان خبر ۲ صفحه

۷ - تنبع ۲۶۸

۸ - منبع

۹ - تاریخ وقوع ۵۰/۲/۱۶

۱۰ - تاریخ رسیدن خبر به مقر ۵۰/۲/۱۷

۱۱ - تاریخ رسیدن خبر برای عملیات

۱۲ - ملاحظات حاضلی

موضوع: هومز قاضی نوری

هومز قاضی نوری اظهار داشت ارد شوزاهدی به انضمام دو برشود شدیدی را مشاهده و بعد رسول طحمه الی مشارالیها از الا حضرت شاهد حمله شهابا رگفت چون ایشان حالا بدهرولین شد میرود لذا زاهدی از الا حضرت جدا شد ما مسعود رحال سایر اسیرجهانبانی شوهر جدید الا حضرت شهبا از نیز هرولین میباشد و افزود در موقع که ارد شوزاهدی فشار آوردند اولین فشار دو مواجه بود. تذکره یکشنبه. اند اپسطنبه رسول خبر قبول بمحافظت شنبه نظیر خواهد ود. بیاه

تذکره چارشنبه. تذکره جمعه تاکید است. پار

دایگانی شود نیز در بازار دنیز راهدان

ا. ح. مانه

درجه فوریت

طبقه بندی حاضلی

گزارش خبر

۱ - ۵۰ ۴۱۲

۲ - از ۲۲۳۳۰

۳ - شماره گزارش

۴ - تاریخ گزارش

۵ - پیوست

۶ - گیرندگان خبر

۷ - تنبع ۹۹۹۹

۸ - منبع

۹ - تاریخ وقوع

۱۰ - تاریخ رسیدن خبر به مقر

۱۱ - تاریخ رسیدن خبر برای عملیات

۱۲ - ملاحظات حاضلی

موضوع: میعاد مراجعه غیر زاهدی

در روز شنبه ۵۰/۲/۲۰ از طرف پاکه عمران صلح ده طبیعی پیال در مقابل وظیفه شکی (ماده شمسی) به آقای میعاد مراجعه غیر زاهدی با مبلغ ۶۰ پیله اجنس نمود و همچنین در همان تاریخ صلح بنو طبیعی پیال بصورت وام حقوق با مبلغ ۶۰ پیله بعد به پنجسال بخارالیه پرداخت گردید. حساب مبلغ تاکید ده و پاییز گردید. پس آقای زاهدی تاکنون از این صلح وام که در مساعدت میاهد استفاده نموده اند. و بعدی قبل آقای زاهدی درخواست نمودند که این صلح وام بصورت اختیار در مساعدت داده شود که دیگر رام بدهاند با این درخواست موافقت نمودند. ولی حالا که میعاد مجریان اختیار بقرار است در بصورت آقای نادری در مقسم اقدام به عقد به نقشه در حوزه اختیار داشته من بعد دستور استیفام به هر این موضع بد که آقای ارد غیر زاهدی و زیر اجر خارجه بودند ولی حالا چون قدغه عقد خوب است که آقای دیگر را از مسافرت برگردند و پایان دستور بدهند.

نظریه شنبه: حالا بروند و وام آقای ارد غیر زاهدی و ناقص آقای دیگر رام بگذاشته ام خواهد ماند.

نظریه سه شنبه: قضیه شخص طلبی است با احتمال قید خیر قبول صحت دارد.

بمناسبت شب ژانویه

وزیر امور خارجه با احترام از جناب آقای علم و بانو

خواهشمند است روز پنجشنبه دهم دی ماه ۱۳۴۹ ساعت نُه بعد از ظهر

برای شام و شب نشینی در کاخ وزارت امور خارجه تشریف آورده قرین امتنانش فرمایند.

لباس: سموکینگ

مشمئی جواب است ۳۱۴۰۸۹

شماره .....

تاریخ ۱۳۴۹/۱۰/۱

پیوست .....

دربار شاهنشاهی

جناب آقای اردشیر زاهدی

وزیر محترم امور خارجه

از ارسال کارت دعوت جهت شرکت در مجلس شام و شب نشینی که بمناسبت شب ژانویه در کاخ وزارت امور خارجه برپا میگردد سپاسگزارم و متأسفانه بعلت مسافرت به اهواز از شرکت محروم می‌شوم

وزیر دربار شاهنشاهی

اسدالله علم

گزارش خبر

سری

۶۲۰/۱۴

صفحه شماره او صفحه

نسخه شماره او صفحه

۱- نسخه ۷۲۲

۲- از

۳- شماره گزارش ۲۲۰۴/۲۲۳

۴- تاریخ گزارش ۵۰/۹/۲۳

۵- موضوع

۶- گیرندگان ۲۱ ر ۳۲۲

۷- تاریخ وقوع ۵۰/۷/۵

۸- تاریخ رسیدن خبر صفحه

۹- تاریخ رسیدن خبر صفحه ۱ محل

۱۰- ملاحظات حفاظتی

موضوع: اظهارات یک نویسنده درباره ادبی

صفحه سری ۲۹۹۴/۳۳۰ ۵۰/۷/۱۸

[illegible]

جاری

درجه فوریت

حیلی سری

طبقه بندی حفاظتی

گزارش خبر

۲۲۳/۱۵

از: [illegible]

شماره گزارش: [illegible]

تاریخ گزارش: ۵۱/۱۱/۱۱

موضوع: دارد

گیرندگان: _

تاریخ وقوع ۵۱/۱۱/۱۲

تاریخ رسیدن خبر صفحه ۵۱/۱۱/۱۲

تاریخ رسیدن خبر صفحه ۱ محل ۵۱/۱۱/۱۱

ملاحظات حفاظتی _

صفحه: ۱۲۲۸

نسخه: _

موضوع: مقاله دکتر علی شریعتی درباره آقایان

بعد / صفحه

ارد شیرازهدی

مقاله مذکور ضمن تشریح مفاسد و موقعیت های قبل آقای ارد شیرازهدی به ایران و چه در خارج از آن اشاره با قدامات ایشان کرده و در مورد بنیادهای سعادت ایران در آینده نیز اظهار نظر کرده و سخن بخواهد متذکر میشود که شخص آقای ارد شیرازهدی در مطبوعات مسئول ساختن و گاه کردن این سعادت بوده است. از طرف دیگر مقاله اشاره به خوش سرنوشت بودن و هم بودن جهانی های خوش ایشان نموده که همین خود باعث مردم از این جهانی ها ناراضی نموده است.

نظریه منبع:

بنظر میرسد درج این مقاله بطور مادی صورت گرفته با امکان نفوذ از ایشان سعادت های رهبر بعضی از قسمت آن شده است و احتمالاً در قسمت اشاره به جهانی های ایشان تأثیر جدید مقاله غیر از آن میباشد که در ظاهر جلوه کرده است.

نظریه رهبر منبع:

صحت غیر تائید میشود و احتمال اینکه نویسنده مقاله نظر سوئی داشته باشد کم است هر چند

نظریه نماینده گی:

صحت غیر تائید میگردد. [illegible]

۱۵۴.۱۴

بایگانی شود

۲۲۲

شماره ـ
تاریخ
پیوست

دربار شاهنشاهی

جناب آقای امیراسد اله علم
وزیرمحترم دربار شاهنشاهی

امیرعزیز و برادر مهربانم

۱۱۰ـ پیام مبارک اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر که بعنوان حضرت رئیس جمهوری آمریکا شرفصدور یافته عز وصول بخشید و فوراً بمقصد عالی آن ارسال گردید .

۱۳۴۲ ـ ۵۳/۴/۱۲

قربانت ـ می بوسمت

ارد شیر زاهدی

۵۳/۴/۱۳

بازی
درجه فوریت

خیلی سری مانه

طبقه بندی سفارتی

گزارش خبر

بدون ۳۳۲
از : میکائیل سیمونف
شماره گزارش 00727
تاریخ گزارش ۵۳/۳/۲
پیوستها : ـ
گیرندگان : ـ

شنبه : ۰۱۵۰
سفارت : ـ
تاریخ وقوع ۵۳/۳/۱۵
تاریخ رسیدن خبر بمنبع ۵۳/۳/۱۵
تاریخ رسیدن خبر بمرکز خبر مطبوعات محل ۵۳/۳/۲۲
طبقه سفارتی ـ

موضوع : انتشار دانشجویان از مصاحبه جناب آقای زاهدی بضمیمه /ملف

مصاحبه جناب آقای زاهدی سفیر فاهنشاه آریامهر را با نشریه روزنامه با انتشار پست و سپس نقل آن از طرف روزنامه ایران تایمز (چاپ واشنگتن) با انتشار شدید دانشجویان به نواس وجه مخالف روبرو شد و همه آنها بعنوان نمونه ای از سیاست ایران برای سخنرانی و رسیدن مریکائی ها نتیجه پلی کپی این مصاحبه جهت اطلاع پخش شد .

نظریه رهبر عملیات :

مطالب مورد بحث مربوط بزندگی و عقاید خصوصی آقای زاهدی بوده و جنبه صرف سیاسی ندارد ولی با این حال دانشجویان بمصرف طبق روش معمول خود از این مصاحبه ابزاری اهداف مصرف خود استفاده کرده اند . صالح

نظریه نماینده گی :

صحه رهبر خود تائید است . چون ما کاپیر خلاف میل آقای زاهدی مقاله را نشر پست را درج کرده و از آن مطلوب نبوده است . مهندس

۱۲ اردیبهشت ۴۴

تمرکز بعرض میرساند

تقاضای مصاحبه جناب آقای زاهدی

۳۳۳

۱۴۰۱۳

۱۲ اردیبهشت

۱۳۵۲/۱/۱۱
۵۷۶۸۴

نخست وزیر

جناب آقای سپهبدان
رئیس دفتر مخصوص شاهنشاهی

[illegible]

امیرعباس هویدا

دفتر مخصوص شاهنشاهی
دبیرخانه
تاریخ ۱۳۵۲/۱/۱۱

برگشت بدهید

بایگانی
۵۳/۵/۹

دربار شاهنشاهی

یادداشت — تاریخ — ماه — ۱۳۵

[illegible]

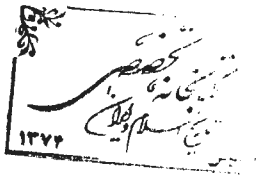

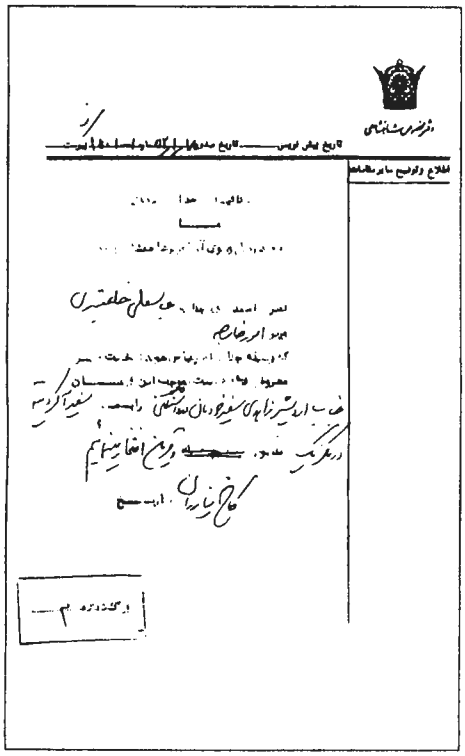

وزارت دربار شاهنشاهی

تاریخ پیش نویس ـــــ تاریخ صدور

اطلاع و توضیح سایر مقامات

عباسقلی خلعتبری

سفیر ایران در پاکستان

کاخ سعدآباد

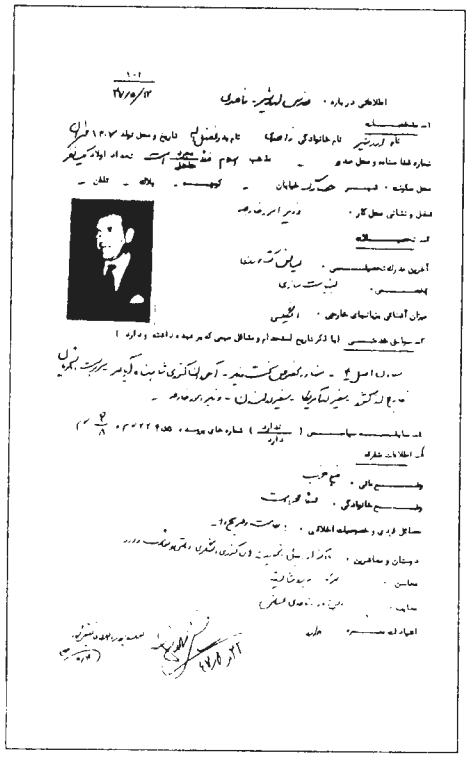

۱۰۰۲

۲۷/۹/۱۳

اطلاعی درباره : حسین اسلامپور ناصری

الف ـ مشخصات

نام و نام خانوادگی : نام پدر و شغل : تاریخ و محل تولد ۱۳۰۳ تهران

شماره شناسنامه و محل صدور : مذهب : شیعه ملیت : ایرانی تعداد اولاد : سه نفر

محل سکونت : تهران خیابان کوچه پلاک تلفن

شغل و نشانی محل کار : دبیر اداره

ب ـ سوابق

آخرین مدرک تحصیلی : لیسانس کشاورزی

تخصص : آب و خاک

میزان آشنائی بزبانهای خارجی : انگلیسی

ج ـ سوابق خدمت (با ذکر تاریخ استخدام و مشاغل مهمی که در خدمت داشته و دارد)

سال اول خدمت : سفارت کشور سفیر کشاورزی

خارج از کشور : سفیر کشاورزی سفیر ورزش - دبیر اداره

د ـ سابقه مسافرت (تعداد دفعات) شماره های مسافرت ۰۲۰۲۲۲۹۵۵ ۲ ۸

ه ـ اطلاعات شخصی

وضع مالی : متوسط

وضع خانوادگی : متأهل

سوابق فردی و خصوصیات اخلاقی : [illegible]

دوستان و معاشرین : [illegible]

معاشر : [illegible]

معایب : [illegible]

اعتبار [illegible] : [illegible]

۲۷/۹/۱۳

اردشیر زاهدی - مهندس عبدالله ریاضی - حاکم فجیره - امیرعباس هویدا

اردشیر زاهدی به اتفاق نخست وزیر بحرین

اردشیر زاهدی - شیخ زاید (امیر امارات متحده عربی)

RDESHIR ZAHEDI;
JNTOLD SECRETS

he former foreign minister of Iran and the Shah's last
mbassador to the United States reveals many secrets
nd clears historical misunderstandings about events
ı Iran during Mohammad Reza Shah's reign.